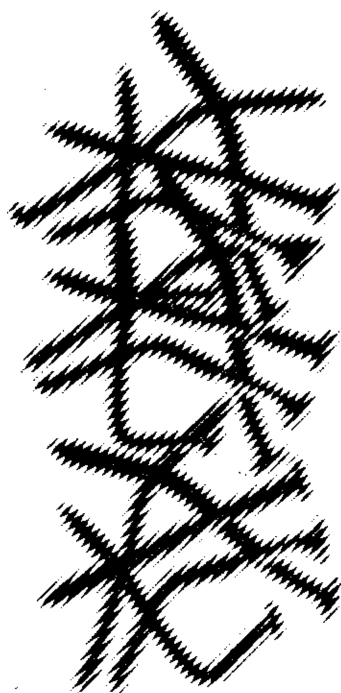
نشر ورجاوند

سرگذشت دکتر نصرت الله جهانشاه لو افشار

ماوبیگانگان




ما و بیگانگان

ما و بیگانگان

سرگذشت

دکتر نصرت‌الله جهانشاه‌لو افشار

نصرت‌الله جهانشاه‌لو افشار

ما و بیگانگان / نصرت‌الله جهانشاه‌لو افشار.ـ
تهران: نشر ورجاوند، ۱۳۸۰. ۴۴۸ ص
۱. جهانشاه‌لو افشار، نصرت‌الله ـ خاطرات.
۲. حزب توده ایران. ۳. کمونیسم ـ ایران. ۴. ایران ـ
تاریخ ـ پهلوی، ۱۳۲۰ ـ ۱۳۵۷ ـ جنبش‌های
زیرزمینی. الف. عنوان.
۲ م ۹ ج / ۱۵۲۸/۵ DSR ۳۴۷۶ ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲
۱۳۸۰

همه جا نیروی برتر بود و دستگاه امنیت روس از او شنوایی داشت آقای طبری همواره دنباله‌رو و سر به فرمان او بود و سپس او دریافت که آقای کیانوری جانشین آقای کامبخش خواهد بود چون قره نوکری به خدمت او درآمد. پس از پلنوم گسترده چهار در همه‌ی پلنوم‌ها چون برده‌ای از کیانوری و بانو مریم فیروز فرمانبرداری می‌کرد و تا زمانی که هنوز جدایی هواخواهان چین دست نداده بود پشتیبان آقایان احمد قاسمی و فروتن و میرزا بنویس همه‌ی آنها بود. این‌که در نوشته‌ی خود کژراهه تلاش کرده است خود را مستقل در حزب توده جلو دهد، دروغ است. اما در نوشته‌های او دروغ‌های بزرگ ساخته و پرداخته مانند آقای انورخامه‌ای به چشم نمی‌خورد.

هنگامی که این آقایان کیانوری و طبری و همدستانشان در ایران بعد از انقلاب هارت و پورت می‌کردند و به گمراه کردن مردم به ویژه جوانان سرگرم بودند و نادانانه می‌پنداشتند که در دیگ سرخ برای آنها حلوای حاکمیت پخته می‌شود. دیگران چون دکترحسین جودت و فرج‌الله میزانی و احمدعلی رصدی و... نیز دستگیر شدند و رازهای پنهانی اربابان روس را آشکار کردند. اما هیچ یک چون آقای احسان‌الله طبری خوش‌رقصی‌های بسیار نکردند و شاید یک باره از نفی واجب‌الوجود اذان گوی مسجد اوین نشدند.

نام‌های گروه ۵۳ تن

۱ ـ آقای رضا ابراهیم‌زاده
۲ ـ آقای علی آذری
۳ ـ آقای دکتر تقی ارانی
۴ ـ آقای اکبر افشار قوتولو
۵ ـ آقای ابوالقاسم اشتری
۶ ـ آقای سیف‌الله اسپهانی
۷ ـ آقای ایرج اسکندری
۸ ـ آقای نصرت‌الله اعزازی
۹ ـ آقای رحیم الموتی
۱۰ـ آقای ضیاءالدین الموتی
۱۱ـ آقای عمادالدین الموتی
۱۲ـ آقای نورالدین الموتی
۱۳ـ آقای خلیل انقلاب آذر
۱۴ـ آقای آناقلج بابایی
۱۵ـ آقای محمود بقراطی
۱۶ـ آقای دکتر محمد بهرامی
۱۷ـ آقای محمد پژوه
۱۸ـ آقای محمد تربیت
۱۹ـ آقای ثقفی
۲۰ـ آقای نصرت‌الله جهانشاه‌لو
۲۱ـ آقای حبیب‌الهی
۲۲ـ آقای حسن حبیبی
۲۳ـ آقای جلال حسن نایبی
۲۴ـ آقای علینقی حکمی
۲۵ـ آقای انور خامه‌ای
۲۶ـ آقای خواجوی
۲۷ـ آقای مهدی دانشور
۲۸ـ آقای دکتر رضا رادمنش
۲۹ـ آقای مهدی رسایی
۳۰ـ آقای رضوی
۳۱ـ آقای شعبان زمانی
۳۲ـ آقای دکتر حسن سجادی
۳۳ـ آقای مجتبی سجادی
۳۴ـ آقای دکتر مرتضی سجادی
۳۵ـ آقای اکبر شاندرمنی
۳۶ـ آقای تقی شامین
۳۷ـ آقای محمد شورشیان
۳۸ـ آقای علی صادقپور
۳۹ـ آقای احسان‌الله طبری
۴۰ـ آقای عزت‌الله عتیقه‌چی
۴۱ـ آقای بزرگ‌علوی
۴۲ـ آقای محمد فرجامی
۴۳ـ آقای محمدرضا قدوه
۴۴ـ آقای عبدالصمد کامبخش
۴۵ـ آقای فضل‌الله گرگانی
۴۶ـ آقای گروریان
۴۷ـ آقای مهدی لاله
۴۸ـ آقای تقی مکی‌نژاد
۴۹ـ آقای خلیل ملکی
۵۰ـ آقای فریدون منو
۵۱ـ آقای عباس نراقی
۵۲ـ آقای نسیمی
۵۳ـ آقای دکتر مرتضی یزدی



نشر ورجاوند

ما و بیگانگان

دکتر نصرت‌الله جهانشاه‌لو افشار

چاپ اول، زمستان ۱۳۸۰
۲۰۰۰ نسخه
حروفچینی: آتیه
طراحی جلد: زاشکانی
چاپ: احمدی
شابک ۴-۹-۹۳۳۹۰-۹۶۴
ISBN 964-93390-9-4

آدرس: تهران، صندوق پستی ۱۴۱۹۵-۱۹۸، تلفن ۶۴۱۰۳۲۵



مقدمه

۱ـ نصرت‌الله جهانشاه‌لو افشار که به دستور کمیتهٔ مرکزی حزب تودهٔ ایران[1] برای داشتن گونه‌ای ارتباط و حتی کنترلی ولو ناچیز، در دوران «فرقه دموکرات» به آذربایجان رفته و معاون پیشه‌وری در «نخست‌وزیری» بود. معاون سیاسی اول پیشه‌وری در فرقه ابراهیم علیزادهٔ نامی بود که از کمونیست‌های قدیمی اعضای حزب کمونیست ایران و نیز از شرکت‌کنندگان در نهضت جنگل ـ بود. در این کتاب به دلیلی ناروشن نامی از او نیست. علیزادهٔ نامی پس از فرار سران فرقه دو ـ سه سالی در ایران ماند و سپس به شوروی پناهنده شد و در تاجیکستان رسالهٔ دکترایی هم دربارهٔ سعدی شیرازی نوشت و همانجا نزدیک به بیست سال پیش درگذشت. او نیز همانند جهانشاه‌لو زیر تأثیر «پان تورکیست‌ها» نبود و سرتاسر ایران را میهن همهٔ ایرانیان می‌دانست.

۲ـ پیشه‌وری، ابراهیم علیزادهٔ نامی و رضا روستا برخلاف تصور بسیاری از اعضای «پنجاه وسه نفر» ـ یاران دکتر تقی ارانی ـ نبودند. اینان را به جرم «جاسوسی» برای شوروی در دوران رضاشاه دستگیر کرده بودند و چندماه پیش از ورود متفقین (نیروهای شوروی و انگلستان) به ایران از زندان آزاد و تبعید شدند و تبعیدگاه پیشه‌وری شهر کاشان بود.

۱ـ «حزب تودهٔ ایران» نام خاص و رسمی حزب توده و واژهٔ «ایران» از بخش‌های سازندهٔ آن نام است، چنان‌که نام خاص و رسمی حزب کمونیست انگلستان هم «حزب کمونیست بریتانیای کبیر» است.

۳ـ پس از کشته شدن پیشه‌وری به فرمان میرجعفر باقراف[1] و از آغاز دوران خروشچف، همسر او همواره تلاش می‌کرد که به ایران بازگردد، به ویژه که پس از کشته شدن پیشه‌وری، یگانه پسرشان هم که مهندس بود با کارسازی حسین یزدی ـ پسر دکتر یزدی عضو کمیته مرکزی حزب تودهٔ ایران ـ که برای ساواک کار می‌کرد و اکنون نیز بنا بر نوشتهٔ کتاب‌های بسیار و از آن‌جمله خاطرات نورالدین کیانوری از پادوهای جاسوسی غربی‌هاست به برلین غربی رفت و دیگر بازنگشت و همسر پیشه‌وری، هم شوهرش را از دست داده بود و هم پسرش را. او پس از انقلاب به ایران آمد. پسر پیشه‌وری سال‌هاست در برلین به نام «پرویز» از «پیرانِ» فرقهٔ «گواهان یَهوه» است. نه از عقاید و افکار سیاسی پدرش چیزی در وجودش هست و نه دانش فنی مهندسی در کارش.

۴ـ پیشه‌وری پس از شهریور ۱۳۲۰ روزنامه‌ای به نام آژیر منتشر می‌کرد و قلمی‌گیرا داشت. هر چند با توده‌ای‌ها در یک خط بود، اما به عضویت حزب تودهٔ ایران درنیامد و ارتباطات «غیرحزبی» خود را با شوروی‌ها حفظ می‌کرد. او یکی از دو تنی بود که از منطقهٔ اشغالی شوروی برای نمایندگی در مجلس چهاردهم انتخاب شد و اعتبارنامه‌شان را نمایندگان جبههٔ مخالف رد کردند. در این دوره چند تن هم از کاندیداهای حزب توده انتخاب شده بودند که یکی از آنها ـ تقی فداکار ـ از شهر کارگری اصفهان واقع در منطقهٔ اشغالی انگلیسی‌ها بود.

نمایندهٔ دومی‌که از منطقهٔ اشغالی شوروی‌ها انتخاب گردید و اعتبارنامه‌اش رد شد حبیب‌الله دُرّی از مهاجرین ایرانی عشق‌آباد بود که نمایندهٔ درگز شده بود. حبیب‌الله دری همانی است که با حمایت فراکسیون حزب توده مادهٔ واحدی را برای چاپ «لغت‌نامهٔ دهخدا» پیشنهاد کرد که با پیگیری آنها و ملیّون تصویب گردید. درّی پس از رد اعتبارنامه‌اش دوباره انتخاب شد. هنگام سفر قوام‌السلطنه به مسکو برای مذاکره با سران شوروی و ازجمله با استالین، حبیب‌الله دری عضو و مترجم این هیئت بود و همانجا از قوام‌السلطنه خواسته بود که او را در سفارت ایران به کاری بگمارند و دبیر

۱ـ «میر» در آذربایجان روس به معنی «سید» است و چون پیشه‌وری هم «سیدجعفر» نام داشت، فرقه‌ای‌ها می‌گفتند میرجعفر، سیدجعفر را کشت.

سفارت شد.

در سال ۱۹۴۹ حبیب‌الله دری در مسکو از جهان رفت و همسرش که روس بود و دو پسر از او داشت از بازگشت به ایران سر باز زد و با فرزندانش در همانجا ماندگار شد.

۵- نصرت‌الله جهانشاه‌لو برخی مطالب گفتنی را نگفته است و شاید هم شرم داشته بگوید، زیرا خودش از سازمان‌دهندگانش بوده است، ازجمله اینکه پس از استقرار حکومت فرقهٔ دموکرات در منطقهٔ اشغالی شوروی و آذربایجان به دستور فرقه طوماری خطاب به استالین امضا کردند که در بالای آن از استالین خواهش کرده بودند که آذربایجان را به جمهوری آذربایجان شوروی که تنها ۲۶ سال پیش از آن تاریخ یعنی در سال ۱۹۱۸ میلادی این نامِ جعلی به آن داده شده بود ملحق سازد.

دکتر جهانشاه‌لو به کسی که کتاب او را خوانده و سبب ننوشتن این نکته را پرسیده بود پاسخ داده است که این موضوع کم‌اهمیتی بوده است. این شخص می‌گوید: «این موضوع اعلام نشده و خبر آن خودبه‌خود درز کرده بود. روزی از قربانعلی محمدزاده که در روزگار فرقه در شهر خودش شبستر رئیس شهربانی بود پرسیدم که آیا گردآوری امضا در زیر چنین طوماری راست است یا نه و اگر هم راست است چه نتیجه‌ای داشته است؟» قربانعلی محمدزاده گفته بود: «به ما دستور داده بودند که امضا برای این طومار جمع کنیم و ما هم این کار را با تهدید و ترغیب و ساخته‌کاری انجام دادیم. اما، پس از جریاناتی که رخ داد روشن گردید که آن طومار هم باید برای آینده باشد، یعنی در بایگانی کا.گ.ب است تا روزی که به کارشان آید و بگویند مثلاً درصد سال پیش هم مردم آذربایجان چنین طوماری نوشته بوده‌اند.»

۶- مهاجرین قفقازی که در دورهٔ فرقه همه‌کاره بودند، در زنجان یک خنجر متعلق به دوران مادها را هم از خانهٔ دکتر جهانشاه‌لو دزدیده و به روسیه برده بودند که اکنون در موزه ارمیتاژ می‌باشد. عناوین تیمسار که در کتاب مکرر از آنها یاد می‌شود نادرست و ژنرال‌های قلابی فرقه هستند.

۷- در دوران فرقه عده‌ای از جوانان ایرانی به خصوص آذری و تبریزی را برای فراگیری فنون نظامی به آذربایجان روس فرستاده بودند زیرا فرماندهی واحدهای نظامی فرقه اعم از اردو و فدایی با هم و انگشت‌شماری افسر فراری خراسان و تهران و در اساس با افسران جزیی بود که از باکو فرستاده

بودند. پس از پایان گرفتن کار فرقه این جوانان همگی خواستار بازگشت به ایران گردیدند که به خواست آنها ترتیب‌اثر داده نمی‌شد تا اینکه روزی ۸۰۰ نفر دانشجوی دانشکدهٔ پیاده‌نظام باکو پس از مانور سلاح خود را تحویل ندادند و گفتند در صورتی سلاح را تحویل می‌دهیم که ما را به ایران بازگردانید. در این موقع سرهنگ مستعفی ارتش ایران و ژنرال فرقه پناهیان نزد آنها آمد و گفت سلاح‌ها را تحویل داده و سوار کامیون شوید تا به ایران بروید. آنها هم همین کار را کردند اما به ایران نرفتند، همه را به طور گروهی و به جرم عبور غیرقانونی از مرز محکوم به سه سال زندان کردند و به شمال قزاقستان فرستادند. از اینها دیگر کسی خبری به دست نیاورد.[۱]

دکتر سیروس ایزدی
۱۳۷۵

۱ـ برای تفسیر بیشتر بنگرید به مجلات تهران مصور، ۱۳۲۷ مقالات زیرعنوان «*در پشت سیم‌های خاردار*» به قلم جهانگیر صیادیان، یک دانشجوی آسوری ـ آذربایجانی در دانشکده افسری نیروی هوایی در کیروف‌آباد.

هرکه ناموخت از گذشت روزگار

نیز ناموزد ز هیچ آموزگار

کوته سخن با خوانندگان

آنچه در این بخش به‌نام ما و بیگانگان و سرگذشت از نظر خوانندگان می‌گذرد از سال ۱۳۵۱ که از شوروی به برلن باختری آمدم پس از گذشت نزدیک بـه ۳۵ سال نوشته شده است. از این که در این یـادداشت‌هـا تـاریخ درست رخ‌دادهـا به‌چشم نمی‌خورد از خوانندگان پوزش می‌خواهم و سبب‌های آن چنین است:

۱ـ آنچه پس از شهریور ۱۳۲۰ و رهایی از زندان تا آذرماه ۱۳۲۵ نوشته بودم در تبریز به جای ماند و از میان رفت.

۲ـ در دوران آوارگی در شوروی سامان سرگذشت نـوشتن نـبود. کسـانی‌که بـه چگونگی زندگی و اوضاع آنجا آشنا هستند به‌خوبی می‌دانند کـه در آنـجا کسی در خانه‌ی خود نیز ایمن نیست و همواره هر جا و هر زمان زیر ریزبین دستگاه بسیار توانای امنیتی است.

۳ـ از آذرماه ۱۳۵۱ که در برلن باختری به سر می‌بردم و این سرگذشت را نوشتم دسترسی به رسانه‌های گذشته‌ی میهن نداشتم تا از آنها برای بررسی زمـان رخ‌دادها سود جویم.

۴ـ گذشته از آنچه یادآور شدم، باید بنویسم که آماج من از نوشتن این سرگذشت به هیچ‌رو تاریخ‌نویسی و یا خودنمایی و لفاظی و عبارت‌پردازی و مانند آن نیست، بلکه در خور توانایی با ساده‌نویسی، روشن ساختن رخ‌دادهایی است که شاید بر بسیاری از هم‌میهنان چگونگی آنها درست آشکار نیست. از این‌رو تا جایی که دست داد همه را بدون بیش و کم و مهر و کینه بـه ایـن یـا آن چنان‌که هست در دسترس و داوری هم میهنان می‌گذارم تا شاید بسیاری از آنچه در این سال‌های پر فراز و نشیب در پشت پرده گذشته است آشکار گردد

و شاید بتواند در گزینش راه و روش آینده‌ی جوانان میهن سودمند افتد.

این سرگذشت در آغاز سال ۱۳۵۵ آماده شد اما به سبب‌هایی چاپ آن دست نداد.

نیاز به یادآوری است که شرایط چاپ چنین سرگذشتی چنان‌که باید در اینجا و شاید برای من فراهم نبود تا جایی‌که ممکن است در کتاب پاره‌ای نادرستی‌ها نیز به‌چشم بخورد از این‌رو از خوانندگان پوزش می‌خواهم و تلاش خواهم کرد که اگر چاپ بخش‌های دیگر این سرگذشت دست داد از چنین نارسایی‌ها به دور باشد.

شهریور ماه ۱۳۶۱
مطابق اوت ۱۹۸۲



بخش اول

من در یک خانواده‌ی زمین سالار ـ کارمند در اردیبهشت ماه ۱۲۹۲ خورشیدی در تهران به جهان آمدم. نیاکان پدریم همه سرکردگان ایل افشار و از امرای سواره‌نظام آماده به خدمت ارتش ایران بودند و با سه نام خانوادگی جهانشاه‌لو و جهانشاهی افشار و افشار نامیده می‌شوند. نیاکان مادرم صاحب کلک و شمشیر و از خانواده‌ی کهن تبرستان بودند و با سه نام خانوادگی نوائی و قدیمی‌نوائی و منشی‌زاده نامیده می‌شوند که از نام و منصب پدر بزرگمان رضاقلی‌خان منشی‌الممالک قدیمی‌نوائی وزیر دیوان رسائل (وزیر کشور) فتحعلی‌شاه قاجار و نخستین وزیر خارجه‌ی ایران و بنیان‌گذار آن وزارت‌خانه گرفته شده است.

پدرم از آغاز جوانی در تهران بود و دوران بازنشستگی را نیز در تهران گذراند. او پس از پایان آموزش دبیرستانی در آلیانس فرانسه مدرسه نظام نایب سلطنه را به پایان رسانید، اما بعد از ارتش کناره گرفت و نخست در وزارت کشور و سپس در وزارت دارائی اشتغال داشت. او همه‌ی عمر به آموختن و مطالعه پرداخت چنان‌که من هیچ شبی او را بدون مطالعه ندیدم. زبان فرانسه را خوب می‌دانست و خوش می‌نوشت. با این که پدرم زندگی ایلی و سربازی را ترک کرده بود باز به سبب ریشه و علاقه‌ای که داشتیم روحیه ایلی و سربازی در خانواده‌ی ما فرمانروا بود و من با روح سلحشوری و میهن‌پرستی تربیت شدم و گذشته از آموزش، سالی سه ماه با روش ایلی و سواری و تیراندازی آشنا شدم. پدر و مادرم مردمی‌کوشا و مهربان و انسان‌دوست و میهن‌پرست بودند و در تربیت فرزندان خود از هیچ چیز دریغ نکردند. پدرم خود اطلاعات گسترده‌ای در زبان و ادبیات فارسی و تاریخ و فلسفه به‌ویژه عرفان داشت و همواره می‌کوشید فرزندانش زبان مادری و تاریخ میهن خود را خوب بیاموزند، از این‌رو من در سال‌های پنج

و شش دبستان کلیات تاریخ ایران و بخشی از تاریخ ادبیات زبان فارسی را می‌دانستم. او هر سال در آغاز تیر ماه که آموزش سالیانه دبستان و دبیرستان پایان می‌یافت، کتابی برای خواندن به‌من می‌داد تا تابستان موازی با ورزش و سواری آن‌را بخوانم و پس از بازگشت می‌بایستی بتوانم درباره آن اظهار نظر کنم، این کتاب‌ها از گلستان شیخ و نامه‌ی خسروان جلال‌الدین میرزای قاجار و کلیله و دمنه نصرالله منشی و منشآت امیر نظام گروسی آغاز شد و به منشآت قائم مقام فراهانی و تذکره‌ی دولت‌شاه سمرقندی و چهار مقاله‌ی عروضی و قابوس‌نامه و سیاست‌نامه‌ی نظام الملک و جهانگشای جوینی و تاریخ بیهقی و دیگر آثار شعر و نوشته‌های پارسی رسید.

او ارادت بسیاری به استاد توس فردوسی داشت، از این‌رو من به دستور او نه تنها شاهنامه را خواندم بلکه از داستان‌های آن جنگ رستم و اشک بوس و رستم و اسفندیار و داستان رودابه و زال و آغاز داستان‌های بیژن و منیژه و رستم و تهمینه را که شاهکار شاهکارهای فردوسی می‌نامید از بر کردم و هنوز پس از گذشت سال‌ها بسیاری از آنها را از بر دارم. پدرم مرا وادار کرد که مادر قصیده‌های شعر پارسی سروده‌های فرخی سیستانی و منوچهری دامغانی و سنایی و مسعود سعد و انوری و خاقانی و دیگران را از بر کنم و او مرا به خواندن فرمان‌هایی که نیاکانم به سبب دلیری‌ها در جنگ‌ها دریافت کرده بودند و در خانواده‌ی ما بود و شاید اکنون نیز باشد تشویق می‌کرد این فرمان‌ها گذشته از ارزش فرمانی و افتخارات خانوادگی ارزش ادبی نیز داشت. پدرم به عرفان علاقه‌ی ویژه‌ای داشت و دورانی نیز خود از فقیران سلسله صفیعلی شاهی بود. او به مثنوی مولانا دلبستگی بسیار داشت و معتقد بود که مولانا در مثنوی گذشته از فلسفه‌ی اشراق نظریات فلسفه‌ی مشاء را نیز از دید تنقیدی بیان کرده است. من در دوران دانشجویی توفیق خواندن دقیق آن‌را نیافتم. اما بعدها که فرصتی دست داد و با مثنوی مولانا و دیگر آثار او از نزدیک آشنا شدم دریافتم که به راستی دریایی است که هر کس می‌تواند فراخور بضاعت ملی خود از آن توشه‌ای برگیرد. او حتی دیالکتیک را که از فردریک هگل فیلسوف دانشمند آلمانی است پانصد و اندی سال پیش از او نوشته است و اگر بگویم مولانا بهتر از هگل از عهده بیان این نظریه برآمده است سخنی به گزافه نگفته‌ام. چه بسا که هگل با آثار مولانا آشنا بوده و از نظریه‌ی او سود جسته است.

من پیش از آنکه به دبستان بروم و خواندن و نوشتن را بیاموزم پاره‌ای

شعرهای خواجه شیراز را از برداشتم چون مادرم به دیوان حافظ علاقه داشت و آن را می‌خواند.

با این که دوره‌ی دوم دبیرستان ریاضی و طبیعی راگذراندم همواره با چند تن از دانش آموزان شعر دوست و سخن شناس پی‌گیر به انجمن‌های ادبی می‌رفتم، از این‌رو با چکامه‌های چکامه‌سرایان هم زمان و مذاق ادبی آنان آشنا هستم. همه‌ی آموزش دبستانی و دبیرستانی من در دبستان و دبیرستان شرف آغاز و پایان یافت و من گذشته از این که کوشش و نظم را از مادر و پدر آموختم خوشبختانه در دبستان و دبیرستان با داشتن مدیر دانشمند و کوشا و زمان‌شناسی چون آقای ذوقی و دبیران دانشمند و دلسوزی چون آقایان استاد ابراهیم راشدی و استاد نصر الله فلسفی و دیگران نظم و کوشش و انسان دوستی و میهن پرستی را بیش از پیش آموختم. آنها به راستی برجسته‌ترین کسانی بودند که در دستگاه آموزش و پرورش دیدم و شنیدم، اگر زنده‌اند زندگانیشان دراز باد و اگر نیستند یادشان به‌خیر. سزاوار است پیکره‌ی این مردان برای همیشه زینت‌بخش وزارت آموزش و پرورش میهن ما باشد.

من در سال‌های آموزش دبیرستان به یاری دبیران دانشمند خود با نظریات پاره‌ای از زیست‌شناسان چون داروین و کوویه و مندل و تأثیری که نظریات آنان در جهان‌بینی فلسفه داشت آشنا شدم. من در بخش نخستین آموزش دبیرستان بودم که با دکتر تقی ارانی که تازه از آلمان آمده بود و دبیر گیاه‌شناسی سال پنجم دبیرستان بود از دور آشنا شدم، اما چون او دکتر فیزیک بود به زودی دبیر فیزیک دبیرستان‌های شرف و ثروت و معرفت شد. من که به سال پنجم دبیرستان رسیدم او دبیر فیزیک پایه‌ی ما بود. او بسیار خوش بیان و دانشمند، اما سخت‌گیر بود از این‌رو دانشجویان او را دبیری خشک می‌نامیدند. او با این‌که چشمش از دور با عینک هم خوب نمی‌دید همه‌ی دانش‌آموزان را از جای آنها در کلاس و صدایشان به‌خوبی می‌شناخت. او در کلاس جز از فیزیک و فرمول‌های آن سخن نمی‌گفت، او چنان روشی در آموزش داشت که دانش‌آموزانی که دل به درس می‌دادند همان هنگام گفتار او، درس را می‌آموختند.

سرانجام شهریور ماه ۱۳۱۳ که من سال پ.س.ب دانشکده‌ی پزشکی بودم فرا رسید. روزی در پشت پنجره‌ی کتابخانه‌ی رمضانی، در ابتدای خیابان لاله‌زار ماهنامه‌ای را به نام دنیا دیدم که نام دکتر ارانی روی جلد آن نوشته شده بود. نخست گمان کردم که درباره‌ی فیزیک و ریاضی است اما برخلاف انتظار دیدم که

همه‌ی نوشته‌هایش فلسفی و اجتماعی‌ست چیزی که انتظارش را از دکتر ارانی نداشتم. من که به یاری پدرم با اصول فلسفه‌ی مشاء و عرفان و به یاری دبیران دانشمند با اصول زیست‌شناسی و فلسفه‌ی هستی و زندگی آشنایی داشتم آن را با علاقه بسیار خواندم و همه مطالب آن زا به آسانی دریافتم و ناشکیبا چشم به‌راه شماره‌های دیگر شدم.

روزی به آقای باقر مستوفی که دانشجوی دانشکده‌ی فنی بود برخوردم از ماهنامه‌ی دنیا سخن به میان آمد. او گفت دکتر ارانی شب‌های یکشنبه در خانه خود از دانش‌آموزان و دانشجویان و دبیران و استادان پذیرایی می‌کند و گفتگو همواره در اطراف مسایل علمی‌از آن میان نوشته‌ی شماره‌های ماهنامه‌ی دنیاست.

من هفته دیگر شب یکشنبه‌ها ساعت هفت به نشانی دریافتی به خانه دکتر ارانی رفتم، همین‌که خود را معرفی کردم دکتر مرا شناخت و به دیگران گفت که این جهانشاه‌لو در فیزیک یک شاگرد خوش‌فهمی‌بود، اکنون ببینیم استعدادش در فلسفه و علوم اجتماعی چگونه است. آن‌شب گروهی از دانشجویان آشنا و ناآشنا و چند دبیر گرد آمده بودند و در اطراف مسائل فیزیک و ریاضی به ویژه فلسفه و عرفان و زیست شناخت گفتگو گرم بود.

چنان‌که بعدها آشنا شدم روش دکتر ارانی این بود که مسئله‌ای خود طرح می‌کرد و یا دیگری از دید تنقیدی از ماهنامه‌ی دنیا پیش می‌کشید. او نظریات و عقاید همه را به دقت گوش می‌کرد و سرانجام خود اظهارنظر می‌کرد. آن‌شب هر مبحثی که مطرح شد و من اظهارنظر کردم دکتر ارانی نظر مرا درست دانست و گفت بچه‌ها این جهانشاه‌لو ماهنامه‌های دنیا را خوب خوانده و خوب فهمیده است.

هنگام خداحافظی دکتر به من گفت «هر شب یکشنبه می‌توانید بیایید و در گفتگو شرکت کنید. من آن‌شب با یکی از دانشجویان دانشکده فنی آقای انور خامه‌ای آشنا شدم. از آن پس هر شب یکشنبه مرتب به خانه دکتر ارانی می‌رفتم و در گفتگوها شرکت می‌کردم. در آنجا با آقای ایرج اسکندری که آن زمان وکیل دادگستری و آقای خلیل ملکی که دبیر شیمی‌بود آشنا شدم، در همان برخورد نخست آقای ایرج اسکندری را مردی دانشمند یافتم.

یکی از شب‌ها دکتر ارانی وضع ماهنامه‌ی دنیا و چگونگی انتشار آن را توضیح داد و از این‌رو آشکار شد که بیشتر مقاله‌ها را خود او و یا آقای ایرج

اسکندری با نام‌های مستعار می‌نویسند و مخارج چاپ و انتشار آن را خود دکتر شخصاً می‌پردازد و از این که شب‌های زمستان پس از کار خسته‌کننده‌ی روز باید برای تصحیح آن چند بار و هر بار چند ساعت در چاپ‌خانه بماند، شکایت می‌کرد. او گفت که این یک ماهنامه‌ی ساده نیست که هر آدم با سوادی بتواند آن را غلط‌گیری کند باید مصحح یا خود نویسنده مقاله باشد یا کسی که به فلسفه آشنا باشد و مطالب آن را بفهمد. من گفتم شاید بتوانم این وظیفه را انجام دهم او پذیرفت و گفت مزدی هم برای زحمت شما پرداخت می‌شود، من دریافت مزد را نپذیرفتم. دکتر گفت چون تاکنون در چاپ‌خانه چیزی تصحیح نکرده‌اید باید یک بار با هم برویم و یک شماره را من در حضور شما تصحیح کنم تا با روش تصحیح و نشانه‌هایی که باید گذاشت، آشنا شوید. ازاین‌رو یک بار با دکتر به مطبعه رفتیم. او نخست مرا با آقای اکبر افشار قوتولو آشنا کرد. او فرم‌بند بسیار کاردانی بود و در آن مطبعه همه به او احترام می‌گذاشتند. از آن پس تا واپسین شماره‌ی ماهنامه‌ی دنیا را من تصحیح کردم و دکتر ارانی ازکار تصحیح من بسیار خوشنود بود.

زمستان آن سال به‌سبب سرما، آمد و شد به خانه‌ی دکتر ارانی کمتر شد، اما من برای بیشتر آموختن و سود جستن از محضر او هر هفته مرتب به خانه او می‌رفتم، از کسانی نیز که مرتب می‌آمدند یکی آقای انورخامه‌ای بود. یکی از شب‌ها که جز من و آقای خامه‌ای کسی نبود دکتر ارانی گفت مسایل فلسفه و دانش و بهره‌برداری از آن در اجتماع و زندگی است از این‌رو شما بیاندیشید که کدام یک از روش‌های اداره‌ی اجتماع در کشورهای جهان برای اداره‌ی کشور ما متناسب‌تر و سودمندتر است تا هفته آینده درباره آن گفتگو کنیم. برای این‌کار دکتر شب دیگری را جز شب یکشنبه آینده معین کرد.

من با سیاست آشنای سطحی داشتم و نظرم از مرز یک میهن‌پرست افراطی تجاوز نمی‌کرد. شب معهود من نزد دکتر رفتم آقای خامه‌ای هم آمده بود. ما هر دو نظر خود را بیان کردیم گمانمان همه در دور یک حکومت مردم‌سالاری دور می‌زد. سپس دکتر آغاز به گفتار کرد و نوع حکومت‌های گوناگون را هریک بررسی کرد اما به همه از دید تنقیدی برخورد می‌کرد تا به رژیم سوسیالیستی روسیه رسید. او آن را یک رژیم خوب که برآورنده‌ی آرزوهای همه مردم است توصیف کرد. نخست برای من که تا آن روز رژیم بلشویکی روس‌ها را رژیمی غدار شناخته بودم بسیار شگفت آور بود از این‌رو از دکتر توضیحاتی

خواستم. او گفت آنچه درباره‌ی رژیم سوسیالیستی روسیه می‌گویند غرض آلود و انتشارات دستگاه‌های سرمایه‌داری است که هدفشان لجن‌مال کردن رژیم سوسیالیستی است و واقعیت این است که آن یک اجتماع ایده‌آل است که همه آرزوها در آن برآورده می‌شود.

بعدها که سال‌ها گذشت و من از نزدیک با آن رژیم آشنا شدم دانستم که دکتر ارانی آشنائیش با رژیم روسیه از روی نوشته‌های کتاب و فلسفه بود و از واقعیت آنچه در سرزمین اتحاد شوروی می‌گذشت بی‌خبر بود. او همان شب نشانی کتاب‌خانه‌ای را در پاریس به ما داد و به نام ادیسون سوسیال انترناسیونال تا از آنجا کتاب‌های سیاسی، فلسفی و اجتماعی بخواهیم.

او گفت نخست نامه بنویسید و صورت کتاب‌هایش را به زبان فرانسه بخواهید و چون کتاب یا کتاب‌هایی را انتخاب کردید با قیمتش در پاکت در بسته بفرستید آن‌ها برای شما خواهند فرستاد. او گفت بهتر است از فلسفه‌ی دیالکتیک آغاز کنید و برای این مقصود کتاب ماتریالیسم دیالکتیک بوخارین را سفارش کرد.

نخستین کتابی که من در این‌باره خواندم همین کتاب بود. او فلسفه دیالکتیک را بسیار خوب نوشته بود. من بعدها چندین کتاب درباره‌ی فلسفه دیالکتیک در شوروی خواندم و با استادان فلسفه آشنا شدم و درس پاره‌ای از آنان را درک کردم هیچ کدام به پایه‌ی آن نرسید. این کتاب می‌رساند که نویسنده آن با دیگر مکتب‌های فلسفه آشنایی نزدیک داشت در حالی‌که بیشتر نویسندگان فلسفه و فیلسوفان روسیه پس از او به راستی با اساس فلسفه و دیگر مکتب‌های آن کمتر آشنایی دارند و تنها به بدگویی از آن‌ها بسنده می‌شود و اگر هم آشنایی دارند دم نمی‌زنند. این بوخارین چون مردی وارسته و دانشمند و از همکاران لنین بود گرفتار به اصطلاح تصفیه‌ی استالینی شد و از میان رفت.

با خواندن این کتاب و دیگر کتاب‌هایی که از پاریس خواستم من با فلسفه دیالکتیک و نظریات اقتصادی مارکس و اجتماعی لنین و استالین آشنا و رفته رفته یک کمونیست کتابی شدم و گمان کردم که راه خوشبختی انسان‌ها در پیروی از مارکسیسم است.

شبی که در خانه دکتر ارانی آقای خامه‌ای و من تنها بودیم، دکتر گفت که خدمت به مردم و اجتماع راه‌های بسیار دارد.

اما خدمتی که پس از آموزش فلسفه و دانش اجتماعی، شخص می‌تواند

انجام دهد بالاترین خدمت‌هاست و برای این‌کار از خودگذشتگی و دلیری نیاز است و اگر کسی در خود چنین از خودگذشتگی را سراغ ندارد و نمی‌خواهد می‌تواند به خدمت‌های کوچک‌تر دیگر در اجتماع بپردازد. شما نیز درست بیاندیشید اگر از خود گذشتگی دارید به کارهای بزرگ اجتماعی دست بزنید وگرنه همین‌که شخصی انسان‌دوست و پاک‌دامن باشید و در پیشه‌ی خود تلاش و به مردم خدمت کنید یک انسان خوب خواهید بود. چون کارهای اجتماعی محرومیت و دست‌تنگی و چه بسا زندان و اعدام هم ممکن است درپی داشته باشد. پس اگر کسی خود را برای این همه محرومیت‌ها آماده نمی‌بیند بهتر است اصلاً آغاز نکند و خود را کنار بکشد. آقای خامه‌ای و من آمادگی خود را در از خود گذشتگی گوشزد کردیم.

من در اینجا باید این نکته را یادآور شوم که برخلاف تبلیغات عده‌ای ناآگاه که می‌گویند دکتر ارانی جوانان مردم را فریب می‌داد و به کارهای سیاسی می‌کشاند، باید بگویم او مردی راست‌گو و رک و پاک‌دامن بود و برخلاف عمال روس و دار و دسته فریب‌کار حزب توده و فرقه‌ی دموکرات هیچ‌گاه کسی را فریب نمی‌داد و اگر چیزی می‌گفت که اکنون دانستیم نادرست است، ناشی از ناآگاهی خود او بود نه برای فریب دیگران. چنان‌چه بازگو کردم او آشکارا خطرات کارهای سیاسی و اجتماعی حتی کشته شدن را نیز یادآور شد.

باز یادآور می‌شوم که آقای کام‌بخش بود که با اینکه سال‌ها در شوروی زندگی کرده بود و از همه نیم‌کاسه‌های زیر کاسه‌ها آگاه بود چون گمارده‌ی آنها بود مردم را می‌فریفت در باغ سبز نشان می‌داد.

دکتر ارانی به ما آموخت که تنها دانستن و ایمان داشتن به پنداری بسنده نیست بلکه باید هرکس تلاش کند که دیگران را نیز آگاه سازد و این کار باید سازمان یافته باشد. او گفت هریک از شما دو تن از جوانان را که تیزهوش و خوش فهم هستند در نظر بگیرید و آنچه که آموخته‌اید با همان روشی که من شما را آگاه کردم آنها را آگاه سازید. نخست از فلسفه آغاز کنید و سپس به مسائل اجتماعی بپردازید و هرکس راکه دیدید استعداد درک آن را ندارد پیشتر نروید و او را رها کنید، و روشن است که این تبلیغ‌شدگان بعدی نباید هسته نخستین راکه ما هستیم بشناسند مگر اینکه به پایه‌ای برسند که شایستگی مرکز را داشته باشند. من که گمان می‌کردم انسان‌ها با برقراری چنین دستگاهی در اجتماع خوشبخت می‌شوند با تلاشی پی‌گیر پیش می‌رفتم. چندی نگذشت که چند تن

از دانشجویان خوش‌فکر که خوانندگان ماهنامه‌ی دنیا بودند چون آقایان محمد رضا قدوه دانشجوی دانش‌سرای عالی و محمود نوائی، دانشجوی دانشکده فنی و تقی مکی‌نژاد، دانشجوی دانشکده فنی و مجتبی سجادی، دانشجوی دانشکده پزشکی به ما پیوستند که یک جا نخستین سازمان دانشجویی را پدید آوردیم. این سازمان هر هفته در خانه ما گرد می‌آمد.

در این جا یادآور می‌شوم که از همان آغاز من دریافتم که این سه تنی که دکتر ارانی آن را هسته نخستین نامید در واقع یک شاخه‌ای از هسته دیگری است اما در این باره به دکتر چیزی نگفتم.

در این هنگام اداره‌ای به نام اداره‌ی کار در کشور تشکیل شد که در واقع همان وزارت کار بود. رضا شاه سرلشکر امان الله میرزای جهانبانی را به ریاست این اداره گماشت و او هم دکتر ارانی را به ریاست اداره‌ی تعلیمات آن برگزید. دکتر ارانی که تا آن زمان تنها استاد دانشکده صنعتی بود کارش بیشتر شد. او در همان ماه نخست در چند مرکز استان‌ها، چون اصفهان و فارس و گویا تبریز دبیرستان‌های فنی همانند دبیرستان فنی تهران که پیش از آن دبیرستان فنی ایران و آلمان نامیده می‌شد، تشکیل داد و آقای ابوالقاسم اشتری را که با ما هم فکر و هم حوزه بود نخست برای تشکیل آن به اسپهان و سپس به شیراز فرستاد و او در آنجا رئیس آن دبیرستان فنی شد. گروه دانشجویان ما که نام حوزه‌ی دانشجویی گرفته بود از سوی دکتر ارانی مأمور شد که در دانشکده‌ها فعالیت اجتماعی انجام دهد. روشی که دکتر ارانی سفارش می‌کرد این بود که ما باید پنهان کار باشیم و در حالی‌که رهبر جریان‌های سیاسی هستیم باید چنین وانمود کنیم که دانشجویان خود تصمیم گیرنده وانجام دهنده هستند. ما این روش را به خوبی به‌کار بردیم و از هر فرصتی استفاده کردیم؛ مثلاً در دانشکده پزشکی توانستیم اعتصابی برپا کنیم.

قضیه از این قرار بود که روزی در زمین ورزش امجدیه هنگام مسابقه‌ی فوتبال میان بازیکنان گروه فوتبال دانشکده‌ی پزشکی و داور بازی اختلافی پیدا شد و دو تن از دانشجویان سال‌های پنجم و ششم پزشکی با داور درشتی کردند. آقای علی اصغر حکمت وزیر فرهنگ که در همین زمان وارد میدان امجدیه و از جریان آگاه شد به آقای دکتر جواد آشتیانی که آن زمان معاون دانشکده پزشکی بود دستور داد که آن دو تن دانشجو را با بخشنامه‌ای به دستور وزیر از دانشکده اخراج کنند. آقای دکتر آشتیانی نیز همین دستور را انجام داد.

فردای آن روز من به دانشکده‌ی پزشکی رفتم دیدم دانشجویان در سرسرا گرد آمده‌اند و افسوس می‌خورند. چون زمینه را آماده یافتم، گفتم رفقا تنها اتحاد ما می‌تواند این بخشنامه را لغو کند و یگانه راه چاره اعتصاب است. همگی پذیرفتند از آن روز تا سه روز اعتصاب ادامه پیدا کرد و در این سه روز اعتصاب حتی یک تن هم اعتصاب‌شکنی نکرد و یک تن سر درس حاضر نشد.

در اینجا باید یادآور شوم که سبب پایداری این اعتصاب دو چیز بود نخست اینکه به سبب آموزش پی‌گیر شبانه‌روزی در دانشکده پزشکی و بیمارستان‌ها در میان دانشجویان پزشکی همواره بیش از دیگر دانشجویان الفت و هم‌آهنگی است، دوم اینکه از همان آغاز اعتصاب قرار گذاشتیم که کار در بیمارستان به‌خاطر بیماران پی‌گیر انجام پذیرد، مگر آموزش‌هایی که پاره‌ای استادان در بیمارستان‌ها بالینی انجام می‌دادند. از این گذشته قرار شد که همه دانشجویان پی‌گیر در دانشکده باشند اما به کلاس‌های درس نروند. روز سوم که همه در باغ دانشکده گرد آمده بودیم (آن زمان دانشکده پزشکی در باغ و ساختمان آقای دکتر حسین معتمد در خیابان آقا شیخ هادی و تنها تالار کالبد شکافی در محل کنونی دانشگاه بود) آقای دکتر لقمان الدوله ادهم رئیس دانشکده پزشکی که مردی دانشمند و بسیار مهربان و با نفوذ بود سر رسید، پرسید بچه‌ها چه خبر است چرا سر درس نمی‌روید؟ دانشجوئی که نزدیک بود سبب را بازگو کرد.

دکتر لقمان الدوله پرسید چه کسی دستور داده است بچه‌های مرا از دانشکده بیرون کنند، گفتند آقای وزیر فرهنگ، گفت بی‌خود کرده است، برویم. همگی با او به سرسرا رفتیم به خدمت‌گزار دستور داد کلید جعبه آینه را بیاورد. خود او در را باز و بخشنامه را پاره کرد و گفت بروید سر درس.

این نخستین اعتصابی بود که با موفقیت و بدون زیان پایان یافت.

اعتصاب دیگری پس از آن در دانش‌سرای عالی به رهبری آقای محمدرضا قدوه انجام گرفت که باز با موفقیت پایان یافت. دست آویز این اعتصاب بسیاری شمار سالیان تعهد خدمتی بود که دولت از دانشجویان دانشسرا پس از پایان آموزش می‌خواست و دانشجویان خواستار سال‌های کمتری بودند.

من یک بار درباره‌ی اعتصاب‌ها که گاهی سبب‌های بسیار ناچیزی داشت با دکتر ارانی گفتگو کردم. چون من پاره‌ای از آنها را نابه‌جا می‌دانستم (در این هنگام اعتصاب‌های کوچکی هم انجام گرفت). او گفت مقصود از اعتصاب در اینجا موضوع اعتصاب نیست بلکه ماهیت آن است. اعتصاب برای ایجاد هم‌بستگی

میان دانشجویان و آشنائی آنها به کار دسته جمعی است. آنها در جریان اعتصاب‌ها می‌آموزند که چگونه با یکدیگر هم‌دردی و هم‌کاری کنند و کار اجتماعی انجام بدهند. آنها می‌آموزند که سود مشترک دارند و نباید تنها برای سود شخصی تلاش کنند و نباید به آنچه در اجتماع در دور و ور آنها می‌گذرد بی‌اعتنا باشند. ما همگی باید بیاموزیم که بی‌اعتنائی به پدیده‌های اجتماعی تنزل به مرز حیوانی است. در این زمان چند ماهی بود که دانشکده فنی بنیان‌گزاری شده بود. دانشجویان هنوز آزمایشگاه‌ها و استادان آزموده نداشتند از این‌رو ناخشنود بودند. پیداست که این ویژه‌گی هر دانشکده‌ی نوبنیاد است. حوزه دانشجویی ما در اینجا نیز دست به‌کار شد و دانشجویان را برای یک اعتصاب آماده کرد. این اعتصاب نزدیک یک ماه و شاید بیشتر به درازاکشید. این بزرگ‌ترین اعتصاب دانشجویی بود که حوزه دانشجویی ما توانست رهبری کند. این اعتصاب را آقایان انور خامه‌ای و تقی مکی‌نژاد و محمود نوائی و عزت‌الله عتیقه‌چی سامان دادند.

پس از این اعتصاب آقای انور خامه‌ای دانشکده فنی را ترک گفت و آقای محمود نوائی نخست برای خدمت نظام وظیفه به دانشکده افسری رفت و سپس رهسپار فرانسه شد. از این‌رو در واقع حوزه‌ی دانشجویی در دانشکده‌ی فنی تنها آقایان تقی مکی‌نژاد و عزت‌الله عتیقه‌چی را داشت.

در این هنگام من دانشجوی سال نخست دانشکده پزشکی بودم (چون آن هنگام سال اول آموزش عالی دانشکده پزشکی پ.ث.ب یعنی فیزیک ـ شیمی بیولوژی و سال دوم آموزش سال اول پزشکی نامیده می‌شد).

تا اواسط سال ۱۳۱۵ همچنان ماهنامه دنیا منتشر می‌شد اما به سبب کار بسیاری که دکتر ارانی داشت انتشار آن مرتب نبود، به نحوی که گاهی انتشار یک شماره دوماه و بیشتر به درازا می‌کشید.

من به راستی در دانشکده پزشکی تنها بودم، چون آقای مجتبی سجادی سیاهی‌لشکر و ترسو و بی‌بو و خاصیت بود و اگر با دانشجویی گفتگویی هم می‌کرد در اطراف نفی واجب‌الوجود بود و بس.

در سال سوم آموزش دانشگاهی گاهی حوزه دانشجویی تشکیل می‌شد، اما چون کار آموزشی بسیار دشوار بود تلاش اجتماعی ارزنده‌ای در این سال انجام نگرفت. اگر فرصتی دست می‌داد به مطالعه کتاب‌های فلسفی و مارکسیستی می‌گذشت و بیشتر با آقای انور خامه‌ای دیدار دست می‌داد و به خانه دکتر ارانی

مرتب می‌رفتیم. آقای دکتر ارانی، انور خامه‌ای را در هنرستان صنعتی به دبیری ریاضی گمارد.

من آقای عبدالصمد کامبخش را نمی‌شناختم و از جریان کار در میان گروه‌های دیگر جز در میان دانشجویان آگاه نبودم، چون این یک اصل مهم پنهان‌کاری سازمان است و سود آن این است که اگر یک تن یا چند تن از گروهی دستگیر شوند و حتی آزار بینند کسان بسیاری را نمی‌شناسند تا بشناسانند و چه بسا بخشی از سازمان به‌جای می‌ماند و می‌تواند کار خود را دنبال کند.

در اسفند ماه ۱۳۱۵ شبی آقای انور خامه‌ای و من در خانه‌ی آقای دکتر ارانی بودیم. او گفت از این پس مدتی دیدار نخواهیم کرد شما منتظر خبر من باشید چون دشواری‌هایی در کار است اگر کاری داشتید در اداره تعلیمات کار نزد من بیایید. او آنچه می‌دانست به ما نگفت.

آقای خامه‌ای روزی به نزد من آمد و گفت امروز در اداره‌ی تعلیمات کار نزد دکتر بودم او گفت تا اطلاع بعدی به اداره هم نزد او نروم. چه سبب ممکن است داشته باشد؟ من به او گفتم بدون شک خطری در پیش است.

تنها مدت‌ها پس از زندانی شدن و آگاهی از پرونده‌ها دریافتم که در اسفندماه ۱۳۱۵ دکتر ارانی آگاه شده بود که محمد شورشیان یکی از اعضاء سازمان پنهانی ما را در اهواز دستگیر کرده‌اند. از این‌رو او نمی‌خواست اگر او زیر پی‌گرد شهربانی است ما را نیز بشناسند.

من و دیگر دانشجویان چون پیوندمان با دکتر ارانی بریده شد دیگر نمی‌دانستیم چه می‌گذرد. چنان‌چه از دستگیر شدن دکتر ارانی و آقایان ایرج اسکندری و دکتر محمد بهرامی‌هم که از آغاز اردیبهشت ماه انجام گرفت ناآگاه بودیم.

روز ۲۱ اردیبهشت ماه ۱۳۱۶ من برای گذراندن آزمون کالبدشناسی عملی بعدازظهر به تالار کالبدشکافی دانشکده پزشکی رفتم. آزمون آغاز شد بخشی را که به من رجوع شده بود کالبد شکافی کردم و منتظر نوبت خود بودم که آزمون را بگذرانم. شاید ساعت نزدیک چهار بعدازظهر بود که آقای نوربخش که رئیس دفتر و امور اداری تالار و اداره‌ی کالبد شکافی بود به درون تالار آمد و مرا با اشاره‌ی دست به خود خواند. من به او نزدیک شدم در نخستین نگاه آثار غمی در چهره‌ی وی دیدم. او گفت آقای جهانشاه‌لو ناراحت نشوید! ظاهراً یک نفر از اداره‌ی سیاسی شهربانی آمده و اکنون در اطاق آقای دکتر امیر اعلم است و با شما

کاری دارد. اگر کمکی از من ساخته است، دریغ نیست.

این آقای نوربخش که یادش به‌خیر، یکی از مردان بسیار نیک روزگار و درویش صفت و وارسته و انسان دوست بود که من در زندگی خویش دیده‌ام. او کسی بود که شاید در همه‌ی زندگی آزارش به کسی نرسید و جز نیکی نکرد.

من گفتم آقای نوربخش مانعی ندارد اکنون با شما می‌آیم و با او به اتاق آقای دکتر امیر اعلم رفتم. دیدم مردی گردن کلفت که بعدها دانستم نامش اسفندیاری و بازپرس کوچکی در اداره سیاسی است آنجا نشسته است. آقای دکتر امیراعلم گفت این آقا از اداره‌ی سیاسی آمده است و با شما کار دارد.

اسفندیاری گفت آقا لباستان را عوض کنید و با من بیایید به اداره‌ی سیاسی. من گفتم امتحان دارم پس از امتحان آماده‌ام. گفت نه هم اکنون باید برویم. دکتر امیراعلم گفت آقا این دانشجو دو سال هر روز در تالار کالبد شکافی زحمت کشیده است و امروز روز آزمون عملی او است. صبر کنید هم اکنون آزمون او را جلو می‌اندازیم، سپس با شما خواهد آمد. اسفندیاری که بعدها دانستم مردی کم‌سواد و نادان و کارآگاهی ناآگاه از فن پلیسی است گفت آقای دکتر این‌ها کمونیست هستند می‌خواستند مملکت را خراب کنند، کمونیست که امتحان لازم ندارد.

من گفتم خوب می‌روم لباسم را عوض می‌کنم و می‌آیم. همین‌که از اتاق بیرون آمدم آقای نوربخش هم بیرون آمد و گفت آقای جهانشاه‌لو تصمیم گرفتید با او بروید؟ آیا از من کمکی ساخته است؟ من دریافتم که آن مرد پاک نهاد مقصودش این است که اگر بخواهم می‌توانم بگریزم. گفتم آقای نوربخش من هیچ باکی ندارم، می‌روم.

آمدم به طبقه پائین که گنجه‌های لباس دانشجویان آنجا بود، (در تالار کالبدشکافی هر دانشجو گنجه‌ای داشت که اسباب کار چون روپوش و قیچی و چاقو و گیره و دستکش‌ها آنجا بود و کلیدش را با خود داشت) روپوش کار را در آوردم اسباب کار را گذاشتم و لباس پوشیدم. تنها صورتی‌که از کتاب‌های فلسفه و نظریات مارکسیستی به زبان فرانسه و پاره‌ای نشانی دوستان را در جیب داشتم پاره کردم و دور ریختم آمدم بالا. با آقای دکتر امیراعلم و آقای نوربخش خداحافظی کردم. آقای دکتر امیراعلم که یادش به خیر مردی دانشمند و استادی بلند پایه بود دست مرا در دست گرفت و گفت فرزند غم نخور شاید سوءتفاهمی است برطرف خواهد شد. هر روز و هر ساعتی که آمدی من جلسه آزمون را

تشکیل می‌دهم و امتحان خود را خواهی داد یقین بدان زحمتت به هدر نخواهد رفت.

او دست مرا به گرمی فشرد. هنگامی‌که از اطاق دکتر امیراعلم بیرون می‌آمدم چشمان آقای نوربخش پر از اشک بود و به من می‌نگریست. به راستی مانند این بود که فرزند خودش را می‌برند.

با اسفندیاری آن مرد نادان بیرون آمدیم. در حیاط پشت تالار کالبدشکافی اتومبیل سیاه رنگ کهنه‌ای بود او مرا به پشت ماشین راهنمایی کرد. دیدم یک مرد تریاکی جوجه مانندی آنجا نشسته است. خود اسفندیاری جلوی ماشین پهلوی راننده نشست و ماشین حرکت کرد. آن مرد افیونی که پوست و استخوانی بیش نبود به من گفت من تپانچه دارم مواظب خودت باش اگر بخواهی فرار کنی کشته خواهی شد. من گفتم اگر می‌خواستم فرار کنم کرده بودم و اکنون به فیض زیارت وجود مبارک نائل نمی‌شدم. اسفندیاری که گفتگوی ما را گوش می‌کرد گفت آقای جهانشاه لو خیلی خوشحال و جسور به نظر می‌آیی از سرنوشتت بی‌خبری. من در پاسخ او چیزی نگفتم.

در اینجا باید یادآور شوم که به راستی من نمی‌خواستم بگریزم اگر می‌خواستم به آسانی می‌توانستم، چون هنگامی‌که برای عوض کردن لباس رفته بودم آزاد بودم و چه بسا کمکی هم که آقای نوربخش گفت مقصودش همان بود. چون من اصلاً کاری بر خلاف آئین‌های کشور انجام نداده بودم تا باکی داشته باشم و خود را گناه‌کار بدانم. از سوی دیگر در تهران خویشاوندان بسیاری داشتم که می‌توانستم سال‌ها نزد آنان پنهان بمانم و هم در زنجان در میان ایل افشار و خویشاوندان بسیار خود نیز می‌توانستم بمانم که اصلاً بدان دسترسی نداشتند.

آنها مرا آوردند تا در بزرگ ورودی دانش‌سرای عالی. آنجا اسفندیاری مرا با آن مرد نیمه جان تنها گذاشت و به درون دانش‌سرا رفت پیش از اینکه به آنجا برسیم گفت شما آقای قدوه را می‌شناسید. گفتم نه با چنین نامی آشنا نیستم.

من دریافتم که مقصودش آقای محمد رضا قُدوِه است. چون از روی کاغذ نام کسانی را که باید دستگیر کند می‌خواند و با بضاعت مزجاتی که در زبان‌های فارسی و عربی داشت قُدوِه را قدوه می‌خواند. هنگامی‌که او از در دانش‌سرا به درون می‌رفت من آقای قدوه را دیدم که با دوچرخه به‌درون دانش‌سرا به سوی جنوب و به زمین ورزش می‌رفت و اما اسفندیاری برای دستگیری او به سوی شمال که ساختمان‌های اداری بود رفت. من دانستم که او نخواهد توانست آقای

قدوه را دستگیر کند. پس از ساعتی بازگشت و گفت امروز درس ندارد و اینجا نیست حیف شد. سوار ماشین شد و ما حرکت کردیم.

هوا ناگهان توفانی شد هنگامی‌که به اداره‌ی سیاسی رسیدیم باران تندی می‌بارید. او مرا به اتاقی راهنمائی کرد که مردی خوش‌سیما ولی چاق و کوتاه قد که نسبتاً بور بود، پشت میزی نشسته بود. معلوم شد رئیس مستقیم آقای اسفندیاری است. این آقا جوانشیر نام داشت که بعدها دانستم رئیس بخش بازپرسی است.

آقای جوانشیر به من نزدیک شد و با عباراتی که ویژه‌ی پلیس‌ها و به ویژه بازپرس‌های ورزیده است آغاز سخن کرد و گفت متأسفم که شما با وجود اینکه از خانواده بزرگی هستید در جزو چنین گروه بدنامی شناخته شده‌اید. اکنون لازم است که این لکه‌ی ننگ را از دامن خود بشوئید و راه کار این است که هرچه بوده است بدون کم و کاست صادقانه بگوئید و بروید خانه خودتان. چند برگ کاغذ جلوی من گذاشت که در برگ نخست بالا نوشته بود «شرح حال و دخالت خود را در سیاست شرح دهید.»

من با خودنویس خود شروع به نوشتن کردم که نزدیک به دو ساعت به درازا کشید. وضع خانوادگی و آموزش خود را نوشتم و سرانجام واپسین جمله را چنین نوشتم. در سیاست تاکنون دخالتی نکرده‌ام.

آقای جوانشیر که می‌دید من چندین برگ نوشته‌ام و باز می‌نویسم بسیار خشنود و پیروز به نظر می‌رسید و گمان می‌کرد که جریانات سیاسی را شرح می‌دهم و احیاناً ۱۰ یا ۲۰ تنی را هم نام برده‌ام و شکارهای تازه‌ای در تیر رس آنها گذاشته‌ام. به من گفت مختصر و مفید بنویسید.

در اینجا یادآور می‌شوم که به راستی کارهای سیاسی مهمی هم انجام نگرفته بود که من به شرح آن بپردازم. چون چنان‌که از بازرسی‌های بعدی آشکار شد، گردانندگان اداره‌ی سیاسی گمان می‌کردند ما همگی با روس‌ها ارتباط داریم و جاسوس آنها هستیم و از آنها پول می‌گیریم. در حالی‌که هیچ یک از این موضوع‌ها وجود نداشت و اگر سر دسته آقای عبدالصمد کامبخش جاسوس کهنه‌کار روس بود ما از آن بی‌خبر بودیم. سرانجام چون شب آغاز شده بود گفت هرچه نوشته‌اید امروز بس است بقیه بماند و بعد مرا با یک مأمور همان اداره‌ی سیاسی و ورقه‌ای روانه‌ی زندان کرد.

من در حال، دریافتم که آن جمله‌ای که در آغاز آقای جوانشیر گفت که

بنویسید و بروید به خانه‌ی خودفریبی بیش نبود. چون حتی نوشته‌های مرا نخواند تا پس از آن تصمیم بگیرد.

آن مأمور با یک خودروی سیمی‌مرا به ساختمان پشت شهربانی نو که هنوز در دست ساخت بود آورد که بعدها دانستم زندان موقت نامیده می‌شود. آن مأمور چیزهایی هم بیخ گوش افسر نگهبان گفت.

برای نخستین بار در زندگی بازجویی تنی شدم چون تا آن روز حتی یک بار به کلانتری هم نرفته بودم. او کمر بند و خودنویس و پولی که داشتم گرفت، تنها پنج ریال در جیبم باقی گذاشت.

چون چیز دیگری نداشتم مرا تحویل درون زندان داد. از چند در آهنی که هر یک قفل آلمانی و کلید داری داشت یکی پس از دیگری گذشتم. چون نخستین بار بود که زندان را می‌دیدم بسیار در شگفت شدم. در واپسین به راهرویی تاریک و بسیار دراز باز می‌شد. در دو سوی راهرو درهایی با نمره‌های برنجی دیده می‌شد. پایور (افسر) یکی از درها را باز کرد و مرا به درون آن روانه ساخت و در را بست.

اتاق کوچکی به پهنای نزدیک یک متر و نیم به درازی دو متر و نیم بود. روبه‌روی در ورودی این اتاق در دیگری بود و بالای آن پنجره‌ای با میله‌های آهنی. من آن در را بازکردم در آنجا آبریزگاه و شیر آب برای دست و روشوئی بود.

من به هیچ‌رو ترس به خود راه ندادم، اما از همان آغاز بازداشتم برای مادر و پدر و برادرم بسیار ناراحت بودم چون می‌دانستم با علاقه‌ی خانوادگی که ما به یکدیگر داریم به آنها بسیار دشوار خواهد گذشت و می‌اندیشیدم که چون از کار من ناآگاهند و من همواره پس از امتحان به خانه می‌رفتم آنها از نرفتن من بسیار پریشان خواهند شد. چون روز گذشت که هیچ شب هم شد و آنها از من بی‌خبر بودند. بعدها دانستم که یکی از دانشجویان دوست من پس از امتحان با موتورسیکلت خود را به خانه ما رساند و چون پدر و مادر در خانه نبودند به مستخدم جریان دستگیری مرا گفت.

مادر و پدرم همین‌که به خانه می‌آیند و آگاه می‌شوند، زندگی بر آنها تلخ می‌شود و همان شبانه به خانه آقای محمد شریف نوائی پسر عموی مادر و خویشاوند پدرم که از صاحب‌منصبان بلند پایه‌ی شهربانی و رئیس اداره نگارشات بود، می‌روند. اما او همان روز برای چند روز آسایش به دماوند رفته بود. اما در روز بعد قضیه را با تلفن به او خبر می‌دهد و او سه روز پس از آن

آسایش نکرده به تهران باز می‌گردد.

اما در زندان در اتاقی که به پیروی از شهربانی فرانسه آن را سلول می‌نامیدند شب را به سر بردم. در آغاز شب لای در باز شد و یک نان تافتون و یک کاسه آبگوشت به درون گذاشتند. من اشتها نداشتم چیزی نخوردم. شب بسیار بدی گذراندم چون از یک سو باد و باران سختی بود و از سوی دیگر و بدتر از همه شپش بسیاری در زیلو و کف اتاق می‌خزیدند ناچار تا صبح قدم زدم. صبح مردی که بعد دانستم سید خداداد کرمانشاهی نام دارد و سر نظافتچی آن بند و خود زندانی ابد بود در را باز کرد و گفت آقا شما را چرا اینجا آورده‌اند؟ گفتم خودم هم هنوز نمی‌دانم. او گفت اگر می‌خواهید برای شما چای بیاورم. گفتم بسیار ممنون می‌شوم. او یک قوری چای برای من آورد و معلوم شد پنج شاهی قیمت دارد من پول آن را دادم و آن چای را نوشیدم که به راستی پس از بی‌خوابی شب بسیار گوارا بود.

او پرسید شب را خوب خوابیدی؟ گفتم متأسفانه نه، چون در این اتاق شپش بسیار است. او نظافتچی را که از دزدان عادی بود صدا کرد و گفت این زیلو را بیانداز بیرون و با جارو همه‌ی اتاق را خوب جارو کن و سپس آن زیلوی نو را از اتاق من بیاور و اینجا بیانداز. او دستور او را انجام داد و هنگامی‌که دیوارها و کف اتاق را جارو کرد شپش بسیاری در کف اتاق گرد آمد که شاید کمتر کسی آن همه شپش را یک جا دیده باشد.

آن روز که روز پنج‌شنبه، شب آدینه بود در زندان سر و صدای زیادی شنیده نمی‌شد، تنها یکی دو بار سید خداداد سرنظافتچی احوال مرا پرسید. بعداً دانستم که او طرف توجه سربهر[1] سرتیپ زاده رئیس زندان موقت است و از این‌رو در آن بند اقتداری دارد. سید خداداد حتی به پاسبان‌ها هم امر و نهی می‌کرد. در درون دالان که بند می‌نامیدند (آنجا بند ۳ بود) همواره یک پاسبان پاس می‌داد و شاید دو ساعت به دو ساعت عوض می‌شد. نزدیک غروب بود که پاسبان به من گفت لباستان را بپوشید باید به اداره‌ی سیاسی بروید. من آماده شدم و در بیرون از حیاط زندان که بخش بیرونی زندان نامیده می‌شد، مأموری به من سلام کرد و مرا از افسر نگهبان تحویل گرفت و با خودروی سیمی‌مرا به اداره‌ی سیاسی برد و به اتاق آقای جوانشیر راهنمائی کرد. آقای جوانشیر بدون

۱ـ در آن زمان در شهربانی، به سروان سربهر می‌گفتند.

هیچ مقدمه داد زد آقا ما را دست انداختی، این چیزها چیست که نوشته‌ای، این‌ها به درد ما نمی‌خورد کارهای سیاسی که کرده‌ای شرح بده. گفتم آقا من کار سیاسی نکرده‌ام که شرح بدهم. گفت رفقایت همگی اقرار کرده‌اند و همه چیز را گفته‌اند چطور کار سیاسی نکرده‌ای این را باید بدانی که ما به هر جوری که باشد اقرار می‌گیریم، بهتر است تا ما مجبور به اقدامات دیگری نشده‌ایم خودت اقرار کنی. دکتر ارانی را می‌شناسی؟ گفتم معلم فیزیک بود می‌شناسم. گفت انور خامه‌ای و تقی مکی‌نژاد را چطور؟ گفتم آری دانشجو بودند می‌شناسم. در این میان اسفندیاری ریزه‌خوانی کرد که عبدالصمد کامبخش را چطور؟ پیش از آنکه من پاسخی بدهم جوانشیر گفت نه او را نمی‌شناسد.

جوانشیر گفت همه گفته‌اند که تو سر دسته‌ی دانشجویان بودی. گفتم کدام دسته؟ گفت خودت را به بی‌خبری می‌زنی در اینجا کسی نمی‌تواند حقایق را انکار کند. در این هنگام دیدم اسفندیاری با چشم اشاره‌ای به جوانشیر کرد، اما او گفت نه بعدها دانستم که این اسفندیاری در ضمن مأمور شکنجه نیز هست و هر اندازه که مغزش ناتوان است دست و بازویش زورمند می‌باشد.

او با اشاره‌ی چشم از جوانشیر اجازه می‌خواست مرا شکنجه کند.

از این گذشته بعدها دانستم که چرا آن روز با اینکه به گفته‌ی آنها من کتمان حقایق می‌کردم جوانشیر دستور شکنجه کردن مرا نداد. نخست این‌که امیدوار بود به اصطلاح آنها اقرار کنم. دیگر اینکه سرپاس[1] مختاری دستور داده بود تا جایی‌که ممکن است ترک‌ها[2] را شکنجه نکنید. قضیه از این قرار بود که تجربه‌ی سال‌های گذشته در اداره‌ی سیاسی نشان داده بود که به اصطلاح آنها ترک‌ها پس از شکنجه سر قوز می‌افتادند و دیگر از آنها اقرار گرفتن ممکن نبود. به‌ویژه اینکه آقایان یوسف افتخاری و رحیم همداد و علی امید که پس از اعتصاب بزرگ و همگانی نفت جنوب بازداشت شده بودند، پس از اینکه روز نخست هر سه شکنجه شدند تا واپسین روز که در زندان بودند (شهریور ۱۳۲۰) نزدیک ۱۱ سال کوچک‌ترین اظهاری که پلیس بتواند از آن بهره‌برداری کند، نکردند. همواره

۱ـ سرپاس آن هنگام به سرتیپ شهربانی می‌گفتند.

۲ـ ترک نام درستی بود و شاید هنوز هم هست که به مردم آذربایجان و زنجان و پاره‌ای نقاط دیگر ایران که به زبان عارضی ترکی آذری گفتگو می‌کنند و از قضا خود آقای جوانشیر هم از آن ترک‌ها بود گفته می‌شود.

در بازپرسی‌ها تکرار کردند که کارگران نفت به سبب مزد کم اعتصاب کردند و هیچ‌گونه انگیزه‌ی دیگری در کار نبود. از این‌رو اداره‌ی سیاسی و مختاری تصمیم گرفتند که چون ترک‌ها کج دنده و لجوجند باید از آنها با زبان نرم و پند و اندرز اقرار گرفت.

به هر حال آقای جوانشیر از تحکم و تشدد و ترساندن، باز از در مهربانی و پند و اندرز در آمد. در ضمن اسفندیاری گفت خوب بگو ببینم آقای جهانشاه‌لو که در وزارت دارائی است با شما چه نسبتی دارد؟ گفتم پدرم است. او رو به جوانشیر کرد و گفت ای داد و بی‌داد اگر بدانی چه پدر نازنین و والامقامی‌دارد، به راستی مانند یک پیغمبر است. او کار رتبه‌ی مرا که یک سال در اداره‌ی تقاعد خوابیده بود همین‌که به او شکایت کردم، دستور داد و تصویب شد. اگر می‌دانستم که این آقا پسر اوست حتما موافقت می‌کردم که دکتر امیراعلم او را امتحان کند، به راستی حیف شد.

شما دو رویی و بی‌شرمی‌را می‌بینید تا چه پایه است، همین آقای اسفندیاری چند دقیقه پیش از جوانشیر اجازه می‌خواست که مرا شکنجه کند، اما چند دقیقه‌ی بعد از امتحان ندادنم تأسف می‌خورد.

آقای جوانشیر باز از خانواده‌ی ما تمجید و تعریف کرد و باز برگی به من داد که در بالای آن نوشته بود:«آنچه درباره‌ی دکتر ارانی و انور خامه‌ای و تقی مکی‌نژاد می‌دانید، بنویسید.»

من با روشی که در بازپرسی بار نخست به کار برده بودم این بار نیز روابط خود را با آنها دانشجو با دانشجو و دانشجو با استاد نوشتم.

در این هنگام یک پرونده‌ی بسیار بزرگی روی میز آقای جوانشیر دیدم که با خط درشت روی آن نوشته شده بود، پرونده شورشیان؛ من که تا آن روز نمی‌دانستم شورشیان نام کسی است، گمان کردم این پرونده‌ی گروه ما است که دستگیر شده‌اند و این نامی‌است که بر ما نهاده‌اند. من به راستی بر خود ترسیدم و پیش خود گفتم عجب نام وحشتناکی روی ما گذاشته‌اند، این‌ها چه می‌خواهند با ما بکنند.

آقای جوانشیر این‌بار نوشته‌های مرا همان جا خواند و گفت عجب آدم یک‌دنده‌ای هستی آن‌ها درباره‌ی تو آن‌همه نوشته‌اند و باعث بازداشت تو شده‌اند و کار ترا دشوار کرده‌اند، باز تو نه تنها درباره‌ی آنها چیزی نمی‌نویسی از آنها دفاع هم می‌کنی. او دستور داد پرونده تقی مکی‌نژاد و انور خامه‌ای و احسان الله

طبری را بیاورند و از هرکدام شمه‌ای خواند که بـه راسـتی بیشتر آن نـوشته‌ها نـادرست بـود. آنـها یـا از روی تـرس و یـا بـرای جـلب رضـایت شـهربانی و خودشیرینی هر کاهی را کوهی جلوه داده بودند و مانند کسانی‌که زمـام امـور کشوری را در دست داشته‌اند بلندپروازی‌هایی کرده بودند که من در شگفت شدم.

من به آقای جوانشیر گفتم اظهارات این‌ها نادرست است، من آقای مکی‌نژاد و خامه‌ای را می‌شناسم دانشجو بودند، امااین آقای احسان‌الله طبری را اصـلاً نمی‌شناسم و ندیده‌ام و اگر اکنون ببینم نمی‌شناسم. او گفت بـه هـر حـال او درباره‌ی تو اقرار بسیاری کرده است که من تنها چند جمله‌ی آن را خواندم. بـه راستی چنین بود. او نه تنها درباره من که اصلاً نمی‌شناخت و نام مرا از آقـای خامه‌ای شنیده بود شرح کـافی نـوشته بـود. دربـاره‌ی دیگـران هـم شـناخته و نشناخته اباطیلی جورکرده بود.

آن‌روز آقای جوانشیر پس از پند و اندرز برای دل‌جـویی دسـتور داد چـای آوردند.و گفت آقا درست فکر کن با این اقرارهایی که حتی سران این دسته بـه خصوص کامبخش درباره‌ی تو کرده‌اند، انکار فایده‌ای نـدارد. بـیهوده هـم کـار خودت را دشوارتر می‌کنی و هم باعث زحمت ما و خودت می‌شوی. گفتم من شخصی به نام کامبخش نمی‌شناسم.گفت می‌دانم، پس امیری را چطور؟ گفتم نمی‌شناسم. گفت کسی را به نام جبرئیل می‌شناسی؟ گفتم نمی‌شناسم، ایـن‌ها چه کسانی هستند.گفت اینها نام یک نفر است که تو را خوب می‌شناسد و تو را برجسته‌ترین دانشجوی این گروه معرفی کرده است. او باز همان اندرزهای روز پیش را تکرار کر د و گفت تو از یک خانواده‌ی بزرگی هستی پدران تو برای این آب و خاک شمشیر زدند و جان خود را سپر بلای ایران کردند. حیف است این لکه ننگ را از دامن خود نشویی. درست فکر کن، روز دیگر هر چه بوده است بنویس. مرا با مأمور اداره‌ی سیاسی روانه زندان کرد.

هنگام بیرون آمدن من به او گفتم که روز نخست در بازجویی تـنی، پـولی داشتم که در زندان از من گرفته‌اند، اجازه بدهید کمی‌از آن پول را به من بدهند که در زندان چای بنوشم و اگر ممکن است اجازه بدهیذ از خانه برای من رختخواب و خوراک بیاورند. او گفت تا روزی‌که به آنچه درباره‌ی تو گفته‌اند اقـرار نکـنی نخواهی توانست از رختخواب و خوراک خانه استفاده کنی. اما دستور خواهم داد که پول برای نوشیدن چای دریافت کنی. او چیزی به ورقه‌ی نوشته‌ی خود افزود و به مأمور اداره‌ی سیاسی داد و مرا روانه‌ی زندان کرد. هنگامی‌که به بخش بیرون

زندان آمدم افسر نگهبان دستور داد که حسابداری سی ریال پول به من بپردازد. من ورقه‌ای را امضاء کردم و سه تومان دریافت داشتم.

هنگامی‌که به بند خودمان رسیدم در دالان صدایی شنیدم که گفت جهانشاه‌لو آنجا چه خبر بود؟ چون پاسبان را ندیدم و شاید در اتاق سید خداداد بود پرسیدم شما که هستید؟ او گفت من علی نقی حکمی(او جزو حوزه‌ی ما نبود اما از دور یکدیگر را می‌شناختیم). گفتم پرونده خامه‌ای و مکی‌نژاد و طبری را برای من خوانده‌اند اما من نوشته‌های آنان را رد کردم. او گفت اقرارهای خامه‌ای و طبری را برای من هم خوانده‌اند. من دانستم که اتاق حکمی‌هم ردیف اما یک اتاق با اتاق من فاصله دارد. در این گیر و دار صدایی از اتاق پهلوی اتاق من آمد و گفت بچه‌ها من هم اینجا هستم پرسیدم کیستی؟ گفت عزت‌الله عتیقه‌چی. من او را می‌شناختم چون از دانشجویان پر تلاش دانشکده‌ی فنی بود که در اعتصاب آن دانشکده فعالیت بسیار کرده بود (او پس از زندان و مهندس شدن به پاریس رفت و گویا اکنون در آنجا تجارت‌خانه‌ی قالی دارد). او گفت من گفتگوی شما را شنیدم، من هم گرفتار اقرارهای خامه‌ای و مکی‌نژاد هستم خدا به ما رحم کند.

حکمی گفت که در همین بند یکی از هم‌دستان کامبخش زندانی است که تقریباً هر روز او را به اداره سیاسی می‌برند، آهسته گفتگو کنید که او نشنود وگرنه کار دشوارتر خواهد شد. ما از آن پس در گفته‌های‌مان او را به نام شیاد می‌خواندیم که بعداً دانستیم او آقای مهدی رسائی از نزدیکان کامبخش است.

شاید خوانندگان در شگفت آیند که در آن گیر و دار که آن‌همه سخت‌گیری درباره‌ی همه ما می‌شد ما چگونه توانستیم مدتی با هم گفتگو کنیم.

چنان‌که اشاره کردم سر نظافتچی بند ما مردی ساده و زندانی ابد بود. رفتارش با زندانیان بسیار دوستانه بود حتی به کسانی‌که پول نداشتند سیگار و چای از خودش می‌داد. به ویژه با ما به احترام بسیار رفتار می‌کرد. پاسبان‌های مأمور بند ما جز یکی دو تن که ناتو بودند و نام آنها را خواهم آورد همه از او شنوایی داشتند. آن‌روز پاسبان بند ما چنان‌که بعدها او را شناختم حسن آقا نامی‌بود که پاسبانان دیگر او را حسن آقا سرجوخه و پاره‌ای حسن آقای کله تکان خورده می‌نامیدند (چون کمی‌خل مانند بود). سید خداداد که گفتار ما را می‌شنید حسن آقا را در اتاق خودش نگاه داشت تا ما بتوانم آسوده گفتگو کنیم.

همین که من به اتاق خود رفتم، سید خداداد آمد و گفت هرچه می‌خواهید بگویید تا من به دوستانتان برسانم. و هنگامی‌که پاسبان‌های ناتو در اینجا هستند

من شما را آگاه خواهم کرد تا در پست آنها خاموش باشید.

از آن پس همین‌که فرصتی دست می‌داد با بالا رفتن از پنجره با یکدیگر گفتگو می‌کردیم، گاهی به فرانسه و زمانی به فارسی. در یکی از این گفتگوها از اتاق روبه‌رو صدایی آمد و گفت آقای جهانشاه لو من افشار قوتولو فرم‌بند مطبعه هستم. گفتم آقای افشار شما را چرا آوردند؟ گفت می‌گویند کامبخش نامی گفته است که فرم‌بند ماهنامه‌ی دنیا هم کمونیست است. روز پس از آن بدون اینکه توجه کنیم که پاسبان بند عوض شده است، من و آقای حکمی گفتگو می‌کردیم که ناگاه در اتاقم باز شد و پاسبانی که برای نخستین بار او را دیدم گفت به به آقایان تبانی می‌کنند. من گفتم آقا تبانی درکار نیست با هم گفتگو می‌کردیم. گفت نه اول اینکه اینجا بند انفرادی است و صحبت ممنوع است، دوم اینکه اگر شما قصد تبانی نداشتید چرا به فرانسه حرف می‌زدید.

من چون هنوز به وضع زندان آشنا نبودم گمان کردم که گزارش این پاسبان یک مسئله‌ی تازه‌ای برای ما درست خواهد کرد، از این رو تلاش کردم او را قانع کنم اما سودی نکرد. در این هنگام سید خداداد آمد و به من گفت چرا از این مرد مردم آزار خواهش می‌کنی، بگذارید برود هرچه می‌خواهد بگوید. من خواهم گفت که دروغ می‌گوید، از این چیزها در زندان بسیار پیش می‌آید هیچ ارزشی ندارد، آقایان نترسید. به پاسبان گفت چرا بچه‌های مردم را اذیت می‌کنی خوب برو بگو.

این پاسبان را بعداً به سبب تکرار رفتار و سخت گیری‌هایش نسبت به زندانیان، من افعی نامیدم. این نام بعدها در زندان چنان گسترش یافت که گذشته از زندانیان زندان موقت و قصر، همکاران او هم او را افعی می‌نامیدند. پاسبان دیگری راکه همانند او بود کوره مار نامیدم.

پس از نیم ساعت آقای آجودان[۱] صالحی که به جای افسر کشیک درونی همیشه پاس می‌داد در اتاق مرا باز کرد و گفت آقای جهانشاه‌لو قضیه‌ی تبانی که این پاسبان گزارش داده است چیست؟ گفتم ما از یکدیگر احوال پرسی می‌کردیم، اصولاً چیزی ندارم تا تبانی کنیم. او گفت ناراحت نشوید پاسبان از این اشتباه‌ها بسیار می‌کند من که این انسانیت را از او دیدم، دو تومان از آن سه تومان راکه برای نوشیدن چای دریافت کرده بودم به او دادم. او بسیار

۱ـ آن هنگام در شهربانی به روش سوئدی‌ها گروهبان یکم را آجودان می‌نامیدند.

سپاس‌گذاری کرد و رفت.

اکنون شاید جوانان ما گمان کنند که دو تومان که پولی نیست. اما آن زمان که انگور کیلویی پنج شاهی بود دو تومان پول کمی‌نبود. قیمت هشتاد کیلو انگور بود. در این هنگام سید خداداد به آجودان صالحی نزدیک شد و گفت محض رضای خدا این پاسبان را دیگر به بند ما مأمور نکن چون او روزگار همه‌ی ما را سیاه می‌کند. مردم زندانی و بیچاره‌گی خودشان کم است، این پاسبان قوزبالا قوز می‌شود.

این آقای آجودان صالحی را من بعدها شناختم. او از همه‌ی افسرانی که در زندان موقت و قصر مأمور بودند از سرهنگ مصطفی راسخ و نیرومند و همه پایوران دیگر و گروهبان‌ها باسوادتر و انسان‌تر بود و پستی که او خدمت می‌کرد پست رسدبان یکمی(ستوان یکم) بود. او به وضع زندان و همه شهربانی و آگاهی و اداره‌ی سیاسی و آئین‌ها و مقررات آنان آشنائی نزدیک داشت. خوش خط و فارسی‌دان بود و سال‌ها از زمان سوئدی‌ها همچنان آجودان مانده بود. همه‌ی زندانیان ابواب جمعی خود را که چند هزار تن بودند با نام و نشان می‌شناخت و گذشته‌ی آنها را می‌دانست و می‌دانست چه کسی چه اعتیادی دارد. او با هرکس به اندازه‌ی فهم و شعورش رفتار می‌کرد. پایوران زندان چون به او نیازمند بودند و در دشواری‌های زندان از او یاری می‌خواستند، با او به احترام رفتار می‌کردند. همه‌ی زندانیان دزد و جیب‌بر و چاقوکش و آدم‌کش و اوباش از او حساب می‌بردند و به او احترم می‌گذاشتند. چنان‌که در کشیک او یک آرامش نسبی همواره در زندان فرمانروا بود. هنگامی‌که در کشیک‌های دیگران (هر کشیک ۲۴ ساعت به درازا می‌کشید) دائم صدای دشنام و شلاق به گوش می‌رسید.

روزی دیگر هنگام ناهار، سید خداداد آمد در اتاق مرا باز کرد و گفت شکر خدا از خانه برای شما خوراک و رختخواب و لباس آورده‌اند دیگر از خوراک زندان خلاص شدید. یک رختخواب و یک بسته پیژامه و حوله و ملافه، صابون و مسواک و پودر دندان و چند قابلمه خوراک آورد. من در شگفت شدم چون آقای جوانشیر گفته بود تا به‌کارهای سیاسی خود اقرار نکنی و آنچه دیگران درباره‌ی تو گفته‌اند ننویسی حق خوردن غذای خانه و استفاده از رختخواب و لباس را نداری. روز پس از آن دانستم که سبب این لطف چه و که بوده است.

اکنون پدر و مادر من درگذشته‌اند و نیستند که من برای خشنودی آنان چیزی

بنویسم یا بگویم اما آنچه می‌نویسم بی تکلف یک واقعیت است. آنها از آن روز تا واپسین روزی که زندانی بودم (شهریور ۱۳۲۰) چنان مهری نسبت به من ورزیدند که کارگردانان زندان و دوستان من همه در شگفت بودند. چون خانواده‌هایی که توانایی داشتند خوارک دو سه روز را یک‌باره می‌آوردند و آنهایی هم که جزو خانواده‌های اشراف بودند مانند بختیاری‌ها هر روز یک بار ناهار و شام و ناشتایی را با هم می‌فرستادند، اما پدر و مادر من هم شام می‌فرستادند هم ناهار. تا جایی که من در زندان قصر از مادر خواهش کردم مستخدم را دوبار به زندان روزانه نفرستد و گفتم اگر دوبار بیاید من خواهم رنجید. از آن پس ناهار و شام و ناشتایی روزانه را هر روز با یک کوزه آب شاه، مستخدم به زندان قصر می‌آورد. این تنها از این‌رو نبود که آنها توانایی مالی داشتند بلکه از ویژه‌گی اخلاق آنها ناشی بود و این منحصر به دوران زندانی بودن من نبود. یک سالی که در آذربایجان بودم و سی و اند سالی که در روسیه آواره ماندم از الطاف آنها چه از نظر سوغاتی‌های پی درپی و چه لباس خود و فرزندم برخوردار بودم. دریغا که درگذشتند و فرصت نیافتم تا خدمتی که در خور آنها بود در برابر آن همه نیکی و مهر آنان انجام دهم. تا زنده هستم این بار شرمندگی را می‌کشم. فردای آن روز پاسبان بند به من گفت که لباستان را بپوشید باید به اداره‌ی سیاسی بروید. من آماده شدم اما نمی‌دانستم روز شکنجه است یا نه. چون بار پیش آقای جوانشیر اتمام حجت کرده بود و من موضوع اجازه‌ی خوراک و پوشاک را نیز به دلجویی پیش از شکنجه و دنباله‌ی اتمام حجت تعبیر کردم. گرچه هنوز از چگونگی شکنجه‌ی آنها ناآگاه بودم اما با خود گفتم اگر شکنجه کردند باید پایداری کنم. در فاصله‌ی چند دقیقه‌ای که از درون به بیرون زندان و به اتاق افسر نگهبان رسیدم پرسش‌ها و اندیشه‌های گوناگون از مغزم گذشت.

سرانجام پاسبان هشت بیرون مرا به اتاق پایور نگهبان برد. افسر نگهبان مرا به مردی چاق معرفی کرد و گفت آقای جهانشاه‌لو. آن مرد چاق که تا آن زمان روی صندلی پخش و بی‌اعتنا نشسته بود و اصلاً افسر نگهبان را به حساب نمی‌آورد دربرابر من به احترام برخاست و دکمه‌ی کتش را انداخت و کلاهش را برداشت گفت بنده عباس کارمند اداره‌ی سیاسی.

این رفتار آن مأمور، واکنش ناگهانی در افسر نگهبان به وجود آورد و خبردار ایستاد، مانند اینکه من افسر بالاتر و فرمانده‌ی او هستم. شگفتی او

هنگامی‌بیشتر شد که مأمور اداره‌ی سیاسی گفت آقای جوانشیر خواهش کرده‌اند که شما به اداره تشریف بیاورید. من دیدم که افسر نگهبان که بارها و شاید روزانه یکی دو بار برای بازدید به بند ما می‌آمد و مرا می‌شناخت مرتب از نو سر تا پای مرا ورانداز می‌کند. هرچه اندیشیدم که این‌همه لطف آقای عباس‌خان مأمور اداره‌ی سیاسی که بعدها دانستم معروف به عباس کدخداست از کجا سرچشمه گرفته است چیزی دستگیرم نشد. هنگامی‌که بیرون آمدیم یک اتومبیل فورد شیک دم در بود. آقای عباس‌خان گفت اتومبیل آماده است، اما چون شما در زندان دل‌تنگ و کسل هستید اگر بخواهید چند قدمی‌پیاده را برویم شهر را ببینید. گفتم چه بهتر، پیاده به راه افتادیم. او به راننده گفت تو برو اداره. همین که به راه افتادیم عباس‌خان یک مشت دشنام و نفرین نثار بیچاره دکتر ارانی کرد، که ای کاش خداوند دو چشم نابینایش را یک باره کور کند که اصلاً دنیا را دیگر نبیند تا فرزندان مردم مانند شما را فریب بدهد، آخر مرد خانه نداشتی که داشتی، شغل و پست به آن خوبی نداشتی که داشتی، نانت نبود، آبت نبود، نوکر روس شدنت چه بود؛ ای خداوند نابودت کند. من هم‌چنان ساکت بودم. او مرا کمی‌در باغ ملی گردش داد و از راه خیابان سپه به میدان توپخانه (سپه) آورد و گفت چون جناب آقای نوایی منتظرند زودتر برویم. آخر آقای نوایی اینجا تشریف نداشتند دیروز تشریف آوردند. گفتم مگر آقای نوایی کجا تشریف داشتند؟ گفت دماوند استراحت می‌کردند. من تازه دریافتم که این همه مهری که از خوراک و پوشاک خانه از دیروز تا امروز به من، آقایان پیدا کردند از کجاست. آقای عباس‌خان کدخدا تنها به دلسوزی اکتفا نکرد، بلکه فلسفه‌بافی هم می‌کرد. از آن میان گفت آقای جهانشاه‌لو کارهای خداوند بی‌حکمت نیست، ممکن است همین زندانی شدن شما حکمتی داشته و مشیت بوده است، مثلاً اگر زندانی نمی‌شدید خدای نکرده زیر ماشین می‌رفتید و یا اتفاق دیگری می‌افتاد که اکنون نبودید.

آن روز دیگر آن وضعی که مأمور چهار چشمی‌می‌پایید مبادا بگریزم در کار نبود بلکه مرتب می‌گفت بفرمایید...خواهش می‌کنم... تا رسیدیم به اداره‌ی سیاسی. در اتاق آقای جوانشیر او برخلاف گذشته برای من تواضعی کرد و به عباس‌خان گفت ایشان را ببر به اداره‌ی نگارشات خدمت جناب آقای نوایی. عباس خان مرا از چند راهرو گذراند تا رسیدم به اداره‌ی مفصل‌تر و مجلل‌تری، در یک اتاق عباس‌خان ایستاد به پیشخدمت دم در سلامی‌کرد و گفت به جناب آقای نوایی عرض کنید عباس است و آقای جهانشاه لو. پیش‌خدمت آمد به من

گفت بفرمایید و به عباس‌خان گفت مرخصید.

من به درون رفتم، آقای نوایی مرا بوسید و گفت پسر جان تو کجا اینجا کجا. من دماوند بودم بنا بود دو هفته آنجا بمانم اما خانم به من تلفن کرد، زودتر آمدم ببینم چه خبر است. تو که می‌خواستی سیاست بازی کنی چرا به من نگفتی. من که به‌هر حال از تو بیشتر وارد بودم. گفتم خان عمو اصلاً سیاست بازی نکرده‌ام. گفت ببین من که نمی‌خواهم برای تو پرونده درست کنم، ما که در خانواده با هم این حرف‌ها میانمان نیست آنچه که واقعاً گذشته است بگو تا من بدانم اکنون چه باید کرد و راه چاره چیست. اگر اینجا بودم حتما از این‌صورت آگـاه مـی‌شدم نمی‌گذاشتم کار به اینجا بکشد. به هر حال بگو که قضیه چیست؟ من گفتم اصولاً کار مهمی‌نبوده است و آنچه اداره‌ی سیاسی کار سیاسی می‌نامد جز خوانـدن کتاب نیست شاید تنها کاری که ممکن است شما آن را نپسندید این بوده است که در پاره‌ای اعتصاب‌های دانشجویان شرکت کرده‌ام.

او گفت من عمرم را در این کـار گـذرانـده‌ام. بسـیار کسـانی کـه هـم‌اکـنون سال‌هاست در زندانند، به گمان شخص من عامل اصلی نبودند و نـیستند امـا مسئله‌ی سیاست و به خصوص جاسوسی در جهان امروز مسئله‌ایست بسیار پیچیده که گاهی پیدا کردن سر رشته‌ی آن، کـار هـر کس و هـر کـارمند اداره‌ی سیاسی تازه کار نیست. می‌دانم که تاریخ را خوب می‌دانی مثالی برایت می‌آورم.

هنگامی‌که در ایران تبلیغات هفت امامیان در زمان سامانیان آغاز شد و در زمان سلجوقیان به اوج خود رسید گواینکه همه به سود ایران بود، حتی مبلغین درجه سه و چهار و پایین‌تر نمی‌دانستند به کجا وابسته‌انـد. تـنها حـجت‌ها و داعی‌ها می‌دانستند که با چه عواملی در کشور بیگانه وابسته‌اند که البـته در آن زمان مرکز سیاست مصر و گردانندگان آن فاطمیون بودند. آن زمان باز کسـانی بودند که گفته‌های بیگانگان را اگر به سود کشورشان نـبود، نـمی‌پذیرفتند. امـا بعدها در تاریخ خوانده‌ای که سیاست روس و انگلیس چه بلائی به سر ما و وطن ما آورد. از همه‌ی ایرانیان دست‌اندرکار این سیاست‌های شوم تنها گروه کوچکی جاسوس بیگانه بودند باقی کورکورانه عامل اجرای مقاصد آنها شدند. می‌دانـم آنچه تو گفته‌ای درست است چون تو را که دیگر خوب مـی‌شناسم. مـن تـنها ایرادی که به تو دارم اینست که باید از هـمان آغـاز یک مشـورتی هـم بـا مـن می‌کردی به هر حال ما بزرگترها چند پیراهن از شما جوان‌ها بیشتر پاره کردیم. این گفتارها با چای همراه بود. پرسید پول می‌خواهی بدهم؟ گفتم نه خان عمو

در دفتر زندان پول دارم، تنها بگویید کمی‌از آن پول را بدهند که چای بنوشم. گفت بسیار خوب من دستور می‌دهم پرونده‌ی تو را ببندند. از این پس آنها با تو کاری ندارند اما اینکه چه هنگام آزاد خواهی شد هنوز معلوم نیست چون کار را بزرگ کرده و به مقامات بسیار بالا کشانده‌اند. در ضمن چون خانم بسیار بی‌تابی می‌کند، همین روزها می‌آیند اینجا و تو را می‌بینند اما برای اینکه بیشتر آنها را آزرده نکنی اظهار ناراحتی و شکایت نکن، بگو جایمان راحت است. آیا هواخوری داری؟ گفتم خان عمو هواخوری چیست از پنجره هوا می‌آید. خندید و گفت این اصطلاحی است در زندان که اگر به زندانی اجازه دهند زمان معینی در حیاط زندان قدم بزند می‌گویند مثلاً در روز یک ساعت هواخوری دارید. گفتم نه از روزی که بازداشت شده‌ام جز برای آمدن به اداره‌ی سیاسی از اتاق بیرون نیامدم. او به آقای جوانشیر تلفن کرد و گفت دستور بدهید که به آقای جهانشاه‌لو هر روز هواخوری بدهند و هر چه پول می‌خواهد در اختیار او بگذارید اگر چه در صندوق حسابداری پول نداشته باشد، صورتش را اینجا بفرستید.

با من خداحافظی کرد و گفت اتاق آقای جوانشیر را می‌شناسی، گفتم بله. گفت خودت برو اگر دالان‌ها راگم کردی از پیش‌خدمت بپرس. من بیرون آمدم و سرانجام راه را پیدا کردم. آقای جوانشیر مرا به گرمی‌پذیرفت. اسفندیاری ابلهانه گفت خوب الحمدالله که کارت روبه‌راه شد. چرا از همان روز اول نگفتی جناب آقای نوایی عموی توست، او رئیس همه ماست. گفتم آقای اسفندیاری شما همین تعارف‌ها را درباره‌ی پدر من هم کردید. جوانشیر از پرت و پلا گویی اسفندیاری خوشش نیامد و گفت بس است کارهایت روی میز مانده است آنها را تمام کن.

آقای جواشیر یادداشتی نوشت و مرا با آقای عباس کدخدا و همان ماشین روانه زندان کرد. عباس خان دیگر مانند گماشته بود و مرتب اصرار می‌کرد که اگر می‌خواهید با ماشین در شهر بگردیم. گفتم متشکرم خسته شده‌ام بهتر است بروم زندان.

چون به زندان رسیدم افسر نگهبان بیرون به درون زندان دستور داد که روزی یک ساعت به من هواخوری بدهند و به حسابداری گفت که به من پول بدهد. همین‌که مرا به افسر نگهبان درونی تحویل دادند (آجودان صالحی) او گفت آقای جهانشاه‌لو به شما تبریک می‌گویم که زود هواخوری گرفتید و خوراک و لباس از خانه برایتان می‌آید. گفت مگر همه چیز را گفته‌اید که زود راحت شدید. من تازه

فهمیدم که هواخوری و خوراک و پوشاک خانه را در اختیار چه کسانی می‌گذارند. کسی که به آنها اقرار کند و یا آشکار گردد که اصلاً چیزی نمی‌داند که بگوید. گفتم نه آقای آجودان صالحی درست است که آشنایان درباره‌ی من چیزهای نادرستی گفته‌اند اما به راستی من کاری نکرده‌ام تا اقرار کنم. چون آقای محمد شریف خان نوایی خویشاوند من است این الطاف به خاطر ایشان است. او گفت آقا عجب شما خویشاوند آقای نوایی هستید پس حتماً با آقای سرهنگ محمد رفیع خان نوایی هم خویشاوندید. گفتم او نیز پسر عموی مادر و خویشاوند پدرم است. گفت شما هیچ می‌دانید من شاگرد و دست پرورده‌ی آقای سرهنگ نوایی هستم. هرچه در این شهربانی آموخته‌ام از دولت سر اوست. و آزموده‌ترین و والاترین افسر شهربانی است، اگر شما از همه‌ی آجودان‌ها و افسران شهربانی بپرسید در این شهربانی چه کسی شایسته‌ترین و کاردان‌ترین پلیس است همه می‌گویند سرهنگ نوایی. اعلی‌حضرت رضاشاه آدم‌شناس است، او به ایشان بسیار لطف داد هرجا پیش آمدی کند که دیگران از روبه‌راه کردن آن عاجز باشند می‌فرماید محمد رفیع‌خان برود آنجا را سامان بدهد. در پیش آمد خراسان و فتنه‌ی بهلول، رضا شاه ایشان را به حضور خواند و دستور داد به خراسان برود. او در عرض چند روز خراسان آشفته را سر و سامان داد.

کوته سخن او کمی‌بیشتر به من دل‌گرمی‌داد و مرا به بند سه و اتاقم راهنمایی کرد. یکی دو روز دیگر پاسبان نگهبان بند مرا آگاه کرد که اداره‌ی سیاسی مرا خواسته است.

من دریافتم که همان دیدار با مادر است که آقای نوایی وعده کرده بود. در اتاق افسر نگهبان بیرون آقای دیگری خود را معرفی کرد که مردی خوش‌رو و آداب‌دانی بود، اما اکنون نامش را به‌یاد ندارم. با او به اداره‌ی سیاسی رفتم در میان راه به من گفت که آقای جهانشاه‌لو روز پیش من به همراهی یکی دیگر از همکارانم برای بازجویی خانه‌ی شما رفته بودیم. خوشبختانه نوشته یا کتاب غیرقانونی نیافتیم چون می‌دانید که رسم ما این است که برای تکمیل پرونده‌ی شخص بازداشت شده همان روز یا کمی‌پس از آن خانه و مدارک شخصی متهم را بررسی و صورت مجلس می‌کنیم.

همین‌که به اتاق آقای جوانشیر رسیدیم، اقای جوانشیر که با من تنها در اتاق بود گفت آقای جهانشاه‌لو شما باید یک عمر دعاگوی وجود جناب آقای نوایی باشید چون تنها به خاطر ایشان است که اداره‌ی بازجویی ما دست از سر شما

برداشت وگرنه با پرونده‌ای که کامبخش و دانشجویان دوست شما برای شما درست کرده‌اند رهایی از چنگ ما نداشتید. من همچنان خاموش ماندم. سپس او گفت هم اکنون جناب آقای نوایی و خانم، مادر شما در اتاق جناب رئیس (سرهنگ عبد الله خان سیف)اند و تا چند دقیقه‌ی دیگر تشریف می‌آورند.

پس از چند دقیقه مادر من با آقای نوایی و آقای سرهنگ سیف آمدند. آقای جوانشیر و اسفندیاری از اتاق رفتند. مادر از همان لحظه‌ای که وارد شد اشک می‌ریخت، آقایان نوایی و سیف به او دلداری می‌دادند. آقای نوایی به مادر گفت از خودش بپرسید وضعش چگونه است. من چون از پیش آقای نوایی سفارش کرده بود از وضع خوب و آزادی و آسایش زندان تعریف کردم. مادر پرسید پس چرا موی سرت را ماشین کرده‌اند. آقای نوایی گفت چون گرم است خودش خواسته است. پس از چند دقیقه آقای سرهنگ سیف رفت و ما را تنها گذاشت. مادر بسیار مرا از اینکه گرد سیاست گشته‌ام سرزنش کرد و شرح داد که بازداشت مرا چگونه یکی از دوستان دانشجوی من به آگاهی آنان رسانده است. گفت که خویشاوندان هر روز برای دل‌جویی او و پدر به خانه‌ی ما می‌آیند و پدر از روز بازداشت من هنوز به سر کار نرفته است.

سرانجام مادر آنچه تنقل برای من آورده بود به من داد و پس از یادداشت نیازمندی‌های من باز با چشمان اشک بار با آقای نوایی رفت و آقای جوانشیر آمد و مرا روانه‌ی زندان کرد.

پس از آن روز دو بار دیگر مرا باز به اداره‌ی سیاسی فراخواندند، اما نه برای بازجویی درباره‌ی خود من بلکه درباره‌ی دو تن دیگر از گروه پنجاه و سه تن. در اینجا باید یادآور شوم که رفته رفته اداره‌ی بازپرسی سیاسی نیز از آن شور و حرارت افتاده بود. چنان‌که پس از آن بر من روشن شد این فروکش کردن هارت و پورت بازرسان اداره‌ی سیاست دو سبب داشت.

نخست اینکه پس از بازداشت، آقای نوایی و آقای مختاری کمیسیونی از خود و سرهنگ سیف و نوایی تشکیل داد تا این موضوع پنجاه و سه تن را بررسی کنند. البته تشکیل این کمیسیون از سوی آقای مختاری نه از آن رو بود که او دلش به حال متهمین سیاسی سوخته بود بلکه از این‌رو بود که او می‌خواست موضوع را هرچه ممکن است بزرگ‌تر جلوه دهد.

خوشبختانه دو عضو کمیسیون آقایان سرهنگ سیف و نوایی با روشن بینی که داشتند از زیاده‌روی‌های مأمورین و بازپرسان اداره سیاسی جلوگیری کردند.

دوم اینکه مأمورین اداره‌ی سیاسی که در آغاز شیفته‌ی پرونده‌ی دائرةالمعارف مانند آقای عبدالصمد کامبخش و یاوه‌های بی سر و ته آقای مکی‌نژاد و احسان الله طبری شده بودند و گمان می‌کردند یک گروه جاسوس و ماهیانه بگیر روس و کمونیست‌های زبده‌ی بین‌المللی و ویران گران بلندآوازه‌ی جهان را به دام انداخته‌اند رفته رفته دریافتند که واقعیت جز آنست.

یک بار مرا به اداره‌ی سیاسی برای پرونده‌ی آقای ابوالقاسم اشتری احضار کردند.

من و آقای اشتری از دوران نوآموزی در دبستان شرف آشنا و دوست بودیم و پس از آن هرگاه با هم دیدار می‌کردیم به گفتگوهای علمی می‌پرداختیم که در آغاز بیشتر ساده بود اما رفته رفته نضج بیشتری گرفت، چون آقای اشتری به زبان آلمانی آشنا بود و من به زبان فرانسه. ما مطالعات علمی خودمان را در اختیار یکدیگر می‌گذاشتیم و در واقع داد و ستد علمی و پنداری داشتیم. این آقای اشتری جوانی پر تلاش و هنرمند و یک استاد درودگر فرنگی‌ساز بسیار چیره دست بود او که با خوش‌رخصی آقای عبدالصمد کامبخش از شیراز دستگیر شده بود، ماه‌ها ازگرمای تابستان تا سرمای زمستان را در بند دو گذرانده بود و رنج برد و هر روز پرونده‌اش از الطاف بی‌پایان آقایان مکی‌نژاد و طبری سنگین و سنگین‌تر شد (این آقای احسان الله طبری یک بار هم این آقای اشتری بیچاره را ندیده بود). برای نمونه جمله‌ای از رطب و یا بس‌های بسیاری که آقای طبری درباره‌ی اشتری سر هم بافته بود می‌نویسم. «از خامه‌ای شنیدم که می‌گفت جهانشاه‌لو می‌گفت که اشتری کمونیست با ایمانی است.»

در آن روز که مرا به اداره‌ی سیاسی خواستند آقای جوانشیر با حضور آقای اشتری درباره‌ی او از من پرسید. من آشناییم را با او از آغاز سال ۱۳۰۴ در دبستان شرف تا واپسین روزی که او نخست به اصفهان و سپس به شیراز رفت بازگو کردم.

آقای جوانشیر تصدیق کرد که ما هر دو بدون اینکه یکدیگر را پس از بازداشت دیده باشیم یک چیز را بیان کرده‌ایم. سپس آقای جوانشیر به من گفت از شما پرسشی دارم خواهش می‌کنم آن را نیز پاسخ بگویید. گفتم بفرمایید. گفت دوستان شما به ویژه مکی‌نژاد و طبری اصرار دارند که این آقای اشتری کمونیست است. شما چه عقیده دارید؟ گفتم اگر مقصود از کمونیست کسی است که در تشکیلات کمونیستی عضو است و در راه پیشرفت سازمان خود تلاش

می‌کند و می‌خواهد در کشور انقلاب راه بیاندازد او کمونیست نیست اما اگر مقصود کسی است که کتاب خوانده است بله. این آقای ابوالقاسم اشتری چون آلمانی خوب می‌داند و با مطبوعات آلمان آشنا است گمان می‌کنم نازیسم را بهتر از کمونیسم بشناسد. خوشبختانه با این گفتگو روبه‌رو کردن آقای اشتری و من پایان یافت.

پس از آنکه آقای اشتری را نیز از زندان یک تنه آزاد کردند و نزد ما آمد گفت: یکی از چندین باری که مرا با آقای مکی‌نژاد در اداره‌ی سیاسی روبه‌رو کردند هنگامی‌که من نوشته‌ها و گفته‌های او را درباره‌ی خود نادرست دانستم، او رو کرد به آقای جوانشیر و گفت این آدم دروغ می‌گوید کتمان حقایق می‌کند. کمونیست دو آتشه است.

بار دیگر روزی مرا به اداره‌ی سیاسی فراخواندند چون در سال اول دانشکده‌پزشکی (سال دوم عالی) دانشجویی بود به نام آقای حسن حبیبی که من او را می‌شناختم. دکتر ارانی که او را از دبیرستان معرفت هنگام دبیری فیزیک می‌شناخت به من گفت که او را بیازمایم چنان‌چه فهم اجتماعی و فلسفی او خوب است تبلیغش کنم. من با او چند بار گفتگو کردم اما او را سخت مذهبی قشری یافتم. با همه‌ی آن یک دوره ماهنامه‌ی دنیا راکه یک جا جلد شده بود و از آن خود من بود برای خواندن به او دادم.

او بر پایه‌ی واپسین اظهارات آقای کامبخش که باید متمم شاه‌کارهای ک.گ.ب نامید بازداشت شده بود و اظهارات آقای انور خامه‌ای و دُرفشانی‌های آقای طبری کار او را دشوارتر کرده بود.

همان روز بازداشت، اسفندیاری با او به منزلش که در حجره‌ی مسجدی بود می‌رود و در همان جا دوره‌ی ماهنامه‌ی جلد شده‌ی دنیا را می‌یابد و او در بازجویی نخست گفته بود که این ماهنامه از آن جهانشاه‌لو است که از او برای خواندن گرفته‌ام و هنوز فرصت نکرده‌ام همه‌ی آن را بخوانم.

این آقای حبیبی نه تنها اندیشه‌مند و با فلسفه آشنا نبود حتی مسایل پیش پا افتاده‌ی روز را نیز به دشواری در می‌یافت، از اینجا می‌توان پی‌برد که پاره‌ای از مأمورین اداره‌ی سیاسی تا چه اندازه گستاخانه به حریم آزادی مردم و هر بیچاره‌ای صرفاً به استناد نوشته‌ها و گفته‌های بی سر و ته‌ی این و آن می‌تاختند. هنگامی‌که به اداره‌ی سیاسی رسیدم، آقای حبیبی در برابر میز آقای اسفندیاری نشسته بود. پس از تعارف‌های معمولی اسفندیاری به من گفت این آقا را

می‌شناسید؟ گفتم آری آقای جبیبی دانشجوی دانشکده‌ی پزشکی است. گفت این مجله‌ی با سلیقه جلد شده را چطور؟ گفتم بله از آن من است به ایشان داده بودم بخواند. گفت از عقاید سیاسی او چه می‌دانید؟ گفتم گمان نمی‌کنم عقاید سیاسی داشته باشد، او آدمی‌است مذهبی و بسیار قشری که یک بار نماز و حتی تعقیب نمازش ترک نمی‌شود.

او دستور داد برای ما چای آوردند و سپس بدون رعایت به اصطلاح پیشگیری از تبانی هر دوی ما را به مأمور اداره‌ی سیاسی سپرد که به زندان برساند.

در راه چون مأمور اداره‌ی سیاسی که پهلوی راننده نشسته بود توجه‌ای به گفتگوی ما نداشت از چگونگی وضعش پرسیدم. معلوم شد نزدیک بیش از دو ماه پس از دستگیری من بازداشت شده است به نحوی که همه آزمون‌های دانشکده را توانسته است بگذراند. در تدارک رفتن به کرمانشاهان نزد خانواده‌ی خود بوده است که اسفندیاری مانند اجل معلق او را در گوشه‌ی حجره‌ی مسجد بازداشت می‌کند و در همان آغاز حتی پیش از بازجویی او را کتک بسیار می‌زند و می‌گوید اکنون ترا به زندان می‌فرستم. فردا دوباره به اینجا خواهی آمد و باید همه چیز را بگویی، آنگاه خواهی توانست دوباره به حجره‌ی خودت بازگردی. او هم از نادانی فریب اسفندیاری را می‌خورد و شب هنگام تصمیم می‌گیرد دروغ مبتذلی بسازد تابه گفته‌ی اسفندیاری رهایی یابد. از این‌رو روز دیگر در پاسخ پرسش نوشته‌ی اسفندیاری می‌نویسد که دکتر ارانی روزی به من گفت که من می‌خواهم رضاشاه را بکشم اگر تو به من یاری کنی شخص معروفی خواهی شد. من‌هم موافقت کردم.

اسفندیاری همین‌که این جمله را می‌خواند بدون درنگ و شاید از ترس نوشته‌ی او را پاره می‌کند و چند کشیده و مشت و لگد و خط‌کش به او می‌زند و می‌گوید فلان فلان شده ما را دست انداخته‌ای. دکتر ارانی از تو پوس‌موروک‌تر و پوزوایی‌تر پیدا نکرد که ترا به این کار خطرناک نامزد کرد.

من گفتم برادر این دروغ به این خطرناکی را چرا گفتی. گفت آقای جهانشاه‌لو شما خوب می‌دانید که من چیزی نمی‌دانستم و حتی کسی را نمی‌شناختم که چیزی بگویم یا بنویسم پیش خود گفتم شاید با این دروغ دست از گریبان من بردارند. خوانندگان به خوبی درمی‌یابند که دستگاه سیاسی برای ارضای حس جاه‌طلبی‌های رکن الدین خان مختاری چگونه اشخاص بی‌گناه و حتی بیچاره و

مفلوک را بازداشت می‌کرد و آقای عبدالصمد کامبخش شیاد و گماشته‌ی زیر دست ک.گ.ب. با چه بی‌رحمی هر خاشاکی را در گذرگاه توفان بلاها قرار می‌داد. تنها برای اینکه دستگاه جاسوسی بین الملل سوم از او خوشنود گردد، از مشتی کاه کوه‌ها ساخت و هرچه توانست موضوع ساده و کوچک را بزرگ‌تر جلوه داد تا مراتب تبلیغات اربابانش را که گویا همه‌جا حتی در ایران نهضت‌های کمونیستی بر پا است تمام و کمال انجام داده باشد.

همان جوری که یادآور شدم بازپرسان اداره‌ی سیاسی رفته رفته دریافتند که تصورات آنها بی‌پایه بوده است، چون در یکی از دفعاتی که احسان‌الله طبری باز نام چند تن دانشجوی بی‌خبر از همه جا را می‌برد و می‌نویسد گمان می‌کنم اینها هم به کمونیسم علاقه‌مندند. اسفندیاری از جا درمی‌رود و چند کشیده و مشت نثار او می‌کند. چنان‌که در پرونده‌ی طبری باز منعکس بود بار دیگر چنین نوشته بود «اشخاص مفصله‌الاسلامی زیر به زعم آقای انورخامه‌ای تمایلات کمونیستی دارند...»

او در این نوشته نام گروهی از جوانان بی‌گناه را که اصلاً تعریف کمونیسم را هم نشنیده بودند در دسترس اداره‌ی سیاسی گذاشته بود. شگفت‌آورتر اینکه به هیچ‌رو هیچ یک از آنها را نمی‌شناخت.

دراینجا باید از هوشیاری و کاردانی کسانی چون آقای سرهنگ عبدالله سیف و آقای محمد شریف نوایی سپاسگذار بود که به قلدران دیوانه‌ای مانند اسفندیاری که در اداره‌ی سیاسی کم نبودند لگام زدند و نگذاشتند مردم بی‌گناه را زندانی کنند وگرنه مسیر زندگی آنان نیز مانند راه زندگی من و مانند من دگرگون می‌شد.

در اینجا ناگزیر باید یادآور شوم که پاره‌ای از این آقایان پنجاه و سه تن در پرونده‌هایشان نوشته‌هایی عبرت‌افزا دارند و به گفته‌ی دکتر ارانی خوش‌رقصی‌ها کرده‌اند چون مطالبی را پیش کشیده‌اند و نام کسانی را برده‌اند و کار مردمی‌را دشوار کرده‌اند که به هیچ‌رو مورد پرسش پلیس نبوده است و به اصطلاح به متخیله‌ی پلیس هم خطور نکرده بود تا خواستار افشای آن باشند. سر دسته‌ی این گروه آقای عبدالصمد کامبخش بود و به ترتیب ارادت‌ورزی به پلیس باید آقایان احسان‌الله طبری و تقی مکی‌نژاد و مجتبی سجادی را نام برد.

اکنون سال‌ها گذشته است، چه خوب است اگر دولت دلسوزی روی کار آید برای آموزش و عبرت دیگران پرونده‌های گروه پنجاه و سه تن را که در اداره‌ی

سیاسی شهربانی تشکیل شده است چاپ کند و در دسترس همگان بگذارد.

در اینجا باید یادآور شوم که آقای رکن‌الدین مختاری که آن زمان رئیس شهربانی کشور بود و شاید همان سال سرپاس شده بود اصولاً مردی پرتلاش، کوشا و باهوش و هنرمندی موسیقی‌دان و شیرین پنجه و در عین حال جاه‌طلب و بلندپرواز و بسیار سنگ‌دل بود بلندپروازی او را وادار می‌کرد تا هرچه بیشتر خودنمایی کند، از این‌رو همواره در پی دست‌آویزهای تازه‌ای بود که کارها را بزرگ‌تر جلوه دهد و خود را در خدمت به رضا شاه و مقامات خارجی که با آنان نیز سر و سری داشت صادق‌تر بشناساند.

با اینکه دو عضو دیگر کمیسیون سیاسی آقایان عبدالله سیف و محمد شریف نوایی پافشاری می‌کردند که جوانان و دانشجویان دستگیر شده با دادن پند و اندرز آزاد شوند و تنها کسانی‌که بنیان‌گزار این سازمان شناخته شده‌اند کیفر بینند، آقای مختاری موافقت نمی‌کرد و پشت گوش می‌انداخت.

پس از شهریور ۱۳۲۰ که من از زندان آزاد شدم و حزب توده نیز تشکیل شده بود. روزی در خانه‌ی آقای نوایی خانوادگی مهمان بودیم او با من که نزدیک او نشسته بودم آهسته گفتگو می‌کرد. او گفت این حزب توده‌ی شما را در واقع همکار و دوست عزیز من رکن‌الدین خان پایه‌گزاری کرده است. من خندیدم و گفتم خان عمو می‌فرمایید او کمونیست است؟ گفت نه او کمونیست نیست، اما کمونیست‌سازی کرد. در همان آغاز بازداشت گروه شما من به او گفتم برادر بیشتر این گروه به‌ویژه جوانان شیفته‌ی چند جمله توخالی و پر زرق و برق شده‌اند. اگر آنها را با دادن اندرز و گرفتن پشیمان‌نامه روانه‌ی کارشان کنیم، بدون گفتگو آنها هیچ‌گاه دیگر گرد این موضوع‌ها نخواهند گشت. من آن‌روز با تجربه‌ی سی‌ساله‌ی سیاسی خود در شهربانی می‌دانستم که اگر شما در زندان بمانید و با زندانیان کهنه‌کار کمونیست و جاسوسان حرفه‌ای روس که کم نبودند آشنا و دم‌خور شوید رفته رفته کمونیست خواهید شد، چنان‌که شدید. تنها عبدالله خان بود (سرهنگ سیف) که درک می‌کرد من چه می‌گویم و با من هم عقیده بود.

آقای مختاری گمان می‌کرد که می‌تواند گروه ما را نیز مانند همه‌ی زندانیان سیاسی دیگر که تا آن‌روز دستگیر شده بودند در زندان سرگردان نگه دارد. چون واقعاً همه‌ی زندانیان سیاسی آن زمان جز گروه بختیاری‌ها که به سردستگی سردار اسعد دستگیر شده بودند و کارشان در دادرسی ارتش بررسی شد (چند تن

اعدام شدند، چند تن به زندان ابد و زندان‌های طولانی کیفر دیدند) خواه زندانیان کمونیست و خواه زندانیان سیاسی دیگر چون آقایان سردار رشید اردلان و عبدالقدیر آزاد و سید جعفر پیشه‌وری و میرایوب شکیبا و یوسف افتخاری و رحیم همداد و علی امید (گاندی) و داداش تقی‌زاده و علی‌زاده و عطاءالله و قدیر و رضا روستا و آوانس و اردشیر آوانسیان و...و...و... همه و همه بلاتکلیف بودند و حتی در پرونده‌ی آنان قرار دادستان ارتش و دادگستری هم نبود تنها در پرونده‌ی آقای سردار شهید اردلان نوشته شده بود، فرمودند موبدا در زندان بماند (مقصود رضا شاه بود).

از زمان ریاست شهربانی سرلشکر آیرم چنین رسم شده‌بود که کار زندانیان سیاسی را به دادگستری نمی‌فرستادند.

تنها پاره‌ای را که متهم به جاسوسی بودند به دادرسی ارتش می‌دادند. گاهی سرلشکر آیرم این مردانگی را داشت که زندانیان سیاسی را نزد خود می‌خواند و می‌گفت اگر قول می‌دهی دیگر گرد این کارها نگردی از زندان آزاد خواهی شد. آنها هم با قول شفاهی از زندان رهائی می‌یافتند. اما رکن‌الدین خان این مردانگی را هم نداشت. هنگامی‌که به زندان قصر رفتیم دانستیم که آقایان یوسف افتخاری و یارانش رحیم همداد و علی امید هشت سال و آقای سردار رشید اردلان چهارده سال و آقای پیشه‌وری نه سال و اردشیر آوانسیان نزدیک شش سال و دیگران هم بدین گونه دراز مدت سرگردان در زندان بودند.

از روزی‌که گروه ما پنجاه و سه تن را زندانی کردند، مادران ما از پای ننشستند. به هر کس که مصدر کاری بود مراجعه کردند. در اینجا باید یادآور شوم که مادران و خواهران دیگر زندانیان چه آنهایی که راه‌ها را می‌شناختند و چه آنهایی که به‌راستی نه کسی را می‌شناختند و نه سر و زبانی داشتند مادر من و مادر آقای ایرج اسکندری را نماینده‌ی خود برگزیدند. آنها به نمایندگی از سوی مادران و خواهران همه‌ی گروه ما هر روز به مقامات بلندپایه‌ی کشور مراجعه می‌کردند.

از همه بیشتر به شادروان حاج محتشم السلطنه اسفندیاری که آن زمان رئیس مجلس شورای ملی و ریش‌سفید قوم و آقای شکوه‌الملک کروری که آن زمان رئیس دفتر مخصوص رضاشاه بود مراجعه می‌کردند. باید گفت که هر دوی آنان مردمانی نیک‌نفس و همراه بودند. سرانجام در دنباله‌ی آنچه آقای شکوه‌الملک به

عرض رضا شاه رسانده بود دیدار محتشم السلطنه در این باره با شخص شاه مؤثر واقع شد. رضاشاه دستور داد که پرونده‌ی پنجاه و سه تن به دادگستری فرستاده شود.

با اینکه آقای مختاری تلاش کرده به استناد دخالت عبدالصمد کامبخش که افسر برکنار شده‌ی نیروی هوایی بود شاید پرونده‌های گروه ما را بـه دادرسـی ارتش بفرستد و کار ما را دشوارتر کند، کامیاب نگردید. تا جایی که رضاشاه در پاسخ گزارش شهربانی و درخواست رکن‌الدین خـان مـختاری گـفته بـود «کـار احمقانه نکنید. یک مشت معلم و بچه مدرسه را با دادرسی ارتش چه کار» (به گفته‌ی آقای نوائی).

من نمی‌دانم که مقامات بیگانه که در آن زمان آقای رکن‌الدین مختاری هم با آنها سروسری داشت و در دستگاه‌های ایران صاحب نفوذ بودند به راستی چـه نظری داشتند. تنها چیزی که بر من مسلم است این است که آنها می‌خواستند با تبلیغات و کیفردهی گروه ما پوزه‌ی حریف روسی را به خاک بمالند.

اما آقای رکن الدین مختاری که می‌دانست اراده و گفته‌ی رضـا شـاه تـغییر ناپذیر است از انجام نقشه‌ی نخستین و دومی‌خود ناامید شد و برای اینکه سر رشته‌ی کار از دستش به‌در نرود آقای دکتر مـتین دفـتری را کـه آن زمـان وزیـر دادگستری بود به زیر مهمیز کشید.

این آقای دکتر متین دفتری که شاید هنوز هم در میان پاره‌ای جوانان ساده دل اسم و رسمی داشته باشد و درست نمی‌دانم زنده است یا درگذشته است، مردی متظاهر و گندم نمای جو فروش بود. او که همیشه دم از سازمان ملل و حقوق بشر می‌زد عملاً آلت بی‌چون و چرای آقای رکن‌الدین مختاری شد کـه مـن در جای خود آن را بازگو خواهم کرد.

برای اینکه به جو و روحیه‌ای که آن زمان گردانندگان شهربانی در مردم و به ویژه در میان زندانیان سیاسی درست کـرده بـودند، آشـنا شـویم خـوب است پیش‌آمد ساده‌ای را بازگو کنم.

شاید نزدیک چهار ماه بود که ما در بندهای زندان موقت زندانی بودیم. یکی از روزهایی که پاسبان مرا برای هواخوری به حیاط میان چهار بند انفرادی می‌برد من آقای سفید موئی که نزدیک شاید شصت سال داشت دیدم که قدم مـی‌زد. سلام کردم پرسید نام شما چیست؟ گفتم جهانشاه‌لو. گفت من عـبدالقـدیر آزاد مدیر روزنامه‌ی آزاد هستم که اکنون سال‌هاست در ایـنجا بـلاتکلیف زنـدانـی

می‌باشم. من گفتم آقای آزاد شما که در این گونه مسائل سیاسی آزموده هستید بفرمایید که کار گروه ما که شنیده‌اید و می‌شناسید به کجا خواهد انجامید؟ گفت آقا شما را آن‌قدر بلاتکلیف نگاه می‌دارند تا مانند زردآلوهای ته سبدی که هفته‌ها مانده و پوسیده باشد از حال و روز بیافتید، آنگاه شما را از در علیم الدوله بیرون می‌اندازند. گفتم آقای آزاد در علیم الدوله کجاست؟ گفت در عقب حیاط بیمارستان زندان یا در متوفیات. من از حرف او در شگفت شدم و گفتم آقای آزاد ما که کاری نکردیم. گفت اینجا کاری کردن یا نکردن شرط نیست. همین‌که به‌عنوان زندانی سیاسی به دست پلیس افتادید دیگر از شما دست بردار نیست. گفتم آقای آزاد آقای علیم‌الدوله شقفی را می‌شناسم به چه تناسب در متوفیات زندان را در علیم‌الدوله می‌گویند؟ گفت چون بنیان‌گزار بیمارستان زندان آقای علیم‌الدوله بود، زندانیان این در را در علیم‌الدوله می‌نامند و تنها هنگامی باز می‌شود که مرده‌ای را از آنجا روانه گورستان می‌کنند.

در این هنگام آقای آزاد در حضور دو پاسبان کاغذی از جیب بیرون کشید و گفت من هر روز در اتاقم شعری می‌گویم. امروز این شعر را سروده‌ام اگر می‌خواهید بخوانم. گفتم خواهش می‌کنم بخوانید. او بدون پروا ترجیع بندی را که سراپا دشنام به رضاشاه و انگلیس بود خواند؛ او در این شعر رضا شاه را عامل انگلیس معرفی کرده بود. شگفت اینکه چون پاره‌ای استعاره‌ها برای پاسبان‌ها قابل فهم نبودند او توضیح می‌داد. من از این بی‌باکی او بیشتر شگفت زده شدم. پرسیدم آقای آزاد شما که سال‌هاست در زندان هستید چرا اکنون باز در زندان موقت به‌سر می‌برید؟ او گفت آقا من هیچ زمان خاموش نیستم از این‌رو اولیای زندان گاه گاه برای تنبیه بیشتر مرا به سلول‌های انفرادی زندان موفت می‌آورند.

در این اوان اداره‌ی سیاسی شهربانی پرونده‌ی گروه ما را کامل دانست و عده‌ای از ما را به فلکه‌ی زندان موقت و چند تن را هم به بند شش که همگانی بود فرستاد، چون جز بندهای انفرادی که برای بازپرسی و جلوگیری از تبانی بود. بندهای دیگر همگانی و جایگاه زندانیان پس از پایان بازپرسی به‌شمار می‌آمد. در این بندها درها باز بود اتاق‌ها نسبتاً بزرگ و چندتن با هم در یک اتاق زندگی می‌کردند. اتاق‌های طبقه‌ی دوم فلکه‌ی زندان نیز از این‌گونه بود.

زندانیان دزد و جیب‌بر و چاقوکش و تبهکار و قاچاقچی و مانند آن در بندهای پنج و هفت به‌سر می‌بردند که به راستی دیدنی بود. این بندها هر یک

تنها یک اتاق شترخانه مانند داشت که بیش از چند صد تن در آن زندانی بودند. این زندانیان روزها را در حیاط پهلوی همین کاروان‌سرا به‌سر می‌بردند و همان جا ناهار می‌خوردند و شب‌ها را تا صبح در این اتاق‌ها مانند ماهی ساردین در قوطی پهلوی هم می‌خوابیدند. کار این زندانیان بیشتر دشنام دادن به یکدیگر و قمار و گاهی معرکه گرفتن بود. از این دو بخش زندان گاه و بی‌گاه صدای دشنام و شلاق نیز به گوش می‌رسید.

باید یادآور شوم با اینکه همه‌ی ما را از زندانی تنها به جایگاه همگانی آورده بودند، دکتر ارانی همچنان در زندان انفرادی بند ۳ (نمناک‌ترین و سرد ترین بندهای زندان موقت) به‌سر می‌برد. نه تنها خوراکی که از خانه برای او می‌آوردند به دستور اداره‌ی سیاسی به او نمی‌دادند، بلکه پوشاک و همچنین پتو و زیلوی زندان را نیز از او گرفته بودند تا به گفته‌ی اداره‌ی سیاسی مجبور به اقرار شود.

آقای عبدالصمد کامبخش که راه و کار را خود و خانواده‌ی همسرش خوب می‌دانستند با پارتی‌بازی کسانی چون آقای ضیاءالدین کیا که از زمان ریاست شهربانی آقای سرتیپ محمد درگاهی در شهربانی نفوذی داشت از یک سو و از سوی دیگر با اقرارهای به اصطلاح مخلصانه خود در برابر پلیس مورد لطف شهربانی قرار گرفته بود با ما به فلکه‌ی زندان موقت آمد.

در یکی از روزهایی که سربهر سرتیپ زاده رئیس زندان موقت که من او را وقیح الاوباش لقب داده بودم به بازدید بند ۳ می‌رود، می‌بیند که که دکتر ارانی در روی زمین سرد آسفالت اتاق در بسته با یک زیر پیراهنی نازک و یک تنکه خوابیده و کفش‌های خود را به جای بالش در زیر سر گذاشته است (آذر ماه) دستور می‌دهد کفش‌های او را نیز بگیرند.

به دشواری می‌توان تصور کرد که نامردمی در پاره‌ای انسان نماها تا چه پایه پیش می‌رود که حتی کفش را هم از یکی از دانشمندترین مردان آن روز که به راستی بدون چون و چرا زنده و مرده‌اش یکی از افتخارات ایران زمین بود و هست از او دریغ داشتند.

این آقای سرتیپ‌زاده یکی از بی‌شرم‌ترین کسانی بود که من در زندگی خود دیده و شنیده‌ام. او به زندانیان غیرسیاسی دشنام‌هایی می‌داد که من تا کنون همانند آن را حتی از پست‌ترین اوباش کوچه و بازار نیز نشنیده‌ام. او به کسانی‌که می‌دانست یارای پاسخ‌گویی ندارند بدترین دشنام‌ها را می‌داد، اما به زندانیان

گردن کلفت چون در حضور زندانیان و پاسبانان دشنام‌ها را به خود او با صدای بلند و نعره برگردانده بودند و از شلاق هم بیمی‌نداشتند دشنام را دو سویه می‌داد. بدین گونه که نخست به مادر و خواهر و زن خود دشنام می‌داد و آلت‌آمیزشی آنها را حواله کسان خود و سپس از آن خود را حواله‌ی کسان آن زندانی می‌کرد. ما از پنجره‌های اتاق‌های فلکه که به حیاط بندهای ۵ و ۷ باز می‌شد هر روز شاهد دشنام‌های این مرد وقیح بودیم. من یکی از گفته‌های یک روز او را که به یک زندانی قاچاقچی گفت بازگو می‌کنم. شما حدیث مفصل از این مجمل بخوانید.

او با صدای بلند که همه‌ی چند صد تن زندانی و پاسبان‌ها و افسران همراه او شنیدند و ما از طبقه‌ی بالا نیز شنیدیم گفت «پدر سوخته‌ی فلان فلان شده می‌خواهی مرا رنگ کنی. خیال کردی. مرا که می‌بینی خراسانی هستم. زیر هر ستون مسجد گوهرشاد از هر پاچه شلوارم روزی چند بار فلان داده‌ام.»

خوانندگان دقت فرمایند که چگونه کسانی که بایستی نمونه‌ی اخلاق و تربیت باشند تا بتوانند طردشدگان و به منجلاب فرورفتگان را دست‌گیرند خود نمونه‌ی پست‌ترین و اوباش‌ترین مردمان بودند. آقا رکن‌الدین مختاری گویا در همه‌ی شهربانی که آن همه افسران نجیب و آراسته و پاک داشت، اوباش‌تر از سرتیپ‌زاده کسی را نیافته بود که به ریاست زندان موقت بگمارد.

هنگامی‌که ما در فلکه‌ی زندان موقت بودیم و هر چند تن آزادانه در اتاقی به سر می‌بردیم چنان‌که نوشتم دکتر ارانی همچنان در بند ۳ اتاق انفرادی در سخت‌ترین وضع در سرمای دشوار پائیز با گرسنگی دست به گریبان بود.

هر روز چند ساعتی گروهی ما را برای گردش و هواخوری به یکی از حیاط‌های زندان می‌بردند. یکی از روزها ما را به حیاط میان بندهای انفرادی بردند. من در کنار دیوار بند ۳ قدم می‌زدم از سوراخ یکی از دست و روشویی‌ها صدایی شبیه به صدای دکتر ارانی شنیدم، نزدیک شدم و سلام کردم. دکتر ارانی از صدایم مرا شناخت. گفت جهانشاه‌لو به رفقا بگو در اداره‌ی سیاسی از من خواسته‌اند بنویسم که تشکیل دهنده و رهبر این حزب هستم، اما من گفتم حزبی وجود نداشته است تا من آن را بپذیرم. پیشنهاد شما را به یک شرط می‌پذیرم و آن اینست که همه‌ی جوانان و دانشجویان را نخست آزاد کنید که دوباره به سرکار و درس خود بازگردند، آنگاه هرچه بخواهید خواهم نوشت. اگر این پیشنهاد مرا بپذیرند به زودی شما آزاد خواهید شد. به رفقا بگو من از همه‌ی شما دفاع کردم

من از همه‌ی شما به راستی هم شرمنده‌ام و هم سپاسگزار. اما مکی‌نژاد و طبری از بس دروغ در پرونده‌های خود نوشته‌اند کمر مرا شکستند.

با اینکه حتی کفش مرا نیز گرفته‌اند و یک زیرپیراهنی و تنکه بیشتر برایم باقی نگذاشته‌اند روحیه‌ام بسیار عالی است.

دراینجا از گچی که از دیوار دست و روشوئی می‌کنم در روی آسفالت اتاق معادلات ریاضی وفیزیک طرح و حل می‌کنم و بدین‌گونه روزها را می‌گذرانم. تاکنون چند فرمول فیزیک تازه پیداکرده‌ام اگر بیرون آمدم چاپ و منتشر خواهم کرد. اگر به زودی آزاد شدی مرا فراموش نکن، به خانه‌ی ما برو و به مادر و خواهر من دلداری بده. هر چه باشد قلبشان نازک است و غم واندوه فراوان دارند. گفتم آقای دکتر اطاعت می‌کنم. او گفت جهانشاه‌لو اما مبادا به آنها بگویی که من در زندان انفرادی در اتاقی نمناک و سرد و بی‌پوشاک و بی‌خوراک هستم. به آنها بگو حالش خوب و تندرست است.

در همه‌ی این گفتگوها من پشتم به دیوار بود به جوری که پاسبان و حتی رفقا که قدم می‌زدند گمان می‌کردند من خسته شده‌ام از این‌رو به دیوار تکیه داده‌ام. گاهی سر را بر می‌گرداندم و پاسخ می‌گفتم.

او گفت جهانشاه‌لو هیچ می‌دانی در میان مردم کوچه و بازار و همین کسانی که به ظاهر رانده‌ی اجتماع هستند، همین دزدها و جیب‌برها چه انسان‌های والا و باگذشتی یافت می‌شود. این‌ها از صبح تا ظهر چون رفت و آمد پایورها و آجودان‌ها بسیار است کمتر به من سر می‌زنند. اما همین‌که بعدازظهر می‌شود نزد من می‌آیند، برایم چای می‌آورند و شب‌ها خودشان با هم در یک پتو و گاهی بی‌پتو می‌خوابند و پتوهای خود را برای من می‌آورند. گاهی دو تن هریک، یک پتو می‌آورند که یکی را زیرانداز و دیگری را رو‌انداز می‌کنم. صبح زود برای اینکه پایورها و آجودان‌ها نبینند از نو می‌برند.

هر روز قابلمه‌ی خوراک مرا که از خانه می‌آورند به یکی از زندانیان می‌بخشند. روزهایی که به زندانیان بند ما می‌دهند آنها نمی‌خورند و نزد من می‌آیند و می‌گویند ما شرم داریم که شما گرسنه باشید و ما خوراکی راکه مادر و خانواده‌ی شما برای شما فرستاده‌اند بخوریم. من می‌گویم بخورید نوش جانتان. اما آنها نمی‌خورند و همین‌که شب شد می‌آورند اینجا و با من یکجا می‌خوریم. آری جهانشاه‌لو اینها دزد و جیب برند، اما از آنهائی که با دروغ‌ها و تهمت‌ها کار مرا سنگین و مرا به این روز انداخته‌اند خود را روشنفکر و گل سر سبد اجتماع

می‌دانند.

گفتم آقای دکتر اجازه بدهید بروم بالا، کمی پول برای شما بیاورم که دست کم چای بنوشید. گفت نه اگر اکنون بروی بالا ممکن است بفهمند و بدون شک جای مرا از این‌ور بند به آن‌ور عوض خواهند کرد و دیگر احتمال گفتگو نخواهیم داشت. بار دگر بیاور. به اسکندری و آقا بزرگ سلام برسان.

من چند روز دیگر که باز تصادفی ما را به آن حیاط بردند پولی برای دکتر بردم و سپس نیز تا دکتر در انفرادی بند ۳ بود هر هفته توسط قهوه‌چی برای او پولی می‌فرستادم.

قهوه‌چی‌ها که از دزدان و جیب‌برها بودند به همه بندها رفت و آمد داشتند. یکی از این قهوه‌چی ها جوانکی بود نزدیک ۲۵ سال که تر دست ماهری هم بود. هر زمان که به فلکه می‌آمد و برای ما چای می‌آورد یک چشمه تردستی نیز انجام می‌داد و گذشته از پول چای انعام هم می‌گرفت.

روزی به او گفتم به بند ۳ هم می‌روی؟ گفت آری، اگر فرمایشی دارید انجام بدهم. گفتم اگر نمی‌ترسی این پول را بده به سید خداداد و بگو جهانشاه‌لو برای دکتر داده است. گفت به مولا من جز از خدا از کسی باکی ندارم هر امری که بفرمائید اطاعت می‌کنم. او تا دکتر در بند ۳ بود این کار نیک را انجام می‌داد.

آن جوان جیب‌بر و تردست به راستی انسانیت کرد، چون اگر جریان را به دفتر زندان گزارش می‌داد هم مورد لطف کارکنان زندان قرار می‌گرفت و هم مرا به زندان انفرادی می‌بردند و هم کار دکتر ارانی دشوارتر می‌شد.

من در مدت نزدیک چهار سال و شش ماه که در زندان بودم گام به گام باورم به مردمی و جوانمردی این مردم ساده بیشتر و بیشتر شد که باز در جای خود از آن خواهم نوشت. شاید واپسین روزهای اسفند ماه یا آغاز بهار بود که دکتر ارانی را از بند ۳ انفرادی یا سیاه چالی که برای او درست کرده بودند به فلکه نزد ما آوردند. چون اداره‌ی سیاسی از اینکه دکتر ارانی بتواند اقراری بگیرد ناامید شد از این‌رو پرونده‌ی گروه ۵۳ تن را پایان یافته و بسته به شمار آوردند.

اما آقای عبدالصمد کامبخش از پیش زمینه‌ای علیه دکتر ارانی آماده کرد و به پاره‌ای خوش‌باورها گفت که گویا او هیچ چیز درباره‌ی هیچکس نگفته است بلکه نام همه‌ی گروه ما را دکتر ارانی به پلیس داده است.

همین‌که دکتر ارانی را به فلکه نزد ما آوردند عده‌ای مانند آقایان خلیل ملکی و مکی‌نژاد و چند تن قزوینی‌ها که به مناسبت همشهری بودن با آقای کامبخش

سر و سری داشتند مانند آقایان رضوی و الموتی‌ها، گفتار با او را تحریم کردند به استناد اینکه گویا گروه ۵۳ نفر و سازمان آن‌را دکتر ارانی لو داده است. پیداست که ما وقعی به این گفتار و رفتار آنها ننهادیم.

روزی به‌دستور کامبخش در یکی از اتاق‌های فلکه برای دکتر ارانی به اصطلاح دادگاه حزبی تشکیل دادند و چند تن را که موافق می‌پنداشتند به آنجا فراخواندند. در آنجا دکتر ارانی هرچه گفت که من نام کسی را نگفته و ننوشته‌ام و پرونده من شاهد است و این تهمت‌ها در پرونده‌ی آقای کامبخش که بارها در اداره‌ی سیاسی برای من خوانده‌اند نوشته شده است، کسی باور نکرد. چون مدعی و داور همه از دور و وری‌های کامبخش بودند. آن‌روز سرانجام دکتر ارانی گفت زمان همه چیز را آشکار خواهد کرد و از اتاق بیرون آمد (گفته‌ی خود دکتر ارانی).

در اینجا باید یادآور شوم چه هنگامی‌که ما در فلکه‌ی زندان موقت بودیم و چه هنگامی‌که ما را به زندان قصر بردند گفتگو و گله‌ها در دور و ور پرونده‌ها بسیار بود. کسانی‌که بسیار نویسی و نادرست نویسی و دروغ‌پردازی کرده بودند سخت سرزنش شدند. همه بیش و کم اظهار پشیمانی کردند تا جایی‌که سرانجام قرار شد آنهایی‌که در اداره‌ی سیاسی و نزد پلیس اقرار و یا بلندپروازی کرده و زبونی از خود نشان داده بودند اگر کار به دادگستری کشید همه‌ی نوشته‌های خود را در نتیجه‌ی فشار و آزار دستگاه پلیس جلوه دهند و به دیگر سخن همه را انکار کنند، به راستی پاره‌ای چون آقایان خلیل مکی، نصرت‌الله اعزازی و انور خامه‌ای و ضیاءالدین الموتی و عمادالدین الموتی و عباس آذری و دیگران نه تنها درپیش بازرس دادگستری بلکه در برابر دادگاه نیز همه‌ی نوشته‌ها و گفته‌های خود در اداره‌ی سیاسی را نادرست خواندند، اما گروه دیگر که آقای عبدالصمد کامبخش و آقایان تقی مکی‌نژاد و احسان الله طبری بودند دورویی کردند و باز همان اباطیل گذشته را در پرونده‌ی دادگستری بازنویس و تأیید کردند و در دادگاه نیز از خود زبونی و پستی نشان دادند و تا واپسین دم از اظهار ارادت و بندگی به پلیس باز نایستادند.

چنان‌که پس از آن زمان نشان داد همه‌ی این خوش‌رقصی‌ها برای این بود که در دادگاه دادگستری مورد لطف شهربانی قرار گیرند. چنان‌که از این دورویی و نامردمی‌خود سود هم بردند. آقای کامبخش که ممکن بود به‌سبب پرونده‌ی جاسوسی در دادرسی ارتش اعدام شود، تنها به ده سال محکوم شد و احسان الله

طبری با آن پرونده‌ی چند کیلوگرمی تنها چهار سال کیفر دید و تقی مکی‌نژاد که به ظاهر به پنج سال زندانی در دادگاه محکوم شده بود دو سال زودتر از پایان زندانش آزاد شد.

هنگامی‌که همگی در فلکه‌ی زندان موقت بودیم و دکتر ارانی نیز با ما بود، روزی چندتن از رفقا آقایان اکبر افشار قوتولو و رضوی و چند تن دیگر نمایشنامه‌ی چند برگی نوشتند و در یکی از اتاق‌ها با همان وسائل آنجا نمایشی ترتیب دادند که نزدیک یک ساعت به درازا کشید. در آغاز کار آقای افشار از من خواهش کرد دکتر ارانی را نیز که در اتاق دیگر است دعوت کنم. من خواست او را انجام دادم و دکتر ارانی را با خود به آن اتاق بردم. به کافه‌ی زندان چای سفارش داده بودند. در آخر کار بود که گروهبان ۳ یزدی به نام آجودان یزدی به فلکه آمد که برای زندانیان نان بیاورد. چون کار او آوردن و تقسیم نان میان زندانیان و وظیفه‌ی دومش طناب دار انداختن به گردن محکومین به اعدام بود.

همین‌که ناگهان در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد گفت: به عوض اینکه بنشینید به حال خودتان و مادر و خواهرتان گریه کنید اینجا تئاتر می‌دهید و رفت به پایور نگهبان آن‌روز رسدیان ۳ مقصودی گزارش داد و او هم فردای آن روز به سربهر سرتیپ زاده گزارش کرد. سرتیپ زاده به‌جای اینکه کار کوچک را به هیچ بگیرد بزرگ کرد و به اداره‌ی سیاسی گزارش فرستاد. اداره‌ی سیاسی بدون هیچ بازپرسی و بازجوئی دکتر ارانی را نویسنده و نمایش دهنده‌ی این به اصطلاح نمایش به شمار آورد و او را به زندان انفرادی فرستاد.

در اینجا یادآور می‌شوم که دکتر ارانی تا دقیقه‌ای که من به خواهش آقای افشار او را برای نوشیدن چای و دیدن نمایش به آنجا آوردم از این قضیه کوچک‌ترین آگاهی نداشت. از اینجا به خوبی آشکار می‌شود که اداره‌ی سیاسی و دستگاه زندان به هر بهانه و دست‌آویزی او را آزار می‌داد و در فشار می‌گذاشت. پائیز بود که یک روز بدون هیچ آگاهی به‌ما گفتند که باید به زندان قصر بروید و پس از ساعتی ما را به بیرون از زندان راهنما شدند. هنگامی‌که ما را سوار خودروهای زندان می‌کردند خوشبختانه مستخدممان را که برای من ناهار آورده بود دیدم و با او بدون مانع گفتگو کردم، و به او گفتم برو بگو که ما را به زندان قصر می‌برند نگران نباشید چون آنجا وضع بهتر است و آزادتر هستیم و دیگر به اینجا خوراک نیاور. اینکه گفتم خوشبختانه به راستی این تصادف ارزش داشت چون پس از آن‌روز تا چند روز بیچاره مادرها و خواهرها و پدران و خویشاوندان

ما همه نگران بودند، به ویژه کسانی‌که آن‌روز به زندان موقت مراجعه کرده بودند و کارکنان زندان از پذیرفتن خوراک و لباس سرباز زده بودند در غم و اندوه بزرگی بودند.

تنها خانواده‌ی من آگاه شد که ما را به زندان قصر می‌برند و مادر من تا جایی‌که دسترسی داشت دیگران را نیز آگاه کرد.

فردای آن‌روز تنها من بودم که در زندان قصر غذای خانه به دستم رسید. تا چند روز خانواده‌ها به خانه‌ی ما مراجعه می‌کردند تا از خود مستخدم ما چگونگی دیدار و گفتار او با من را بشنوند. این ناراحتی‌ها را انتشار خبر نادرست که در شهر پراکنده بود دشوارتر کرد، چون در شهر مغرضین انتشار داده بود که گویا ما را به جای نامعلومی‌برده‌اند و چه بسا می‌خواهند همه ما را سر به نیست کنند. پیداست که این انتشارات دروغ و همانند آن‌را علیه رضا شاه و دستگاه دولت می‌دادند. در هر جا و در هر کشوری این‌گونه انتشارات نادرست و بزرگ جلوه دادن نارسایی‌ها خواه ناخواه از سوی گروه‌های ناخشنود انجام می‌گیرد.

اما همه این ناراحتی‌ها دو روزی بیش نپائید چون با مراجعه خانواده‌ها به اداره‌ی سیاسی و توضیح مقامات پاسخ‌گو و از سوی دیگر پذیرفتن غذاها از سوی کارکنان قصر واقعیت آشکار شد.

آن‌روز غروب ما را در بند ۹ زندان قصر که از پیش آماده کرده بودند جای دادند. در آنجا هر چند تن در یک اتاق بودیم. زندانیان دیگر را برای اینکه تبلیغ سیاسی نشنوند از آنجا به بندهای دیگر برده بودند. ما در آن بند آزاد بودیم و همه‌ی اتاق‌ها دراختیار ما بود. از فردای آن‌روز باز زندگی روزانه‌ی زندان آغاز شد. هر روز پس از ناشتایی ما را به حیاط ویژه‌ی همان بند که باغی نسبتاً بزرگ بود می‌بردند و تا نیم روز آنجا بودیم و ورزش می‌کردیم.

من در آن بند با آقایان علینقی حکمی‌و فریدون منو و محمدرضا قدوه و فضل‌الله گرگانی و خلیل انقلاب در یک اتاق بودیم. همه با هم دم‌خور بودیم جز با آقای خلیل انقلاب که کج سلیقه و پر هیاهو بود و با همه کس از پاسبان گرفته تا نظافت‌چی همواره در جدال بود و چه بسا آرامش اتاق ما را هم به‌هم می‌زد.

چند کتابی هم برای خواندن داشتیم (البته کتاب‌های سیاسی) چون در آن هنگام هنوز سرهنگ سید مصطفی خان راسخ رئیس زندان‌ها بود. او مردی نیک نفس و انسان بود.

در این هنگام تلاش خانواده‌ها به‌ویژه مادر من و مادر آقای ایرج اسکندری که

به نمایندگی از سوی همه‌ی خانواده‌ها آسایش را از دولتیان و مجلسیان سلب کرده بودند نتیجه داد و آنها سرانجام نخست آقای شکوه‌الملک کروری رئیس دفتر ویژه رضا شاه را وادار به رساندن واقعیت موضوع به رضا شاه کردند و سپس چون ذهن رضا شاه آماده شد آقای حاج محتشم‌السلطنه اسفندیاری در دیدار با رضا شاه از او استدعا کرد که کار گروه ما را به دادگستری رجوع کنند. رضا شاه خواست او را پذیرفت.

این در تاریخ کشور ما شاید نخستین بار بود که موضوعی به نام سیاسی در دادگستری مطرح می‌شد. چون پیش از آن نیز سیاست مردانی را به دادگستری کشانده بودند اما همه و همه را به عناوین دیگر چون رشوه‌گیری و رشوه‌دهی و یا دزدی و مانند آن، در این باره در برگ‌های پیش نیز نوشته‌ام از این‌رو نیازی به بازنویسی همه‌ی آن نیست.

درست به یاد ندارم چه ماهی بود اما کمی‌سرد بود که از نو ما را برای بازرسی به زندان موقت بردند و بیشتر نزدیک به همه‌ی ما را در بند یک که در طبقه دوم انفرادی بود جای دادند. چون بازرسی دوباره آغاز می‌شد به ظاهر هر یک را در اتاق انفرادی جدا جا دادند اما درها باز بود با هم گفتگو و مشورت می‌کردیم چون در این بند جز گروه ما زندانی دیگری نبود.

روزها در آستانه‌ی اتاق‌ها چیزی پهن می‌کردیم و می‌نشستیم، گاهی بحث علمی و اجتماعی می‌کردیم و گاهی شعری می‌خواندیم. آقای مکی‌نژاد گاهی تصنیف می‌خواند.

یکی از روزها پاسبانی که پنهانی به خانه‌ها می‌رفت و خبر می‌آورد خبر آورد که آقای کامکار را دادگستری برای بازپرسی گروه ما برگزیده است. آقای ایرج اسکندری این آقای کامکار را می‌شناخت. این خبر همه‌ی ما را شاد و امیدوار کرد. ما هر روز نزدیک ساعت ۵ یا ۶ پس از نیم‌روز هریک دستگاهی چای سفارش می‌دادیم و در آستانه‌ی درها می‌نشستیم و دسته جمعی چای می‌نوشیدیم و به پیروی از درویشان آن‌را دیگ جوش می‌نامیدیم.

یکی دو روزی از خبر تعیین بازپرس دادگستری گذشته بود همگی در آستانه‌ی در نشسته بودیم و چای می‌نوشیدیم. یکی از رفقا گفت بچه‌ها از دیوان حافظ فالی بگیریم. نظافتچی بند کوره سوادی داشت و دیوان حافظ پاره پاره‌ای، آقای ایرج اسکندری از نظافتچی دیوان خواجه را گرفت و به‌خنده گفت هرکس از ته دل نیتی کند. همه نیت کردیم. پیداست که نیت همه در اطراف سرنوشت دور

می‌زد. آقای اسکندری حافظ را بازکرد این غزل معروف خواجه آمد که آغاز و بیت آخرش این است.

وصف حالی ننوشتیم و شد ایامی‌چند
محرمی‌کو که فرستیم به تو پیغامی‌چند

. . . .

حافظ از شمع رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی‌چند

این فال همه را شگفت زده کرد.

بسیاری از فال‌های خواجه‌ی شیراز به راستی شگفت‌آور است و در این‌باره هم روایت بسیار است و هم بسیار نوشته‌اند اما این فال نه تنها وصف حال بود بلکه نام بازپرس دادگستری را نیز دربرداشت.

چند روز پس از آن بازپرسی آغاز شد. هر روز یکی دو تن را برای بازپرسی می‌بردند.

گذشته از اینکه پس از بازگشت از بازپرسی رفقا جریان را برای همه بازگو می‌کردند، چنانکه اشاره رفت یک پاسبان در زندان موقت بود که مردی بسیار نجیب و افتاده بود و از هیچ یاری به زندانیان دریغ نمی‌کرد. ما هرچه می‌خواستیم به او سفارش می‌دادیم، اوبه خانه‌ها می‌رفت و انجام می‌داد، البته انعام خوبی هم می‌گرفت اما تنها برای انعام نبود چون او حتی به کسانی‌که خود و خانواده‌شان چیزی نداشتند که به او بدهند نیز یاری می‌کرد. ما به یاری این پاسبان یک‌روز در میان که نگاهبانی داشت از رخدادها آگاه می‌شدیم.

یکی از روزها مرا برای بازپرسی به دادگستری بردند. بازپرس در یک ساختمان در خیان خیام (جلیل‌آباد سابق) بود. دو تن پاسبان مرا همراهی کردند اما همین که به دالان اتاق بازپرس رسیدیم پاسبان‌ها به من گفتند ما می‌رویم همین قهوه‌خانه‌ی نزدیک چای بنوشیم. همین که کارتان تمام شد بازمی‌گردیم. اگر شما زودتر آمدید در خیابان منتظر ما بمانید تا بیائیم یا اینکه بیائید به قهوه‌خانه چای بنوشید.

من به آنها پولی برای نوشیدن چای دادم و به اتاق بازپرس رفتم. او پرونده‌ی مرا خوانده بود. گفت شما پرونده‌ی اداره‌ی سیاسی خود را قبول دارید؟ گفتم آری. گفت چیزی بدان می‌افزائید؟ گفتم آری. گفت چه چیز؟ نوشتم آنچه درباره‌ی

من، دیگران نوشته و یا روایت کرده‌اند نادرست است.
آقای کامکار گفت خوب کار بازپرسی شما پایان یافت بفرمایید بروید. شگفت آنکه نه پاسبانان مرا به او سپرده بودند و نه او مرا به پاسبانان تحویل داد. من بیرون آمدم در خیابان پاسبان‌ها را ندیدم. نزدیک سه ساعت آزاد در خیابان قدم می‌زدم به گونه‌ای که می‌توانستم هرجا که بخواهم بروم. پس از ساعت‌ها پاسبان‌ها که گویا تریاک مفصلی کشیده بودند آمدند و گفتند شما هم می‌خواستید بروید خانه‌تان سری بزنید. با آنان به زندان بازگشتم.
سرانجام بازپرسی از گروه ما در دادگستری پایان یافت از این‌رو سازمان زندان ما را این‌بار به گفته‌ی خودشان بُنِه کَن به زندان قصر برد و در بندهای هفت و چهار جای داد. البته آنجا هم تا اندازه‌ای خاصه خرجی کردند چون گروهی از ما راکه سرشناس‌تر بودیم به بند هفت که گویا اعیان نشین بود و گروه دیگر را به بند چهار فرستادند.
در بند هفت آقایان ایرج اسکندری و دکتر محمد بهرامی و دکتر مرتضی یزدی و دکتر رضا رادمنش و دکتر حسن سجادی و دکتر مرتضی سجادی و مهدی لاله و بزرگ علوی و عزت الله عتیقه‌چی و عباس نراقی و نسیمی و تقی شاهین و اکبر شاندرمنی و مجتبی سجادی و رضا ابراهیم‌زاده و ابوالقاسم اشتری و فریدون منو و علینقی حکمی و تقی مکی‌نژاد و محمود بقراطی و محمدرضا قدوه و من بودیم. جز ما در این بند آقایان سردار رشید اردلان زمین سالار بزرگ و رئیس ایل اردلان و کردهای جوانرود و روانسر و محمدتقی امیر جنگ خان بختیاری و یاور احمد خان همایون (همکار سرهنگ پولادین) فرمانده سابق هنگ آهن و یاور عبدالله میرزای پورتیمور (افسر ستاد ارتش و آجودان مخصوص سابق رضا شاه) و سید جعفر پیشه‌وری و میرایوب شکیبا و از این گذشته آقایان یوسف افتخاری، رحیم همداد و علی‌زاده نامی و عطاءالله چند تن گروه سیاسی دیگری که به نام رشتی‌ها اداره‌ی سیاسی بازداشت کرده بود زندانی بودند. دست آویز اداره‌ی سیاسی در بازداشت این گروه گفته‌های یکی از کمونیست‌های پیشین به نام اسماعیل فروهید بود که هنگام بازگشت غیرقانونی از روسیه در مرز دستگیر و در اداره‌ی سیاسی دو موضوع را بازگو کرده بود. نخست اینکه در ایران به تازه‌گی حزب کمونیست تشکیل شده است (مقصود همان حزب پنجاه و سه تن بود) که از آن زمان اداره‌ی سیاسی در پی یافتن این حزب افتاد و سرانجام شورشیان را در اهواز بازداشت کرد و دنباله‌ی آن

بازداشت‌ها به ما رسید. دوم این‌که گفت در آغاز روی کار آمدن رضا شاه کلوبی در رشت تأسیس شد که در آن مرا اشتراکی رواج داشت. همه‌ی این گروه را که آقای دکتر رضا رادمنش نیز از آنها بود به استناد گفت همان آقای اسماعیل فروهید بازداشت کرده بودند. در میان آنان اشخاص گوناگونی دیده می‌شد که نه تنها کمونیست نبودند حتی با کمونیسم مخالف هم بودند از آن میان پایور شهربانی به نام نایب حقی و هارنون می‌خانه دار و آقای میلانی تاجر و آقای حدیدی‌نامی که بنحوی که بازگو می‌کرد آغاز انقلاب روسیه و فجایع بلشویک‌ها را در باکو به چشم خود دیده بود. تنها کسی که جز آقای دکتر رادمنش در میان آنان روشنفکر و باسواد بود آقای دکتر شفیعی بود که او هم با کمونیسم ارتباطی نداشت اما شاید مانند دیگر روشنفکران ناخشنود بود. او در رشت درمانگاهی داشت و چون پزشک باسوادی بود در میان مردم و خانواده‌ها خوشنام بود از این رو خود و خانواده‌اش به آسایش زندگی می‌کردند. او از اینکه به دست‌آویز واهی خود و خانواده‌اش بی سر و سامان شده بودند، سخت ناراحت بود.

یک‌بار که خانواده‌اش از رشت برای دیدار او آمده بودند چنان از دیدن آنها در اتاق ملاقات از جا در رفت که هرچه در دل داشت بر زبان آورد. با بودن افسر نگهبان زندان و مأمور اداره‌ی سیاسی آقای عباس کدخدا و دیگر دیدارکنندگان از آن میان من و مادرم فریاد بر آورد که جور و ستم به جائی رسیده است که باید بروید ناصرالدین شاه را از گور در آورید و سجده کنید. پس از این او را تنها یک بار به اداره‌ی سیاسی بردند و پند دادند. خوشبختانه کارش به خوبی گذشت و او را زندان در زندان نکردند.

در آغاز که ما را به آنجا بردند هنوز سرهنگ سیدمصطفی راسخ که مردی نیک نفس و با تدبیر بود رئیس زندان بود. زندانیان در درون زندان آزادی نسبی داشتند. در همان جا فروشگاهی بود که جز نوشابه‌های الکلی مواد خوراکی و میوه و نیازمندی‌های دیگر را می‌فروخت و اگر کسی از شهر سفارش می‌داد می‌آورد.

در همین زمان در درون زندان چند کارگاه سامان داده بودند که بسیاری از زندانیان روزها در آنجا کار می‌کردند و مزد کمی‌نزدیک یک ریال دریافت می‌کردند. پیداست که مزد یک ریال در آن زمان برای زندانیانی که چیزی بیرون از زندان نداشتند پول خوبی بود. کسانی که استاد کار بودند مزد بیشتری دریافت می‌کردند. مهم‌تر از همه کارخانه‌ی نجاری بود که در باغچه‌ی میان بند هفت و

هشت جای داشت.

از این گذشته رفت و آمد به بیمارستان زندان برای دریافت دارو و همچنین دیدار از زندانیان بندهای دیگر تا اندازه‌ای آزاد بود.

در فروشگاه زندان ذغال و نفت هم می‌فروختند از این‌رو بیشتر زندانیان منقل یا چراغ نفتی داشتند و برای خود خوراک و چای درست می‌کردند. آوردن کتاب‌های غیرسیاسی و خواندن آن آزاد بود. آوردن تختخواب از خانه دشواری نداشت.

کسانی که به تریاک عادت داشتند آشکارا در زندان تریاک می‌کشیدند. از این‌رو در زندان زندگی نسبتاً آرام می‌گذشت.

همین زمان آقای مختاری، یاور حسین نیرومند را که رئیس کلانتری بخش کاخ (خیابان کاخ قصر رضا شاه) بود به سمت معاون زندان بدان‌جا فرستاد. مقصودش این بود که راسخ را که از افسران کارکشته‌ی شهربانی و ارشدتر از او بود خانه نشین کند. هنگامی‌که نیرومند معاون زندان بود با بودن راسخ نتوانست سخت گیری کند. اما پس از چند ماه راسخ بازنشسته شد و نیرومند کفیل زندان گردید. از همان آغاز فروشگاه زندان راگرچه به ظاهر باز بود از کار بازداشت چون چیزی برای فروش نداشت و حق نداشت سفارشی از کسی بپذیرد. از آوردن و فرستادن هرگونه کتاب به زندان جلوگیری کرد و چون پی‌در پی گروه‌های پاسبان برای بازرسی به بندها روانه می‌کرد، هرچه کتاب هم که از گذشته در دست زندانیان بود جمع آوری کرد و برد. از آن پس در نزد هر کس کتاب یا کاغذی دیده می‌شد مورد سرزنش قرار می‌گرفت. بعدها کیفر چنین کسانی هفت روز زندان انفرادی بود.

تریاک هم که تا آن زمان برای معتادین آزاد بود جز برای چند تن ممنوع اعلام شد. تنها خان‌های بختیاری و یکی دو تن دیگر اجازه‌ی کشیدن آن‌را داشتند. بنگ هم که در زندان بسیار رواج داشت به ظاهر ممنوع شد. از این‌رو در زندان قاچاق تریاک و بنگ رواج بسیار یافت. بنگ از همان آغازی که من درزندان موقت زندانی شدم سخت رایج بود و کسی هم مانع نمی‌شد. به نحوی رواج داشت که در هر بندی که بودم بیشتر ساعت‌های روز و شب بوی بنگ به مشام می‌رسید. (بوی بنگ خوش‌آیند است چون به سبب اترهایی که دارد یکی از مواد خوشبو است).

بیشتر پاسبانان بنگی بودند، به‌ویژه شب هنگام که پاس می‌دادند بنگ

می‌کشیدند. ناگفته نماند که خود آقای سرپاس رکن الدین مختاری نیز بنگی بود و به اصطلاح سیگار سواره می‌کشید. این سیگار سواره‌ای که بعدها من در اطراف آن اطلاع کسب کردم چنین بود و شاید اکنون نیز هست که اشخاص معمولی آن‌را با توتون سیگار در هم می‌کنند و سیگار می‌پیچند و یا بخشی از سیگارپیچیده را خالی می‌کنند و پس از درهم کردن با بنگ از نو به کاغذ سیگار می‌ریزند. اما کسانی مانند آقای مختاری که توانائی مالی بیشتری داشتند دستور می‌دادند سیگار پیچ‌ها توتون را با نسبت معینی بنگ در هم می‌کردند و سپس سیگار را می‌پیچیدند. مرکز فروش و قاچاق تریاک و بنگ در بندهائی بود که دزدان حرفه‌ای و قاچاقچیان و جانیان بندی بودند. تریاک و بنگ به یاری دو گروه به زندان می‌رسید. نخست به یاری پاسبان‌ها و گروهبان‌ها و شاید پاره‌ای افسرها، دوم به یاری پزشک‌یاران و پرستاران بیمارستان زندان.

گاهی دزدانی‌که برای بازپرسی به دادگاه احضار می‌شدند در بازگشت با خود می‌آوردند.

نیرومند گرچه دستور داده بود که زندانیان و پاسبانان را هنگام آمدن به درون زندان سخت بازجوئی تنی می‌کردند، اما چون گروهبانان و گاهی افسران بازجو خود با پاسبانان و پاره‌ای از زندانیان هم‌دست بودند این کار سرسری انجام می‌گرفت. پاسبانانی بودند که از قاچاق کردن تریاک و بنگ درآمد بسیاری به چنگ می‌آوردند از این‌رو آنان پاس خود را گونه‌ای سامان می‌دادند که با پاس گروهبان یا افسر هم‌دستی هم‌زمان باشد (چون پاس پاسبانان و گروهبانان و افسرها در زندان یک روز در میان بود). به گونه‌ای که خود این پاسبانان می‌گفتند می‌دانستند که در کشیک کدام گروهبان و یا افسری می‌توانند با دست پر به زندان بیایند.

از سوی دیگر باید یادآور شوم که آقای نیرومند کفیل زندان بگیر و ببند و سخت‌گیری را در واقع برای جلوگیری از بنگ و تریاک نمی‌کرد بلکه سخت‌گیری او در آوردن کتاب و روزنامه بود، چنان‌که در بازرسی بندها بارها تریاک و بنگ یافتند که یا ندیده گرفتند و یا تنها به بردن آن بسنده شدند، اما وای به حال کسی که در بازرسی نزدش روزنامه یا کتاب یافت می‌شد. شاید پاره‌ای از خوانندگان گمان کنند مقصود کتاب‌های سیاسی یا روزنامه‌های خارجی بود اما نه مقصود همان روزنامه‌ی رایج و مجاز اطلاعات و کیهان و مانند آن و کتاب‌های ساده‌ی فارسی چون تاریخ ایران و دیوان شعرا و پاره‌ای کتاب‌های علمی چون پزشکی و

ریاضی بود. من خود یک‌بار به دستور نیرومند رئیس زندان یک هفته در بند انفرادی که نزدیک بند چهار بود زندانی شدم. به دیگر سخن زندان در زندان شدم، چون در بازرسی بند ما از اتاق من یک کتاب جنین‌شناسی یافته بودند.

این کتاب‌های جیبی علمی به زبان‌های مهم بیگانه همیشه منتشر می‌شد به گونه‌ای که یک دوره‌ی از آن‌را می‌توان در یک کیف دستی جا داد. آشکار است که از این کتاب‌ها شخصی که آموزش را آغاز می‌کند نمی‌تواند سود بسیاری ببرد. تنها برای کسانی سودمند است که بدان بخش دانش آشنا هستند و برای یادآوری از آن بهره می‌گیرند. من درباره‌ی این زندان درون زندان جداگانه خواهم نوشت.

یکی از کارهای نیرومند این بود که از فروش ذغال و نفت به زندانیان از آن میان زندانیان سیاسی از سوی فروشگاه زندان جلوگیری کرد. پیش از کفالت او زندانیان به ویژه زندانیان سیاسی هر یک منقل یا چراغ خوراک پزی نفتی داشتند که با آنها خوراک می‌پختند و یا چای دم می‌کردند.

آقای نیرومند دستور داد که در هر بندی اتاق کوچکی به نام چای‌خانه سامان دادند که در آنجا همواره وسائل پختن خوراک و دم کردن چای به خرج زندان آماده بود. باید گفت که یگانه کار خردمندانه و مردمی‌نیرومند چه از دید بهداشت و چه از دید پاکیزگی همین بود چون پیش از آن در درون بندها همواره بوی ذغال و نفت به بینی می‌رسید و در درون دالان بندها ریخت و پاش و خاکستر و ناپاکی بود.

اما از آنجایی که گروه فرصت‌جو کاری به اینکه گفته یا نوشته یاکاری منطقی و خردمندانه و سودمند است، نه ندارد و در کمین است که از هر آب گل‌آلودی ماهی بگیرد آقای اردشیر آوانسیان که از پادوهای کم سواد و بی منطق روس بود به عنوان رفتن به بیمارستان و گرمابه به همه بندهای زندانیان سیاسی رفت و به همه گفت که گروه دیگر می‌گویند که باید اعتصاب غذا کرد. به ویژه چون همه برای دکتر ارانی احترام ویژه‌ای قائل بودند همه جا انتشار داد که دکتر ارانی گفته است هر کس در این اعتصاب علیه دستگاه زندان شرکت نکند رفیق ما نیست. از سوی دیگر خود را به بند شش که بند همگانی غیرسیاسی و تنها در یک اتاق کوچک آن دکتر ارانی زندانی انفرادی بود رساند و از پشت در با او گفتگو کرد و گفت که زندانیان سیاسی همگی تصمیم گرفته‌اند اعتصاب کنند و واکنشی درباره‌ی دستور آقای نیرومند نشان دهند، چون از فروش ذغال و نفت به زندانیان برای پختن خوراک و آماده کردن چای جلوگیری کرده است. رفقا به شما پیغام

فرستادند که از فردا اعتصاب غذا کنید. دکتر ارانی به او می‌گوید که اعتصاب برای نفت و ذغال کار بیهوده و نادرستی است. برای چنین کارهای بیهوده اعتصاب کردن در زندان ارزش خواست‌های سیاسی را از میان می‌برد. آقای اردشیر آوانسیان به او می‌گوید همه تصمیم گرفته‌اند و به من گفته‌اند که به شما بگویم اگر اعتصاب نکنید دیگر رفیق ما نخواهید بود. دکتر ارانی به او می‌گوید همه‌ی گفته‌های مرا به رفقا برسان و بگو اکنون که همه تصمیم گرفته‌اید من تابع شما هستم. (همه‌ی این گفتگوها هنگامی آشکار شد که ما توانستیم با دکتر ارانی دیدار کنیم).

آقای اردشیر آوانسیان هنگامی‌که به بند ما آمد همه را آماده‌ی اعتصاب می‌کرد و پیام ساختگی دکتر ارانی را بازگو می‌کرد.

در این هنگام من به او گفتم من در این کار بی‌منطق شرکت نمی‌کنم و نیازی هم به اینکه تو مرا رفیق خود بدانی ندارم، کوته‌سخن اینکه آقای اردشیر آوانسیان با چند رویی و دروغ همه‌ی زندانیان کمونیست را به اعتصاب غذا وادار کرد. همان روز من با آقای ایرج اسکندری در این باره گفتگو کردم، او گفت در این کار منطقی وجود ندارد اما چون همه اعتصاب می‌کنند من هم ناچار پیروی می‌کنم.

در آغاز افسران زندان با رفت و آمد پی‌درپی به پند و اندرز پرداختند اما سودی نبخشید. چون روز پس از آغاز اعتصاب غذا، روز دیدار زندانیان سیاسی با خانواده‌ها بود. مادران و خواهران بیچاره چه خواهش‌ها و گریه‌ها کردند تا شاید آقایان را وادار به خوردن غذا کنند اما همه بیهوده بود.

در دیدار مادر من گفت عجب این بار سر عقل آمده‌ای. اگر در این کار ابلهانه هم شرکت می‌کردی برای من تردیدی در دیوانگی تو باقی نمی‌ماند. مادر من گفت خبر این اعتصاب غذا در شهر همه جا پیچیده است و همه از ما می‌پرسند مگر چه خبر شده است؟

در اینجا یادآور می‌شوم که جز من آقایان دکتر حسن سجادی و دکتر مرتضی سجادی هم در اعتصاب شرکت نکردند. شاید چهار یا پنج روز از این اعتصاب غذا گذشته بود که به دستور آقای مختاری افسران و پاسبانان زندان آقایان دکتر ارانی و دکتر محمد بهرامی و خلیل ملکی و یوسف افتخاری و اردشیر آوانسیان و عبدالصمد کامبخش و خلیل انقلاب و نورالدین و عمادالدین الموتی را به پشت ساختمان زندان که باغ زندان و در فاصله‌ی میان زندان و بیرون بود، بردند و باحضور آقای سرهنگ آقاخانی رئیس بازرسی شهربانی و آقای سرگرد

نیرومند و پزشک زندان به تخت شلاق بستند و پس از زدن تازیانه آنان را به بندهای انفرادی زندان موقت شهر بردند.

من در آن هنگام نمی‌توانستم برای این تعزیه‌گردانی اردشیر آوانسیان تعبیری جز نادانی او بیابم اما بعدها که سال‌ها گذشت و با زیر و بم و نازک‌کاری‌ها و نظریات اربابان روسی او آشنا شدم، دانستم که این پادوها به دستور اربابان موظفند در هر جا از هر پیش آمد برای آشوب و بلوا علیه دولت‌ها بهره‌برداری کنند تا برای مطبوعات کمونیستی و دستگاه تبلیغات آنان دست آویزی بیابند و در مطبوعات و رادیوهای خود مثلاً بگویند در فلان کشور بیشتر مردم ناراضی هستند تا جایی‌که در زندان‌ها نیز اعتصاب‌ها بر پا می‌شود. از این رویه هنوز هم روس‌ها و همدستان اروپای خاوری آنها بهره‌برداری می‌کنند و حتی با دادن پول‌های قابل ملاحظه‌ای روزنامه‌های گمنام اروپا را وادار به نوشتن دروغ و راستی می‌کنند تا در روزنامه‌ها و رادیوهای خود هر کاهی را کوهی جلوه دهند و هیاهوی جهانی به‌پا کنند.

پس از تازیانه خوردن چند تن که نام بردم آقایان دیگر غذا خوردند و از نو بندها آرام شد.

از این کار بی رویه نتیجه‌های بدی به‌دست آمد. یکی بردن چند تن از گروه پنجاه و سه تن به زندان انفرادی و سپس تبعید آنها به زندان کرمان بود، نتیجه‌ی دیگری که به ضرر همه‌ی زندانیان سیاسی پدید آمد سخت‌گیری بیشتر آقای نیرومند در زندان بود. شوم‌ترین نتیجه‌ی این اعتصاب دامن‌گیر مرد دانشمند و بزرگوار دکتر ارانی شد، چون سرانجام آن اندازه در زندان انفرادی ماند تا دچار تیفوس شد و درگذشت.

چون چندی بر این بگذشت روزی همه‌ی ما را برای رفتن به شهر و دادگستری فرا خواندند. ما را با خودروهای زندان و پاسبان‌ها به ساختمانی که گویا دادگاه استیناف بود بردند در آنجا در یک تالار بزرگی مرد بسیار پرنخوت و ترشروئی نشسته بود که آقای ایرج اسکندری گفت این آقای لطفی از داوران بلند پایه‌ی دادگستری است. او هنگامی‌که همه‌ی ما به پا ایستاده بودیم همچنان بر اریکه‌ی نخوت نشسته بود و چنین آغاز به سخن کرد. چون کار بازرسی آقایان پایان یافته است مطابق آئین دادگستری شما حق دارید پرونده‌های دیگران را که درباره‌ی شما نوشته‌اند بخوانید. از این‌رو از هفته‌ی آینده پرونده‌ها را در اختیار هر یک از شما می‌گذاریم که بخوانید. آقای ایرج اسکندری اجازه‌ی سخن

خواست.

آقای لطفی که او را خوب می‌شناخت چنان وانمود کرد که ناشناسی سخن می‌گوید. گفت بگوئید. آقای ایرج اسکندری گفت اگر ما بخواهیم هر یک جداگانه با این پرونده‌ها آشنا شویم شاید نزدیک به یک سال به درازا کشد بهتر است پرونده‌ها را کارمندان دفتر استیناف در حضور ما بخوانند تا هر کس آنچه مربوط به خود و قابل استناد و یا تکذیب می‌داند یادداشت کند. ما به اندازه‌ی کافی بلاتکلیف بوده‌ایم دیگر نیازی به یک سال پرونده‌خوانی نیست.

این سخن منطقی آقای ایرج اسکندری را آقای لطفی پذیرفت و گفت پس از چند روز پرونده‌ها را به زندان خواهند آورد و در حضور همه‌ی شما خواهند خواند. پس از این گفت و شنود دوباره ما را به زندان قصر بازگرداندند.

شاید ۱۰ روز یا بیشتر گذشت که ما را آگاه کردند که از روز شنبه‌ی آینده روزانه از ساعت ۱۰ تا پاسی از نیم‌روز باید در اتاق زندان برای شنیدن پرونده‌ها گرد آییم و به زندان دستور دادند که برای یادداشت مداد و کاغذ در اختیار ما بگذارد.

روز نام‌برده همگی در اتاق معین زندان که معمولاً برای ملاقات زندانیان با خانواده‌ها تعیین شده بود گرد آمدیم. آنجا از پیش نیمکت‌هایی برای نشستن ما و در برابر ما میز و صندلی‌هایی برای کارکنان دفتر استیناف گذاشته بودند در این هنگام آقایان دکتر ارانی و کامبخش و چند تنی دیگر را که پس از اعتصاب غذا و شلاق به زندان انفرادی موقت برده بودند برای آشنا شدن به پرونده‌ها روزانه به آنجا می‌آوردند.

آقایی که رئیس دفتر بود پرسید از پرونده‌ی چه کسی آغاز کنم. همه خاموش بودیم. ناگاه دکتر ارانی گفت من تقی ارانی هستم چون اداره‌ی شهربانی مرا بنیانگزار این حزب خیالی شناخته است اگر دیگر آقایان موافقند نخست از پرونده‌ی من آغاز کنید.

با این پیشنهاد گروهی که به تبلیغات آقای کامبخش به دکتر ارانی بدبین بودند در شگفت شدند، اما سرانجام همگی موافقت کردیم که پرونده‌ی آقای دکتر ارانی را بخوانند.

رئیس دفتر به خواندن پرونده آغاز کرد. چه آنهایی که دست پرورده و آلت دست آقای کامبخش بودند و چه کسانی مانند آقای خلیل ملکی که در اثر انگیزش‌های آقای کامبخش به دکتر ارانی بدگمان بودند و به او ناسزا می‌گفتند

همگی گوش می‌دادند که کی اعتراف‌های دکتر ارانی آغاز می‌شود و نام کسانی از پنجاه و سه تن را که به اداره‌ی سیاسی معرفی کرده است خواهند خواند. اما نه تنها از این مقوله سخن به میان نیامد بلکه پرونده‌ی او سراپا دفاع از حقوق مردم و ملت ایران و آزادی بود. او از حق یک یک گروه ما دفاع کرده بود. من اکنون نه همه‌ی پرونده‌ی او را به‌یاد دارم و نه در این یادداشت‌ها سامان بازگو کردن همه پرونده‌ی اوست. او سال‌هاست که روی در نقاب خاک کشیده است اما نمی‌توان ناگفته گذاشت که به‌راستی او مانند یک انسان واقعی و یک دانشمند به همه‌ی پرسش‌ها برخورد کرده بود.

در پاسخ یکی از پرسش‌های بازپرس اداره‌ی سیاسی نوشته بود. به این جوانان برچسب سرخ زده‌اند اینها بی‌گناهند و گناهی جز کتاب خواندن ندارند.

در جای دیگر در پاسخ پرسش بازپرس که گفته بود اگر شما مسئولیت تشکیل این حزب و گروه را به عهده بگیرید کار شما و دیگران آسان‌تر می‌شود. او نوشته بود اصولاً حزبی وجود ندارد تا من آن‌را تشکیل داده باشم. این حزب را آقای عبدالصمد کامبخش در پرونده‌ی خود در اداره‌ی سیاسی شهربانی تشکیل داده است اما به یک شرط من آماده‌ام که هرچه شما می‌خواهید بنویسم و امضاء کنم و آن اینست که جوانان این گروه به‌ویژه دانشجویان را آزاد کنید تا به سر کار و آموزش خود بروند.

شخصیت والای دکتر ارانی از هر جمله‌ی پرونده‌ی او آشکار بود. او که در دشوارترین شرایط زندگی و فشار بود به هیچ‌رو در اندیشه بهبود بخشیدن وضع خود و رهایی از آن مهلکه نبود بلکه جوانمردانه از مسئولیتی که در برابر دیگران داشت رنج می‌برد. گویا آن‌روز تنها پرونده‌ی دکتر ارانی خوانده شد پس از پایان پرونده‌ی دکتر ارانی، همه به او نزدیک شدند و همه از او سپاسگزاری کردند. حتی کسانی‌که در فلکه زندان موقت با او درشتی کرده بودند از او پوزش خواستند. من که هیچ‌گاه ارادتم نسبت به او دگرگون نشده بود از او پرسیدم دکتر شما چرا در اعتصاب غذا شرکت کردید. آیا کاری بیهوده نبود؟ گفت شما پیغام دادید توسط اردشیر آوانسیان که اگر من شرکت نکنم دیگر رفیق شما نخواهم بود. گفتم دکتر قضیه درست واژگونه است. اردشیر از طرف شما پیغام آورد که همگی اعتصاب کنید. هر کس شرکت نکند دیگر رفیق من نیست. دکتر ارانی گفت این آقای اردشیر عجب مرد دروغ‌گویی است.

من همین‌که به بند خود بازگشتم به آقای ایرج اسکندری گفتم که دکتر ارانی

امروز هنگامی‌که چند دقیقه فرصت داشتیم گفته‌های آقای اردشیر را درباره‌ی اعتصاب غذا تکذیب کرد. او روز دیگر با دکتر ارانی در این باره گفتگو کرد. پس از این روز نفرت همگی نسبت به آقای اردشیر آوانسیان که چنین نابه‌سامانی بزرگی با دروغ خود به‌بار آورده بود، بسیار شد و این بدبینی و نفرت هنگامی‌بیشتر شد که دکتر ارانی روی تکه کاغذی از زندان موقت نوشت «رفقا یوسف افتخاری رفیق بسیار خوب ماست. از آن مرد ارمنی بپرهیزید.»

روز دیگر هنگامی‌که رئیس دفتر پرسید اکنون پرونده‌ی چه کسی را بخوانیم؟ دکتر ارانی که با پرونده‌ی آقای کامبخش آشنا بود و اداره‌ی سیاسی شهربانی بارها آن را در اختیار او گذاشته بود. گفت پیشنهاد می‌کنم پرونده‌ی آقای عبدالصمد کامبخش را بخوانید.

آقای کامبخش در این هنگام رنگ پریده چون مرده‌ای بر روی نیمکت نشسته بود و سخنی نمی‌گفت. رئیس دفتر گفت اگر آقایان موافقند آغاز کنم. چون همه خاموش بودیم او به خواندن پرونده‌ی آقای کامبخش پرداخت.

پرونده‌ی آقای کامبخش چنان که دکتر ارانی در دادگاه بعداً گفت به راستی کتابی بود که تصنیف شده بود چون با دقت ویژه‌ای بخش بندی گردیده بود. ۱ـ تشکیلات ۲ـ تبلیغات ۳ـ امور مالی ۴ـ امور ارتباطی و...و...و....

از پرونده‌ی آقای کامبخش آشکار شد که اداره‌ی سیاسی جز آقایان محمد شورشیان و ضیاء الموتی و آذری همه‌ی گروه پنجاه و سه تن را به استناد نوشته‌های او بازداشت کرده بود. پیداست که همه‌ی پرونده‌ی آقای کامبخش را نه به خاطر دارم و نه می‌توان آن‌را در این یادداشت‌ها آورد چون پرونده‌ی آقای کامبخش به تنهائی خود کتاب بزرگی است. تنها با یادآوری چند تکه از آن می‌توان به چگونگی آن پی‌برد. او درباره‌ی من، پس از بیان فعالیت‌های من در میان دانشجویان به‌ویژه دانشکده‌ی پزشکی نوشته بود که دکتر ارانی درباره‌ی جهانشاه‌لو به من گفت که در میان دانشجویان و جوانان روشنفکر هیچ‌کس مانند جهانشاه‌لو به عمق فلسفه و منطق دیالکتیک پی‌نبرده است.

شگفت اینکه آقای کامبخش تمام نوشته‌های پرونده‌ی خود را بدون هیچ زور و آزار و شکنجه‌ای از سوی اداره‌ی سیاسی شهربانی با میل خود نوشته بود. برای اینکه چگونگی این ادعا بر خوانندگان روشن شود من یک بخش کوتاهی از آن پرونده را یادآور می‌شوم. در یکی از روزهایی که آقای کامبخش را برای بازجویی به اداره‌ی سیاسی برده بودند آقای جوانشیر پرسش تازه‌ای را می‌نویسد

تا او پاسخ دهد. او پیش از نوشتن آن پاسخ چنین می‌نویسد «دیشب هنگامی‌که به زندان بازگشتم موضوع تازه و مهمی‌به یادم آمد از این‌رو پیش از اینکه به پاسخ پرسش امروز بپردازم اجازه می‌خواهم آنچه به‌یاد آورده‌ام نخست بنویسم». او شروع می‌کند به نوشتن مطلب و اعتراف تازه‌ای که اداره‌ی سیاسی نه از آن آگاه بود و نه آن‌را پرسیده بود. به‌گفته‌ی آقای دکتر اراتی دیگر این را می‌گویند خوش‌رقصی.

کوته‌سخن اینکه آقای کامبخش چنان‌که در بالا یادآور شدم جز سه تن از گروه پنجاه و سه نفر که پیش از او دستگیر شده بودند، همه‌ی گروه ما را به اداره‌ی سیاسی معرفی کرده بود. از این گذشته با معرفی و گرفتار کردن اشخاص ناتوان و زبون پرونده‌ی پنجاه و سه تن را بزرگ‌تر و کار ما را دشوارتر کرد. چون اشخاص ناتوان و ترسوئی که او سبب گرفتاری آنها شده بود با اباطیل و مطالب نادرستی که درباره کسان دیگر گفتند که نه از مارکسیسم خبری داشتند و نه حزب ساختگی کامبخش و کار همه‌ی ما را سنگین‌تر کردند.

بسیاری از گروه پنجاه و سه تن تنها در زندان پس از معاشرت و گفت‌وشنود با زندانیان سیاسی به اصطلاح کمونیست شدند و مسیر زندگی آنان دگرگون شد.

از کسان دیگری که در پرونده‌ی خود در اداره‌ی سیاسی شهربانی در نتیجه‌ی وعده و وعید بازپرسان نادرست نویسی و پر نویسی کرده بودند و در پرونده‌خوانی آشکار شد باید نام انور خامه‌ای و تقی مکی‌نژاد و احسان‌الله طبری و مجتبی سجادی و خلیل ملکی را ذکر کرد. گرچه در اداره‌ی سیاسی برای هریک از ما کم و بیش پاره‌ای از نوشته‌های آنان را خوانده بودند، اما به همه‌ی پرونده‌ی آنان آشنا نبودیم. باید یادآور شوم که آقایان انور خامه‌ای و تقی مکی‌نژاد در سازمان پنجاه و سه نفر فعال بودند و از مسائلی اطلاع داشتند که تنها در پرونده‌ی خود، آنها را بزرگ کرده بودند و مطالبی بود که به راستی می‌توانستند درباره‌ی آنها خاموشی گزینند. اما کسانی مانند احسان‌الله طبری و خلیل ملکی تلاشی در سازمان ما نداشتند و کاری نکرده بودند بلکه هر چه نوشته و گفته بودند یا از دیگری روایت کردند و یا به گمان و حدس و ظن توسل جستند.

باید یادآور شوم که در برابر پلیس روایت از دیگری از اقرار صریح خطرناک‌تر است، چون خواه آن روایت درست و خواه نادرست باشد بازپرس همین‌که سرنخی بدست آورد تا از آن کسی‌که از او روایت شده اقرار نگیرد دست بردار

نخواهد بود. اینها با این اباطیل‌نویسی خود چندین تن از گروه پنجاه و سه تن را به شکنجه‌ی پلیس دادند.

پاره‌ای از گروه پنجاه و سه تن مانند آقایان دکتر ارانی و دکتر محمد بهرامی و ابوالقاسم اشتری و نصرت‌الله اعزازی و انور خامه‌ای کم و بیش شکنجه دیدند، اما آقایان عبدالصمد کامبخش و خلیل ملکی و احسان‌الله طبری و تقی مکی‌نژاد و پاره‌ای دیگر اصلاً شکنجه نشدند بلکه از همان روز نخست خود به پیشواز اعتراف و یاوه‌نویسی رفتند.

در اینجا باید یادآور شوم که خوانندگان گمان نکنند که همه‌ی گروه پنجاه و سه تن را اداره‌ی سیاسی شکنجه کرد، چون چنین ادعایی اگر کسی هم بکند دور از واقعیت و انصاف است.

پرونده‌ی آقای محمد شورشیان از این نظر که نخستین کسی از گروه ما بود که دستگیر شده بود و پیک سازمان برای ارتباط با بین الملل سوم به شمار می‌آمد و مرزشکنی می‌کرد و خود را گاه‌به‌گاه به آن سوی ارس می‌رساند، برای همه‌ی ما تازگی داشت. چنان که یک بار نیز یادآور شدم اداره‌ی پلیس او را در اسفند ماه ۱۳۱۵ در اهواز دستگیر کرده بود چون پس از اظهارات آقای اسماعیل فروهید که از روسیه بازگشته بود شهربانی در پی‌یافتن حزب کمونیست تشکیل شده بود. به‌نحوی که بعدها آشکار شد نام و فعالیت‌های هنرپیشگی آقای شورشیان و نمایش‌های تنقیدی او به‌ویژه از زندگی کارگران سبب شد که اداره‌ی سیاسی خوزستان به او مظنون شود تا جائی‌که منجر به بازداشت او گردید.

آن گونه که خود آقای شورشیان و چند تن دیگر می‌گفتند، زندان اهواز بسیار سخت بود. با این همه او هیچگونه اعترافی که اداره‌ی سیاسی از آن سود جوید نداشت. تنها پی‌درپی در پرونده‌ی خویش نوشته بود اگر مرا به تهران بفرستید هرچه می‌دانم خواهم گفت. به‌گفته‌ی خود او این نوشته‌های او تنها برای رهائی از زندان اهواز بود.

سرانجام اداره‌ی سیاسی تهران دستور می‌دهد او را به تهران بیاورند. در بازپرسی که از او در اداره‌ی سیاسی شده بود او گفته بود که من تنها یک تن را به‌نام امیری می‌شناسم و بس و می‌دانم که او با دو نفر دکتر دیگر آشناست که با هم کار می‌کنند. تنها دو نفر دیگر را می‌شناسم اما نام آنها را نمی‌دانم. مأمورین اداره‌ی سیاسی نزدیک به یک ماه و نیم هر روز آقای محمد شورشیان را در خیابان‌های تهران می‌گرداندند تا مگر آقای امیری و یا آن دو نفر را که می‌شناسد

ببیند و دستگیر کنند.

روزی تصادفاً در خیابان ناصرخسرو او آقای ضیاء الموتی را می‌بیند. چنان‌که آقای الموتی می‌گفت شورشیان مردانگی می‌کند و نمی‌خواهد او را معرفی کند. اما آقای الموتی از همه جا بی‌خبر به او نزدیک می‌شود و ناآگاه با او ازکار و حالش پرسش می‌کند. مأمورین اداره‌ی سیاسی که نزدیک آن دو ایستاده بودند و گوش می‌دادند نزدیک می‌شوند و او را دستگیر می‌کنند و به اداره‌ی سیاسی می‌آورند.

در اداره‌ی سیاسی آقای جوانشیر همان روش فریب همیشگی را با آقای الموتی به کار می‌بندد و به او می‌گوید که ما با شما اصلاً کاری نداریم. تنها اگر یک دشواری را برای ما آسان کنید هم اکنون به خانه‌ی خود خواهید رفت و برای او دستور ناهار می‌دهد. در همین هنگام از او می‌پرسد راستی این آقای امیری که آقای شورشیان از او یاد می‌کند کیست؟ آقای ضیاءالدین الموتی می‌گوید آقای امیری همان آقای عبدالصمد میرزای کامبخش است.

آقای جوانشیر که آقای کامبخش را با سابقه‌ای که در اداره‌ی سیاسی و دادرسی ارتش داشت خوب می‌شناخت نفسی تازه می‌کند و چون به خوبی می‌دانست که کلید گشایش کار را به دست آورده است. آقایان شورشیان و الموتی را روانه زندان می‌کند و بدون درنگ دستور بازداشت آقای کامبخش را می‌دهد.

آقای کامبخش چنان‌که در اقرارهای خود او و گفتار نماینده‌ی دادستان منعکس بود با همان پرسش نخست بازپرس اداره‌ی سیاسی به‌وجود به اصطلاح تشکیلات و تبلیغات و... و... اذعان می‌کند. نخست نام آقایان دکتر تقی ارانی و دکتر محمد بهرامی و سپس نام همه‌ی پنجاه و سه تن را در دسترس اداره‌ی سیاسی می‌گذارد.

با اقرارهای روشن آقای کامبخش کار آقای شورشیان دشوارتر می‌شود. چون کامبخش اقرار می‌کند که او پیک و مرزشکن سازمان بوده است. چون آقای شورشیان را با آقای کامبخش روبه‌رو می‌کنند، ناچار می‌شود هر چه داشته است بگوید. همچنین آقای ضیاءالدین الموتی ناچار به روابطش با کسانی‌که آقای کامبخش در اداره‌ی سیاسی معرفی کرده بود، اذعان می‌کند. گذشته از این پرونده‌ی پاره‌ای از آقایان که نام آنها را یادآور شدم چون در بازپرسی دادگستری نیز نوشته‌های اداره‌ی سیاسی خود را تأکید کرده بودند خشم همگان را

برانگیخت.

سرانجام پس از چند روز پرونده‌خوانی به پایان رسید. هرکس هرچه گمان می‌کرد در دادگاه می‌تواند از آن به سود خود استناد کند، یادداشت کرد.

من در جریان پرونده‌خوانی و آشنا شدن بدان‌ها به‌یاد جمله‌ای که آقای دکتر ارانی از بند انفرادی زندان موقت به من گفته بود افتادم که «به رفقا بگو مکی‌نژاد و طبری کمر مرا شکستند.»

پس از آن روز به دستور دادگستری اداره‌ی زندان کاغذ و مداد در اختیار ما گذاشت تا هریک متن دفاع خود را آماده سازیم.

تجزیه و تحلیل این حزب‌سازی آقای عبدالصمد کامبخش در پرونده و اینکه هر کاهی را کوهی نشان داده بود، برای من با آگاهی و آزمودگی کمی‌که داشتم آن روزهای زندگی بسیار دشوار بود و نمی‌توانستم سبب آن را دریابم. درک این موضوع هنگامی‌دشوارتر می‌شد که کمونیست‌های با سابقه‌ای مانند آقای سیدجعفر پیشه‌وری می‌گفتند که کامبخش اگر در اختیار بین‌الملل سوم قرار گیرد بدون گفتگو اعدام خواهد شد. چون نه تنها تشکیلات حزب را معرفی کرده بلکه آن‌را چند برابر بزرگ‌تر نیز جلوه داده است. اما با گذشت زمان و آشنا شدن به سیاست روس‌ها و روش آقای کامبخش دانستم که از این راه خدمت بزرگی به راه و روش و دستگاه تبلیغات روس‌ها کرده است که البته باز در جای دیگر در این باره خواهم نوشت.

ما هر یک در خور سواد و اطلاعات خود دفاعیه‌ای آماده کردیم و درباره‌ی مسائلی که آگاهی قانونی نداشتیم از رایزنی آقای ایرج اسکندری سود بردیم.

در این گیرودار تا تشکیل دادگاه مرتب اخبار و آگاهی‌هائی از سوی خانواده‌ها خواه ناسر راست توسط نامه‌ها و پیام‌های پنهانی و خواه جسته و گریخته در دیدارهای هفتگی به دست می‌آمد. در مجموع همه‌ی این اخبار می‌رساند که همه‌ی ما را محکوم به زندان خواهند کرد. اما چند سال و چگونه کسی چیزی نمی‌دانست تا بازگو کند.

مادرم هر هفته به دیدار من می‌آمد، اما پدر هر هفته وقت نداشت یکی از روزهایی که پدر به دیدار من آمده بود گفت آدم باید پایدار باشد. برای مرد در زندگی پیش آمد بسیار می‌کند. در این هنگام گرچه تلاش می‌کرد نشان ندهد غمگین است اما من در چشمان او آثار غم بسیار را دیدم. به مادر چیزی در این باره نگفته بود و همواره به او دل‌داری می‌داد. اما پس از شهریور ۱۳۲۰ که از

زندان آزاد شدم، دانستم که دوستان پدر که در دادگستری از داوران بلندپایه بودند گفته بودند که در حدود پنج سال زندانی برای او در نظر گرفته‌اند.

چنان‌که بعدها آشکار شد مدتی میان عمال رکن‌الدین خان مختاری و دادگستری گفتگو بوده است. گرچه آقای دکتر متین دفتری وزیر دادگستری هم‌دست آقای مختاری بود اما بسیاری از داوران دادگستری حاضر نشدند داوری و دادستانی دادگاه ما را بپذیرند. سرانجام قرعه‌ی فال را به نام آقای وحید که از داوران کهن سال و بلند پایه‌ی دادگستری بود، زدند و چنان که خود او گفته بود او را فریب دادند چون قول داده بودند که پیش داوری نیست او و داوران دیگر در داوری کاملاً آزاد و مستقل خواهند بود.

دو تن داور دیگر این دادگاه آقایان دره و رجائی برگزیده شده بودند که البته تنها جنبه‌ی تشریفاتی داشتند. دادستانی دادگاه را وزیر دادگستری با خواهش و تمنا به عهده‌ی آقای دکتر عمید گذاشته بود. آقای دکتر عمید آن‌را به شرطی پذیرفته بود که خود در دادگاه بیان ادعا نکند بلکه آقای احمدی بختیاری به عنوان نماینده‌ی دادستان این کار را به‌عهده می‌گیرد.

اگرچه خبرهایی که می‌رسید همه را ما باور نمی‌کردیم اما زمان و چگونگی جریان دادگاه نشان داد که همه درست بوده است. برای ما هر چند نفر یک وکیل تسخیری تعیین کردند و به ما ابلاغ شد. خانواده‌ها هر کدام که توانائی مالی داشتند در پی تعیین وکیل توانای دیگری بودند اما دادگاه به دستور آقای مختاری از حضور وکلا بسیار عذر خواست و نام وکلا مسخر را در اختیار خانواده‌ها گذاشت که از میان آنان هرکس را می‌خواهند به‌عنوان وکیل دوم متهم برگزینند. پدر من که می‌دانست دادگاه در دست شهربانی و متین دفتری است بودن یا نبودن وکیل دیگر را در سرنوشت من بی‌اثر می‌دانست. چون او می‌دانست دادگاه تنها جریانی است که باید برگزار شود. پدرم در تعیین وکیل ویژه شتابی نداشت اما سرانجام با اصرار مادر همان آقای عمیدی نوری راکه وکیل پایه‌ی یک دادگستری و وکیل مسخر من نیز بود با پرداخت حق‌الوکاله در واقع وکیل دوگانه‌ی من ساخت.

مدتی وکلا به خواندن پرونده‌ها پرداختند. در این گیر و دار خبری از سوی یکی از داوران بلندپایه‌ی دادگستری که با یکی از خانواده‌ها دوستی داشت در زندان به ما رسید.

سفارش بسیار شده بود تا به هیچ رو بازگو نشود زیرا بی گمان با واکنش

بسیار سخت دستگاه مختاری روبه‌رو می‌شد.

پیش از این که به اصل رخداد بپردازم نیاز است چند جمله‌ای درباره‌ی آقای وحید بنویسم تا ذهن خوانندگان تا اندازه‌ای روشن شود.

این آقای وحید که آن زمان نزدیک ۸۰ سال از عمرش می‌گذشت در خانه‌ی خود تنها با یک گماشته زندگی می‌کرد. سرگرمی‌او کتاب و دیدار با دوستان و همدم او یک بُز بود که گاندی‌وار همواره خانه داشت از این رو دوستان و همکارانش به شوخی او را وحید بُز باز می‌نامیدند. او مردی با سواد و آزموده بود.

واقعه چنین بود که یکی از داوران سالخورده و بلندپایه‌ی دادگستری که از دوستان نزدیک آقای وحید و بیشتر به خانه او می‌رفت، شبی به عادت همیشگی به دیدار او می‌رود. هنگامی‌که گرم گفتگو بودند در می‌زنند. گماشته‌ی وحید می‌گوید یک پایور شهربانی است و گفت به آقای وحید بگویید پاسیار[1] مبشر است برای دیدار شما آمده است و کار لازمی‌دارد. این آقای پاسیار پاشاخان مبشر یکی از پایوران کهنه کار و قدیمی‌شهربانی و همسر خواهر همسر رضاشاه دختر دولتشاهی بود. آقای وحید که بدون آگاهی غافل‌گیر می‌شود به دوست خود می‌گوید چون هنوز ما وقت برای گفتگو داریم بهتر است نروید. یقین او زمانی کوتاه با من گفتگو خواهد کرد. شما به درون صندوقخانه بروید و در آنجا خاموش بنشینید.

آن آقا به درون صندوقخانه می‌رود و آقای وحید برای اینکه شکی به بودن کسی در آنجا نرود در آن را نیز چفت می‌کند.

آقای پاسیار مبشر وارد می‌شود و پس از احوالپرسی موضوع تشکیل دادگاه و کیفرهایی را که باید به متهمین داده شود به‌میان می‌آورد و از جیب خود صورتی بیرون می‌کشد و به آقای وحید می‌دهد و می‌گوید تیمسار سرپاس و آقای دکتر متین دفتری سلام رسانده‌اند و چنین تصمیم گرفته‌اند. آقای وحید همین‌که صورت کیفرها را می‌بیند برآشفته می‌شود و می‌گوید، پیش‌داوری بنا نبود چون من از آغاز ریاست این دادگاه را به شرطی پذیرفتم که در داوری آزاد باشم. چگونه می‌توان پیش از دادگاه به متهمین کیفر داد. من چگونه می‌توانم به کسانی که بیشتر آنها کوچک‌ترین گناهی ندارند و شاگرد مدرسه هستند کیفر

۱ـ آن زمان در شهربانی سرهنگ را پاسیار می‌نامیدند.

بدهم، آن هم این کیفرهای سنگین را. آقا آخر مردم چه خواهند گفت. من تنها زورم به خودم می‌رسد که استعفا بدهم. همین فردا استعفای خود را به وزیر دادگستری خواهم داد. پاسدار مبشر می‌گوید آقای وحید رئیس دادگاه بودن شما را به عرض اعلیحضرت رسانده‌اند از این‌رو دیگر جایی برای استعفا باقی نمانده است. آقای وحید می‌گوید این کیفرها اصلاً با سن و سال و وضع و گناه این متهمین هماهنگ نیست. آقای پاسیار مبشر می‌گوید آقای وحید تیمسار سرپاس این صورت را به عرض اعلیحضرت رسانده‌اند دیگر نمی‌توان آن‌را عوض کرد. آقای وحید بیشتر از جا درمی‌رود و می‌گوید گذشته از اینکه عده‌ای دانشجو در این گروه هستند که دادن چنین کیفرهایی سنگین به هیچ رو با وضع آنان درست نیست، من آقای ایرج اسکندری را می‌شناسم چگونه می‌توانم او را جنایتکار بدانم و به او ۱۰ سال زندانی مجرد بدهم. آقای پاسیار مبشر که عصبانیت و خودداری آقای وحید از پذیرش دستور آقای مختاری و متین دفتری می‌بیند می‌گوید آقای وحید نام اشخاص به دربار داده نشده است تنها آنچه به عرض رسیده این است که چند تن چند سال باید زندانی شوند.

تنها یک راه هست که من تیمسار را راضی کنم که شما جای پاره‌ای را به نظر خودتان عوض کنید. مثلاً ۱۰ ساله را به جای ۵ ساله و ۵ ساله‌ای را به جای ۱۰ ساله کیفر بدهید (شگفتا از منطق و انسان‌دوستی و مردمی‌آقای پاسیار پاشاخان مبشر). آقای وحید باز آشفته می‌شود و می‌گوید آقا مگر مردم شئی بی‌جانند که من جای یکی را با دیگری آن هم در کیفر دادن عوض کنم وانگهی اشیاء بی‌جان نیز هریک جائی برای خود دارند.

سرانجام آقای پاسیار مبشر خداحافظی می‌کند و می‌رود. آقای وحید دوستش را از صندوقخانه بیرون می‌آورد و با هم مدتی درد دل می‌کنند.

این آقا گفته بود که پس از رفت و آمدها و گفتگوهای بسیار سرانجام سرپاس مختاری تنها با عوض کردن جای آقای ایرج اسکندری که جزو ۱۰ سال زندانی‌ها بود به گروه ۵ ساله‌ها موافقت می‌کند، آن هم به شرط آنکه یکی از ۵ ساله‌ها را به جای او به گروه ۱۰ ساله ها بیاورند. چون آقای وحید از این گفتگوها و جابه‌جا کردن‌ها عاجز می‌شود آقای سرپاس مختاری و آقای متین دفتری وزیر با وجدان دادگستری این شاهکار را انجام می‌دهند. گویا هرچه صورت پنج‌ساله‌ها را برانداز کرده بودند جز بیچاره آقای محمد فرجامی که یک جوان غریب گیلانی و بی‌کس و کار بود، نیافته بودند او را به گروه ۱۰ ساله‌ها می‌برند.

شاید خوانندگان که با روش نامردمی‌پاره‌ای دولت‌مردان کشـور مـا درست آشنا نیستند در شگفت شوند که چگونه ممکن است با جابه‌جا کردن نام کسان در روی کاغذ به کسی ۵ سال بیشتر یا ۵ سـال کـمتر کـیفر داد امـا در جـائی کـه دستگاه‌هایی که برابر قانون اساسی خون‌بهای نیاکان ما ضابطین دادگستری باید باشند آقابالا سر و فرمانده‌ی آن و همدست وزیر نوکر صفت دادگستری شوند و سرنوشت مردم به دست ناکسانی مانند آقای رکن‌الدین مختاری و دکتر مـتین دفتری افتد آیا جز این می‌توان انتظار داشت.

اگر این آقایان مختاری و متین دفتری کمترین حس انسان‌دوستی داشتند و گزارش را چنان‌که بود به رضا شاه می‌دادند با اینکه او مردی سخت‌گیر بود بدون شک اجازه‌ی چنین نابه‌سامانی و ستم را نمی‌داد.

پس از شهریور ۱۳۲۰ و رهائی از زندان، من از آقای محمد شریف نوائی که آن زمان رئیس اداره‌ی نگارشات شهربانی بود چگونگی را جویا شدم. او گفت آقای پاشاخان مبشر برای اینکه راه هرگونه ارفاق را ببندد نـادرست گـفته است چون ما تنها چگونگی پایان بازپرسی گروه پنجاه و سه تن و تشکیل دادگاه و نام داوران را به رضاشاه گزارش کردیم وگرنه کسی جرأت نمی‌کرد پیش از دادگاه و صدور حکم کیفر اشخاص را به او گزارش کند.

اکنون ببینید این آقای فرجامی‌که نمی‌دانم بینوا تاکنون زنده است یا نه چه کسی بود و چه کرده بود. او گویا هنگام نوجوانی که نوآموز دبستانی در رشت بود به باشگاهی که آزادی‌خواهان آن زمـان گـیلان بـرپا کـرده بـودند، مـانند دیگـر دانش‌آموزان و نوآموزان بـرای دیـدن پـاره‌ای نـمایش‌های رایگـان رفت و آمـد می‌کرد. از بیخ و بن سر و کاری با گروه‌های سیاسی نداشته است چون سن او هم آن زمان چنین اقتضائی نمی‌کرد.

نام آقای فرجامی‌را آقای عبدالصمد کامبخش به زعم آقای محمد شورشیان جزو کمونیست‌ها در اداره‌ی سیاسی در پرونده‌ی کذائی خود یادکرده بود. اداره‌ی سیاسی شهربانی هم به همین استناد او را بازداشت کرد. اکنون خوانندگان خود حدیث مفصل از این مجمل بخوانند.

همان‌جوری که یادآور شدم از اینکه زمان دقیق تاریخ پیش‌آمدها را بـه‌یاد ندارم تا بنویسم باز از خوانندگان پوزش می‌خواهم. چون آماج من از نـوشتن سرگذشت تاریخ‌نویسی نیست بلکه آشنا ساختن هم‌میهنان به‌ویژه جـوانـان و نوجوانان به واقعیت‌های گذشته است که بی‌گمان چراغی فرا راه آینده می‌تواند

باشد.

سرانجام روز دادگاه فرا رسید و ما را با خودروهای سیم‌دار زندان به دادگاه بردند.

چون برای نخستین بار در روزنامه‌ها روز تشکیل دادگاه را اعلام کرده بودند، گروه بسیاری در دو سوی خیابان باب همایون و خیابان عمود بر آن گرد آمده بودند و در پیش مردم گروه بزرگی پاسبان صف کشیده بود. هنگامی‌که از خودروها پیاده می‌شدیم من در صف مردم چند تن از آشنایان و دانشجویان را دیدم.

دادگاه در تالاری برپا شد که گویا یکی از حیاط خلوت‌های سابق کاخ گلستان بود. درِ حیاط به خیابان باب همایون (شمال) باز می‌شد. حیاط گود بود و چند پله می‌خورد. در جنوب حیاط تالار بزرگی بود که ما از در باختری آن به درون رفتیم. در جنوب تالار پشت به اُرُسی‌های بزرگ و بلند که شیشه‌های رنگین داشت کرسی داوران را نهاده بودند. دست راست کرسی داوران (خاور) کرسی دادستان بود و در پائین پشت به کرسی داوران میزهایی برای نویسندگان دادگاه گذاشته بودند. در تالار پشت به شمال و رو به کرسی داوران جایگاه ما متهمان بود در باختر تالار نزدیک دیوار نیمکت‌هایی بود که گویا برای تماشاگران آماده کرده بودند. در پیش جایگاه تماشاگران که دست چپ داوران بود جائی برای وکلا مدافع گذاشته بودند.

در صف تماشاگران به کسی اجازه نداده بودند که حضور یابد تنها چند تن از بازرسان آگاهی و اداره‌ی سیاسی شهربانی راکه می‌شناختیم برای سیاهی لشکر آورده بودند و درکناری پاسیار مبشر رئیس پلیس و سرگرد نیرومند کفیل زندان نشسته بودند.

نیازی شاید به بازگو کردن نباشد که داوران و نماینده‌ی دادستان و وکلا مدافع همگی در پوشاک رسمی‌بودند.

دادگاه با سخن کوتاهی از آقای وحید آغاز به‌کار کرد. نماینده دادستان آقای احمدی بختیاری که از چکامه‌سرایان آن زمان بود و غزل را از دیگر گونه‌های شعر بهتر می‌سرود و من با پاره‌ای اشعار او آشنا بودم بیان ادعا را آغاز کرد.

چنان که در پیش یاد آور شدم دادستان رسمی‌این دادگاه آقای دکتر عمید استاد دانشکده‌ی حقوق و از داوران بلند پایه و باسواد دادگستری بود اما چون از بیان ادعا در دادگاه خودداری کرد، این وظیفه را آقای احمدی بختیاری که جویای

نام آمده بود، انجام داد.

آقای احمدی چون جز علیه آقای کامبخش و چند تنی که خود نادرستی‌هایی نوشته بودند مدرکی در دست نداشت سخن‌پردازی در پیش گرفت و باگفته‌های پر طمطراق و شاعرانه تلاش کرد احساسات دادگاه را برانگیزد و بر روی کمبود مدرک و ضعف منطق خود و فرمایشی بودن دادگاه ماله‌ی کم وجدانی بکشد او گفت همه‌ی این‌ها از فرزندان این آب و خاک و بیشتر از خانواده‌های سرشناس کشور و با پول این مردم آموزش یافته‌اند اما به خواندن و رواج کتب ضاله پرداخته و به سود بیگانه علیه منافع کشور و ملت خود تشکیلات ساخته‌اند. او در پایان بیان همگانی خود برای همه‌ی گروه ما خواستار بیشینه‌ی کیفر شد که برابر آئین دادگستری ۱۰ سال زندان مجرد بود. آقای احمدی پس از پیش‌گفتار به اتهام یک یک متهمین پرداخت. او از آقای محمد شورشیان آغاز کرد. او آقای شورشیان راکه در رده‌ی نخست نشسته بود قافله سالار فرقه‌ی اشتراکی و سردمدار این گروه خواند. آقای شورشیان که تا اندازه‌ای ناآگاه و کم سواد بود از این بادی که نماینده‌ی دادستان در آستین او دمید کمی‌بر غبغب و نگاهی پر از مباهات بر ما که در رده‌های دیگر نشسته بودیم انداخت «کاین منم طاووس علیین شده».

آقای احمدی در بیان اتهام هر یک از ما برای اینکه ادعای خویش را منطقی جلوه دهد جملات: *مطابق اقرار صریح متهم عضو فرقه‌ی اشتراکی و مبلغ آن بوده است*، را تکرار و گاهی با چاشنی شاعرانه، چرت افرادی را که از گفتار یکنواخت او خسته شده بودند پاره می‌کرد.

چون به‌نام من رسید پس از بازگو کردن جمله‌ی یاد شده افزود چنان‌که در پرونده‌ی آقای عبدالصمد کامبخش مسئول تشکیلات فرقه‌ی اشتراکی مندرج است، دکتر ارانی او را بهترین دانشجویی می‌داند که مرام اشتراکی و فلسفه آن را دریافته است.

بیان ادعای نماینده‌ی دادستان شاید نزدیک دو روز به درازا کشید که نه همه‌ی آن‌را به‌یاد دارم و نه در این یادداشت‌ها سامان بازگو کردن همه‌ی آن است.

پس از پایان بیان ادعای آقای نماینده‌ی دادستان چون می‌بایستی ظاهر کار قانونی باشد برای روشن شدن پاره‌ای پرونده‌ها آقای وحید از پاره‌ای متهمین پرسش‌هایی کرد که بیشتر آن پرسش‌ها پیش‌پا افتاده بود. تنها جریان پرسش از آقای دکتر رضا رادمنش بسیار جلب توجه کرد آن‌گونه که همه‌ی آن‌را به‌یاد دارم.

آقای وحید از دکتر رادمنش پرسید: در پرونده‌ی شما منعکس است که در سال‌های پیش از رفتن برای تحصیل به فرانسه در یکی ازکلوب‌هایی که در رشت کمونیست‌ها برپاکرده بودند رفت و آمد داشته‌اید. قضیه چیست؟ و در آنجا چه می‌کردید؟ دکتر رادمنش پاسخ داد که در آن کلوب کلاس‌های درس شبانه برای با سواد کردن بزرگسالان برپا بود. من به درخواست رئیس این باشگاه به بزرگسالان زبان فارسی درس می‌دادم. آقای وحید به منشی دادگاه دیکته کرد که بنویس. می‌گوید در آن کلوب بیانیه انتشار می‌دادم. آقای دکتر رادمنش اعتراض کرد که آقا من عرض نکردم بیانیه انتشار می‌دادم. آقای وحید گفت آقا از نو بگو. دکتر رادمنش دوباره گفت خود را بازگو کرد. باز آقای وحید به منشی گفتهٔ بار نخست خود را دیکته کرد و این‌بار بدان تبلیغات نیز افزود. باز دکتر رادمنش اعتراض کرد. این بار آقای وحید جمله‌ی بسیار گویایی بیان کرد که روشن‌گر ماهیت دادگاه ما بود. او گفت آقا خودت دیکته کن منشی بنویسد. این حرف‌ها در دفاع و زندان تأثیری ندارد. پس از پایان پرسش‌ها نوبت به وکلا مدافع رسید. نخست آقای دکتر آقایان که وکیل مدافع و مسخر چند تن بود آغاز به دفاع کرد. او دفاعش کلی و علمی‌بود. او اصولاً به بازداشت ما و تشکیل دادگاه اعتراض کرد او گفت نخستین بار است که من در کشورمان می‌شنوم و می‌بینم گروهی جوان جز از کتاب‌های درسی کتاب دیگری نیز خوانده‌اند. نه تنها نباید این جوانان را زندانی کرد بلکه باید به اینها جایزه هم داد تا دیگر جوانان به خواندن کتاب تشویق شوند و به دانش روی آورند و دانشمند شوند. او سپس روی به آقای احمدی بختیاری کرد و گفت: آقا مگر کتاب هم ضاله می‌شود؟ کتاب خوب و بد نوشته‌ایست که خواننده ممکن است با آن مخالف یا موافق باشد، دیگر ضاله چه معنی دارد. این اصطلاح کشیشان نادان قرون وسطی مسیحی ما بود که تازه به دست شما افتاده است.

دکتر آقایان گفت من در همه‌ی پرونده‌ها جز پرونده‌ی آقای عبدالصمد کامبخش که شوق تشکیل فرقه دارد، هیچ دلیلی که نشان دهنده‌ی وجود فرقه اشتراکی و عضویت این گروه در آن باشد نمی‌بینم.

گفتار آقای دکتر آقایان آن روز پایان نیافت و مانده‌ی آن به روز دیگر گذاشته شد. اما گویا پس از گفتار آن روز از سوی دستگاه شهربانی به آقای دکتر آقایان یادآوری‌هایی شده بود چون دنباله‌ی گفتار او آن گرمی‌و استدلال را نداشت. او به نعل و میخ می‌زد و سرانجام در پایان گفتار خویش برائت موکلین خود را ساختار

گردید.

سپس نوبت دفاع به آقای سید احمد کسروی رسید.

پیش از اینکه به دفاع آقای کسروی بپردازم باید یادآور شوم که چون او با پدر من دوست بود، من از روش و اندیشه‌های او آگاه بودم. او چه هنگامی‌که در ریاست دادگاه‌های دادگستری بود و چه در دوران وکالتش هیچ‌گاه برای حفظ ظاهر و مصلحت روزگار گامی‌برنداشت و سخنی نگفت. او همواره متکی به اندیشه‌ها و باورهای خود بود از بیان هیچ واقعیتی بیمی‌به خود راه نمی‌داد.

آقای کسروی چون وکیل مسخر محمد شورشیان و چند تن دیگر بود، دفاع خود را با جمله‌ی متأسفانه من وکیل شورشیانم آغاز کرد و این جمله را چندین بار بازگو کرد (عادت او بود که شمرده و آرام سخن می‌گفت). با این آغاز گفتار او، سکوت همه تالار را فراگرفت.

او گفت هنگامی‌که نماینده‌ی دادستان موکل مرا شاعرانه می‌ستود و او را قافله‌سالار فرقه‌ی اشتراکی و مرزشکن می‌نامید او نادانانه به‌خود می‌بالید. او پنداشت که نماینده‌ی دادستان او را می‌ستاید. اما به راستی او و دیگر متهمین که در این دادگاه گرد آورده‌اید عضو فرقه‌ی اشتراکی نبوده‌اند اینکه پاره‌ای از اینها برپا کرده‌اند حزب نبوده است اینان حزب بازی کرده‌اند.

او در این باره به داراز سخن گفت و وجود فرقه‌ی اشتراکی را با دلایل منطقی رد کرد. سرانجام او گفت که من باور دارم که برای پندآموزی همین زندانی که تاکنون اینان کشیده‌اند بسنده است و به همین جا گفتار خود را پایان داد.

آقای کسروی تا جایی‌که می‌توانست وکالت مردم گناهکار را نمی‌پذیرفت و اگر ناچار می‌شد بپذیرد هیچ‌گاه در پایمال کردن گناه موکل خود نمی‌کوشید تا جایی‌که گناه موکل خود را نیز پنهان نمی‌کرد بلکه سبب و انگیزه‌های گناه را جستجو می‌کرد و از دید علمی‌و فلسفی از موکل خود دفاع می‌کرد و نابه‌سامانی‌های اجتماع راکه انگیزه‌ی گناهان بود برمی‌شمرد.

میهن ما همواره در درازای تاریخ کهن خود فرزندان دلیر و اندیشه‌مندی در دامان گهرپرور خود پرورده است.

پدر من با همه‌ی احترامی‌که به شخصیت کسروی می‌گذاشت با همه‌ی باورهای او هم اندیشه نبود. از آن میان نظریات او را در پاره‌ی چکامه و چکامه‌سرایی به ویژه غزل و غزل‌سرایان و عرفان ایران و آیین شیعه درست نمی‌دانست.

من نظریات او را در باره‌ی آیین شیعه درست نمی‌شمارم گرچه در گفتگویی که من شخصاً با او داشتم سرانجام پذیرفت که پیدایش آیین شیعه در ایران انگیزه‌های سیاسی داشته است. اما باز نپذیرفت که برای ایرانیان و ایران آن روز و موجودیت و استقلال میهن ما و رهائی آن از تسلط تازیان ارزشی بسیار داشته است. شاید در همین نوشته‌ها من در جای دیگر گفتگوهایم را با آقای سید احمد کسروی در این باره یادآور شوم.

اکنون که رشته‌ی سخن بدین‌جا کشید و از آئین شیعه سخن به میان آمد باید یادآورم شوم گرچه درباره‌ی این آیین بررسی‌ها و تحقیقات بسیار شده است اما بسیاری از بررسی کنندگان از بیم اینکه به بی‌دینی متهم شوند، نوشته‌های خود را در لفافه بیان کرده‌اند به نحوی که برای بسیاری از خوانندگان که پیش آمادگی ندارند واقعیت این آئین چنان‌که باید روشن نیست. به نظر من واقعیتی در این آئین است که از آن سرسری نمی‌توان گذشت.

ایرانیان از همان روز شکست جنگ نهاوند به‌ویژه پس از کشته شدن یزدگرد پادشاه نگون‌بخت ایران در سال ۳۱ هیچ‌گاه تسلیم دشمن نشدند و گام به گام همواره هم از دید پندار و هم با شمشیر با دشمن دست و پنجه نرم کردند. چنان‌که خرم دینان که رهبر آنان، بابک، مردی دلاور و بلند اندیشه بود تا واپسین دم زندگی در درازای ۲۱ سال (۲۲۲ - ۲۰۱) تسلیم دشمن میهنش نشد و مردانه جان داد. مبارزه‌ی خرم دینان چنان بلندآوازه شد که از آن سوی رود ارس تا کرمانشاهان و اسپهان را در بر گرفت. هنوز بازماندگان آنان با نام‌های گوناگون در زنگان و کرمانشاهان و میانه و مراغه هستند و روزها و شب‌های ویژه‌ای را در سال جشن‌ها برپا می‌دارند.

دفاع دیگر وکلا در این دادگاه چیز برجسته‌ای در بر نداشت چون هر یک فراخور اطلاعات و دانش خود چیزی گفتند. آنها که ورزیده‌تر و باسوادتر بودند با وضع سیاسی روز خود را هماهنگ کردند و کجدارومریز گذراندند و دفاع خوبی از موکلین خود نکردند، مانند وکیل من آقای عمیدی نوری. اما پاره‌ای از آنان که کم سواد بودند در دفاعشان نشانه‌های ناآگاهی آشکار شد. از آن میان آقای نونهال تهرانی گفت: من هر چه شماره‌های ماهنامه‌ی دنیا را زیر و رو کردم چیزی دستگیرم نشد. آنگاه نتیجه گرفت که این ماهنامه را دکتر ارانی رمز گونه نوشته است و کلید رمز آن‌را به کسانی که هم فکر او بودند می‌داده است. وکیل دیگری فداکار نام پا را از این هم فراتر نهاد و به جای دفاع از موکلین خود چاپلوسانه از

شهربانی دفاع کرد و چیزی هم به ادعانامه‌ی نماینده‌ی دادستان افزود.

سرانجام پس از چند روز نوبت به واپسین دفاع ما که متهمین بودیم رسید.

اگر درست به یاد داشته باشم دادگاه نخست به آقای عبدالصمد کامبخش اجازه‌ی آخرین دفاع را داد.

او به قولی که به دیگر گروه پنجاه و سه نفر داده بود که نوشته‌ها و گفته‌های خود را در اداره‌ی سیاسی و در برابر بازپرس دادگستری و دادگاه تکذیب کند، وفا نکرد. نه تنها در نزد بازپرس دادگستری همه‌ی آن‌را تأیید کرد و در پیش دادگاه نیز گفت که من هر چه در اداره‌ی سیاسی شهربانی و در پیش بازپرس دادگستری نوشته‌ام می‌پذیرم و با این جملات به همه‌ی نادرستی‌ها و کارهای خود و دادگاه فرمایشی صحه گذاشت و بار دیگر وفاداری خود را به اربابان روس و سیاست آنان نشان داد. اما چون از صفات نیک کامبخش شرم حضور و آزرم بود پس از این گفتار کوتاه چنان غرق عرق شرم و انفعال شد که از همه‌ی سر و چهره‌اش عرق می‌چکید. من که درست در رده‌ی پشت سر او نشسته بودم از دیدن حال او به ترحم آمدم.

سپس نوبت واپسین دفاع به آقای دکتر تقی ارانی رسید. او دانشمندانه و استادانه و دلیرانه سخن گفت. او از ملت ایران و از قانون و از آزادی دفاع کرد. بی‌گمان دفاع او یکی از تاریخی‌ترین و ارزنده‌ترین دفاع‌های سیاسی است که نه تنها در دادگاه‌های کشور ما بلکه در جهان شده است. این دفاع برای مردم کنونی و آیندگان ما سرمشق مردانگی و انسان دوستی است.

در آغاز سخنان خود، دکتر ارانی گفت آقایان داوران که امروز در این تالار گرد آمده‌اید و سرنوشت گروهی به دست شما است.

گرچه امروز همه‌ی ما پوشاک‌های گوناگون به تن داریم (اشاره به پوشاک‌های با ابهت و پر زرق و برق داوران و نماینده‌ی دادستان و وکلا مدافع بود) اما سال‌هایی بیش نخواهد گذشت که همه با پوشاک‌های هم رنگ و همانند کفن در زیر خاک خواهیم بود. تلاش کنید با وجدان پاک داوری فرمائید و زیر تأثیر دستگاه‌ها یا کسانی که پرونده سازند قرار نگیرید. این حزبی که در این دادگاه نماینده‌ی دادستان از آن به درازا سخن گفت ساخته و پرداخته‌ی عبدالصمد کامبخش در اداره‌ی سیاسی شهربانی و بازپرس دادگستری در روی کاغذ است و واقعیت ندارد. او با ساختن این حزب در روی کاغذ به بهترین جوانان این سرزمین برچسب سرخ چسبانده است.

سپس او به شناخت قانون از دید علمی‌پرداخت و گفت در دوران‌های گوناگون و در اجتماعات رنگارنگ قانون یکسان نبوده است و نخواهد بود. هر اندازه آیین‌ها به سود گروه بیشتری در اجتماع باشد و منافع توده‌های بزرگ‌تری را دربر گیرد آن آئین پیشرفته‌تر است. از این‌رو واقعیت‌ها مانند روشنائی هستند و آیین‌ها چون سرپوش‌هایی بر روی آنان. هر اندازه سرپوش‌ها فراگذرتر باشند واقعیت‌ها و فرا آیین‌ها بهتر بازتابی دارند.

از سوی دیگر آیین‌ها همواره کش‌دار است. بر داوران است که از آن‌ها به سود مردم بهره‌گیری کنند و نگذارند بر کسی ستمی رود. سقراط هم با اینکه حق داشت، ناچار شد در نتیجه‌ی ستمگری و نادرستی آیین‌های روز کشور خود جام شوکران را بنوشد.

در این هنگام آقای وحید گفتار دکتر ارانی را برید و گفت: آقای دکتر شما هم امروز این جام شوکران را بنوشید و دم نزنید. رئیس دادگاه با این حرف خود، بار دیگر ناخشنودی و ناراحتی وجدان خود را از جریان دادگاه و اوضاع نشان داد.

کسانی که سقراط و سرنوشت آن فیلسوف بزرگ را نمی‌شناختند درنیافتند که رئیس دادگاه چه سخن پرمغزی گفت. اما بسیاری از گروه ما که با فلسفه آشنائی داشتند، دریافتند.

دکتر ارانی گفت فرمانبردارم. سپس او از سختگیری‌های اداره‌ی سیاسی و زندان درباره‌ی خود سخن گفت و این‌که چگونه از آغاز زندانی شدن شرایط و وسایل عادی راکه هر زندانی از آن برخوردار است از او دریغ داشتند.

هرگاه که دکتر ارانی ستم‌های اداره‌ی سیاسی شهربانی و زندان را بازگو می‌کرد رئیس دادگاه برای اینکه مورد مؤاخذه‌ی دستگاه قرار نگیرد همین‌که دکتر ارانی آن بخش گفتار خود را نزدیک به پایان می‌رساند به او اخطار می‌کرد که از موضوع دفاع بیرون نروید. دکتر ارانی هم که دریافته بود که آقای وحید علاقمند به شنیدن گفتار اوست و تنها رفع تکلیف می‌کند. پاسخ می‌داد که این بخش از گفتارم پایان یافت و باز بخش دیگری از ستم‌ها و نابه‌سامانی‌های اداره‌ی سیاسی و زندان را پیش می‌کشید. باید یادآور شوم که هر دو طرف، رئیس دادگاه آقای وحید و آقای دکتر ارانی خوب یکدیگر را دریافته بودند.

دکتر ارانی گفت پاره‌ای از این جوانان پایداری نداشتند از این‌رو چیزهایی گفته و نوشته‌اند که نادرست است و با واقعیت وفق نمی‌دهد. همه که ارانی نیستند که تمام پائیز و زمستان را بدون پوشاک حتی بی‌پیراهن در روی زمین

سرد و بی‌فرش ساروج زندان انفرادی بخوابند و برای مردم پرونده سازی نکنند.
او سپس گفت یکی از روزهایی‌که رئیس زندان موقت برای سرکشی به بند ما آمد، چون دید من کفش خود را زیر سر گذاشته‌ام به جای اینکه از دیده‌ی مردمی بنگرد و از سختگیری کمی بکاهد. دستور داد کفش مرا نیز بگیرند.
سرانجام پس از دفاع بسیار مردمی‌خود گفت: من به استناد آن‌چه گفته‌ام از دادگاه آزادی این جوانان و خود را خواستارم.
پس از آن گویا نوبت دفاع به آقای محمد شورشیان رسید. او که مردی کم‌دان و کم سواد بود چون هنوز باد غروری که آقای احمدی بختیاری نماینده‌ی دادستان در آستین او انداخته بود از میان نرفته بود رو به ریاست دادگاه کرد و گفت: این‌ها که امروز در اینجا گرد آمده‌اند همه زیر عَلَم من بیرق می‌زدند. او از این‌گونه گفته‌های نادرست و بی‌پایه جملاتی بیان کرد و ندانسته به گناه خویش اقرار کرد. اما او که از اقرارهای کامبخش نسبت به خود سخت در خشم شده بود به یک‌باره عنان اختیار از دست داد و رازهای ناگفتنی که هویت واقعی آقای کامبخش و عمال روس همانند او بود و تا آن‌روز بر ما روشن نبود آشکار ساخت. او گفت این کامبخش که می‌بینید اردک دست آموز روس‌هاست که به دست او تاکنون گروه‌هایی را بدبخت کرده‌اند و این بار نوبت این گروه است. با دست اشاره به ما کرد.
او چگونگی اُردک دست‌آموز را توضیح داد و گفت آقای رئیس دادگاه، در گیلان شکار اُردک‌های بیابانی چند جور انجام می‌گیرد. اما از همه آسان‌تر و پر سودتر به‌یاری اردک دست‌آموز است.
شکارچیان گیلان اردکی را آموزش می‌دهند که همواره و سرانجام از راهی که آموخته است به آبگیر درون خانه می‌آید. آن‌ها آن اردک را شب‌ها در مرداب‌های بزرگی که راهی به آبگیر خانه‌ی آنها دارد رها می‌کنند. آن اردک در آنجا به عادت صدا می‌کند. به صدای آن اردک‌های بیابانی گرد می‌آیند، آنگاه اردک دست آموز رفته رفته از راهی که می‌داند نخست به آب‌های نزدیک خانه و سپس از راه آبی که می‌شناسد به آبگیر درون خانه شنا می‌کند. اردک‌های بیابانی هم به پیروی از آن به درون آبگیر خانه می‌آیند. در گذرگاه این آبگیر سرپوشیده مردی در بالای سوراخ به کمین نشسته است و همین‌که همه‌ی اردک‌ها به درون آمدند با تخته‌ای که ویژه‌ی این کار آماده دارد گذرگاه را مـی‌پوشاند. سپس مـردانـی‌که از پیش آماده‌اند یک یک بال اردک‌های بیابانی را با یک پیچ می‌شکنند و رها می‌کنند.

به‌طوری که دیگر یارای پرواز ندارند. همین که روز شد این اردک‌های نگون‌بخت را به بازار می‌آورند و می‌فروشند.

این کامبخش همان اردک دست‌آموز روس‌ها است که تاکنون گروه‌هایی را به کشتارگاه روانه کرده است. و هر روز خود را به نامی می‌نامد و در هر تشکیلات و گروهی نام‌های ساختگی دیگری برخود می‌گذارد.

از خوانندگان چه پنهان، من و شاید بسیاری دیگر از جوانانی که در آن دادگاه بودیم به ارزش راستین آن صحبت آقای شورشیان آن‌روز پی نبردیم. چون او با این صحبت خود هشداری به‌جا و به‌هنگام به همه‌ی ما داد، اما ناآزمودگی ما نگذاشت از گفتار ارزنده‌ی او پند بگیریم. من هنگامی به ارزش گفتار و افشاگری به‌هنگام او پی بردم که راه نادرستی را پیموده بودم که سامان بازگشت نداشتم.

این اردک‌های دست‌آموز روس و بین‌الملل سرخ پس از جنگ جهانی دوم بیشتر و بیشتر شدند. به ویژه اینکه هم‌دستان و همکاران به اصطلاح کشورهای سوسیالیستی اروپای خاوری و پاره‌ای دست نشاندگان امریکای لاتین و عرب نیز به آنها پیوسته‌اند. این اردکان دست‌آموز که اکنون گروه گروه‌اند برای گمراه ساختن جوانان ناآزموده و چشم و گوش بسته هر روز به رنگی درمی‌آیند و با نامی جلوه می‌کنند و صدای تازه‌ای سر می‌دهند. به گفته‌ی ادیب پیشاوری:

گیتی زیکی شیطان پر فتنه بُد و غوغا   اکنون چه کند گیتی با صدگله‌ی شیطان

باز اردک دست‌آموز آن‌روز، آقای عبدالصمد کامبخش با سواد بود و گذشته از صفت نکوهیده‌ی جاسوسی بیگانه دارای صفت‌های نیک نیز بود. اما این اردکان دست‌آموز امروزی به سردستگی کیانوری تنها صفت برجسته‌شان این است که عامل نشاندار ک.گ.ب. هستند و در بی شرمی چنانند که جز لقب خودفروشان سیاسی بدان‌ها نمی‌توان داد.

پس از آقای شورشیان نوبت دفاع به دیگر متهمان رسید. هر یک فراخور توانایی خود از خویش دفاع کردند. از میان متهمان دفاع آقای ایرج اسکندری که مردی دانشمند و خود از زبردست‌ترین و با سوادترین وکلا دادگستری بود از دید قانونی بسیار ارزنده بود. او با بیان دلایل استوار موجودیت حزب و تشکیلات را رد کرد و بازداشت شهربانی را پیش از قرار دادستان غیرقانونی دانست.

هنگامی که نوبت دفاع به آقای بزرگ‌علوی رسید او که اصلاً کمی احساساتی است از سخنان نادرست و پر آب و تاب نماینده دادستان آقای احمدی بختیاری

بیش از پیش آشفته شد. چون احمدی بختیاری را می‌شناخت و تا اندازه‌ای هم با او آشنا بود. دفاع خود را از مصرع بیت اول یک غزل او آغاز کرد و با اشاره دست به او. خطاب به رئیس محکمه گفت:

این جور پیشه رحم به مردم نمی‌کند.

آقای احمدی بختیاری از اقسام شعر، غزل را بهتر می‌سرود و این مصرع از مطلع یک غزل اوست که می‌گوید:

این جور پیشه رحم به مردم نمی‌کند　　بر عاشقان خویش ترحم نمی‌کند
از حسرت لبش به لبم جان رسید و باز　　بد من زفرط ناز تکلم نمی‌کند

آقای احمدی بختیاری از این حسن مطلع آقای بزرگ‌علوی سخت جا خورد و لحظه‌ای دچار سرزنش وجدان شد چنان‌که رنگش پرید. اما سپس به خود آمد و از رئیس دادگاه اجازه‌ی سخن خواست. رئیس دادگاه به او اجازه‌ی سخن داد. او باز با همان جمله‌های شاعرانه به آقای بزرگ‌علوی تاخت. که آقای علوی این همه نوسان و این‌همه بالا و پائین چرا. آخر اینجا دادگاه کشور شماست.

آقای علوی دنباله‌ی گفتار خود را گرفت و از خود دفاع کرد. هنگامی‌که نوبت دفاع به من رسید، آن‌را با این جمله آغاز کردم: آقایان داور من به هیچ رو از شما تقاضای بخشش و ارفاق ندارم. من می‌خواهم چنان‌که واقعیت است دریابید و داوری کنید. سپس گفتم که آقای نماینده‌ی دادستان در بیان ادعای خود درباره‌ی من نیز ترجیع بند، مطابق اقرار صریح متهم او عضو فرقه‌ی اشتراکی و مبلغ آن بوده است را تکرار کرد. من از رئیس دادگاه خواهش می‌کنم دستور فرمایند تا آقای نماینده دادستان جمله یا جملاتی که به‌نحوی از انحاء حتی تلویحاً گویای اقرار من به عضویت فرقه‌ی اشتراکی یا تبلیغ آن است بخوانند اگر چنین جمله‌ای در پرونده‌ی من چه در اداره‌ی سیاسی و چه در پیش بازپرس دادگستری بود من خود بیشینه‌ی کیفر را برای خود خواستارم. من همه‌ی اظهارات نماینده‌ی دادستان را بی پایه و نادرست می‌دانم و آنچه در پرونده‌ی من نوشته شده است کوچک‌ترین ربطی با ادعاهای ایشان ندارد. سپس به خواندن کتاب و ماهنامه‌ها اشاره کردم و گفتم خواندن کتاب به هیچ رو گناه نیست خواه موضوع کتاب سودمند باشد و خواه زیان بخش بر خواننده است فرا خور دانش و آگاهی خود از آن بهره گیرد.

درباره‌ی دکتر ارانی گفتم: آقای دکتر ارانی دبیر و استاد من بود و همواره بحث

او با من در اطراف مسایل علمی‌بود. از او گفته‌ای که جنبه‌ی اشتراکی داشته باشد، نشنیده‌ام.

دفاع آقایان علینقی حکمی‌و محمدرضا قدوه و انور خامه‌ای و ابوالقاسم اشتری و نصرت‌الله اعزازی و ضیاءالدین الموتی و تقی شاهین و نسیمی‌و آذری و سیف‌الله اسپهانی و چند تن دیگر از گروه پنجاه و سه تن بسیار خوب و منطقی بود. اما پاره‌ای چنان درماندگی و بیچاره‌گی از خود در دادگاه نشان دادند که تنفر و انزجار دیگران را برانگیخت. این چند تن که در آن دادگاه عجز و لابه کردند پس از آزاد شدن از زندان یا از سیاست کناره گرفتند و یا اگر در رده‌های حزب توده هم بودند کم‌ترین خودنمایی نکردند و ادعائی نداشتند و ندارند. اما آقای احسان‌الله طبری که در آن دادگاه نه تنها لاطائلاتی که در اداره‌ی سیاسی و نزد بازپرس دادگستری بافته بود تأیید کرد در عجز و لابه و ندبه چنان زبونی از خود نشان داد که آقای وحید رئیس دادگاه نیز رو ترش کرد.

در دادگاه چنان‌که یادآور شدم، آقایان انور خامه‌ای و خلیل ملکی و نصرت‌الله اعزازی و ضیاءالدین الموتی و آذری و چند تن دیگر مردانه به قولی که داده بودند عمل کردند و همه‌ی نوشته‌های خود راکه در اداره‌ی سیاسی نوشته بودند نادرست و نتیجه‌ی فشار و اغفال مأمورین شهربانی خواندند.

پس از چند روز سرانجام دفاع متهمین به پایان رسید و درست به‌یاد ندارم چند روز پس از واپسین روز دفاع، ما را برای شنیدن رای به دادگاه بردند.

همان طوری‌که از پیش تا اندازه‌ای آگاهی داشتیم و انتظار می‌رفت عده‌ای که ۱۰ تن بودند به ۱۰ سال زندان مجرد و چند تن را به ۷ سال و یکی دو تن را به ۶ سال و بیشتر راکه من نیز از آن میان بودم به ۵ سال و چند تن دیگر را به ۴ سال و آقایان مهدی دانشور و حسن حبیبی را به همان زندان گذشته کیفر دادند.

برای بیشتر ما رأی دادگاه غیر منتظره نبود اما در چند نفر حالت بهتی به‌وجود آمد. نخست بیچاره محمد فرجامی‌بود که اصلاً باگروه ما بستگی مهمی‌نداشت و حتی کاری از آن گونه که اداره‌ی سیاسی شهربانی آن‌را گناه می‌دانست انجام نداده بود و اصولاً گمان نمی‌کرد کیفر ببیند تا چه رسد به اینکه ۱۰ سال زندانی شود. اما بهت او همان ساعت بود و پس از آن خود را بازیافت.

از کسان دیگری که شگفت زده شدند آقای دکتر مرتضی سجادی بود که به راستی نه کاری کرده بود و نه کتابی خوانده بود و نه اصولاً با سیاست سر و کاری داشت. او بسیار آشفته خاطر شد و پس از پایان یافتن رسمیت دادگاه به آقای

دکتر ارانی که در کنار تالار با من و یکی دیگر از آقایان گفتگو می‌کرد نزدیک شد و گفت: آقای دکتر یک فنجان چای در خانه‌ی شما نوشیدن آیا این همه کیفر دارد؟

آقای دکتر ارانی گفت: آقای دکتر سجادی من خوب می‌دانم که شما اصلاً وارد هیچ سازمان و جریان سیاسی و حتی گفتگوهای علمی‌ما نیز نبودید و شاید آن‌زمان باور نمی‌کردید که اجتماع ما نابسامان است اما اکنون که خود دیدید بی‌سبب ۵ سال کیفر یافته‌اید کمی در اندیشه‌های گذشته خود تجدید نظر کنید و دریابید که به راستی در دستگاه‌های کشور ما کسی به کسی نیست.

به راستی دکتر مرتضی سجادی تنها یک‌بار به همراهی آقای تقی مکی‌نژاد به خانه دکتر ارانی رفته بود. آقای تقی مکی‌نژاد که با او خویشاوندی نیز داشت و چندین بار هم گویا با او گفتگوهای ساده‌ای درباره‌ی جهان و اجتماع کرده بود در اداره‌ی سیاسی این گفتگوهای پیش پا افتاده را که هر روز مردم همواره با هم دارند زیر ذره‌بین بی‌انصافی بزرگ کرد و او را که دوره‌ی افسری وظیفه را می‌گذراند به‌یاری صورت نوشته‌ی آقای عبدالصمد کامبخش به زندان کشاند.

اما آقای دکتر حسن سجادی برادر دکتر مرتضی که به راستی هیچ‌گونه هم‌بستگی با گروه ما نداشت و پزشک بهداری و شهرداری اسپهان بود نیز به استناد صورت نوشته‌ی آقای کامبخش و اظهارات آقای مکی‌نژاد به چنان سرنوشتی دچار شده بود چون اصولاً جوانی فهمیده و مسلط بر اعصاب خود بود با آرامشی که از ویژگی‌های او به‌شمار می‌رفت به من نزدیک شد و با لبخند گفت: خوب می‌رویم چند سالی هم آنجا می‌مانیم.

پس از اندک زمانی ما را به زندان قصر و دکتر ارانی و کامبخش و چند تن دیگر را که پس از اعتصاب غذا از ما جدا کرده بودند به زندان موقت بازگرداندند.

تالاری که ما در آن دادگاهی شدیم همان طوری که یادآور شدم یکی از تالارهای اندرون کاخ گلستان بود. در دو دیوار بلند و پهن این تالار که یکی پشت به خاور و دیگری پشت به باختر داشت، میدان‌های جنگ ایران و روس نقاشی شده بود. گذشته از ارزش هنری ارزش بزرگ دیگر این نقاشی‌ها در این بود که نمایانگر جنگ‌افزارها و پوشاک‌های سربازان و افسران ایران و روس که اکنون شاید از بسیاری از آنها عکسی هم در دست نباشد با آب رنگ نقاشی شده بود.

من در همه‌ی روزهای دادگاه از آغاز تا انجام در تنفس‌ها و در هر فرصتی که دست می‌داد غرق تماشای این کشیده‌ها و آثار هنری بودم. نقاش یا نقاشانی که این تصویرها و میدان‌های نبرد را کشیده بودند به‌راستی چیره دست و آفریننده

بودند. من در دل با خود می‌گفتم به جای اینکه در اینجا دادگاه بر پا کنند چرا آن را چون موزه‌ای آرایش نمی‌دهند تا مردم ما بدانند که در گذشته که بودیم و چه‌ها داشته‌ایم و به سرمان چه‌ها آمده است.

هنگامی‌که در مسکو بودم به‌یاد ندارم کدام شب هفته بود که یکی از استادان هنرهای زیبا در اطراف آثار باستان چون تخت جمشید و بیستون و دیگر سنگ نوشته‌ها و گذشته‌ی میهنمان در رادیو سخنرانی می‌کرد و من پی‌گیر بدان گوش می‌دادم. شبی او به این تالار اشاره کرد و گفت متأسفانه شهرداری تهران چون می‌خواست خیابان را پهن‌تر کند این تالار را ویران کرد، اما چون گروهی از هنرمندان بدان اعتراض کردند سرانجام راضی شد که نقش‌ها را از دیوار جدا سازند و به جای دیگری ببرند. افسوس که هنگام جدا ساختن بسیاری از آنان چنان آسیب دید که جبران‌ناپذیر است.

زهی شهردار گمراه و ویرانگری که بر هنر ملت و تاریخ کشور تیشه‌ی بیداد زد. به راستی پاره‌ای از این دولت‌مردان کشور ما در گذشته و اکنون بسیار کوتاه‌اندیش بودند و هستند.

ظل‌السلطان هنگامی‌که به او گزارش دادند که در ساختمان‌های باقیمانده از دوران صفوی‌ها نقاشی‌های بسیار ارزنده‌ای یافته‌اند، دستور داد که همه‌ی آنها را نابود کنند و چون دوباره گزارش دادند که برای از میان بردن آنها باید دیوارها را ویران کنند چون چنان نقش شده است که جز با ویرانی از میان نمی‌رود، او دستور داد روی آنها را گچ مالی کنند. او از روی کینه‌توزی این کار را کرد. اما آیا او نمی‌دانست که این آثار و هنر این مرز و بوم و نمونه‌های تمدن ایرانی است. در دوران رضاشاه نیز گروهی بادمجان دور قاب چین و چاپلوسان برای خود شیرینی از این ویرانگری‌ها کردند. از آن میان ویران کردن دروازه‌های شهر تهران و درها و کاشی‌کاری‌های آن بود که به‌راستی جز ویرانگری بدان نمی‌توان نام دیگری داد.

نقاشی دیگری که از سرنوشت آن آگاه نیستم، نقش‌هایی بود که از دربار ناصرالدین شاه در روز نوروز در تالار بزرگی در ساختمان میدان بهارستان که زمانی تالار زمستانی کافه رستوران لقانطه نامیده می‌شد، کشیده بودند. در این تالار در مراسم نوروزی دربار ناصرالدین شاه پاره‌ای بزرگان آن زمان و بسیاری از شاهزادگان از آن میان سام میرزای بهاءالدوله و فرهادمیرزای معتمدالدوله و شاید سفیران و وزیران مختار خارجی و چند تن از بزرگان لشگری نقش شده

بود. پدرم مرا به آنجا برد برای دیدن نقش پدر بزرگم که در آن زمان از جوان‌ترین امرای ارتش ایران بود چون نقاش در کنار هر نقش نام و مقام آن کس را نوشته بود.

به راستی در دوران آوارگی سی‌واند سال که در کشورهای بیگانه بودم و هستم از دیدن ارزش‌هایی که مردم و دولت‌ها به آثار گذشته‌ی کشور و مردم خود می‌نهند بیش از پیش به روز و روزگار میهن و مردم خویش افسوس می‌خورم. حتی کشورهایی‌که تاریخ گذشته‌ی کهنی ندارند از لابه‌لای تاریخ دیگران با هزاران اما و اگر و شاید برای میهن و نیاکان خویش تاریخ می‌سازند اما ما که تاریخی بسیارکهن از دوران داستان و باستان داریم و تنها در ۱۷۲۵ پیش از میلاد به ابتکار شت[1] زرتشت ستاره‌شناسی و گاهنامه‌ی سامان یافته داشتیم و هزاران هزار گواه گویا از تمدنی بس کهن و بزرگ نیاکانمان در دسترس داریم، دست روی دست می‌گذاریم و مردم میهنمان را با گذشته‌های پرتلاش و دانش نیاکانمان آشنا نمی‌سازیم تا چراغی فرا راه پیشرفت کنونی و آینده در فراخنای زندگی گردد. فرزندان مردمی‌که در پنج سده‌ی پیش از میلاد چنان دانش و هنری داشتند که روی تنگه‌ی بسفر (دارای بزرگ) و تنگه‌ی داردانل (خشایارشا) برای گذراندن سپاه ایران پل زدند که هم‌اکنون آفرین همه کارشناسان جهان را بر می‌انگیزد و شاه‌راهی از پارس تا کناره‌ی دریای سفید ساختند که چهار ارابه‌ی چهار اسبه در پهنای آن هم رده می‌رفت، اکنون چندان از گذشته‌ی خود خبری ندارد.

رشته‌ی سخن به جای دیگر کشیده شد اکنون بازگردیم به زندان و زندگی پس از دادگاه.

اثر رأی دادگاه در گروه ما گوناگون بود؛ پاره‌ای زود به خود باز آمدند و زندگی روزانه را از سر گرفتند، اما پاره‌ای روحیه خود را از دست دادند. آقای بزرگ‌علوی که همواره عصبی بود پس از شنیدن رأی دادگاه سخت آشفته و غمگین شد و چون به زندان بازگشتیم در باغچه‌ی بند هفت به او نزدیک شدم و گفتم چه می‌شود کرد، صبر می‌کنیم تا دوران زندانمان پایان پذیرد. بیا یک دست شطرنج بازی کنیم. او از فردای آن روز زندگی روزانه‌ی خود را از سرگرفت، اما پاره‌ای کم

۱ـ شت زرتشت فرزند دانشمند ایران زمین در ۱۷۲۵ پیش از میلاد مسیح در ۴۲ سالگی در واپسین روز سال چهارشنبه در خانه‌ی ستاره‌شناسی گنگ دژ نیم‌روز گاه‌نامه‌ی آن زمان را سامان بخشید.

و بیش گوشه‌نشین شدند به ویژه آقایان مجتبی سجادی و دکتر مرتضی سجادی، اما این حالت در دکتر مرتضی سجادی آشکارتر بود به جوری که پس از مدتی حالتی همانند جنون جوانی در او دیده می‌شد، از اتاق زندان بیرون نمی‌آمد و پوشاک درازی همانند پوشاک راهبان بودایی اما سفید به تن می‌پوشید و ناخن‌ها و ریش و سبیل را درازکرد و ازگفتگوی با همه خودداری می‌کرد تا جایی‌که اگر کسی او را صدا می‌زد پاسخ هم نمی‌داد و رو بر نمی‌گرداند و جز با برادرش دکترحسن سجادی و من، به دیگران نگاه هم نمی‌کرد. با ما هم بسیارکوتاه گفتگو می‌کرد که گاهی از سلام فراتر نمی‌رفت و بیشتر از دیدار خانواده‌اش نیز که روزهای دیدار زندانیان سیاسی می‌آمدند سر باز می‌زد چنان‌که مادر بیچاره‌اش ناچار با دیده‌ی گریان بازمی‌گشت. من خانم مادر او را که همسر سرتیپ محمد حسین میرازی جهانبانی بود چون با ما خویشاوندی داشتند می‌شناختم. روزهایی هم که برای دیدار مادرش آماده می‌شد چنان وضع اسف‌باری داشت که حتی مادرهای دیگر نیز با مادر او در گریه شرکت می‌کردند.

همان روزی که از دادگاه برگشتیم من با چند تن از رفقای دیگر که اهل ورزش بودند گفتگو کردم، قرار شد گذشته از ورزش صبحگاهی و راه‌روی در دور باغ بند هفت پس از آسایش بعدازظهر نیز روزانه ورزشی انجام دهیم. چون وسائل نبود پس از اندیشه و رایزنی دریافتیم که پرش تنها ورزشی است که نیاز به وسائل ویژه ندارد، از این رو نخست پرش طولی انجام دادیم و سپس ابتکاری کردیم و دو درخت روبه‌روی هم را در یکی از خیابان‌های باغ برگزیدیم و نخ‌های بسته‌های شیرینی را به هم بستیم و تاب دادیم و به‌کمک گماشته‌ی من که باغبان بند نیز بود چند میخ آماده کردیم و پرش ارتفاع را نیز بر پا داشتیم. ما چهار تن شدیم آقایان محمدرضا قدوه و عباس نراقی و عزت‌الله عتیقه‌چی و من. ورزش ما نه تنها برای خودمان سودمند بود برای پاره‌ای از زندانیان دیگر بند ما نیز سرگرمی‌شده بود چون هنگام پرش ما برای تماشا گردمی‌آمدند. آقای عباس نراقی گاهی سرباز می‌زد چون حالت روانی او یکنواخت نبود گاهی بسیار شاد و زمانی غمگین می‌شد و راه می‌رفت و شعر می‌خواند و می‌گفت بچه‌ها من امروز نیستم. به‌هرحال از آن روز به‌بعد هر کس برای خود روشی برگزید و به اصطلاح ارتشیان استقرار محلی یافت.

من هر روز صبح زود نزدیک ساعت پنج از خواب بیدار می‌شدم و از گروهبان هشتی که بند هفت نیز بدان باز می‌شد خواهش کرده بودم او اجازه

می‌داد که در هشت پشت در بسته که میله‌های آهنی اما پیوند هوا با باغ داشت ورزش کنم. پس از ورزش یک ساعت استراحت می‌کردم و نزدیک ساعت هشت و نیم که در باغ باز می‌شد در آنجا به‌یاری گماشته با چند سطل آب خنک و پاک که از شیر باغ می‌آمد (چون آب زندان قصر آن زمان لوله‌کشی بود و از چشمه یا کاه ریز سر راست می‌آمد) در هوای آزاد آب تنی می‌کردم و پس از خشک کردن تن ناشتائی می‌خوردم. در آغاز کار، گروهی هوس آب تنی با آب سرد راکردند اما به‌زودی همه از ادامه‌ی آن سرباز زدند تنها من ماندم و آقای بزرگ‌علوی و آقای دکتر مرتضی یزدی به نحوی که تا واپسین روزهای زندان در شهریور ۱۳۲۰ با آب سرد آب تنی کردیم و یک بار هم به گرمابه‌ی زندان نیازی پیدا نکردیم. من پس از آزادی از زندان نیز آن‌را ادامه دادم و شاید سال ۱۳۳۲ که برای آموزش به مدرسه‌ی حزب مسکو رفتم چون در زمستان سخت دچار گلو درد شدم پزشک دیگر اجازه‌ی آب تنی با آب سرد را نداد. آقای پاسیار ۲ حسین نیرومند رئیس زندان که خوی نامردی داشت از ورزش ما سخت عصبانی بود تا جایی‌که یک تن از افسران زندان به‌نام رسدبان اتابکی به آقای سردار رشید اردلان گفته بود. جناب رئیس از کار این کمونیست‌ها بسیار ناراحتند. آقای سردار رشید پرسیده بود. مگر کمونیست‌ها چه می‌کنند که آقای نیرومند ناراحت است؟ او گفته بود که جناب رئیس به‌من گفتند هر زمان می‌بینم که این کمونیست‌ها ورزش می‌کنند مانند اینست که مرا به چوب و فلک می‌بندند.

رفته رفته فشار آقای نیرومند بیش از پیش فزونی گرفت، او پی‌درپی پاسبان‌ها و پایوران را به بند هفت برای بازرسی می‌فرستاد و هر بار که به سلیقه‌ی او چیز غیرمجازی پیدا می‌کردند، سخت گیری بیشتر می‌شد. شاید پاره‌ای از خوانندگان گمان کنند که این چیزهای غیر مجاز به‌راستی چیزهایی بود که در زندان و برای زندانی داشتن آن صلاح نبود اما در واقع چنین نبود، چون نمونه شطرنجی که در زندان از خمیر درست می‌شد یک سرگرمی علمی بود در زمان ریاست آقای نیرومند ممنوع شد و کتاب هرچه بود علمی و غیرعلمی داشتن و خواندنش گناهی نابخشودنی بود حتی کتاب‌های آموزش زبان‌های فرانسه، انگلیسی و آلمانی و روزنامه‌ی اطلاعات هم که روزنامه‌ی نیمه رسمی‌کشور بود گناه بزرگ به‌شمار می‌رفت. اما با همه‌ی زرنگی و سخت‌گیری آقای نیرومند نمی‌دانست که با گروهی روشن اندیش روبه‌رو است.

ما پس از چند ماه با حساب ساده دریافتیم که روزهایی‌که ممکن است

پایوران زندان و پاسبانان را برای بازرسی به بند ما روانه کنند محدود است، از این‌رو روزهای هفته را نامگذاری کردیم. در هفته دو روز دیدار زندانیان با خویشاوندان و آشنایان بود، یک روز برای زندانیان غیرسیاسی و یک‌روز برای زندانیان سیاسی، از این‌رو این دو روز را به‌شوخی یوم الملاقات نامیدیم، روز پیش از دیدار اداره‌ی زندان وسایل صورت تراشی زندانیان را که در انبار بود در اختیار آنان می‌گذاشت، آن‌روز را یوم‌التراش نامیدیم؛ روزهای شنبه زندانیان غیرسیاسی مانند دزدان و دیگر بزهکاران را به دادگاه‌های شهر می‌بردند از این‌رو جز پاسبانان نگاهبان پاسبان دیگری برای بازرسی نداشتند، آن‌را یوم‌الدادگاه نامیدیم و اما روزهای جمعه نیز معمولاً تفتیش نمی‌کردند چون زندانیان غیرسیاسی را وادار می‌کردند تا اسباب و به‌ویژه رختخواب خود را به حیاط‌ها ببرند و آفتاب بدهند، ما آن‌روز را یوم الحیاط نامیدیم؛ در هفته یک روز هم خود آقای نیرومند به همراهی پایوران و چند گروهبان برای بازدید همه‌ی درون زندان می‌آمد که آن‌روز کارکنان و پاسبانان زندان از صبح تا ساعت دو بعدازظهر که بازدید رئیس آغاز می‌شد به پاکیزگی می‌پرداختند، آن روز را ما به افتخار آقای نیرومند یوم الغول نامیدیم (کنایه از غول آقای پاسیار حسین نیرومند بود)؛ از این‌رو در هفته تنها یک روز می‌ماند که احتمال بازرسی بندهای سیاسی بسیار بود، ما آن‌را یوم الهراس نامیدیم. در ضمن باید یادآور شوم که آزمایش‌ها نشان داد که امکان بازرسی در روزهای جمعه به کلی منتفی نبود و باز آزمایش نشان داد که بازرسی همواره پس از نیمروز در ساعت‌های میان دو و نیم تا پنج بعدازظهر انجام می‌گرفت از این‌رو هر کس کتابی یا دفتر لغتی و یا شطرنجی داشت روزهای آدینه و یوم الهراس تا جایی‌که ممکن بود پنهان می‌کرد که البته کار آسانی نبود چون درون تشک و تختخواب و اتاق کار بیهوده‌ای بود. پس از آزمایش بسیار راه نوی یافتیم و آن این بود که در جعبه‌های حلبی که معمولاً در دیدارها خویشاوندان گز و باقلوا می‌آوردند کتاب‌ها را می‌گذاشتیم و در زمین باغچه‌های بند چال می‌کردیم، اما کاوش چندین بار باغچه‌ها به‌دست پاسبان‌ها با حضور پایوران و زیر و رو کردن خاک نشان داد که از زندانیان کسی آن‌را به زندانبانان گزارش داده بود، از این‌رو راه دیگری به نظر رسید. من به گماشته‌ی خود که باغبان بند ما نیز بود، نشان دادم که چگونه گل را ژرف با ریشه بیرون آورد و پس از چال کردن جعبه‌ی کتاب در گودال دوباره آن گل را روی همان چاله بکارد و آب دهد به‌جوری که کسی گمان هم نبرد که در زیر گل شاداب چیزی

پنهان شده است، چون پاسبانان زمین‌های آزاد میان زمین‌های کاشته شده را زیر و رو می‌کردند نه جایی‌که گل و سبزی کاشته شده بود. این کار به اندازه‌ای ماهرانه انجام می‌گرفت که زمانی دراز تا شهریور ۱۳۲۰ که از زندان آزاد شدیم از آن سود گرفتیم. ناگفته نماند که گماشته‌ی من که گنگ (لال و کر) بود با اینکه هوش سرشاری داشت چند بار جای کتاب و گُلی را که زیر آن گذاشته بود گُم کرد و چون نمی‌توانستیم همه‌ی گل‌های مشکوک را زیر و رو کنیم چند کتاب بدینگونه از میان رفت، تنها دو کتاب از آن کتاب‌ها را در بهار سال بعد که باغچه را از نو گلکاری می‌کردند گماشته‌ی من یافت.

آوردن کتاب به زندان بسیار گران تمام می‌شد چون پاسبان یا گروهبان و یا پزشکیاری که آن‌را می‌آورد پاداش بزرگی دریافت می‌کرد. برای نمونه یک کتاب کوچک علمی که در بازار آن‌روز ۱۵ ریال قیمت داشت تا در زندان به‌دست ما برسد، کم‌کم ۱۰ تومان تمام می‌شد. همچنین مهره‌های شطرنج اگر چوبی بود باید پنهانی به کارگران کارگاه نجاری سفارش می‌دادیم که لازمه‌اش پرداخت مزد خوبی بود و اگر نانی بود باز آن را از بندهای همگانی زندانیان غیرسیاسی خریداری می‌کردیم.

از سوی دیگر آوردن پول در زندان مجاز نبود. بلکه از پولی که خویشاوندان در صندوق زندان می‌گذاشتند هر هفته تنها دو تومان ژتون دریافت می‌کردیم ناچار برای آوردن خود پول به زندان نیز می‌بایستی پاداشی به آورنده‌ی پول می‌دادیم تا پول به دستمان می‌رسید. نمونه برای دریافت ۵۰ تومان حداقل باید ۱۰ الی ۱۵ تومان به پاسبان یا پزشکیار پاداش می‌دادیم.

اما همان گونه که یک‌بار نوشتم رفته رفته با سخت‌گیری‌ها و بازرسی‌ها و کینه‌توزی‌های آقای پاسیار نیرومند خو گرفتیم، در آغاز اگر از کسی کتاب یا شطرنج و یا کاغذ در بازرسی‌ها به دست می‌آمد تنها آنچه به دست آمده بود می‌بردند اما بعدها اگر آشکار می‌شد که از آن کیست او را زندان در زندان می‌کردند. چون در حیاط بند ۲ زندان که زندانیان سیاسی و بیشتر از گروه ۵۳ تن بودند دالان کوچکی جدا بود که گذشته از اتاق گرداننده و نظافتچی و سرپاسبان ۳ اتاق دیگر داشت که یکی به هیچ رو منفذی جز در بیرون نداشت و در آن نیز با انداختن دو میله آهنی از بیرون و قفل بسته می‌شد. زندانیان و زندانبانان آن‌را تاریک می‌نامیدند و اتاق دیگر پنجره نداشت اما بالای آن منفذی برای هوا داشت که به پیروی از سلول که زندانیان آن‌را سلو می‌گفتند آنرا دولو می‌نامیدند

که البته نامی نادرست بود و اما اتاق سوم اتاقی مانند اتاق‌های دیگر بندها بود که پنجره به حیاط داشت، از این‌رو آن‌را روشن می‌نامیدند. تنها در آن‌را هنگامی‌که زندانی در آن بود، می‌بستند.

در این زندان در زندان معمولاً دزدان و پاره‌ای بزهکاران چون همواره در بند خود با یکدیگر در زد و خورد بودند و یا با قمار پول یکدیگر را می‌بردند و یا به همدیگر دستبرد می‌زدند، برای مدت معین کیفر می‌دیدند و گاهی هم زندانیان سیاسی را به سبب برخوردهایی که با زندانبانان داشتند کیفر می‌دادند. من دوبار، یک‌بار به سبب داشتن یک کتاب پزشکی و بار دوم چون در کوزه‌ی آبی که برای من روزانه می‌فرستادند گاهی اسکناس‌هایی در پارچه‌ای نا فراگذر می‌پیچیدند و می‌گذاشتند و تصادفاً یک‌بار آن‌را یافتند به این زندان در زندان روانه شدم. نخستین بار که مرا کیفر دادند روزی بود که مدیر زندان آقای سربهر پوریمین و گروهبان‌ها و پاسبانان برای بازرسی به بند ما آمدند من در این هنگام یک کتاب جیبی پزشکی جنین‌شناسی به زبان فرانسه داشتم که یک پاسبان از خانه برای من آورده بود، چون حیفم آمد آن‌را ببرند با یک تومان پاداش به یکی از گروهبان‌ها که بهشتی نام داشت و در گذشته نیز چندین بار به او پاداش داده بودم و آن‌روز برای بازرسی به اتاق من آمده بود دادم و از او خواهش کردم که در جیب نگاه دارد و پس از پایان بازرسی به‌من بازگرداند. او پول و کتاب را گرفت، اما کتاب را به سربهر پوریمین داد و گفت که جهانشاه‌لو این کتاب را داد که برای او نگاه دارم. او هم ناچار به رئیس زندان گزارش داد. آقای نیرومند هم که با آن خوی نامردمی همواره منتظر فرصت برای مردم آزاری بود برای من هفت روز زندان در زندان تاریک صادر کرد. فردای آن‌روز گروهبان هشت ما پس از پوزش بسیار مرا با رختخواب و وسایل دیگر به بند زندان در زندان برد و تحویل گروهبان آن داد. این بند گذشته از یک گروهبان بند و یک پاسبان نگهبان یک گرداننده نیز داشت که من از آن آگاه نبودم. این گرداننده یکی از دزدان با سابقه‌ی زندان به‌نام سیدحسین بود که او را در زندان چون گرداننده‌ی این بند انفرادی بود، سیدحسین مجردی می‌نامیدند او که شاید کمتر از سی سال داشت تا اندازه‌ای با سواد و بسیار تیزهوش و پرتلاش و موقع‌شناس بود به نحوی که اگر این آدم با آن استعداد آموزش می‌دید بی‌گمان نابغه‌ای می‌شد. من تنها او را یک‌بار در حیاط بند هفت در گذر دیده بودم و نام او را می‌دانستم اما اینکه او همه کاره‌ی آن بند است آگاه نبودم.

هنگامی‌که گروهبان بند هفت مرا به گروهبان آنجا تحویل داد، سید حسین آنجا نبود، گروهبان که او ار نمی‌شناختم با نگاهی به برگ دستور مدیر زندان میله‌های در یک سیاهچالی را باز کرد و مرا به آنجا برد و گفت بفرمائید و در را بست من هیچ جا را نمی‌دیدم به‌راستی سیاهچال بود، نمناک و سرد، و چون هیچ راهی به هوای بیرون نداشت من پس از چند ثانیه احساس خفگی کردم و عرق سردی بر همه‌ی اندامم نشست و چون یارای ایستادن نداشتم روی آسفالت اتاق نشستم و پشتم را به دیوار دادم و حالتی همانند پیش از مرگ به‌من دست داد. اما همه‌ی این حال پس از یک یا دو دقیقه از میان رفت و حالت خفگی گذشت و فهمیدم که خو گرفته‌ام. شاید نیم ساعتی گذشت که در سیاهچال باز شد و سیدحسین راکه تنها یک‌بار دیده بودم به درون آمد. سلام کرد و گفت آقای جهانشاه‌لو شما را چه کسی اینجا انداخته است. گفتم: به دستور رئیس و مدیر زندان. گفت: اینجا چرا؟ گفتم: نمی‌دانم. او گروهبان را صدا زد و گفت: آقای جهانشاه‌لو را چرا تاریک انداختی؟ پاسبان گفت: در حکم نوشته است. گفت: غلط کرده‌اند، بفرمائید آقا بیرون! مرا به دالان بند آورد و به نظافت‌چی گفت: زود روشنی‌ها را بنداز دولو نزد دولویی‌ها و روشن را خوب جارو کن و اسباب آقای جهانشاه‌لو را ببر آنجا و به گروهبان پرخاش کرد که وقتی من نیستم صبر کن تا من بیایم چون هر کسی جائی دارد، مگر هرچه رئیس و مدیر نوشتند وحی آسمان است؟ بدین‌گونه من در اتاقی بودم که با اتاق بند خودمان فرقی نداشت، تنها تختخواب نداشتم و چون در اتاق من باز بود دیدم در اتاقی که دولو می‌نامیدند نزدیک به ۱۵ تن دور تا دور نشسته‌اند، من به‌یاد گفته‌ی یکی از دزدهای نظافتچی در زندان موقت افتادم که می‌گفت مرا ۱۵ روز به مجرد بیست نفره انداختند. من آن‌روز به حرف او خندیدم اما آنجا به چشم خود دیدم که مجرد ۱۵ نفره هم هست. شگفت‌تر این‌که غروب همان‌روز که پنجشنبه بود مدیر زندان با گروهبان دیگر و یک پاسبان و تخته و شلاق به آنجا آمد و مرا هم که در اتاق روشن بودم دید و چیزی نگفت. معلوم شد که سید حسین مجردی مقام و ارزشش در زندان بیش از آن است که مدیر زندان بتواند از او بازخواستی بکند. بعدها دانستم که سید حسین گذشته از اینکه در آن بند همه‌ی کاره بود در بندهای دیگر نیز آزاد بود و حکمش در نزد گروهبان‌ها و پایوران نیز روان بود و یکی از وظیفه‌های او زیر پا کشیدن و اقرار گرفتن از بزهکاران ناتو بود که آگاهی یا اداره‌های دیگر شهربانی نتوانسته بودند او را به بازگو کردن حقیقت وادارند و از

این گذشته محکومین به اعدام را باید تا ابلاغ حکم دادگاه در بی‌خبری نگاه می‌داشت که خودکشی نکنند. سید حسین همه‌ی زندانیان و حداکثر آنان را از سیاسی و غیرسیاسی با نام و نشان می‌شناخت.

هنگامی‌که مدیر زندان با تخت شلاق آمد من نمی‌دانستم که برای چیست، اما پس از چند دقیقه آشکار شد چون او یک یک دزدان یابزهکاران را به تخت شلاق بست و به بند خودشان روانه کرد و رفت. پس از رفتن او من از سید حسین پرسیدم که اینها را چرا شلاق زدند و مرخص کردند؟ او گفت هر شب جمعه آقای پوریمین برای مرده‌های خود خیراتی دارد و آن شلاق زدن مردم است. آقای جهانشاه‌لو همه حلوا و پلو و پول خیر می‌کنند او شلاق، هر کس به قدر همت خود. گفتم: آقای سید حسین این‌ها مگر چند روز اینجا مجرد بودند. گفت: مختلف، یکی شش روز، یکی نیم روز. گفتم: چگونه یکی تنها چند ساعت می‌ماند و دیگری شش روز؟ گفت: این‌ها به گزارش تلفنی گروهبان‌ها و دستور شفاهی مدیر به مجرد می‌آیند فرق نمی‌کند هر روزی آمده باشند شب جمعه شلاق می‌خورند و به بند خود باز می‌گردند تا جا برای متخلفین تازه باز شود، این بسته به شانس است، اگر کسی را همین امشب از بندش به اینجا بفرستند باید تا عصر پنجشنبه‌ی دیگر اینجا بماند و اگر عصر پنجشنبه‌ی دیگر بیاید یک‌ساعت بعد با خیرات پوریمین آزاد می‌شود.

برای اینکه فرمانروایی سید حسین را در همه قصر خوانندگان بدانند رفتار بعد او را نیز می‌نویسم. من که صبح روز پنجشنبه به زندان اندر زندان فرستاده شده بودم برابر دستور آقای پاسیار نیرومند می‌بایستی تا صبح روز پنجشنبه دیگر آنجا زندانی باشم اما چنین نشد چون روز یکشنبه نزدیک ساعت ۹ آقای سیدحسین آمد و گفت آقای جهانشاه‌لو بس است شما اینجا دلتان تنگ می‌شود بفرمائید برویم بند خودتان. و به نظافتچی گفت اسباب آقای جهانشاه لو را جمع کن برویم. گفتم آقای سید حسین هنوز یک هفته نشده است. گفت مانعی ندارد می‌دانم. هنگامی‌که از در بند بیرون می‌رفتیم به گروهبان گفت نام آقای جهانشاه‌لو را خط بزن. ما آمدیم به هشتی بند خودمان گروهبان بند نگاهی به دفتر کرد و گفت سید حسین هنوز یک هفته نشده است. او گفت آجودان روز پنجشنبه و جمعه و شنبه و امروز یکشنبه می‌شود چهار روز، اگر سید حسین نتواند سه روز زودتر آقای جهانشاه‌لو را مرخص کند پس سید حسین مجردی نیست.

اگر مدیر اعتراض کرد بگو سید حسین مجردی آورد. با این حرف گروهبان هشت هم تسلیم شد. در جایی‌که سربهر پوریمین که خود آدم ملایمی‌بود و شاید نمی‌خواست مرا به زندان اندر زندان بیاندازد، بی‌گمان جرأت نمی‌کرد از ترس آقای نیرومند در حق من ارفاق کند اکنون خوانندگان ملاحظه می‌فرمایند که سید حسین تا چه اندازه در زندان قصر زورش می‌چربید.

بار دوم چنان‌که نوشته‌ام من به‌سبب فرستادن پول از خانه که در صورت غذا نوشته نشده بود به زندان اندر زندان روانه شدم، در این باره آقای سرپاس نیرومند کار دیوان بلخ راکرد، با اینکه من نه فرستنده‌ی پول بودم و نه آن‌را دریافت کرده بودم چون زورش به بیرون از زندان و خانواده‌ی من نمی‌رسید مرا به مجرد فرستاد که البته این بار نیز سید حسین مرا با همان تشریفات گذشته به اتاق روشن برد و با همان روش گذشته زودتر به بند خودمان بازگرداند، البته در همه‌ی این موارد سید حسین انعام خوبی هم دریافت می‌کرد.

این بار هنگامی‌که به آنجا رفتم فریاد آقای عبدالقدیر آزاد را شنیدم که در همان تاریک بود، شگفت اینکه این مرد پیر نزدیک یک ماه در آن سلول بود. من از آقای سید حسین خواهش کردم اگر ممکن است آقای آزاد را گاهی از سلول بیرون بیاورد. او گفت من هر روز این کار را می‌کنم و شب‌ها پس از سرکشی افسر نگهبان در اتاق او را باز می‌کنم. امروز نیز پس از سرکشی افسر نگهبان او را به نزد شما خواهم آورد. او این کار را کرد و آقای آزاد را به اتاق من آورد. آقای آزاد در حضور سید حسین و گروهبان هشت به‌من گفت آقای جهانشاه‌لو غمگین مباشید عمر این حکومت نزدیک به آخر است، از این‌رو مانند پلنگ تیر خورده شده است ما که زندانی هستیم دیگر هر روز سیاه چال انداختن چرا؟

او چند روزی‌که من در آنجا بودم هر روز شعر تازه‌ای‌که در تاریکی می‌ساخت در حضور سید حسین می‌خواند شعرهای او همه سیاسی و دشنام به انگلیس و رضاشاه و ... و... بود و چون جنگ دوم جریان داشت می‌گفت این جنگ تکلیف ما را با این دستگاه یک‌سره خواهد کرد به راستی او در گفتارش بی‌باک بود. سیدحسین می‌گفت: آقای جهانشاه‌لو این آقای آزاد هر سال پنج الی شش ماه را در اینجا در مجرد می‌گذراند و این شعرهایی که برای شما می‌خواند برای پایورهای نگهبان و مدیر زندان نیز می‌خواند و بیشتر به سبب دشنام و نزاع باگروهبان‌ها و پایوران به اینجا می‌آید.

در این دوبار که به زندان اندر زندان رفتم چون اتاق من درست روبه‌روی به

گفته‌ی آنها اتاق دولو بود می‌دیدم که چگونه آن گروه در همان‌جا نیز قمار می‌کردند. شاید پاره‌ای از خوانندگان بیاندیشند که در زندان چگونه می‌توان قمار کرد، باید بنویسم یکی از سرگرمی‌های پی‌گیر زندانیان غیرسیاسی چه در زندان موقت و چه در زندان قصر قمار بود و این قمار به وسیله‌ی ویژه‌ای نیاز نداشت، چون آنها خود از نان تاس نرد می‌ساختند و با آن هشت و نه بازی می‌کردند. من از زندانیان شنیدم که پاره‌ای از زندانیان قمار باز رد جیب خود طاس‌هایی دارند که همیشه نه می‌آید و با این وسیله از تازه واردین قمار باز ناآگاه هرچه پول دارند می‌برند، البته خود آنها که بعدها آزموده می‌شوند می‌فهمند که کار چگونه بوده است.

زندانیان سیاسی که پیش از گروه ۵۳ تن در زندان بودند از نظر سیاسی و فهم همگانی یک‌جور نبودند، جز آقایان سیدجعفر پیشه‌وری و یوسف افتخاری، رحیم همداد و علی امید و دیگر دوستان یوسف افتخاری چون آقایان علیزاده و عطاءالله؛ دیگران آگاهی سیاسی و حتی سواد نیز نداشتند بلکه گفته‌های درست یا نادرست دیگران را باز گو می‌کردند بدون آنکه خود آن‌را درک کرده باشند. شگفت اینکه پاره‌ای از همین بی‌سوادها به مسکو هم رفته بودند و مدرسه‌ی حزبی (کوتف) که برای شرق نیز بود گذرانده بودند. اینها از فلسفه‌ی مارکسیسم به هیچ‌رو آگاهی نداشتند، تنها از میان این کوتف گذراندگان آقایان یوسف افتخاری و رحیم همداد خوب درس خوانده بودند، هم سواد سیاسی داشتند و هم به وضع میهنشان آشنا بودند، از این گذشته کارگر نیز بودند و توان دادن تشکیلات و اداره‌ی آن‌را نیز داشتند. آنها یکی از کارگران را که در آبادان با آنان آشنا شده بود به‌نام علی امید که در میان کارگران و زندان گاندی نامیده می‌شد با اصول مارکسیسم و سیاست آشنا کرده بودند.

من باقیمانده‌ی این کمونیست‌های ناآگاه را به‌شوخی ولگردان سیاسی می‌نامیدم[1]. بیشتر این آقایان زندانی سیاسی به اصطلاح کمونیست کسانی بودند که نه هنری داشتند و نه پیشه‌ای و نه کاری از دستشان برمی‌آمد. آنان برای این نام کمونیست به خود نهاده بودند که بیکاره بودند و بیشتر آنان اهل شهرها و

۱ـ اداره‌ی آگاهی کسانی از دزدان و بزهکارهای باسابقه را که به‌سبب در دست نداشتن مدرک دادگاه پسند نمی‌توانستند به دادگاه بسپارند و آزاد گذاشتن آنان را نیز از دید اجتماعی مصلحت نمی‌دیدند در زندان به‌نام ولگرد نگاه می‌داشتند.

روستاهای مرزی شمال ایران، چون پاره‌ای شهرهای گیلان و اردبیل و آستارا و نمین و مانند آن بودند.

من آن زمان نمی‌توانستم سبب این را دریابم اما بعدها که با روش روس‌ها در مرزها از آن میان در مرزهای شمال کشورمان آشنا شدم، دانستم که اینها همان کسانی بودند و هستند که اتکای این سوی مرز مرزشکنان روس بودند که پیش از این نیز از آن یاد کردم. اینان طوطی‌وار چیزهایی از روسیه و رژیم شوروی می‌گفتند که افسانه‌ای بیش نبود. بسیاری از آنها دانسته یا ندانسته نقش جاسوس بیگانه را بازی می‌کردند سردسته‌ی این کم سوادان و روس‌پرست‌ها آقای اردشیر آوانسیان بود که در زندان برای تظاهر پوشاکی همانند روس‌ها می‌پوشید و برای خود به تبعیت از استالین کنیه‌ی فولاد برگزیده بود و به جوری که بعدها آشکار شد مادرش با مقامات روسی در ارتباط بود و به‌نام یاری به زندانیان سیاسی از آنان پولی به‌نام مُوبر دریافت می‌کرد که به هیچ رو از آن به زندانیان دست تنگ و نیازمند نمی‌داد و همه را برای خود و فرزندش به‌کار می‌برد. آقای آوانسیان با این همه گردن می‌گرفت و خود را کمونیست ناب می‌پنداشت و به دیگر کمونیست‌ها هریک نارسایی نسبت می‌داد. از آن میان آقایان یوسف افتخاری و رحیم همداد و علی‌امید و عطاءالله را تروتسکیست می‌نامید، چون در آن زمان روزهای داغ خودکامگی استالین و تارومار ساختن کمونیست‌های لنینی بود و برچسبی در آن زمان خطرناک‌تر از تروتسکیست نبود. او سیدجعفر پیشه‌وری و علیزاده و چند تن از مردمان نیک را کارگزاران اداره‌ی سیاسی و شهربانی معرفی می‌کرد.

در اینجا باید یادآور شوم که مرد بسیار انسان و با عقیده‌ای در میان کمونیست‌ها به‌نام داود گورگیان بود که همگی به او احترام می‌گذاشتند و در دوران یک‌ساله‌ی حکومت فرقه در آذربایجان نیز از او جز پاکدامنی چیزی ندیدم و نشنیدم.

ساختمان زندان قصر هشتی‌هایی داشت که هریک به چند دالان که بند می‌نامیدند باز می‌شد و هر بند چندین اتاق را در بر می‌گرفت. پاره‌ای از این بندها تنها با یک هشتی پیوند داشتند و پاره‌ای با دو.

گروهی از ۵۳ تن که من هم جزء آن گروه بودم در بند هفت زندانی بودیم که به هشتی باز می‌شد. در بند هشت بیشتر خان‌های بختیاری بودند و همچنین یک سوی بندهای ۹ و ۵ بدان راه داشت، در فواصل هر دو بند دری با میله‌های آهنی

به باغ یا باغچه‌ی بزرگی باز می‌شد که از آنِ یکی از آن دو بند بود. هر هشتی دو گروهبان داشت که یک‌روز در میان پاس می‌دادند و عده‌ای نیز پاسبان داشت که به نوبت نگهبان بودند. در میان هشت همواره یک پاسبان کلیددار بود که دسته کلید قفل بندها و در باغ‌ها را در دست داشت. گروهبان هشتی تنها پاسخگوی دو بند و دو باغ بود، مانند گروهبان هشتی ما که پاسخگوی بندهای ۷ و ۸ و باغ وابسته بدان‌ها بود که بندهای سیاسی نامیده می‌شد. بندهای ۹ و ۵ که جایگاه دزدان و بزهکاران بود پاسخگویش گروهبان هشتی‌های دیگر بود چون درهایی که به هشتی ما داشت درهای رفت و آمد آنان نبود. در اینجا یادآور می‌شوم که در باغچه‌ای که در آن کارخانه‌های زندان بود، نیز هشت ما باز می‌شد و پاسخگوی آن گروهبان هشتی ۷ و ۸ بود.

یکی از گروهبانان هشتی ما که نام او را فراموش کردم مردی درویش و افتاده بود و آن اندازه که از دستش برمی‌آمد و آیین زندان اجازه می‌داد به زندانیان یاری می‌کرد و هیچ‌گاه مزاحم کسی نمی‌شد، اما گروهبان دیگر به‌نام آقای یکان[1] بگی نزدیک ۶۰ سال از زندگیش گذشته بود اهل هارت و پورت بود و همواره به گونه‌ای خودنمائی می‌کرد. به شکلی که این خودنمائی او گاهی برای ما دشواری‌هایی به‌بار می‌آورد، از آن میان در رفتن به باغ و بازگشتن به بند. آقای دکتر یزدی و من سرانجام تصمیم گرفتیم که هفته‌ای دوبار و هر بار پنج ریال، یک‌بار ایشان و یک‌بار من، به او پاداش بدهیم، این پاداش در واقع رشوه‌ای بود که از ایرادگیری‌های او جلوگیری می‌کرد. اگر دکتر یزدی یا من یک روز مقرری او را دیرتر می‌پرداختیم و یا فراموش می‌کردیم آن روز صبح زندانیان بند ما را دیرتر به باغ می‌فرستاد و عصر زودتر به درون بند روانه می‌کرد. روشش این بود که هرگاه در باغ را باز می‌کرد در درون دالان بند با لهجه‌ی آذربایجانی فریاد می‌زد آقایان بروند هوا خوری و هنگامی‌که می‌خواست به درون بند بیاورد در وسط باغ فریاد می‌کشید هرکه هرچه خورده بسش است، آقایان بروند داخله (مقصودش هوا بود.) گاهی‌که گرفتار دیر به باغ رفتن و یا زود به درون آمدن می‌شدیم، دکتر یزدی و من درمی‌یافتیم که در پرداخت پنج ریالی کوتاهی شده است و یا روز آن‌را اشتباه کرده‌ایم چون آقای یکان بگی به‌هیچ رو اشتباه نمی‌کرد.

در بند ما دو تن روس زندانی بودند یکی به‌نام الکساندر که روس سفید و

۱ـ یکان نام یکی از بخش‌های آذربایجان است.

افسر سابق ارتش تزاری بود و به اتهام جاسوسی برای روس سرخ زندانی بود، او مردی بسیار کم‌گو و هنرمند و نقاش چیره‌دست بود و با پرداخت کمی‌پول تابلو می‌کشید. دو تابلوی دورنما برای من کشید که شاید هنوز در خانه‌ی ما باشد. بعدها شهربانی گویا او را آزاد کرد، اما دیگری یک یهودی روس و نسبتاً جوان‌تر به‌نام آرکادی بود که او هم به‌سبب جاسوسی روس زندانی بود. او بسیار فریبکار و پرگو و آب زیرکاه بود و چنان‌که پاره‌ای زندانیان می‌گفتند گویا برای زندانبانان سخن‌چینی می‌کرد. او با آقای علینقی حکمی(از گروه ۵۳ تن) هم اتاق بود. آقای حکمی‌بسیار مبادی آداب، آرام و بی‌آزار بود، گویا آرکادی به‌خیال افتاده بود که آقای حکمی‌را به قسمی‌از آن اتاق دست به‌سر کند از این‌رو بنای ناسازگاری را گذاشته بود و چون آقای حکمی‌واکنشی نشان نداد او برگستاخی خود افزود. یکی از روزها که آقای حکمی‌از باغ برای برداشتن چیزی به‌درون اتاق رفت دید که تخت او میان اتاق و رختخواب و ملافه‌های او پراکنده است، در همین هنگام آرکادی به‌درون اتاق رفت و پرخاش کرد که اگر می‌خواهی آسایش داشته باشی از این اتاق برو و با رفقایت هم اتاق شو. چون گفتارش همراه داد و فریاد بود آقای فریدون منو نیز که ازگروه ۵۳ و از دوستان بسیار خوب ما بود برای اینکه ببیند چه کسی با آقای حکمی‌داد و فریاد می‌کند به درون اتاق رفت، اما آرکادی نه تنها با رفتن او آرام نگرفت بلکه او را می‌خواست از اتاق براند. در این گیر و دار من از دالان بند به باغ می‌رفتم چون داد و فریاد را شنیدم به‌درون اتاق رفتم، آرکادی همین‌که مرا دید بدون اینکه سخنی گفته باشم به‌من پرخاش کرد. من به او گفتم اینجا زندان است و جای داد و فریاد نیست. او گفت باید حکمی‌از این اتاق برود. من گفتم اتاق‌ها را اداره‌ی زندان تعیین کرده است چه ربطی به‌تو دارد که اتاق برای مردم تعیین کنی. او خواست با دست مرا از اتاق براند من گریبان او راگرفتم و از شما چه پنهان با نواختن دو سیلی و یک اردنگی او را از اتاق بیرون کردم. او نزد گروهبان یکان بگی رفت و دادخواهی کرد. آقای یکان بگی نخست آقای حکمی و سپس آقای منو را به هشت خواند و مانند متهمین پشت میز بازپرسی نشاند و برای هریک پرونده‌ای درست کرد. چون آقای یکان بگی به پاسخ آنها توجهی نداشت، هرچه خود می‌خواست می‌نوشت. او سپس مرا احضار کرد و گفت آقای جهانشاه‌لو بنشین. من صندلی راکشیدم و دست چپ پهلوی او نشستم. گرچه با من به‌سبب سوابق پولی ملایم‌تر گفتگو می‌کرد اما آشکار بود که هوایش بسیار دگرگون شده است. او گفت آقایان از شما که مردمانی تحصیل کرده هستید

بعید است زندان را شلوغ کنید، بیچاره آرکادی مردی غریب در کشور ماست شما او را زده‌اید و این خود در بیرون از زندان جرم است چه رسد به‌درون زندان و سرانجام گفت که من اجازه نمی‌دهم در هشتی که پاس می‌دهم چنان خلاف قانون‌هایی اتفاق بیافتد، اگر جناب سرهنگ و مدیر بدانند می‌دانید که چه اتفاقی خواهد افتاد. من برای اینکه آقای یکان بگی را آرام کنم نخست با او به‌زبان آذربایجانی آغاز به‌سخن کردم و گفتم آقای یکان بگی واقعیت جز این است که آرکادی گفته است، من نخست واقعیت را می‌گویم و سپس شما داوری کنید. عین واقعه را چنان‌که بود بازگو کردم. اما باز او پرخاش کرد و گفت آقایان انصاف هم چیز خوبیست هر کس غریب شد باید او را آزار داد؟ من دیدم هوای آجودان بسیار پس است از این رو فرصت را از دست ندادم و یک اسکناس دو تومانی که آن زمان پشت نارنجی بود از جیب بیرون آوردم و چنان‌که او رنگ آن‌را ببیند در کشوی میز او گذاشتم. همین‌که آقای یکان بگی دو تومانی را دید دگرگون شد و گفت آقای جهانشاه‌لو شما از خانواده‌ی بسیار بزرگی هستید حیف نیست با یک جهود بی سرو پای جاسوس حرف می‌زنید. اصلاً نمی‌دانم این مردیکه را چه کسی به این بند آورده است جای او در بند دزدها و آدم کشان است که تکان بخورد شکمش را سفره کنند، این بند جای کسانی مثل شما آقایان است. آقای حکمی‌جوانی به آن آرامی، معلوم است که تقصیر ندارد و برگ‌هایی را که به‌نام بازجوئی از آقایان حکمی‌و منو پرکرده بود پاره کرد و انداخت به‌درون سبد و برگی جلوی من گذاشت و گفت هرچه می‌خواهید بنویسید. گفتم بهتر است آقای یکان بگی هرچه خودتان صلاح می‌دانید بنویسید. او چیزهائی علیه آرکادی نوشت و مرتب می‌گفت من باید این مرد را از این بند بیرون کنم، اینجا جای آقایان است نه جای جاسوس. پس از بازگشت من او آرکادی را احضار کرد و چنان به او توپ و تشر آمد که به‌گریه افتاد و چون به او گفته بود که همین فردا ترا به زندان انفرادی روانه خواهم کرد و دیگر روی این بند را نخواهی دید. آرکادی یک‌راست به اتاق آقای سردار رشید اردلان رفت و دست به دامان او شد که به یکان بگی بگوید او را به مجرد نفرستد. یکان بگی گفت جناب سردار او به آقایان جهانشاه‌لو و حکمی و منو توهین کرده است و چون پرونده درست شده‌است از دست من کاری ساخته نیست. من در حیاط باغ بودم که آقای سردار رشید به آنجا آمد و به‌من گفت برای خاطر من شما آرکادی را ببخشید چون اشک بوس می‌خواد او را از این بند بیرون کند و به مجرد بیاندازد. در اینجا یادآور

می‌شوم که یکان بگی راکه همواره گفتارش با هارت و پورت و هیاهو همراه بود آقای عباس نراقی، اشک بوس نامید و این نام برای او چنان عَلَم شد که همه او را اشک بوس می‌نامیدند تا جایی‌که یک روز آقای سردار رشید به مدیر زندان گفت که به این اشک بوس بسپارید این اندازه داد و فریاد نکند. پیدا است که آقای سربهرپور یمین هاج و واج شد و با احترامی‌که به آقای سردار رشید می‌گذاشت گفت جناب سردار ما گروهبانی در زندان به‌نام اشک بوس نداریم. آقای سردار رشید گفت چطور نداریم هم اکنون او در درون هشت ایستاده است، تازه مدیر زندان دریافت که اشک بوس همان یکان بگی است.

کوته سخن اینکه من به آقای یکان بگی گفتم که چون آقای سردار رشید صلاح می‌دانند، آرکادی را به حال خود رها کنید و پرونده را نـنوشته انگـارید. آقای یکان بگی گفت من اطاعت می‌کنم، اما باید با او اتمام حجت کنم که اگر بار دیگر در این بند از او صدایی شنیده شد او را بدون گفتگو بـه زنـدان انـفرادی خواهم فرستاد. او در هشت با صدای بلند که همه بشنوند با او اتمام حجت کرد و بدین‌گونه پرونده‌ای که ساخته و پرداخته‌ی آقای یکان بگی بود در چند دقیقه با یک دو تومانی دگرگون شد.

این تنها روش یکان‌بگی‌ها نبود و نیست، شاید پاره‌ای جوانان ما گمان کنند که این نارسایی‌ها تنها در کشور ماست و از ایـن‌رو بـر نـاخرسندی‌های خـود بیافزایند، اما باید بدانند که در کشوری مانند روسیه که این همه از دموکراسی و قانون دم می‌زند دزدی و رشوه جزء زندگی روزانه‌ی مردم آن است، به قسمی‌که هرکس هر اندازه راه دزدی را بهتر بـدانـد و بـیشتر بـتوانـد بـه مـقامات بـالا از دزدی‌های خود برساند بهتر می‌تواند زندگی کند حتی به وزارت و رهبری حزب هم از همین راه می‌تواند برسد، حتی کارهای کوچک هم در شوروی بدون رشوه ازپیش نمی‌رود مگر اینکه شخص پارتی گردن کلفتی داشته بـاشد. هـرچـه بـه اصطلاح به جمهوری‌های آسـیائی نـزدیک‌تر شـویم ایـن دزدی‌هـا و رشـوه‌ها بدنماتر و رسواتر است. باز در این باره خواهیم نوشت.

هنگامی‌که نخست وزیران و بزرگ دولتمردان کشورهای متمدن ضعف مالی دارند از یکان بگی ها که آن زمان بیست و چند تومان ماهیانه داشت نباید توقع داشت که دو تومانی که یک دوازدهم ماهیانه‌اش بود او را دگرگون نسازد.

در اینجا نام آقای سردار رشید اردلان به‌میان آمد شایسته است که از او یادی شود. او از خانواده‌های بسیار کهن و به‌نام ایرانی اردلان و از کردان جوانـرود و

روانسر بود که در میان کردها به دلیری و رزم‌آوری بنامند. او سال‌ها والی کردستان بود و دستگاهی همانند دستگاه شاهان داشت تا جائی‌که به‌نام او در کردستان سکه هم می‌زدند. انگلیس‌ها کردان روانسر و جوانرود و سرکرده آنان آقای سردار رشید را بسیار به‌حساب می‌آوردند، چون گذشته از ارزش آنان در درون خاک ایران، مرز کردستان و عراق و بخشی از خاک آن نیز در قلمرو آنان بود. او مانند پاره‌ای از سران ایلات ایران که با پند و اندرز رضاشاه از سودای خان‌خانی روگردان نشدند و تار و مار گردیدند، کوبیده شد. من در جای دیگر از این خدمت بسیار بزرگ رضاشاه به میهن ما ایران، سخن خواهم گفت.

سردار رشید مردی میهن پرست و ایران دوست بود و با انگلیس‌ها که پیش از روی کار آمدن رضاشاه به همه‌ی دستگاه ایران آشکارا چیره بودند و عراق را مانند مستعمره‌ای در چنگ خود داشتند ناچار کجدارومریز مدارا می‌کرد.

هنگامی‌که در جنگ جهانی اول میهن‌پرستان ایران بر آن شدند سر راست و نا سر راست به‌یاری آلمان‌ها و ترک‌ها که دشمنان دشمنان ایران، روس و انگلیس، بودند و بشتابند و مزاحم ارتش‌های روس و انگلیس شوند، سردار رشید گرچه با آنان آشکارا وارد نبرد نشد اما از یاری به‌جنگ آوران دیگر خودداری نکرد. پس از این‌که مستوفی‌الممالک برجیس و سلیمان میرزای اسکندری و جهانشاه خان امیر افشار صولت‌الدوله‌ی قشقایی و سران احزاب و آزادی‌خواهان تصمیم گرفتند تا هر جا که ممکن است مزاحم ارتش‌های روس و انگلیس شوند، در جنوب تنگستانی‌ها و قل قسایی‌ها و دیگر ایالات هرچه امکان داشتند مردانه با ارتش انگلیس در افتادند و جز آقای قوام شیرازی که تا واپسین دم زندگی از بندگی انگلیس‌ها سرباز نزد دیگران از فداکاری و جان بازی خودداری نکردند. در زنجان ایل افشار با دو لشکر مجهز روس به فرماندهی ژنرال باراتف در افتاد و چون توان شکست دادن دو لشکر را نداشت ناچار با جنگ و گریز عقب‌نشینی کرد. در این جنگ تلفات بسیاری به ارتش روس وارد آورد هنگامی‌که ایل افشار تنها گروهی زخمی داشت.

روس‌ها سرانجام بخشی از زنجان راکه قلمرو ایل افشار بود از سلطانیه تا مرز همدان غارت کردند، جنگ آوران افشار ناگزیر تا کرمانشاهان عقب‌نشینی کردند در این عقب‌نشینی آنان همواره از یاری‌ها و مهمان‌نوازی‌های کردان جوانرود و روانسر و شخص آقای سردار رشید برخوردار بودند.

رضاشاه گویا هنگام سردار سپه‌ای، سفری به عراق کرد و در نجف میان سردار

رشید و او دیداری دست داد طوری که خود آقای سردار رشید می‌گفت، سردار سپه به او قول داد که جانش در امان خواهد بود، از این‌رو او به تهران آمد، اما پس از مدتی که زیر نظر بود به زندان قصر روانه گردید و در پرونده‌ی شهربانی او نوشته شده بود فرمودند موبدا در زندان بماند.

در اینجا یاد آور می‌شوم که این دیدار و گفتار آقای سردار رشید با سردار سپه را آقای یاور عبدالله میرزا پورتیمور که آن زمان آجودان ویژه‌ی رضاشاه بود تأیید کرد.

هنگامی‌که ما را به زندان قصر بردند آقای سردار رشید یازده سال را در زندان قصر در همان بند هفت گذرانده بود. بادامی‌که او در باغ بند هفت به‌دست خود کاشته بود در آن هنگام درخت تنومند و باروری بود. او مردی پاک‌دل و دلیر و بسیار بلندپرواز بود و ویژگی رئیس ایلی خود را هیچ‌گاه از دست نداد. او در پول خرج کردن کریم بود، از این‌رو چند روزی با گشاده‌دستی خرج می‌کرد و سپس بی‌پول می‌شد. او شام و ناهار را همواره میهمان آقای محمد تقی امیر جنگ بود. چون خانواده‌ی او در تهران نبودند تا برای او شام و ناهار روانه کنند هر ماه پول برای او می‌فرستادند. او هیچ اعتیادی حتی به سیگار نداشت، بسیار راه می‌رفت و تندرست بود.

او بسیار محتاط بود و گمان می‌کرد که در هر فرصتی دستگاه دولت می‌خواهد او را مسموم کند. این اندیشه او را به وسواس کشانده بود و جز به کسان معینی ایمان نداشت و به‌دیگران با دیده‌ی تردید می‌نگریست، طوری که اگر کسی چیزی به او تعارف می‌کرد به‌ظاهر می‌پذیرفت، چون بسیار آداب دان بود اما نمی‌خورد و به پاسبانان و گماشتگان می‌داد. به شخص من به‌سبب ایلی و دوستی با خانواده ما به‌ویژه با امیر افشار اطمینان داشت و اگر چیزی هدیه می‌کردم، می‌خورد. گاهی به اصرار و تقاضای خود من چیزی را که میل داشت دستور می‌دادم از خانه روانه می‌کردند. او سفارش می‌کرد که هنگامی‌که در دیدار با خانواده دستور آن خوراکی را می‌دهم طوری باید بگویم که عباس کدخدا (مأمور اداره‌ی سیاسی) و پایور نگهبان نشنوند که برای سردار رشید است و گرنه در بررسی زهر درون آن خواهند ریخت.

او بسیار زودباور بود، از این‌رو افسران زندان و شهربانی از این ویژگی او برای خاموش نگاه داشتن کردها و لرها که در زندان زندانی ابد بودند بهره‌برداری می‌کردند.

پاسیار ۲ پیر شفیعی معاون بازرسی کل شهربانی هرماه یک یا دو بار به‌دیدار او می‌آمد و هر بار خبری می‌ساخت و به او چون یک آگاهی پنهانی می‌گفت مانند عفو همگانی و... و... و او نه تنها خود مدتی به اطمینان آن گفته شاد بود بلکه به کردها و لرها نیز پیام می‌فرستاد کارها به‌زودی روبه‌راه خواهد شد و بدین‌گونه تا مدتی آنها را امیدوار می‌کرد.

سال‌های نخست در زندان یکنواخت می‌گذشت و من همچنان با ورزش و خواندن کتاب آن‌هم پنهانی روزگار می‌گذراندم و نقشه می‌کشیدم برای زندگی پس از پایان دوره‌ی زندانی، چون اداره‌ی سیاسی شهربانی پس از پایان زندان باز دست از گریبان زندانیان سیاسی برنمی‌داشت و آنان را به یکی از چند شهر قم، کاشان، ساوه و اراک و یزد تبعید می‌کرد تا زیر نظر شهربانی آنجا باشند. من اندیشیدم که اگر نتوانستم اداره‌ی شهربانی را راضی کنم که در ایران یا در اروپا آموزش پزشکی را دنبال کنم، حداقل باید تلاش کنم تا مرا به زنجان تبعید کنند، شاید در آنجا بتوانم در رسیدگی به کار کشاورزی و دامداری به‌خانواده خود یاری کنم. آغاز جنگ جهانی دوم مسیر اندیشه‌ی همگان از آن میان زندانیان سیاسی را دگرگون کرد، چون واپسین نتیجه‌ی جنگ به‌هیچ‌رو روشن نبود تا بتوان آینده‌ی خود را بر پایه‌ی آن استوار کرد.

ما همواره با تهیه‌ی شماره‌های روزنامه‌ی اطلاعات به‌یاری بعضی از پاسبان‌ها یا پزشک‌یاران بیمارستان زندان از اوضاع به‌ویژه وضع جنگ و جهان تا اندازه‌ای آگاه می‌شدیم. در دیدارهای هفتگی با خانواده‌ها نیز گرچه همواره آقای عباس کدخدا حضور داشت خویشاوندان مجمل اشاراتی به اوضاع می‌کردند.

گاهی پاره‌ای از زندان‌بانان برای ما خط و نشان‌هایی هم می‌کشیدند که در روحیه‌ی بعضی از گروه ما نیز بی اثر نبود. از آن میان افسر کم سواد و نادان و پرمدعایی بود به‌نام آقای اتابکی، او رسدبان ۲ و نگهبان درون زندان بود، به‌کسانی در زندان و شاید به خان‌های بختیاری در بند هشت گفته بود که اگر هیتلر موفق شود نخستین کسانی‌که باید گروهی اعدام شوند این دسته‌ی ۵۳ نفر و دیگر کمونیست‌ها هستند. پاره‌ای از گروه ما از شنیدن این خبر سخت نگران شدند و آن‌را جدی تلقی کردند اما بیشتر به این گفت وقعی نگذاشتیم. هنگامی‌که این خبر به آقای سردار رشید رسید او مرا نزد خویش خواست و گفت به‌هیچ رو از این خبر ناراحت نشوید چون ما تا جان داریم نخواهیم گذاشت مویی از سر

شما کم شود. من به ایشان گفتم جناب سردار من اصلاً کوچک‌ترین ارزشی به حرف این پایور نمی‌دهم از این‌رو شما ناراحت نباشید.

گرچه این گفتهٔ آن پایور بی‌پایه بود اما چنین استنباط می‌شد که این گفت مقامات بالاتر از او بود که او تکرار می‌کرد چون او خودکاره‌ای نبود تا بتواند درباره‌ی زندانیان تصمیم بگیرد آن‌هم تصمیم نابودی.

این آقای اتابکی چندی بعد به بیماری سینه پهلو دچار شد و چون سخت گرفتار الکل بود باوجود ظاهر نیرومندی که داشت چون دفاع بدنش کم بود و از این گذشته آن زمان هنوز داروهای آنتی‌بیوتیک را نیافته بودند، پس از چند روز بیماری درگذشت. اصولاً گرفتاران الکل در برابر بیماری‌های ششی و جگر سیاه و کلیه‌ای بسیار ناتوانند. چنان‌که یک‌بار هم یادآور شدم پیش از آقای پاسیار ۲ نیرومند پاسیار یک سید مصطفی راسخ رئیس زندان بود. در دوران ریاست او که چند سال طول کشیده بود، زندانیان کتاب داشتند و بیشتر آنان که بی‌سواد یا کم سواد بودند سواد آموختند و به سواد خود افزودند، اما همین‌که آقای نیرومند نخست کفیل و سپس رئیس زندان شد چنان دشمنی با مداد و کاغذ و کتاب نشان داد که گوئی با فساد اخلاق و قاچاق مبارزه می‌کند. این مرد نادان نمی‌دانست که اصولاً فلسفه‌ی زندانی کردن بیشتر جنبه‌ی پرورش و آموزش دارد تا انتقام.

در این اوان که تاریخ آن‌را به‌یاد ندارم گروهی را به‌نام فاشیست نخست به زندان موقت و سپس به زندان قصر آوردند. جز یکی دو تن از آنان همه یا افسر بودند یا دانشجوی دانشکده افسری. اندیشه‌مند و رهبر این گروه آقایی به‌نام جهانسوز بود که هنگام گذراندن وظیفه در دانشکده افسری و سپس در دوران افسری وظیفه گروهی از دانشجویان دانشکده‌ی افسری و افسران را با خود هم‌باور کرده بود. آنها همگی میهن‌پرستان و ایران دوستان دو آتشه بودند، اما راه رهایی و ترقی ایران را اندیشه‌ی ناسیونال سوسیالیستی آلمان و روش حزب نازی هیتلری می‌پنداشتند. این گروه در دادرسی ارتش دادگاهی شدند و در آن آقای جهانسوز به مرگ محکوم شد. به‌یاد ندارم که کس دیگری هم از آنان تیرباران شده باشد، اما دیگران هریک چند سالی زندان کیفر دیدند و پس از مدتی آنان به بند ۸ زندان قصر که جز آقای محمد تقی امیر جنگ دیگر خان‌های بختیاری در آن زندانی بودند، منتقل شدند. آن‌ها را روزها برای هواخوری به باغ بند ۷ که گروه ما زندانی بود می‌آوردند و شاید کارگردانان زندان از این کار قصدی

داشتند و گمان می‌کردند که کمتر با خان‌های بختیاری تماس داشته باشند و شاید امید داشتند که چون ما کمونیست بودیم میان ما و آنان درگیری‌هایی رخ دهد.

چنان‌که چند بار نوشتم ما روزانه از ساعت هشت صبح تا شش الی هفت بعدازظهر در باغ زندان آزاد بودیم و این خود نعمتی بزرگ بود که با اطلاعاتی که من جسته و گریخته از زندان‌های دیگر کشورها پیدا کردم گمان نمی‌کنم هیچ جای دیگر چنین آسایشی برای زندانیان بود و یا اکنون باشد. آمدن این آقایان به زندان قصر برخلاف انتظار گردانندگان زندان برای ما بسیار مغتنم شد، چون از همان روز نخست با هم اخت شدیم و گفتگوهای علمی‌و بحث‌های فلسفی و اقتصادی میان ما در محیطی دوستانه آغاز شد.

در اینجا ناگزیرم این نکته را یادآور شوم که هیچ گروه سیاسی در ایران خواه کمونیست‌ها و خواه گروه‌های دیگر در ادوار گذشته به اندازه‌ی گروه ۵۳ نفر مجهز به سلاح منطق و دانش نبود جز گروه باطنیون ـ اسماعیلیه ـ که همه از بزرگ و کوچک و رهبر و رهرو مردمانی دانشمند بودند به‌ویژه پس از این‌که حسن صباح رهبر این گروه شد. به‌راستی آنها چه از دید دانش و چه از دید تشکیلات مایه‌ی افتخار ایران زمین شدند و من می‌توانم به‌جرأت بنویسم که نه تنها در ایران بلکه در دیگر کشورهای متمدن نیز در طول تاریخ همانند آن دیده نشده است.

مجهز بودن گروه ۵۳ نفر به منطق و دانش تنها مدیون زحمات مرد دانشمند دکتر تقی ارآنی بود. من حتی پس از سال‌ها که در شوروی و در اروپا به‌سر بردم و حتی در مدرسه‌ی عالی حزب که بزرگ‌ترین دانشمندان فلسفه و اقتصاد شوروی در آنجا تدریس می‌کردند کسی را اندیشه‌مندتر و دانشمندتر از او نیافتم. او بسیار تیز هوش و سریع الانتقال و حاضر جواب و ژرف اندیش و منصف و در عین حال مردی میهن‌پرست و ایران دوست بود و زندگی مادی و پول در نظرش کمترین ارزشی نداشت، از این گذشته او بسیار پای‌بند عفت نفس بود. او از مرگ هیچ‌گاه هراسی نداشت و اگر زنده بود بدون شک نه حزبی به مفتضحی حزب توده درست می‌شد که کارگردانانش آقایان عبدالصمد کامبخش جاسوس روس و رضای روستای نادان و اردشیر آوانسیان شیاد و پادوی سفارت شوروی باشد و نه فرقه‌ای چون فرقه‌ی دموکرات آذربایجان برای تجزیه‌ی ایران می‌توانست برپا گردد. او اگر گذارش به شوروی می‌افتاد بی‌گمان در آنجا به تهمت ضد حزبی

و ضد لنینی و مانند آن زندانی و تلف می‌شد، چون او کسی نبود که زیر بار زور و بندگی و میهن‌فروشی برود.

در میان این گروه به اصطلاح فاشیست جوانانی دانشمند و درس خوانده بودند، از آن میان افسر پیاده میرمحمد صادقی، ستوان سوار سیروس و ستوان هوایی متقی و ستوان توپخانه قریشی و ستوان هوایی جاوید بودند و چون نام پاره‌ای از آنها را به‌یاد ندارم پوزش می‌خواهم.

پس از مدتی به‌عقیده‌ی پاره‌ای از گروه ما بیشتر این آقایان تبلیغ شدند، اما به‌نظر من واقعیت غیر از آن بود و هست. ما جوانان گروه کمونیست با جوانان گروه فاشیست زود به اندیشه و آرزوهای یکدیگر پی بردیم و دریافتیم که همه میهن‌مان ایران را دوست داریم و در اندیشه‌ی به‌زیستی ملت و آبادی و آزادی کشورمان هستیم.

تاریخ ایران از اواسط دوران صفوی‌ها تا امروز همواره پر از دسیسه‌های دو دولت روس و انگلیس علیه میهن ماست، که بیشتر این دو دشمن ما با یکدیگر همدست هم بوده‌اند چه زمانی که روس تزاری بود و چه اکنون که ماسک داس و چکش سرخ بر چهره دارد. چه در دوران آموزش و دانشجویی و چه پس از آن من دریافتم که جز آن‌هایی‌که در برابر هر پیش‌آمدی بی‌تفاوتند و غیر از آنهائی‌که خود فروخته‌ی بیگانه‌اند چه سیاست‌مداران ایران و چه جوانان ما همواره در جستجوی راهی بودند و هستند که میهن ما را از دسیسه‌بازی‌های این دو دشمن تاریخی برهانند.

نگاهی به‌تاریخ ما به‌ویژه پس از آغاز شاهی قاجارها نشان می‌دهد که همه‌ی بزرگان بیدار دل و میهن دوست ما همواره در اندیشه و تلاش بودند که حداقل با نیروی سومی همدست شوند تا مگر شر دو دشمن انگلیس و روس را از سر خود دور کنند. توسل فتحعلی‌شاه به ناپلئون و تربیت سربازان به‌یاری آموزگاران اتریشی و پروسی در زمان ناصرالدین شاه، تشکیل شهربانی و ژاندارمری زیر نظر افسران سوئدی و روی آوردن آزادی‌خواهان ایران در جنگ اول جهانی به آلمان و پاره‌ای سیاستمداران به امریکا و گرایش گروهی از جوانان و روشنفکران و افسران حتی بازاریان به هیتلر و آلمان نازی همه و همه نمودار همین چاره‌جوئی بود. این‌که گروهی از جوانان در گذشته به کمونیسم روی آوردند از این‌رو بود که در اوان تشکیل حزب کمونیست به رهبری لنین روش آن خلاف روش‌ها و آمال دستگاه تزاری می‌نمود وگرنه اکنون که باز همان آش و همان

کاسه‌ی تزاری است، کیست که آگاهانه در آرزوی بر باد دادن استقلال کشور خود باشد. این حکومتی که اکنون زیر ماسک داس و چکش سرخ، خواست‌ها و روش تزارهای غدار روسیه را دنبال می‌کند، صدها برابر خطرش برای دیگر کشورها از تزارهای روسیه بیشتر است.

اکنون وضع جهان کم و بیش دگرگون است به شکلی که برای نیرومند شدن ایران دشواری‌هایی مانند گذشته به‌ویژه پس از معاهده‌ی ترکمن‌چای نیست و ایران می‌تواند کشوری نیرومند گردد.

گروه‌هایی که خرید جنگ افزار دولت ما را پیرهن عثمان می‌کنند و هیاهو راه می‌اندازند، دست‌نشاندگان بیگانه‌اند چون بیگانگان به‌ویژه همسایه‌ی شمالی نمی‌خواهد ما نیرومند شویم. کشورهای جهان به‌ویژه کشورهای همسایه‌ی شوروی هر اندازه ناتوان‌تر باشند به سواد اربابان رادیو پیک ایران است چون هر اندازه کشورها آسیب پذیرتر باشند اشغال و از میان بردن استقلال آنان آسان‌تر دست می‌دهد.

ما اگر نیرومند باشیم نه‌تنها اشغال کشورمان برای بیگانگان دشوار خواهد بود، چه بسا پایداری ما تتمه آبروی آنان را اگر مانده باشد بر باد خواهد داد، از این‌رو گروه‌ها و کسانی‌که دانسته و ندانسته علیه مسلح شدن و نیرومند گشتن میهن‌مان، ایران، چیزی می‌گویند یا می‌نویسند یاوه‌سرایانی بیش نیستند. چون تعدادی تنها آلت دست‌اند و اما برخی دانسته به‌سود دشمن هیاهو راه می‌اندازند. این تبلیغات عوام‌فریبانه درست به این می‌ماند که بیماری برای نجات به پنسیلین یا داروی ناگوار دیگری نیازمند باشد اما نادانان بر خلاف دستور پزشک شربت به‌لیمو را جایز بدانند.

اگرچه به ظاهر گفتهٔ یاوه‌سرایان نادان‌پسند است اما واقعیت امر جز این است چون بیمار بدون دارو بی‌گمان جان خود را از دست خواهد داد.

گرچه در این مختصر، سامان این بحث نیست اما اگر چند جمله‌ای در این باره نوشته شود چه بسا سودمند افتد.

در کشور ما اکنون به پیروی از برخی کشورهای اروپایی که پرجمعیت است با تبلیغات و دادن دارو از زاد و ولد بسیار جلوگیری می‌شود. به‌نظر من برای کشوری مانند ایران این روش بسیار زود است چون با وضع کشور و آینده‌ی ما هماهنگ نیست، کشور ما دارای مرزهایی طولانی است که نگهبانی از آن نیازمند ارتشی نیرومند می‌باشد چون هرچند جنگ افزارها نو و نیرومند باشد باز

به‌گفته‌ی همه‌ی کارشناسان جنگی سرباز بسیار و توانا ارزش بیشتری دارد. کشور ما که حداقل نیازمند چند میلیون سرباز زبده‌ی آماده و ذخیره است، باید دارای جمعیتی حداقل نزدیک به ۶۰ میلیون نفر باشد. از این‌رو تا روزی‌که جمعیت کشور ما به مرز ۶۰ میلیون نفر نرسیده است جلوگیری از زائیدن کاری نابخردانه است.

باید گفت که با این کار ما به دست خود زنان روستائی را که مادران سربازان تندرست و نیرومند میهنمان هستند به‌زنانی بیمار تبدیل می‌کنیم.

اکنون بازمی‌گردیم به زندان. پاره‌ای از این جوانان مانند آقایان متقی و قریشی پس از شهریور ۱۳۲۰ و پیدایش حزب توده به آن پیوستند و پاره‌ای دیگر از پیروان آقای سید احمد کسروی شدند و چند تن دیگر گرد سیاست نگشتند.

در همین اوان بود که گروه دیگری را به‌نام زندانیان سیاسی آوردند که چند روزی در باغ بند هفت بودند، آنها به‌راستی مردمی‌بیچاره و ناآگاه از جهان به‌نظر می‌آمدند و شهربانی بیهوده بدان‌ها نام زندانیان سیاسی نهاده بود. این دسته را گروه خواب‌نما نیز می‌نامیدند. قضیه از این قرار بود که گویا در بندرهای جنوب شایعه‌ای پخش شده بود که کسی محمدابن عبدالله را در خواب دیده است که به او گفته است آماده باشید ظهور امام دوازدهم نزدیک است و گویا اشاره‌ای هم به حجاب کرده بود. از ویژگی این خواب‌نامه این بود که در زیر آن نوشته شده بود مسلمانی که این را می‌خوانی دو نسخه از آن رونویس کن و به دو مسلمان دیگر برسان. چون این گروه را یک‌سر از جنوب به زندان قصر آورده بودند از سرما و برف سخت می‌لرزیدند. بعضی از آنها می‌گفتند نخستین بار است که برف دیده‌اند و چون همه پوشاک تابستانی نازک به‌تن داشتند سخت ناراحت بودند. با این‌که هر کس در خور توانائی به آنها یاری کرد باز برای گذران آنها کافی نبود.

چندی پس از آن گروه کوچک دیگری را از کاشان آوردند که گویا شهربانی کاشان آنان را به‌گناه نشر اکاذیب بازداشت کرده بود. سردسته‌ی این گروه آخوندی هفتاد ساله به نام شیخ فاضل بود و گویا او در مسجد دهی در کاشان گفته بود مردم عودت به حجاب کنید. جرم این گروه را آقای مختاری منطبق با نشر اکاذیب می‌دانست و شگفت این‌که در قانون نشر اکاذیب برای آنان تنها شش ماه تا یکسال زندانی ذکر شده بود و اینها که بایستی پس از برگذار کردن دادگاه به خانه‌ی خود باز می‌گشتند باز شهربانی آنها را مدتی در زندان نگاه داشت.

هنگامی‌که دادگاه به این گروه اجازه واپسین دفاع می‌دهد، دیگران همه گریه و

زاری می‌کنند چون چیزی نمی‌دانستند تا بگویند، تنها شیخ فاضل می‌گوید آقای رئیس دادگاه من کاری نکرده‌ام که از خود دفاع کنم تنها یک پرسشی دارم خواهش می‌کنم بدان پاسخ بگویید. من در ده خودمان شبی بالای منبر گفته‌ام خدا هست اگر شما می‌فرمایید این انتشار اکاذیب است پس بفرمایید اصادیقش چیست؟

بزرگ نشان‌دادن کارها و گفته‌های پیش پا افتاده‌ی مردم بیچاره آنان را از بندر جنوب و روستاهای کاشان اسیر کردن و به زندان قصر کشیدن از شاهکارهای آقای سرپاس مختاری بود که می‌خواست نشان دهد که در کار کشور بسیار هوشیار است و مو را از ماست می‌کشد وگرنه چند تن مردم افتاده و مفلوک با گفتن جمله‌ای چه زیانی می‌توانستند متوجه کشور و دولت کنند و اصولاً زن‌های روستاهای ایران چه پیش از کشف حجاب و چه پس از آن حجابی نداشتند تا آن را بردارند و یا بدان باز گردند و کسانی‌که به روستاهای ایران آشنا هستند می‌دانند که آنان اصولاً چادر سیاه ندارند و چادری که دارند با چیت‌هایی رنگارنگ که جنبه‌ی زینتی دارد و آن‌را هنگام جشن و نوروز چون پوشاک تشریفاتی به‌کار می‌برند نه برای پوشاندن رو چون اصلاً رو نمی‌گیرند.

شاید واپسین روزهای سال ۱۳۱۹ یا آغاز ۱۳۲۰ بود که پاسیار نیرومند را از ریاست زندان برداشتند که خود دگرگونی در اوضاع زندان پدید آورد، چون سخت‌گیری‌ها کاسته شد، از آن میان اجازه‌ی آوردن و خواندن کتاب‌هایی را که مجاز بودن آن‌را مقامات زندان تصدیق می‌کردند، آزاد شد. ما توانستیم پس از آن کتاب‌هایی از خانه بیاوریم و بخوانیم، چنان‌که کتابی اکنون در نزد خود دارم که پشت آن نام و نام‌خانوادگی من به‌خط پدرم نوشته شده است و پایور نگهبان زندان زیر آن نوشته است مانعی ندارد در دفتر به‌شماره ۱۰۶ ثبت گردید تاریخ ۱۳۲۰/۱/۵.

تا شهریور ۱۳۲۰ هر روز به‌گونه‌ای از اخبار کشور و جهان آگاه می‌شدیم، به‌ویژه برخی از آقایان چون آقای یاور عبدالله میرزای پورتیمور که هر روز به بیمارستان زندان رفت و آمد داشتند، همه‌ی اخبار را شب هنگام برای ما بازگو می‌کردند.

زندانیان سیاسی غیر از ما کمونیست‌ها همه مانند دیگر مردم ایران هواخواه شکست انگلیس و متفقینش روس و آمریکا و پیروزی آلمان و ژاپن بودند، اما ما نه به اقتضای ایرانی بودن بلکه به اقتضای کمونیست بودن به‌ویژه پس از حمله‌ی آلمان به شوروی هواخواه شکست آلمان بودیم چون باور داشتیم که روسیه‌ی

شوروی جز روسیه‌ی تزاری و دوست همه‌ی ملل و مردم جهان و از آن میان ملت ایران است. بعد خبر هجوم نیروهای انگلیس و روس دشمنان دیرین ایران از جنوب و شمال و پس از آن خبر ورود نیروی آمریکا رسید.

چنان‌که قبلاً هم گفتم، واکنش زندانیان همه یک‌جور و یکنواخت نبود. گرچه با دگرگونی حکومت ایران امید رهایی برای همه‌ی زندانیان سیاسی می‌رفت اما آنهایی‌که عشق میهن در سر داشتند از هجوم بیگانگان آن‌هم روس و انگلیس دشمنان تاریخ و دیرین ملت به‌سرزمین ایران ناخشنود بودند. بسیاری از کمونیست‌ها این پیش آمد را به‌فال نیک گرفتند، باید یادآور شوم که در ضمیر ناخودآگاه و تا اندازه‌ای آگاه کمونیست‌ها هم واکنش یکسان نبود چون تنها پاره‌ای از ما کورکورانه و در بست دنباله رو انترناسیونال کمونیست شده و چشم به‌راه پیروزی و چیره‌گی و آقایی روس‌ها بر همه‌ی جهان بودند. پاره‌ای دیگر که من نیز از آن میان بودم مهر میهن و استقلال آن‌را نمی‌توانستیم از سر به‌در کنیم، اگرچه کمونیست بودیم، چون ما کمونیست کتابی شده بودیم برای آزادی ملت ایران و استقلال کشورمان نه برای از دست دادن همه‌ی آن. درست به‌یاد ندارم چندم شهریور ماه بود که از صبح رفت و آمد زندانیان به‌ویژه به‌بند ما(۷) و بند ۸ که بیشتر خان‌های بختیاری در آن زندانی بودند آغاز گردید. سران کرد و لر بختیاری دم به دم به در بند هفت و هشت می‌آمدند و با سران بختیاری و به‌ویژه با آقای سردار رشید آهسته گفتگو می‌کردند. در این هنگام چند تن از زندانیان دراز مدت و ابد زنجان که بیشتر آنها به سبب خبره‌گی باغبانان زندان قصر بودند و آزادانه به‌همه جا رفت و آمد می‌کردند نزد من به‌باغ هفت آمدند و اسرار داشتند که کاری پنهانی با من دارند و مرا به‌گوشه‌ی باغ خواندند و گفتند که زندانیان کرد و لر و ایلات همگی امشب آماده‌اند که دست به آشوب بزنند و زندان را باز کنند و بروند، ما که از آنها کمتر نیستیم آیا شما مصلحت می‌دانید؟ و اجازه می‌دهید در این کار شرکت کنیم؟ در اینجا باید یادآور شوم که من در آن زمان جوان بودم و سنم اجازه نمی‌داد که به سبب جهاندیدگی مورد مشورت آنان قرار گیرم و از من اجازه بخواهند بلکه سبب این بود که آنان مرا از خانواده‌ی سرکردگان ایل می‌شناختند و به من به نظر رئیس می‌نگریستند. به‌هر صورت من به آنها گفتم شما از قول من به همه‌ی زندانیان زنجان بگویید که همکاری با آشوب‌گران در این هنگام به هیچ‌رو صلاح نیست، چون گذشته از این‌که کاری بیهوده است امیدواری هست تا چند روز دیگر آزاد شوید و باید در نظر گیرید که این کار به

هیچ رو بدون تلفات امکان‌پذیر نیست. آنها رفتند و پیام مرا به‌دیگران رساندند من درست نمی‌دانم آن‌شب از آنان کسی در آشوب شرکت کرد یا نه، اما هنگامی‌که قفل درها را می‌شکستند من از آنها کسی را ندیدم. در این هنگام آقای سردار رشید به‌باغ آمد و مرا به‌خود خواند و گفت به کسی نگویید امشب کردهای ما به‌یاری لرها و دیگر ایلات و زندانیان ابد می‌خواهند درهای زندان را بشکنند و همه‌ی زندانیان را آزاد کنند نظر شما چیست؟ گفتم جناب سردار این کاری بیهوده و حساب نشده است، چون گذشته از این‌که پاسبانان زندان مسلح‌اند در نزدیکی همین زندان هنگ پیاده‌ی هفت، بیست و یک و کمی‌دورتر هنگ سوار سلطنت آباد و در باختر اینجا آن‌ور جاده‌ی شمیران، توپخانه‌ی کوهستانی عباس‌آباد و کمی جنوب‌تر دو هنگ نادری و بیست است به هیچ رو صلاح نیست. از سوی دیگر امید رهایی در پیش است و نیازی به آشوب نیست. او گفت من و آقای امیر جنگ به همه‌ی آنها پند داده‌ایم اما نمی‌پذیرند چون آنها این پاسبانان را اصلاً مرد نبرد نمی‌دانند و می‌گویند در همان آغاز کار تفنگ‌های پاسبانان را می‌گیریم و مسلح می‌شویم و می‌توانیم اگر کمکی هم برسد با آنها زد و خورد کنیم.

من حس کردم که آقای سردار رشید هم با دل‌پری که از رضاشاه و دستگاه دولت دارد در باطن بی‌میل نیست کشمکشی رخ دهد و صدای تیری بلند شود.

رفت و آمد پی در پی در باغ بند ما و بند هشت و آهسته سخن‌گویی‌ها رفته رفته توجه همه را جلب کرد. من دیدم که پاره‌ای از رفقای گروه ما هراسان شده‌اند و پی‌درپی از سردار رشید می‌خواهند که به ایلات پند بدهد که این کار را نکنند.

سرانجام نزدیک ساعت هشت بود که یک‌باره از دالان بندهای پنج و نه به هشتی دالان‌های ما و از بندهای ده و نه به هشتی یک هجوم کردند. هجوم کنندگان کردها و لرها و زندانیان ابد بودند. گویا از سوی دیگر هم برای رهایی زندانیان بندهای دیگر رفته بودند. آنان پس از رسیدن به هشت ما از سردار رشید و خان‌های بختیاری که در پشت میله‌های آهنی بندها بودند اجازه می‌خواستند که قفل‌ها را بشکنند و ما را نیز آزاد کنند. از این‌رو نخست قفل‌های بند ۹ و ۵ را که به هشتی ما باز می‌شد شکستند. این قفل‌ها از بهترین قفل‌های آلمانی بود که شهربانی ایران به‌ویژه برای زندان به کارخانه‌های آنجا سفارش داده بود و شاید کسی گمان نمی‌کرد که جز با کلید خود هر قفل به هیچ‌رو و حتی با چکش هم بتوان آن‌را شکست، اما آزمایش نشان داد که در برابر زور و اراده‌ی همگانی

چیزی نمی‌تواند پایداری کند. آنها با فریادهای یا علی و یا حضرت عباس درهای آهنی را تکان می‌دادند، به شکلی که شاید هر در را نزدیک به صد نفر مرد زورمند تکان می‌داد. پس از شاید ۱۰ یا ۱۵ دقیقه دو قفل بند ۹ و ۵ کنده و به میان هشت پرتاب شد. در این میان گروهبان هشت و پاسبان نگهبان و کلیددار چون مرده‌ای در کنار در بند ما ایستاده بودند، گروهبان که سخت خود را باخته بود مرتب می‌گفت جناب سردار امر بفرمایید به ما آسیبی نرسانند. سردار رشید گفت مطمئن باشید. این گروه همین‌که به میان هشت ما رسیدند یکی از سران کرد به کلیددار گفت کلیدها را بده و او دسته کلید را بی چون و چرا به او داد. سپس او پیش آمد و گفت جناب سردار اجازه هست در بند هفت را باز کنم؟ سردار رشید گفت نه اجازه نمی‌دهم، سپس او به آقای منوچهر خان بختیاری نیز مراجعه کرد اما او گفت ممنونم خواهش می‌کنم این کار را نکنید سپس آنها با فریاد یا علی از راه بند ۹ به سوی هشت اول دویدند.

در این هنگام صدای تیراندازی از برج‌های زندان آغاز شد. در اینجا باید خوانندگان را به موقعیت زندان تا اندازه‌ای آشنا سازم. تنها در آهنی هشت یک به‌باغ بزرگ بیرون زندان باز می‌شد. باغ بزرگ زندان دور ساختمان درونی زندان را احاطه می‌کرد و دور این باغ دیوارهای بلند و اساسی زندان بود که آن را از بیرون جدا می‌ساخت. در بیرون زندان در گوشه‌ی، تقریباً جنوب شرقی آن قرار داشت که ادارات زندان در ساختمان‌هایی در دو سوی در بود و در بخش‌های دیگر پشت به‌دیوار اتاق‌هایی برای اسلحه‌خانه و آسایش پاسبانان بود. در بالای دیوار برونی زندان به‌فاصله برج‌هایی ساخته بودند که همواره شب و روز در هر کدام یک پاسبان مسلح پاس می‌داد.

از هنگامی‌که زندانیان شورشی به هشت یک هجوم بردند، پاسبان‌های برج‌ها تیراندازی را آغاز کردند و پاسبان‌های ذخیره که در اتاق‌های خود استراحت می‌کردند سلاح گرفتند و در درون باغ کنار دیوارها و زیر درخت‌ها موضع گرفتند.

جز کردها و لرها و بیشتر زندانیان ابد که شورش کرده بودند دیگران با تیراندازی به درون اتاق‌های خود خزیدند. از شما چه پنهان زندانیان سیاسی بند ما هم سخت ترسیدند و پاره‌ای از آنها رنگ به‌رخ نداشتند و چندتن خود را به‌زیر تختخواب‌ها جا داده بودند. در این هنگام آقای سردار رشید که پشت در بند بود و من پهلوی ایشان ایستاده بودم به من گفت آقای جهانشاه‌لو شما که ایلی هستید و نمی‌ترسید بیایید در درون دالان قدم بزنیم چون تماشایی است. من با سردار

رشید درون دالان قدم می‌زدیم و این وضع آشفته را که به راستی دیدنی بود می‌نگریستیم، تیراندازی هر آن شدت می‌کرد و با این‌که دالان‌ها نسبت به برج‌ها زاویه‌ی بی‌روح بسیار داشت چند گلوله به گوش و کنار و سقف بندها از آن میان بند و هشت ما خورد.

آقای سردار رشید می‌گفت آقای جهانشاه‌لو این رفیقان شما که دم از قیام مسلحانه می‌زنند با این دل و جرأت چگونه می‌خواهند جلوی گلوله‌ی دولتی‌ها بروند، اینجا که دالان است جرأت ندارند قدم بزنند چگونه به‌میدان می‌خواهند بروند.

گذشته از این‌که پاسبان‌های باغ زندان سلاح برداشتند، اداره‌ی زندان با تلفن از دانشکده پلیس و هنگ‌های پیاده‌ی نزدیک یاری خواست. و چیزی نگذشت که به‌جای پاسبان‌ها در برج‌ها سرباز گذاشتند.

پیش از پیش آمد زندان قصر در تهران حکومت نظامی به‌ریاست آقای سپهبد امیر احمدی برقرار شده بود. رئیس شهربانی برای برقراری سامان در زندان، شمر شهربانی پاسیار ۲ نیرومند را از نو به‌ریاست زندان گماشت و در زندان سخت‌گیری آغاز شد، اما نیرومند این بار آن شدت پیشین را نداشت چون ملایم‌تر رفتار می‌کرد.

من به‌یاد ندارم که در آن شب کسی از آشوب‌گران زندان تیر خورده باشد اما در کشمکش ها چنان‌که پزشک زندان می‌گفت چند تن زخمی‌شده بودند.

نزدیک ساعت ۱۰ شب بود که از نو در زندان آرامش برقرار شد اماتا صبح سربازان و شاید پاسبانان برای ترساندن تیرهای هوایی شلیک می‌کردند.

فردای آن‌روز نماینده‌ی دادستان به زندان آمد و با زندانیان و از آن میان با ما دیداری کرد و از وضع و حالمان جویا شد.

ما پس از چهار سال و شش ماه زندانی بودن برای نخستین بار نماینده‌ی دادستان را در زندان می‌دیدیم. ما با آنها به‌سردی گفتگو کردیم و درخواستی نداشتیم چون از دیر باز عطایشان را به لقایشان بخشیده بودیم. البته عمر زندانی بودن ما دیگر به درازا نکشید تا از نویدهای آقای نماینده‌ی دادستان برخوردار شویم، چون رضاشاه تهران و سپس ایران را ترک کرد و محمد رضاشاه زمام امور را در دست گرفت.

پیش از آن‌که رضاشاه زمام امور کشور ایران را نخست به‌نام سردار سپه و سپس در مقام نخست وزیری از ۳ آبان ۱۳۰۲ تا ۲۵ آذر ۱۳۰۴ و از آن پس در

سریر شاهی در دست گیرد میهن ما یکی از سیاه‌ترین روزهای تاریخ خود را می‌گذراند.

دستگاه اداری کشور از هم گسیخته بود، چون هر جا هر کس دستگاهی داشت و سودایی در سر می‌پروراند خان و خانی به تمام معنی در هر گوشه‌ی ایران حکم‌فرما بود. امنیت نه تنها در بیرون از شهرها وجود نداشت در درون شهرها نیز حتی شهر تهران شب هنگام مردم به دشواری و با احتیاط از خانه بیرون می‌رفتند. هرجا هر ناکسی با اجیر کردن چند راهزن زندگی را بر مردم تنگ می‌کرد و باج می‌گرفت. خزانه‌ی کشور تهی بود چون کارکنان دولت نیروی دریافت بدهی دیوانی را از گردنکشان نداشتند و در هر ولایتی خانی و یا سردسته‌ی ایلی حکمران واقعی بود که نه تنها مالیات نمی‌پرداخت باج هم می‌ستاد.

پیداست که با این وضع ماهیانه‌ی کارمندان دولت و سپاهی نمی‌رسید. من یک‌بار از دایی پدرم یاور محسن خان نوایی افسر آزموده و سرباز تحصیل کرده که پیش از کودتای سوم اسفند از ارتش کناره گرفته بود. سبب کناره‌گیری او را پرسیدم او گفت سربازان ما نه تنها ماهیانه دریافت نمی‌کردند بیشتر گرسنه هم بودند چون جیره سربازخانه‌ها به هنگام نمی‌رسید و به‌راستی وجدان من اجازه نداد که سربازانی را که نان سیر نمی‌خوردند برای عملیات ارتشی به بیابان ببرم (آن زمان سربازان سربازخانه‌ها بونیچه بودند).

پاره‌ای رضاشاه را عامل انگلستان می‌خوانند و دلایلی هم شاید بر مدعای خویش می‌آورند. در این‌که رضاشاه با سیاست انگلیس در ایران مداراکرد جای دودلی نیست، اما باید بررسی کرد که چرا او چنین کرد و آیا راه دیگری هم وجود داشت یا نه، من در اینجا باکوته‌سخن آن را بررسی می‌کنم.[۱]

پیش از رضاشاه آزادی‌خواهان و میهن‌پرستان در ایران بسیار تلاش کردند، اما چنان‌که دیدیم هیچ‌یک به‌رهایی ایران از چنگ بیگانگان و گرداب فلاکت و هرج و مرج کامیاب نشدند و چه بساکه جان خود را نیز در سر آن از دست دادند.

هیچ ایرانی آگاه نمی‌تواند در میهن‌پروری و ایران‌دوستی آقای حسن مستوفی‌الممالک و موتمن‌الملک و سلیمان میرزای اسکندری و...و...و... تردید کند چون آنها هر یک به‌سهم خود تلاش بسیار کردند، گاه راه مبارزه‌ی مثبت را

۱ـ آقای جهانشاه‌لو کمونیست، در آخر عمر سلطنت‌طلب شده و آب تطهیر بر جنایات پهلوی‌ها می‌ریزد. (ناشر)

پیمودند و زمانی مبارزه‌ی منفی را در پیش گرفتند اما کار مهمی‌از پیش نبردند، شاید یگانه و بزرگ‌ترین خدمتی که مبارزه‌ی آنها توانست انجام دهد لغو قرار داد سیاه وثوق الدوله (نصرت الدوله فیروز و صارم الدوله) و تقسیم سه منطقه نفوذ بیگانگان بود و گرنه پریشانی کشور همچنان به‌جای ماند.

گمان نمی‌کنم هیچ ایرانی در میهن پرستی سرهنگ محمدتقی‌خان پسیان و شیخ محمد خیابانی تردید کند اما آنان نیز با این‌که مردانه ایستادگی کردند کاری از پیش نبردند. پس از جنگ جهانی اول به‌ویژه پس از انقلاب روسیه از میدان به در رفتن حکومت تزاری تا سال‌ها دولت انگلستان در ایران یکه‌تاز میدان سیاست و آقائی بود و با فراغ بال نه تنها در ایلات ایران از بلوچ و کرد و لر و غیره رخنه کرده بود بلکه به همه‌ی شئون کشور ما تا کوچک‌ترین سازمان‌ها حتی مجلس شورای ملی و دستگاه‌های دولتی مسلط بود. هیچکس در هیچ جا نمی‌توانست عَلَم آزادی برافرازد که به‌دست عمال انگلیس سرکوب نشود. نمونه‌ی بسیار آشکار آن از میان برداشتن قیام‌های سرهنگ محمدتقی‌خان پسیان در خراسان و شیخ محمد خیابانی در آذربایجان بود که با آنکه هر دو مردانه ایستادگی کردند و وجهه‌ی ملی نیز داشتند و از پشتیبانی مردم نیز برخوردار بودند جان خود را از دست دادند و کاری از پیش نبردند.

رضاخان میرپنج که نخست معاون آتریاد همدان و سپس فرمانده‌ی آتریاد گیلان بود، یگانه سرباز میهن پرستی بود که از همه‌ی رخدادهای پیش از خود در کشور درس عبرت آموخت و با زبردستی و آزمودگی و پنهان کاری ویژه‌ای وارد میدان سیاست شد و کامیاب گردید. او خود را دوست انگلستان نشان داد و نخست عمال سرشناس آنان را به‌بازی گرفت چنان‌که متعرض وثوق الدوله نیز نشد به‌شرط آنکه از میدان سیاست به‌در رود و نصرت‌الدوله‌ی فیروز میرزا را به‌وزارت دعوت کرد و عبدالحسین میرزا تیمورتاش آتش بیار قرارداد سیاه وثوق الدوله و سردمدار فراکسیون دست نشانده‌ی انگلیس مجلس شورای ملی را به‌وزارت دربار خویش گماشت، اما همین‌که ریشه‌ی خود را استوار کرد و نضجی گرفت نخست سران ایلات هر کدام را که با انگلیس‌ها سر و سری داشتند و گاه‌وبی‌گاه سرراست یا نا سرراست از سوی آنان برانگیخته می‌شدند و علیه حکومت مرکزی آشوب برپا می‌کردند، گوش‌مالی داد و با این‌کار نتیجه‌ی بسیار سودمند گرفت. هم پایگاه‌های بیگانه را در میهن برانداخت و هم امنیت را در کشور برقرار ساخت. سپس بزرگ‌ترین دست نشانده‌ی مسلح انگلیس شیخ

خزعل را که در تنگناها زمزمه‌ی تجزیه هم از استادانش آموخته بود و شیخ محمره نامیده می‌شد تار و مار کرد. همین‌که از این دست‌نشاندگان مسلح فراغت یافت هرچند یک بار یکی از دست نشاندگان سیاستمدار آنان را گوش‌مالی داد و به‌جهان نیستی روانه ساخت، فیروز میرزای نصرت‌الدوله را به اتهام رشوه نخست به‌دادگاه و سپس در تبعیدگاه از میان برداشت. عبدالحسین تیمورتاش که نخست وزیران را نیز به‌چیزی نمی‌گرفت به‌زندان انداخت و به‌زیارت مالک دوزخ فرستاد.

اینها همه و همه نشان داد که او هیچ زمان از بیگانگان و دشمنان ایران و دست‌نشاندگان آنان غافل نبود و سرانجام همین‌که وضع جهان دگرگون شد و در میدان روز، روزنه‌ی امیدی باز شد و جنگ جهانی دوم به‌سود آلمان و ژاپن پیش رفت، او سیاست خود را که سیاست دیرین فرزندان هوشیار ایران و سیاستمداران آزموده‌ی ما بود به کار گرفت و به گفته‌ی خود رادیو لندن سر از اطاعت و همکاری آنان برتافت.

آنچه کوتاه نوشته آمد نشان دهنده آن است که رضاشاه از همان آغاز با نقشه‌ای ژرف برای رهائی ایران از چنگال بیگانگان و ساختن ایرانی آباد و آزاد به‌میدان سیاست پای گذاشت اما چه می‌توان کرد که با تقدیر، تدبیر نتوان کرد.

اما مانند همه‌ی مردمان، رضاشاه نیز نارسایی‌هایی داشت. بزرگ‌ترین نارسائی او در برابر آن‌همه تدبیر و مردانگی و میهن‌پروری ناتوانی او در برابر پول و زمین و خواسته بود که نمی‌توان آن‌را ناگفته گذاشت. اما در برابر آن‌همه خدمت که به‌میهن ما کرد نارسائی‌های او کوچک بود.

من چون یک ایرانی به‌سهم خود او را یکی از خدمتگزاران بزرگ تاریخ میهن خویش می‌دانم و او را چون سرباز و سردار و سیاست‌مداری ایران‌دوست می‌ستایم.

گروه‌هایی که دموکراسی و آزادی را چون بهشت موعود از روی کتاب و در عالم خیال نشخوار می‌کنند و مفهوم دموکراسی عملی را در اجتماع نمی‌دانند و حتی تصور هم نمی‌توانند بکنند و به او ایراد می‌گیرند که دیکتاتور بود، انتظار داشتند که رضاشاه با شیخ محمره عامل عرب و مسلح انگلیس و سردار بلوچ دست‌نشانده‌ی آنان و والی پشت کوه با روش دموکراسی رفتار می‌کرد و برای اقناع آنان از نظر منتسکیو و ژان ژاک روسو سود می‌جست. بدبختانه هم اکنون از این گروه‌های خیال‌پرداز و دموکرات‌منش که به دنبال بهشت موعود در تکاپو

هستند، کم نیست.

اکنون بازگردیم به‌زندان قصر. به‌طوری که پایوران و پاسبان‌های زندان می‌گفتند، روز پس از آشوب خانواده‌های زندانیان سیاسی و غیرسیاسی همه به زندان مراجعه کردند و همه نگران زندگی ما بودند چون روزنامه‌ها همان روز نیز خبر آشوب زندان را نوشته بودند.

خانواده‌های ما و دیگر زندانیان سیاسی و غیرسیاسی همه به مجلس شورای ملی رفتند. برخی وکلا هم برای جبران بی‌تفاوتی‌های گذشته‌ی خود راهنمایی‌هایی به‌سود زندانیان می‌کردند. سرانجام مجلس عفو کسانی از گروه ۵۳ تن را که محکومیت ۵ ساله زندان داشتند و چند تن دیگر زندانیان سیاسی را تصویب کرد و بقیه را به جلسه‌های دیگر موکول نمود. شب آدینه‌ی ۲۸ شهریور ماه ۱۳۲۰ بود که مقامات زندان ما را آگاه کردند که روز بعد از زندان آزاد خواهیم شد. ما صبح برای آزاد شدن به هشت اول زندان آمدیم آن‌جا در اتاق، آقای پاسیار ۲ نیرومند جلوس کرده بود. ما را به‌درون اتاق خواندند، پاره‌ای به‌اتاق نیامدند، اما من با چند تن دیگر رفتیم. آقای نیرومند ایستاد و تواضع کرد، کاری که هیچ‌گاه نمی‌کرد و گفت که آقای آهی وزیر دادگستری از من خواسته‌اند که پیام ایشان را به آقایان برسانم، ایشان فرمودند که از آقایان خواهش می‌کنم که با درنظرگرفتن اوضاع و احوال نابه‌سامان کشور آرامش و سکوت را رعایت کنند و گرد مسائل سیاسی نگردند.

من دیدم همه خاموشند. در میان ما کسانی‌که از من بزرگ‌تر بودند، کم نبودند، اما سخن را چنین آغاز کردم: آقای پاسیار نیرومند من گمان نمی‌کنم امروز روزی باشد که شما یا آقای آهی بتواند به‌ما پند بدهد، امروز ما باید به شما بگوئیم که از گذشت زمان درس عبرت بگیرید و پس از این گرد کارهای نادرست گذشته نگردید. آقای نیرومند خون در صورتش گرد آمد، اما واکنشی نشان نداد تنها چند بار گفت بله بله و با هریک از ما دستی داد و خداحافظی کرد. همین‌که از اتاق بیرون آمدیم، آقای ایرج اسکندری گفت رفقا ما به این زندان با مردی دانشمند و بزرگ آمدیم اکنون بدون او از اینجا می‌رویم. من خواهش می‌کنم یک دقیقه به‌یاد او خاموش باشیم. پس از خاموشی از زندان بیرون آمدیم. و در بیرون در زندان مادر من با مستخدم منتظر من بودند و اتومبیل نیز آماده بود. من پس از چهار سال و پنج ماه و اندی به خانه بازگشتم. برای من شهر و مردم همه ناآشنا بود. پدر و برادرم در خانه منتظر ما بودند تا چند روز

خویشاوندان برای دیدار من به‌خانه‌ی ما می‌آمدند. تا چند روز حس می‌کردم راه رفتنم در کوچه و خیابان عادی نیست، امارفته رفته به‌زندگی بیرون از زندان و آزاد خو گرفتم.

روز بعد برای نام نویسی و ادامه‌ی آموزش به دانشگاه رفتم از دانشجویان دانشکده‌ی پزشکی تنها دانشجویان کلاس‌های واپسین مرا می‌شناختند، اما دیگر دانشجویان تنها نام مرا شنیده بودند. چندتن از دانشجویانی که مرا می‌شناختند نزد من آمدند اما چیزی نگذشت که هرچه دانشجو آن روز در دانشکده‌ی پزشکی بود دور من گرد آمدند و همه به نوعی اظهار خوشنودی می‌کردند. مستخدمین دانشکده و کارمندان دفتری همه با من دیدار کردند. رئیس دفتر دانشکده گفت که شما همچنان دانشجوی دانشکده‌ی پزشکی هستید اما یک نامه هم باید بازرسی وزارت فرهنگ بنویسد تا معافیت دانشجویی نظام وظیفه‌ی شما هم روبه‌راه شود.

من همان روز به اداره‌ی بازرسی وزارت فرهنگ رفتم آنجا آقایی که به‌کار دانشجویان رسیدگی می‌کرد و نامش را اکنون به‌یاد ندارم گفت شما چون ترک تحصیل کرده‌اید باید بروید نظام وظیفه تکلیفتان را با آنان روشن کنید آن‌وقت گمان می‌کنم باید اول خدمت سربازی کنید. من فردای آن‌روز به‌اداره‌ی نظام وظیفه و نزد آقای سرهنگ خدایار که آن‌زمان رئیس نظام وظیفه‌ی تهران بود رفتم. ایشان که خانواده‌ی مرا می‌شناخت به‌گرمی‌مرا پذیرفت و سروانی راکه به کار دانشجویان رسیدگی می‌کرد به نزد خود خواند و به او دستور داد پرونده‌ی مرا بیابد و یک نامه به وزارت فرهنگ بنویسد که ادامه‌ی تحصیل من بی‌مانع است. آقای سروان پس از چند دقیقه بازگشت و پرونده‌ی مرا در دست داشت و گفت جناب سرهنگ ایشان چون ترک تحصیل کرده‌اند باید مطابق قانون نخست خود را به دانشکده‌ی افسری برای انجام دوران نظام وظیفه معرفی کنند و پس از پایان خدمت افسری وظیفه می‌توانند به تحصیل ادامه دهند، چون هیچ راه قانونی دیگری ندارد. سرهنگ خدایار گفت ایشان به‌نظام وظیفه نخواهند رفت. سروان گفت جناب سرهنگ آخر چرا؟ سرهنگ خدایار گفت آخر جناب سروان ایشان کمونیست هستند، هم اکنون و هم از این پس همیشه از خدمت نظام وظیفه معاف‌اند. اکنون که دانستید نامه را بنویسید و بیاورید. جناب سروان آنگاه دانست که حال از چه قرار است و از نو مرا خوب ورانداز کرد و رفت و پس از چند دقیقه نامه را آورد. آقای سرهنگ خدایار امضاء کرد و من پس از

سپاس‌گزاری روانه‌ی وزارت فرهنگ شدم و به‌نزد همان آقا رفتم که پاسخ‌گوی کار دانشجویان بود و نامه را به ایشان دادم و خواهش کردم نامه‌ای به دانشکده‌ی پزشکی بنویسد، چون آخر شهریور ماه و وقت تنگ است. او که مردی تندخو بود گفت آقا مگر شما سر آورده‌اید چه خبر است من حالا وقت ندارم من باید پرونده‌ی شما را مطالعه کنم بروید چند روز دیگر بیائید. من از کوره به‌در رفتم و با صدای بلند گفتم هنوز روش و رفتارت را با مردم عوض نکردی؟ اگر تو بیکاری و برای روزها ارزشی نمی‌شناسی برای من هر ساعتش ارزش بسیار دارد. با فریاد ما از اتاق دیگر آقای یزدان‌فر که دانستم رئیس بازرسی است و آقای دکتر انتظامی و آقای باخدا بیرون آمدند آنها هر سه مرا می‌شناختند، چون آقایان یزدان‌فر و انتظامی هر دو در دبیرستان شرف دبیر من بودند. آقای یزدان‌فر گفت آقای جهانشاه‌لو چه خبر است و چه شده؟ گفتم این آقا خودش بیکاره است مرا می‌خواهد سر بدواند و برای یک نامه‌ی ساده می‌گوید برو چند روز دیگر بیا. آقای یزدان‌فر گفت چرا از اول نزد من نیامدید. گفتم ببخشید نمی‌دانستم شما اینجا تشریف دارید. آقایان انتظامی و باخدا از من دلجویی کردند و آقای یزدان‌فر دستور داد نامه را آماده کردند و به‌من دادند و من یک‌سر به دانشکده‌ی پزشکی رفتم. معاون دانشکده در بخش علمی آقای دکتر حبیبی که مردی دانشمند و نیک نفس و همزمان استاد کرسی بیماری کالبدشناسی بود و بدبختانه زود از دست رفت و مرگ زودرس او دانشکده‌ی پزشکی را از وجود استادی دانشمند بی‌بهره کرد مرا با گشاده‌رویی پذیرفت و گفت شما از آغاز همین سال تحصیلی دانشجوی سال چهارم هستید، اما چون پس از آمدن پرفسور ابرلین و دگرگونی برنامه‌ها، بعضی از مواد درسی جابه‌جا و از برنامه‌ی سال چهارم به سال سوم برده شده است و هم پایه‌های شما آنها را خوانده‌اند و آزمون داده‌اند شما نیز باید این واحدها را امسال پیش از آزمون‌های آخر سال چهارم امتحان بدهید. البته هرچه زودتر این آزمون‌ها را بگذرانید بیشتر به سود شماست. من پذیرفتم و از نو دانشجوی دانشکده‌ی پزشکی شدم.

من برنامه‌هایی را که باید آزمون بگذرانم همان روز گرفتم و از آقای دکتر حبیبی خواهش کردم که دستور آزمون‌های خارج از برنامه‌ی مرا به استادان آن درس‌ها و آزمایشگاه‌ها ابلاغ کند که در هر فرصتی بتوانم آنها رابگذرانم. او دستور آن را به دفتر تدریسات داد و من همان روز به بخش‌های پلی‌کپی رفتم و چاپ شده‌ی درس آن استادان را گرفتم و از آن روز با پشت‌کار دنبال آموزش پزشکی را

از نو گرفتم. همین‌که درس‌ها آغاز شد من در ساعت‌های آزاد به آزمایشگاه بیماری کالبدشناسی می‌رفتم و با ریزبین کار می‌کردم، چون گذشته از آزمون‌های نظری باید آزمون‌های آزمایشگاهی را نیز می‌گذراندم. در آزمایشگاه بیماری کالبدشناسی آقای دکتر حبیبی و دستیارانش در آموختن بسیار به من یاری کردند و برنامه‌ی یک‌ساله را در یک ماه در اختیار من گذاشتند. کوته سخن من تا اسفند ماه همان سال همه‌ی آزمون‌های نظری و بالینی و آزمایشگاهی پس‌افتاده را گذراندم.

دو روز پس از آزادی از زندان یکی از خویشاوندان که پایور شهربانی بود مرا آگاه کرد که پاسیار نیرومند گزارش بسیار مفصلی به اداره‌ی سیاسی نوشته و در آن وجود مرا بسیار خطرناک برای اجتماع دانسته است و بر پایه‌ی همین گزارش اداره‌ی سیاسی یکی از پادوهای خود را مأمور کرده است که گاه و بی‌گاه مواظب من باشد. پس از آن روز همین‌که از خانه بیرون می‌آمدم مرد لاغر مفلوکی که در کوچه نشسته بود، مرا دنبال می‌کرد. آموزش بالینی من آن زمان در بیمارستان وزیری بود، این آقا از ساعت ۸ که من به‌درون بیمارستان وزیری می‌رفتم تا ساعت ۱۳ که از آنجا بیرون می‌آمدم در بیمارستان روی زمین می‌نشست و همین که بیرون می‌آمدم دنبال من راه می‌افتاد. اگر سواره به خانه می‌آمدم مأموریت او بریده می‌شد و پیاده دوباره خود را به خانه‌ی ما می‌رساند. بارها من به دنبال کار دیگر رفتم اما همین‌که به‌خانه باز گشتم دیدم بیچاره کنار دیوار نشسته است و دهن دره می‌کند. من همزمان با این‌که از وجود او متنفر شده بودم نسبت به او ترحمی‌هم در خود احساس می‌کردم چون به راستی آن مرد چه گناهی داشت که باید هر روز را پابه‌پای من بدود و روی زمین‌ها در کوچه بنشیند و در انتظار این باشد که من کی از خانه یا از دانشکده‌ی پزشکی و یا از بیمارستان بیرون می‌آیم. از سوی دیگر او جز این‌که گزارش می‌داد که من چه ساعتی به بیمارستان یا دانشکده رفته‌ام و یا چه ساعتی به‌خانه آمده‌ام چیز دیگری نمی‌دانست که گزارش دهد. تنها پس از غروب آفتاب شب هنگام هر جا می‌رفتم آزاد بودم و او را دیگر نمی‌دیدم.

یک روز که شکیبایی من تمام شده بود به این آقا نزدیک شدم و گفتم مرد حسابی این همه دنبال من آمدی سرانجام چه دستگیرت شد و چه توانستی گزارش کنی؟ من می‌دانم تو گناهی نداری از این رو به تو پیشنهاد می‌کنم روزها را برو پی کار خودت و بیهوده دنبال من نیا و روی خاک کوچه ننشین و هر روز نهار

را بیا در خانه‌ی ما بخور، من هر جا که رفته‌ام و هر کار که کرده‌ام دقیقاً به تو می‌گویم که بتوانی گزارش کنی. برای این‌که بدانی من از تو و بزرگ‌تر از تو هم باکی ندارم. نگاه کن مسلح هم هستم و یک برونینک بلژیکی که در جیب داشتم به او نشان دادم. او گفت آقا به خدا من آدم بیچاره‌ای هستم و تقصیری ندارم آن بی‌انصاف‌های احمق را بگو که مرا می‌فرستند. من در این چند روزه از شما چیزی ندیدم و هر روز غروب هم گزارش کرده‌ام که ایشان کاری جز تحصیل و بیمارستان رفتن انجام نمی‌دهند اما تا کنون مرتب دستور می‌دهند که شما را دنبال کنم. امروز من گفتار شما و این که شما مرا شناخته‌اید به آنها گزارش خواهم داد.

فردای آن‌روز نزد آقای فرهت دادستان استیناف رفتم و به ایشان گفتم اگر مجلس شورای ملی شش ماه زندان مرا بخشیده است و من آزادم دیگر مأمور اداره‌ی سیاسی چیست که هر روز از صبح تا شام مرا دنبال می‌کند. او گفت ما به هیچ رو از این جریان آگاهی نداریم. گفتم در این صورت به شهربانی و اداره‌ی سیاسی که ضابطین شما هستند دستور بدهید، دست از گریبان من بردارند. پس از آن‌روز دیگر نه آن مرد بیچاره را دیدم و نه کسی دیگر را.

اگر مأمور دیگری داشته‌ام بی‌گمان طوری بوده است ک من او را نشناختم و چه بسا که با یادآوری دادستان دست از سر من برداشتند.

از آغاز رهایی از زندان، مادر و پدرم با پند و اندرز تلاش می‌کردند مرا از ادامه‌ی کار سیاسی باز دارند، پدر اصرار داشت که به فرانسه بروم و بقیه آموزش پزشکی را آنجا انجام دهم، او می‌خواست مرا از محیط آشفته‌ی آن روز ایران دور کنند که گرفتار بلیه‌ی تازه‌ای نشوم اما من نپذیرفتم و گرفتار شدم.

در همان هفته‌های پس از آزادی از زندان آقای ایرج اسکندری به من گفت تصمیم داریم به رهبری سلیمان میرزا حزبی سازمان دهیم تو هم شرکت کن. من گفتم حداقل پنج ماه وقتم گرفته است که مجال هیچ کار و تلاش سیاسی ندارم چون باید چندین آزمون دشوار را بگذرانم.

در این هنگام حزب توده به رهبری سلیمان میرزای اسکندری تشکیل شد. بسیاری از مردم به ویژه جوانان که تشنه‌ی آزادی بودند فریفته‌ی ظاهر حزب توده و رهبری سلیمان میرزا که یکی از خوش‌نام‌ترین مردان سیاست‌مدار ایران بود، شدند و به حزب توده گرویدند. در آغاز همه‌ی گروه پنجاه و سه تن به حزب توده نگرویدند و پاره‌ای تاکنون هم از آن دوری می‌کنند مانند آقایان

علینقی حکمی‌و فریدون منو و ابوالقاسم اشتری و دکتر حسن سجادی و...و...و منطق آن‌ها این بود که چون پاره‌ای از گروه پنجاه و سه تن که دربست تسلیم شهربانی بودند و حتی خوش‌خدمتی هم کردند اکنون باز در این حزب گرد آمده‌اند از این‌رو این حزب به‌سود ایران و ایرانی نمی‌تواند کاری انجام دهد. البته زمان نشان داد که حق با این گروه بود و هست.

در آغاز من‌هم با این دوستان هم‌باور بودم اما شرایط بعدی مرا باز به کار سیاسی حزب توده کشاند. از کمونیست‌های گذشته آقایان یوسف افتخاری و رحیم همداد که از آنان در جای خود یادکرده‌ام، پس از رهایی از زندان شرکت در حزب توده را به همان دلایلی که دیگر دوستان می‌گفتند صلاح ندانستند. آقای یوسف افتخاری که خود کارگری زبده و باسواد بود به حق یک اتحادیه‌ی کارگری تشکیل داد و از نزدیک به همه‌ی کارگران برجسته را بدان جلب کرد. حزب توده نیز در برابر اتحادیه‌ی کارگران یوسف افتخاری، اتحادیه‌ای به‌سردستگی آقای رضا روستا تشکیل داد. رضا روستا گرچه خود مردی ساده و نسبتاً نیک‌نفس بود اما چون از یک‌سو اصلاً کارگر نبود و در همه‌ی زندگی خود یک‌ساعت هم سابقه‌ی کار نداشت و از آغاز جوانی به نام کمونیست حرفه‌ای پی کار نرفت و از سوی دیگر از همان آغاز پادوی سفارت روس بود و بدون دستور آنها هیچ کاری انجام نمی‌داد، نتوانست در برابر کارگران آبروئی کسب کند.

اتحادیه‌ی کارگران رضا روستا و به دیگر سخن اتحادیه‌ی حزب توده به زودی رونق ظاهری بسیاری نگرفت، نه از این‌رو که به‌راستی اتحادیه‌ی کارگران ایران بود بلکه از این‌رو که از حمایت روس‌ها و شرکت نفت هر دو برخوردار بود و در واقع از همان آغاز مخارج را آنها تأمین می‌کردند.

آقای یوسف افتخاری از آقایان حکمی‌و منو و من دعوت کرد که در اتحادیه‌ی او شرکت کنیم. ما گرچه رسماً عضو آن نبودیم اما در سخنرانی‌ها به او کمک می‌کردیم و روزنامه‌ای راکه به‌نام گیتی تأسیس شد می‌گرداندیم و تا مدتی سرمقاله و مقالات مهم را ما می‌نوشتیم. آقای خلیل انقلاب آذر که از گروه ۵۳ تن بود و امتیاز روزنامه را آقای یوسف افتخاری به نام او گرفته بود، رفته رفته با دخالت‌های ناروای خود وضع اتحادیه و روزنامه‌ی آنرا مختل کرد تا جایی‌که ناچار ما از همکاری با آن سرباز زدیم. این آقای خلیل انقلاب که اگر زنده است خداوند عمرش را دراز کند اصلاً تعادل روانی نداشت.

از همان اوان کار که حزب توده و آقای رضا روستا اتحادیه‌ی یوسف

افتخاری را سد بزرگی در برابر پیشرفت و کامیابی خود دیدند با او سخت در افتادند تا جایی‌که چاقوکشان اتحادیه‌ی رضا روستا روز روشن آقای یوسف افتخاری را در خیابان فردوسی ربودند و در اتاق اتحادیه‌ی خودشان زندانی کردند و چند روزی گرسنه و تشنه او را نگاه داشتند تا این‌که گروهی از اعضای حزب توده و کمیته‌ی مرکزی آن از آن میان آقای ایرج اسکندری به این کار قلدرانه‌ی اتحادیه‌ی روستا سخت اعتراض کردند و رضا روستا ناچار آقای افتخاری را آزاد کرد.

آقای یوسف افتخاری خود پس از رهایی از سیاه‌چال رضا روستا به من گفت: بابا خدا پدر رضا شاه و زندان شهربانی را بیامرزد، آنها سال‌ها به‌ما نان و آب دادند اما این مرد پست و ناکس در این چند روز مرا گرسنه و تشنه نگاه داشت.

بعدها آقای رضا روستا و اردشیر آوانسیان که از پادوهای نشان‌دار سفارت شوروی و دستگاه جاسوسی آن بودند، چون دیدند با انتشار تروتسکیست بودن آقای افتخاری کاری از پیش نرفت برای این‌که او را از میدان مبارزه به در کنند هو و جنجال راه انداختند که گویا او جاسوس شهربانی است، پیداست که این یک تهمت ناجوانمردانه‌ای بیش نبود. رضا روستا گذشته از این‌که پادوی رسمی سفارت روس بود چون مرد نادانی نیز بود جاسوسان و عاملین رنگارنگ و جور و واجور شرکت نفت چون اسکندر سرابی و جاهد و مانند آنها را می‌دید و نمی‌شناخت اما به یوسف افتخاری که کارآمدترین پیش کسوت کارگران ایران بود لکه‌ی بدنامی می‌چسباند. باید یاد آور شوم که در این باره روستا بیشتر از سوی اردشیر آوانسیان برانگیخته می‌شد.

این اتحادیه‌ی کارگران حزب توده که باید باز درباره‌ی آن بیشتر نوشته شود برای سودجوئی و آزمندی گروهی، کانون خوبی شده بود. برای این‌که خوانندگان تا اندازه‌ی آگاه شوند که به‌نام اتحادیه‌ی کارگران چه سوءاستفاده‌هایی شد، نمونه‌ای از آن‌را می‌نویسم.

اتحادیه‌ی کارگران حزب توده به دو سبب در مازندران بیش از بخش‌های دیگر کشور در میان کارگران رخنه کرده بود، نخست این‌که آنجا منطقه‌ی اشغالی اربابان روس بود، دوم این که در مازندران کارخانه‌هایی به‌ویژه در شاهی و بهشهر بود که کارگران آن در نتیجه‌ی فشار عمال روس یک‌جا عضو اتحادیه شده بودند. اتحادیه‌ی کارگران در مازندران نه تنها در کار کارگران دخالت داشت بلکه به امور

کارخانه و تولید و فروش آن نیز دست‌درازی می‌کرد، از آن میان هر بازرگان یا خریدار دیگر برای این‌که بتواند از کارخانه چیت یا پارچه‌های ابریشمی‌بخرد می‌بایستی متری چند ریال که میان ۵ تا ۱۰ ریال نوسان می‌کرد به صندوق اتحادیه باج سبیل بپردازد تا اتحادیه اجازه‌ی خرید چیت یا دیگر فرآورده‌های آن کارخانه‌ها را بدهد. این پول‌ها به‌ظاهر باید به صندوق اتحادیه‌ی کارگران واریز می‌شد اما چون حساب و کتابی درکار نبود و اندازه‌ی فروش کارخانه نیز یکسان نمی‌شد، بخش بزرگی از این پول‌ها به جیب گروهی رفت که من از یادآوری نام آنها در اینجا خودداری می‌کنم. چندتن از این پیش‌کسوتان به اصطلاح توده و کارگر از این پول‌های باد آورده در تهران و شمیران خانه‌ها و باغ‌ها به نام خانواده‌های خود خریدند.

این اتحادیه که به‌ظاهر مخالف مفت‌خوری و طرفدار کارگر و رنجبر بود جای گردهم‌آیی گروهی مفت‌خور بیکار شده بود که از حق عضویت همان کارگران بیچاره کم درآمد و دیگر درآمدهای بادآورده ماهیانه‌های گزاف با نام‌های صدر (رضا روستا) و معاون صدر و رئیس حسابداری (آقای کباری) و حسابدار منشی و تبلیغات‌چی و...و...و... به جیب می‌زدند، تازه چپاول کارگران به اینجا هم پایان نمی‌یافت. روبه‌روی اتحادیه‌ی کارگران آن‌سوی خیابان فردوسی اردشیر آوانسیان میخانه‌ای باز کرده بود که برادرش در آنجا ساقی بود و جای دنجی برای لب‌تر کردن گاه‌به‌گاه مفت‌خوران اتحادیه که جیبشان همیشه انباشته از حق عضویت کارگران و باج کارخانه‌ها بود، به شمار می‌آمد. این میخانه دام دیگری برای کارگران بود چون همین‌که از اتحادیه رهائی می‌یافتند به آنجا کشانده می‌شدند تا اگر چیزی ته جیبشان باقی مانده بود تحویل شیرکش خانه‌ی آوانسیان دهند.

من که بعدها در باشگاه‌ها و حوزه‌های کارگری راه‌آهن و خمیرگیران و اکبرآباد و دروس، سامان بخش مسایل حزبی بودم، می‌دیدم که چگونه کاگران با یک جهان آرزو آنجا گرد می‌آمدند و چگونه‌ی همه‌ی امیدشان در رهبری ما خلاصه می‌شد. در همین هنگام در این اتحادیه از ایمان و دست‌رنج این کارگران سوءاستفاده‌ها و دادوستدهایی می‌شد که سخنی بس ملال‌افزا و عبرت‌آور است به نحوی که اگر بخواهیم تنها وضع نابسامان اتحادیه‌ی کاگران و بند و بست‌های گردانندگان آن‌را بنویسم باید کتاب و یا کتاب‌هایی در این باره به قلم آورم.

از همان اوانی که من در دانشکده‌ی پزشکی در پایه‌ی چهارم سال آموزشی را

آغاز کردم نه تنها دانشجویان پایه‌های پائین‌تر بلکه بالاتر هم نسبت به من لطف ویژه‌ای داشتند و همه مسایل دانشکده‌ای و بیمارستانی را با من در میان می‌گذاشتند و من ناچار در بسیاری از مسایل با سازمان اداری و بیمارستانی و گاهی با دستگاه رهبری دانشکده‌ی پزشکی درگیر می‌شدم، از این‌رو دریافتم که دانشجویان به یک سازمانی نیازمندند تا بتوانند گردهم آیند و کارهای دانشجویی را با رایزنی سامان بخشند.

روزی پیش از آغاز درس در یکی از تالارهای دانشکده‌ی پزشکی که دانشجویان پایه‌های سه و چهار گرد آمده بودند نیاز به یک سازمان را در میان گذاشتم. نزدیک به همه‌ی دانشجویان در آن تالار از پیشنهاد من استقبال کردند. سپس موضوع را با دانشجویان پایه‌های ۵ و ۶ و ۱ و ۲ نیز گفتگو کردم. می توان گفت که نه تنها همه را موافق یافتم بلکه در تشکیل آن شتاب هم می‌کردند.

در این هنگام موضوع تازه‌ای در دانشکده‌ی پزشکی پیش آمد که تشکیل سازمان راجلو انداخت و آن موضوع انترنی بود. اصولاً به پیروی از روش دانشکده‌های پزشکی فرانسه از گذشته‌های دور در دانشکده‌ی پزشکی ایران دانشجویان در آغاز سال سوم آموزشی مسابقه‌ای می‌دادند که اگر پذیرفته می‌شدند اکسترن نامیده می‌شدند. اکسترن دانشجویی بود که گذشته از آموزش و کار روزانه در بیمارستان تا دیرگاه در آنجا می‌ماند و تاریخچه بالینی بیماران را بررسی می‌کرد و دستور پزشکان و انترن‌ها را درباره‌ی بیماران انجام می‌داد. (چون دیگر دانشجویان تنها از ساعت ۸ تا ۱۲ در بیمارستان‌ها بودند).

اما دانشجویان کلاس ۳ به بالا حق شرکت در کنکور دیگری داشتند که کنکور انترنی نامیده می‌شد و اصولاً در این کنکور شماره‌ی کمی از دانشجویان پذیرفته می‌شدند، چون هم کنکور دشواری بود و هم شمار انترن‌هایی که هر سال دانشکده‌ی پزشکی بدان نیاز داشت انگشت‌شمار بود. این انترن‌ها در واقع معاونین پزشکان بیمارستان‌های دانشکده‌ی پزشکی بودند. همه‌ی کارهای پزشکان و دستورهای بیمارستانی پس از استادان و دانشیاران و دستیاران به‌ویژه پس از نیم‌روز با آنان بود. بعضی از انترن‌ها اقتدارشان در بیمارستان‌ها از پزشکان بیشتر بود. این انترن‌ها ماهیانه‌ای نیز از بودجه‌ی دانشکده‌ی پزشکی دریافت می‌کردند و شب هنگام کشیک پزشکان بیمارستان با انترن‌ها بود. اصولاً کسانی که به مقام انترنی می‌رسیدند و دوره‌ی آن‌را می‌گذراندند بی‌گمان کارآمدتر و ورزیده‌تر از دیگر همپایه‌گان خود بودند. در اینجا باید یادآور شوم که دانشجویان

دانشکده‌ی پزشکی که به خدمت بهداری ارتش درمی‌آمدند پس از سال دوم دارای درجه‌ی ستوان دومی و در سال چهارم پایه‌ی ستوان یکمی داشتند و در واقع حقوق اکسترنی و انترنی را برابر درجه‌ی ارتشی خود دریافت می‌کردند.

در فرانسه انترنی ارزش ویژه‌ای داشت (اکنون از آن آگاه نیستم) در واقع پذیرفته شدن در کنکور انترنی فرانسه به‌ویژه پاریس، یک کامیابی بزرگی بود و پزشکان پس از اخذ مدرک دکترا و کارشناسی و یا حتی استادی باز در روی نسخه و یا تابلوی خود می‌نوشتند «انترن گذشته‌ی بیمارستان‌های پاریس.»

دانشجویانی که در انترنی پذیرفته نمی‌شدند یا در کنکور آن شرکت نمی‌کردند نه بدان معنی بود که سواد نداشتند یا از دیگر همپایه‌گان خود کمتر می‌دانستند بلکه از این‌رو بود که دانشکده‌ی پزشکی هر سال تنها به گروه کوچکی انترن نیاز داشت. مثلاً در کلاسی که ۱۲۰ نفر دانشجو داشت گاهی کمتر از ۱۰ نفر انترن پذیرفته می‌شدند.

من روزی در کلاس از فرصت استفاده کردم و پرسش انترنی را به میان آوردم و پیشنهاد کردم که همگی تلاش کنیم تا کار انترنی میان همه‌ی دانشجویان پایه‌ها تقسیم شود و همه در سال‌های معین آموزشی کشیک بدهند و ورزیده‌تر شوند. دانشجویان همگی از این پیشنهاد استقبال کردند. از این‌رو قرار شد موضوع را در نشست همگانی دانشجویان پزشکی به‌میان گذاریم. چنین نشستی بر پا شد و همه دانشجویان با آن موافقت کردند و مرا به نمایندگی خود مأمور گفتگو با آقای دکتر جواد آشتیانی، استاد و معاون دانشکده‌ی پزشکی، کردند. من با ایشان موضوع را در میان گذاشتم اما ایشان اصرار داشتند که گزینش انترنی با همان روش گذشته انجام پذیرد. ایشان استدلال می‌کردند که هنگامی‌که پاسخگویی میان همه تقسیم شود در انجام آن سستی رخ خواهد داد و از سوی دیگر دانشجویان هر سال برای پذیرفته شدن در مسابقه‌ی انترنی تلاش و مطالعه‌ی بیشتر می‌کنند. این استدلال آقای دکتر آشتیانی گرچه تا اندازه‌ای درست بود اما مرا قانع نکرد و من نظر خود را به ایشان گفتم. من گفتم که صحبت شما از این نظر که انترنی دانشجو را وادار به مطالعه می‌کند درست است، اما در نظر بگیرید که هر سال ۱۰ تا ۱۵ نفر که انترن دانشکده‌ی پزشکی هستند، پزشکی آزموده‌تر خواهند شد و بقیه‌ی دانشجویان که از آنها ناآزموده‌ترند نیز پزشک می‌شوند و با بیماران و مردم این مرز و بوم سر و کار دارند و باید بسیار اشتباه کنند تا آزموده شوند. آیا بهتر نیست که کار انترنی و نگهبانی بیمارستان‌ها و پاسخگویی آنها

میان همه تقسیم شود؟ که همه تا اندازه‌ای آزموده گردند و پس از دریافت دانشنامه‌ی دکترا چون با بیمار دشواری روبه‌رو شدند دست و پای خود را گم نکنند. ایشان پس از گفتار من تا اندازه‌ای بانظر من موافق شدند و گفتند که بهتر است موافقت وزیر فرهنگ را نیز در این باره به‌دست آوریم.

در این اوان آقای سید محمد تدین که به تازگی پس از رفتن رضا شاه وزیر فرهنگ شده بود، (چون رضاشاه آقای سید محمد تدین را آدم خوبی نمی‌دانست) برای بازدید دانشکده‌ی پزشکی آمد اما دانشجویان نه تنها از آمدن او خشنود نشدند بلکه هیاهویی نیز برپا کردند، طوری که او خشمگین دانشکده را ترک کرد. من در نشست همگانی دانشجویان نظر آقای دکتر آشتیانی را بازگو و پیشنهاد کردم که چند نفر را از میان خود برگزینند تا با آقای وزیر فرهنگ درباره‌ی انترنی گفتگو کنند.

دانشجویان ۵ نفر را که من نیز از آنان بودم، برگزیدند.

اندیشیدم با خشمی‌که آقای وزیر فرهنگ از دیدار دانشکده‌ی پزشکی دارد، زمینه‌ی دیدار ما نامساعد خواهد بود. از این‌رو پیش از گرفتن وقت دیدار از دفتر وزیر فرهنگ با آقای دکتر مرتضی تدین فرزند ایشان که هم‌کلاس گذشته و دوست من بود گفتگو کردم و از او خواستم که زمینه را نزد پدرش آماده سازد.

چند روز پس از آن با گرفتن وقت به دیدار آقای وزیر رفتیم. او ما را با روش پرنخوتی که داشت، پذیرفت و چون آغاز سخن کردیم او گفت که دانشجویان دانشکده‌ی پزشکی رفتارشان با شئون دانشگاهی هم‌آهنگ نیست ومن از دیداری که از دانشکده‌ی شما کردم بسیار ناراضی هستم. من فرصت را از دست ندادم و گفتم جناب آقای تدین دانشجویان از شعف هورا کشیدند تصور می‌کنم سوءتفاهمی شده باشد. او مانند این‌که منتظر چنین سخنی بود گفت حال که چنین است و سوء تفاهمی‌شده است بگوئید چه درخواستی دارید؟ من خواست دانشجویان را بیان کردم، سپس هر یک از دانشجویان نماینده نیز چیزی افزودند. او استدلال ما را منطقی دانست و گفت دستور می‌دهم که همه‌ی دانشجویان سال‌های آخر دانشکده‌ی پزشکی انترن شوند.

ما با خشنودی کامیابی خویش را به آگاهی دانشجویان رساندیم. این نخستین کامیابی بود که دانشجویان دانشگاه پس از شهریور ۱۳۲۰ به دست آوردند.

پس از چند روز من به‌یاری چند تن از دانشجویان پر تلاش دانشکده‌ی

پزشکی (دکتر حسین مرشد و دکتر خلعتبری) دست به کار شدم، کارت‌های رسمی چاپ و انتخابات را آغاز کردیم. چند تن برای اداره‌ی کارهای اتحادیه انتخاب شدند و به فاصله، نشست‌های عمومی نیز بر پامی‌شد. در اینجا باید یادآور شوم که آقای دکتر حسین مرشد و آقای دکتر خلعتبری که در آن زمان دانشجویان سال سوم پزشکی بودند نه تنها در اتحادیه‌ی دانشجویان پزشکی پرتلاش بودند بلکه در اتحادیه‌ی دانشجویان همه‌ی دانشگاه بسیار تلاش می‌کردند.

در این گیر و دار قوام‌السلطنه از فرصت استفاده کرد و چون میدان را پس از رضاشاه خالی می‌انگاشت سودای رهبری و شاید بالاتر در سر پروراند و با این‌که نخست‌وزیر همان دستگاه بود، علیه رضاشاه تحریکات آغاز کرد. در دانشگاه نیز دست‌نشاندگانی داشت که به سود او درمیان دانشجویان تبلیغ می‌کردند. اما در مجموع دانشجویان میهن‌پرست با همان روش گذشتگان از شاه طرفداری می‌کردند.

یکی از روزها که من پس از نیم‌روز پیش از آغاز آموزش به دانشکده‌ی پزشکی رسیدم، دیدم غوغایی است و در تالار بزرگ دانشکده‌ی پزشکی نه تنها دانشجویان پزشکی بلکه دانشجویان دیگر دانشکده‌ها نیز آمده‌اند. در همه‌ی سرسرا و دالان‌ها دانشجویان دانشگاه ایستاده‌اند و عده‌ای به سود قوام‌السلطنه و چند تن هم به سود محمدرضاشاه سخنرانی می‌کنند. آنان تلاش می‌کردند دانشجویان را به خیابان‌ها بکشانند. گرچه سخن‌گویان از بلاغت گفتار دور بودند، اماچون موضوع روز بود احساسات گروهی را برانگیختند تا جایی‌که پاره‌ای با فریاد دانشجویان را به رفتن به خیابان‌ها و مجلس شورا تهییج می‌کردند. من فرصت را از دست ندادم و به پشت تریبون رفتم و همه را به آرامش دعوت کردم. با لطفی که بیشتر دانشجویان به من داشتند همه خاموش شدند. من منطق یک یک سخنرانان را رد کردم و دانشجویان را آگاه کردم که این یک مبارزه‌ی روشنی به سود میهن نیست تا ما در آن شرکت کنیم، بلکه این بلوا از جاه‌طلبی کس یا کسانی سرچشمه می‌گیرد و پیداست که درکارهای سیاسی نمی‌توان کورکورانه و بررسی نشده دنبال کار یا نظری رفت و چه بسا که به زیان میهن باشد. همه‌ی دانشجویان جز چند تن که ناخرسند شدند نظر مرا پذیرفتند. آن‌روز توانستیم از خطر درگیری خیابانی دانشجویان با گروه اوباش و یا همکاری با آنان که قوام‌السلطنه اجیر کرده بود، جلوگیری کنیم چون من پس از آموزش با چند تن از

دانشجویان به خیابان‌ها رفتیم و دیدیم که چگونه اوباش را با دادن مزد ناچیزی وادار به هیاهو و شکستن شیشه‌های فروشگاه‌ها کرده بودند. هنگامی‌که به خیابان استانبول رسیدم، اوباش هنوز سرگرم شکستن شیشه‌های مغازه‌های آن خیابان و بالای لاله زار بودند. تنها هنگامی‌که از خیابان شاه می‌گذشتیم یک اسواران را دیدیم که پاره‌ای افسران آن شعارهای پاینده ایران ـ زنده باد شاه می‌دادند.

باید یادآور شوم که قوام‌السلطنه از آن همه مخارج و تحریکات آن‌روز نتیجه‌ای نگرفت و ناچار بعدها از در دیگر درآمد.

در این اوان دولت قوام‌السلطنه اعلان انتخابات داد.

تبلیغات انتخاباتی از همه جا بیشتر در دانشگاه گرم بود، طوری که هر روز صورتی بلند بالا در میان دانشجویان پخش می‌کردند. یکی از روزها همین‌که درس پایان یافت آقای دکتر خلعتبری که آن زمان دانشجوی سال سوم بود مرا آگاه کرد که در میدان دانشکده‌ی حقوق سخنرانی بزرگی برپاست من با دانشجویانی که در تالار بودند بدانجا رفتیم. در آنجا گروه بسیار بزرگی گرد آمده بودند که نزدیک به‌همه‌ی دانشجویان و استادان دانشکده حقوق و بسیاری از دانشجویان دیگر دانشگاه و چند تن از استادان دانشکده‌های دیگر را دربرمی‌گرفت. هنگامی‌که ما بدانجا رسیدیم دانستیم که چند نفر سخنرانی کرده‌اند، چون یکی از دانشجویان پزشکی که از آغاز آنجا بود مرا از چگونگی آگاه کرد. در این هنگام آقای سید علی اصغر ادیب که گویا آن زمان وکیل دادگستری بود و من ایشان را از دبیرستان شرف می‌شناختم، سخنرانی می‌کرد. او خوش‌بیان و باسواد بود و پس از طرح مقدمه‌ای درباره‌ی نیاز شرکت دانشجویان در انتخابات، سرانجام به اصل مقصود خود گریز زد و به درازا از محاسن و سجایا و میهن‌پرستی و آزادی‌خواهی آقای دکتر متین‌دفتری به تفصیل سخن گفت و دوران رضاشاه را دوران اختناق و استبداد نامید و از آن بسیار به بدی یاد کرد و صورتی از جیب بیرون کشید که اگر چه نام دکترمحمد مصدق و پاره‌ای از سیاست‌مردان نیک‌نام نیز در آن بود اما در رأس آن نام دکترمتین دفتری آمده بود و نام عده‌ای دیگر از استادان دانشگاه چون آقای دکتر آشتیانی و مهندس ریاضی را نیز دربرداشت. هر جا که او در مدح و ثنای خود به نام دکتر متین دفتری می‌رسید گروهی از دانشجویان دانشکده حقوق هورا می‌کشیدند. همین‌که آقای سید اصغر ادیب از پله‌ها پایین آمد، دانشجویان پزشکی و گروهی از دانشجویان

دیگر دانشگاه نام مرا با فریاد تکرار کردند و خواستند که من سخنرانی کنم. من از پله‌ها بالا رفتم و با پوزش از آقای سیدعلی‌اصغر ادیب که برجسته‌ترین سخنرانان آن‌روز بود، نظریات ایشان و دیگر سخنرانان را نادرست خواندم و خطاب به آقای سید علی اصغر ادیب گفتم شما در گفتار خود از دوران اختناق رضاشاهی صحبت کردید و همه‌ی گناهان و نارسایی‌های گذشته را از رضاشاه دانستید و امروز را روز آزادی و به‌ویژه آزادی انتخابات نامیدید، آیا در این باره وجدان شما آزرده نشد؟

به نظر من اگر به رضاشاه ایراد و یا ایرادهایی وارد است همین است که به کسانی دور و مانند دکتر متین دفتری وزارت داد.

مگر آقای دکتر متین دفتری در زمان رضاشاه وزیر دادگستری نبود؟ مگر او نبود که با هم‌دستی آقای رکن‌الدین مختاری اصول مشروطیت و از آن میان اصل تفکیک قوا را زیر پا گذاشت و داوران دادگستری و دادگاه‌های آن‌را فرمان‌بردار بی‌چون و چرای ضابطین دادگستری کرد؟ من که اکنون سخنرانی می‌کنم خود یکی از هزاران قربانیان قانون‌شکنی‌های آقای دکتر متین دفتری و همکاران او هستم. شما چگونه از مردی که شاهد آن همه ستم و قانون‌شکنی‌ها بوده و بلکه خود از سردمداران آنان به‌شمار می‌رفته است، دفاع می‌کنید و می‌خواهید او و کسانی نظیر او را به‌عنوان نگهبانان قانون اساسی به مجلس شورا روانه کنید.

سپس یاد آور شدم که صورتی‌که آقای ادیب به نام نامزدهای مجلس شورای دانشگاه تهران خواندند، دانشجویان دانشگاه نمی‌پذیرند. چون گذشته از نام آقای دکتر متین دفتری نام کسانی چون آقای دکتر جواد آشتیانی نیز در آن هست که خود دست کمی‌از اولی ندارد. تنها دانشجویان دانشگاه به کسانی چون آقایان دکتر مصدق احترام می‌گذارند و به آنها رأی می‌دهند. همه‌ی گفتار من با موافقت شورانگیز دانشجویان حتی عده‌ای از استادان همراه بود. از این‌رو آرزوهای خام کسانی راکه می‌خواستند با برپا داشتن سخنرانی‌ها دانشجویان دانشگاه را به سود گروهی نابه‌کار به‌پای صندوق‌های رأی بکشانند نقش بر آب شد.

سخنرانان ستایشگر آن‌روزکه به ستایش گروهی دامن‌آلوده پرداختند همه جا چاشنی سخنانشان بدگویی از رضاشاه بود. این روش همه‌ی مردم زبون است که دلیر نیستند تا پاسخ‌گوی کرده‌های ناروای خود باشند، این‌ها همه‌ی نادرستی‌های خود را به‌گردن کسانی‌که از میان ما رفته‌اند و یا از کار برکنارند می‌اندازند. بدبختانه همین گروه پس از این‌که شاهی محمدرضاشاه نضجی

گرفت در چاپلوسی از او چنان راه افراط پیمودند که خود او را نیز به شبه انداختند. دور و وری‌ها و دست‌اندرکاران امور بودند که با ندانم‌کاری‌ها و خیانت‌های خود نابه‌سامانی‌هایی به‌بار آوردند و ناخشنودی‌هایی هم در میان مردم درست کردند. او چون رضاشاه ناچار رفت و سپس دور از میهن در گذشت ویرانی‌ها و نارسایی‌های به‌بار آورده‌ی خود را به او نسبت دادند و کوشیدند تا نان را به نرخ روز بخورند و در دستگاه تازه پست‌های نان و آب‌داری برای خود دست و پا کنند، پاره‌ای از آنها مانند آقای دکتر متین دفتری متأسفانه کامیاب هم شدند و از در بندگی محمدرضاشاه درآمدند و از نو وزیر و حتی نخست وزیر هم شدند و باز همانند همان نابه‌سامانی‌های گذشته را با ضریب بیشتر به‌بار آوردند و عده‌ای از این دار و دسته چون آقای متین دفتری هنگامی‌که مبارزه‌ی محمدرضاشاه و آقای دکتر مصدق اوج گرفت هم به محمد رضاشاه ارادت می‌ورزیدند و هم خود را وابسته به مصدق قلمداد می‌کردند.

آقای دکتر آشتیانی معاون دانشکده‌ی پزشکی که همه کاره دانشگاه و از سخنرانی من در میدان دانشکده‌ی حقوق ناخشنود شده بود با من دیداری کرد و اظهار کرد که اگر تاکنون پاره‌ای اقدامات نادرست از سوی او شده ناچار بوده است وگرنه چه در زمان خدمتش در اداره‌ی سرپرستی دانشجویان در اروپا و چه پس از آن همواره در خدمت به‌میهن کوشا بوده است. من از این فرصت استفاده کردم و گفتم آقای دکتر اگر چنین است شما چرا با سازمان اتحادیه‌ی دانشجویان موافقت نمی‌کنید. او گفت من مخالف نیستم. من گفتم اگر چنین است دست‌کم آن‌را در دانشکده‌ی پزشکی به رسمیت بشناسید. او پیشنهاد مرا پذیرفت و فردای آن‌روز نامه‌ای از سوی هیئت رئیسه‌ی دانشکده‌ی پزشکی به اتحادیه‌ی ما نوشت و پس از آن شادباش آن‌را گامی بزرگ در راه پیشرفت دانشکده‌ی پزشکی خواند و بدین گونه اتحادیه‌ی دانشکده‌ی پزشکی را به رسمیت شناخت.

پس از سازمان یافتن اتحادیه‌ی دانشجویان پزشکی به‌راستی دانشجویان دانشکده و بیمارستان‌های وابسته بدان را چون خانه‌ی خود می‌دانستند و در برابر آنچه می‌گذشت بی‌تفاوت نبودند. در خوراک و بهداشت بیماران همه جا نظارت می‌کردند، از این‌رو گردانندگان بیمارستان‌ها چون بازخواست می‌شدند در بهبود وضع بیماران بیشتر کوشش می‌کردند.

دامنه‌ی تبلیغات اتحادیه رفته رفته به دیگر دانشکده‌ها کشیده شد. گذشته از دانشکده‌ی پزشکی در دانشکده‌های دندان‌پزشکی و داروسازی و حقوق و علوم

و دانش‌سرای عالی و کشاورزی و فنی نیز اتحادیه‌ی دانشجویان سازمان یافت، اما پیشرفت آن در همه جا یکسان نبود، چنان‌که پس از دانشکده‌ی پزشکی در دانشکده‌ی کشاورزی بیش از همه نضج گرفت و واژگونه در دانشکده‌ی فنی جز چند تن کسی جرأت نکرد عضو اتحادیه شود. آقای سیدعبدالله ریاضی که به‌ظاهر معاون آن دانشکده و عملاً همه‌کاره‌ی آن بود، مردی خودکامه و یک‌دنده بود و با متحد شدن دانشجویان مخالفت می‌ورزید و اگر به سببی در آنجا نشستی تشکیل می‌شد دانشجویان حق اظهارنظر اجتماعی و سیاسی نداشتند. برای نمونه چگونگی برگزاری یکی از این مجالس را می‌نویسم.

یکی از دانشجویان دانشکده‌ی فنی به بیماری سل ریه درگذشته بود و در آنجا مجلس یادبودی بر پا بود و رسم بر این بود که نماینده‌ی دیگر دانشکده‌ها در چنین مجالسی شرکت می‌کردند، من و چند تن از دانشجویان پزشکی در آن شرکت جستیم، پیش از رسمی‌شدن جلسه آقای ریاضی که مرا می‌شناخت خواهش کرد که به اتاق ایشان بروم. او گفت آقای جهانشاه‌لو به‌خاطر حق معلمی‌که بر شما دارم، (چون در دبستان شرف او و برادرش دکتر سید حسن ریاضی پیش از رفتن به اروپا برای تحصیل آموزگار حساب و هندسه بودند) خواهش می‌کنم امروز از سخنرانی به عنوان نماینده‌ی دانشجویان در این تالار خودداری کنید. گفتم آقای ریاضی من قصد ندارم چیزی بگویم که به دانشکده‌ی فنی و هیئت رئیسه‌ی آن بر بربخورد. گفت آقای جهانشاه‌لو من هم‌اکنون می‌توانم موضوع سخنرانی شما را پیش‌بینی کنم. گفتم چگونه خواهد بود؟ گفت شما خواهید گفت که این دانشجو به سبب فشار اجتماع و نارسایی‌ها در کنج مسجد سید نصرالدین با بی‌پولی و بی‌غذایی دست به‌گریبان بوده است و از این‌رو دچار بیماری سل شده است و می‌خواهید به استناد این به دستگاه حاکمه‌ی ایران بتازید آیا چنین نیست؟

گفتم آری چنین است آقای مهندس ریاضی، مگر آنچه فرمودید واقعیت نیست؟ او گفت چرا هست! اما شما جوانید و نمی‌دانید که همه‌ی واقعیت‌ها را نمی‌شود گفت، شما امید و آرزوی ترقی دارید و استعدادش را هم دارید، شما نباید همه‌ی عوامل و دستگاه‌های این کشور را با خود مخالف کنید. لااقل امروز را از این گفتار درگذرید. من ناچار خواست او را پذیرفتم، چون سمت استادی به من داشت و از گفتارم صرف‌نظر کردم. او که کمی‌بعد پس از آقای رهنما رئیس دانشکده‌ی فنی شد با هر گونه همبستگی دانشجویان و آزادی مخالف بود.

در این اوان چون آزمون‌های دانشکده را گذرانده بودم و وقت بیشتری داشتم بدین جهت به مبارزه در حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران نیز کشیده شدم. اتحادیه‌ی کارگران حزب توده که رهبر و گرداننده آن آقای رضا روستا بود تلاش می‌کرد که اتحادیه دانشجویان دانشگاه را دربست تحویل بگیرد اما من جداً مخالفت کردم و به او و دیگر اعضاء کمیته‌ی مرکزی حزب توده فهماندم که دانشجویان دانشگاه چون به سرنوشت خویش و دانشگاه علاقه‌مندند سازمان یافته‌اند، اما کمونیست نیستند اگر این اتحادیه وابسته به حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران شود، همه‌ی دانشجویان از دور و ور آن پراکنده خواهند شد. با پیشنهاد من در حزب توده یک حوزه‌ی دانشجویی سازمان یافت تا دانشجویانی که به حزب می‌گروند در آن شرکت جویند. این حوزه بسیار زود نضجی گرفت و حوزه بزرگی شد. مسئولیت این حوزه با من بود اما چون در آن زمان آقای کامبخش در حزب همه‌جا می‌کوشید که از هیچ جریانی برکنار نماند آقای مهندس کیانوری را که دانش‌یار دانشکده‌ی فنی بود، وادار کرد که در آن حوزه شرکت جوید و شاید به استناد این‌که دانش‌یار دانشگاه آزاد است نبض آن‌را در دست گیرد، اما دانشجویان به او روی خوشی نشان ندادند چون گذشته از این‌که در دانشگاه تهران اسم و رسمی‌نداشت و کاری از دستش برنمی‌آمد به اصول مارکسیسم و فلسفه‌ی آن و مبانی تشکیلاتی حزب نیز آشنایی نداشت و در برابر پرسش‌های دانشجویان درمی‌ماند چنان‌که تاکنون نیز در مبانی فلسفه و تشکیلاتی کمیتش لنگ است.

از این‌رو آقای مهندس کیانوری به‌ناچار پس از چند جلسه از شرکت در آن حوزه خودداری کرد. این حوزه بعدها استخوان‌بندی سازمان حزب توده در دانشگاه تهران شد.

اداره‌ی سازمان جوانان حزب توده در این هنگام با آقای دکتر رضا رادمنش بود، اما چون او از یک‌سو استاد دانشکده‌ی فنی و از سوی دیگر بعداً نماینده‌ی مجلس شورا شد، این مسئولیت به‌من واگذار شد.

من در سازمان جوانان کلاس‌های درس نظری فلسفه و سیاسی دایر کردم و جوانان را با مبانی علمی‌در جریان سیاست جهانی و تشکیلات حزبی گذاشتم، چیزی نگذشت که سه حوزه‌ی کوچک سازمان جوانان گسترشی بسیار یافت و از آن ۱۰ حوزه و سپس بیشتر و بیشتر پدید آمد.

نوروز سال ۱۳۲۳ اعضاء سازمان جوانان را برای برگزاری روز ۱۳ نوروز آماده کردیم. دیواره‌های نزدیک ۲۵ خودرو بزرگ روباز را با شعارهای حزبی،

ملی، میهنی و سیاسی آرایش دادیم. بیش از ۵۰۰ عضو سازمان در خودروها جای گرفتند. من در خودروی نخست که پرچم بزرگ ایران در بالای آن در اهتزاز بود پهلوی راننده نشستم. از آغاز خیابان فردوسی سرودخوانان حرکت کردیم، خیابان‌های شمال شهر را دور زدیم و از راه خیابان شمیران به دروس رفتیم و در آنجا جوانان که هریک با خود توشه‌ای داشتند غذا خوردند و پس از کمی آسایش از نو حرکت کردیم. پس از گذر از میدان تجریش از جاده‌ی ونک و خیابان پهلوی و امیریه به‌میدان راه آهن و سپس از جنوب شهر به میدان اعدام و به شهر ری رفتیم و نزدیک ساعت بیست بود که دوباره به خیابان فردوسی و باشگاه حزب بازگشتیم.

این نمایش روز ۱۳ نوروز آن‌چنان در روحیه‌ی جوانان تهران کارگر افتاد که از روز چهاردهم روزانه گروه بسیاری از نوآموزان و دانش‌آموزان و جوانان کارگر به سازمان جوانان روی آوردند به نحوی که حیاط ساختمان حزب توده که به جوانان اختصاص داده شده بود با این‌که اتاق‌های بسیاری داشت گنجایش آن‌را نداشت و به حوزه‌ی جوانان حزب هر روز افزوده می‌شد. از آن پس سازمان جوانان در سخنرانی‌ها و میتینگ‌های حزب توده نقش بزرگی ایفا کرد.

در این هنگام گروه بزرگی از دانشجویان نیز به سازمان جوانان حزب روی آوردند تا جایی‌که در جلسات بحث و انتقاد حزب که بسیار سودمند بود نیز فعالانه شرکت می‌کردند.

اگر پس از غائله‌ی شهریور ۱۳۲۰ و دگرگونی ایران در میهن ما یک حزب ملی و میهنی نه چون حزب توده وابسته‌ی روس و حزب سیدضیاءالدین طباطبایی وابسته به انگلیس سازمان می‌یافت به‌راستی می‌توانست مسیر میهن ما را به‌سوی به‌زیستی و به‌روزی دگرگون کند. اما افسوس که نه تنها چنین نشد بلکه واژگونه، ملت ایران و به‌ویژه جوانان از یک‌سو در نتیجه‌ی نقشه‌های شوم بیگانگان و دام‌گستری دست‌نشاندگان آنان و از سوی دیگر در نتیجه‌ی ناتوانی و ناشایستگی بیشتر گردانندگان کشور از دید سیاسی چنان آسیب پذیر شدند که هم اکنون نیز با همه‌ی استحکام ظاهری کشور دارد نمی‌توان به آینده‌ی میهن‌مان خوش‌بین بود.

چند سال امیرعباس هویدا نخست وزیر ایران بود. با این‌که کشورمان از دید درآمد نه تنها مانند گذشته در تنگنا نبود بلکه بسیار گشاده دست نیز بود جز در پاره‌ای موارد کاری ارزنده که می‌توانست از این درآمدها انجام گیرد نگرفت.

هویدا چنان‌که من خود از رادیو تهران شنیدم دوبار در مصاحبه‌هایش با نمایندگان رسانه‌های عمومی دیگر کشورها گفت که ما آن اندازه پول داریم که نمی‌دانیم با آن چه کنیم.

خوانندگان خود داوری فرمایند که آیا این گفته شایسته‌ی نخست‌وزیر کشوری مانند ایران است که هنوز شبکه راه‌آهن آن به زرخیزترین استان‌های کشور کشیده نشده است. هنوز گیلان و همدان و کردستان و کرمانشاهان و فارس و بخش بزرگی از کرمان و سیستان و بلوچستان و بسیاری دیگر از بخش‌های کشورمان از راه آهن صدها کیلومتر دور است. هنوز در کشوری که مردمانش خود را در راه پیشرفت به سوی تمدن بزرگ می‌پندارند جز چند کیلومتر راه تهران - کرج شاهراه (اتوبان) نداریم و هنوز پایتخت کشورمان تهران به راستی شایسته است عروس شهرهای آسیا شود، فاضلاب و سیل‌گیر و مترو ندارد و نابه‌سامانی تا جاییست که دوستی می‌گفت پس از هر باران تند در جنوب شهر تهران برای گذرکردن از خیابان‌ها کرجی به‌کار می‌برند.

به‌راستی پاره‌ای از دولت‌مردان ما یا نادانند و یا دانسته در خدمت به کشور کوتاهی می‌کنند. دولت‌مردان ما در بسیاری کارها پول‌های گزافی به‌کار می‌برند که به‌هیچ‌رو بازدهی برای کشور ندارد و نخواهد داشت، چون نمونه می‌توان پول‌هایی را یادآور شد که به عنوان رشد کشاروزی به‌کار می‌رود. بیشتر این پول‌ها به کیسه‌ی کسانی سرازیر می‌شود که با کشاورزی بستگی ندارند و بخش کوچکی از آن نیز که به دهقانان ناآگاه داده می‌شود چون با بررسی و بازرسی مصرف آن همراه نیست به‌هدر می‌رود و دهقانان ناآگاه و بی‌سرپرست و راهنما با این پول‌ها بار زیارت کربلا و مشهد می‌بندند.

بسیاری از زمین‌هایی که پیش از به اصطلاح اصلاًحات ارزی، زیر کشت بود اکنون بایر است و دهقانان ما اکنون یا به کارخانه‌های صنایع مونتاژ کشیده شده‌اند و یا در روستاها به کارهای غیرکشاورزی سرگرمند. شاهد گویای این مدعا کم شدن فرآورده‌های کشاورزی است که هر سال کم و کم‌تر می‌شود و دولت‌مردان ما بیهوده تلاش می‌کنند تا نابه‌سامانی‌هایی که به‌بار آورده‌اند با فرسایش زمین و افزایش شمار مردم ایران توجیه کنند. به دیگر سخن کشاورزی کشور ما را دولت‌مردان ناآگاه و لاف‌زن با نقشه‌های ناسنجیده و شتاب‌زده‌ی خود به نابودی کشاندند.

به نحوی که کشاورزان ما جز گروه بسیار کمی‌نه کشاورزان گذشته‌اند و نه به

خرده زمین‌داران دگرگون شده‌اند. تنها کاغذپاره‌ای به‌نام سند مالکیت در دست دارند.[۱]

پس از شهریور ۱۳۲۰ و اشغال ایران از سوی بیگانگان مدتی به‌سبب‌های گوناگون انتخابات مجلس شورا انجام نگرفت تا این‌که سرانجام قوام‌السلطنه دستور انجام انتخابات را داد.

در این انتخابات به‌یاری قوام‌السلطنه و کمک اشغالگران روس چندتن از حزب توده به نمایندگی رسیدند. از آن میان آقای دکتر رضا رادمنش از لاهیجان و آقای ایرج اسکندری از مازندران و آقای پروین گنابادی از خراسان و آقای اردشیر آوانسیان از تبریز (نماینده‌ی ارمنی‌ها) و آقایی به نام فداکار که هم سر و سری با شهربانی داشت و هم خود را نماینده‌ی اتحادیه کارگران می‌دانست از اصفهان و دکتر کشاورز از بندرپهلوی به مجلس شورا راه یافتند که بعدها به گروه (فراکسیون) حزب توده مشهور شدند.

این نمایندگان به یاری گروهک‌های دیگر توانستند در مجلس کارها را لگام بزنند و به اصطلاح اپوزیسیون درست کنند.

آقای احمد قوام از این گروه به سود جاه‌طلبی‌های خود بسیار بهره‌برداری کرد.

در این سال‌ها پیش‌آمدهای بسیاری در کشور ما پدید آمد که در رسانه‌های آن زمان و کتاب‌ها نوشته شده و همه مفصل آمده است. من در اینجا از یادآوری همه‌ی آن‌ها خودداری می‌کنم و تنها آنچه را که گمان می‌رود از نظر مردم پنهان مانده است و یا واژگونه وانمود شده است به‌یاد می‌آورم.

در این زمان‌ها در حزب توده پیش‌آمدهایی روی داد که جوانان و میهن‌پرستان را که به حزب روی آورده بودند، رفته رفته دل‌سرد کرد. مهم‌ترین آنها آزمندی دولت شوروی برای به دست آوردن نفت شمال و شاید دیگر نقاط ایران بود. در این دوره‌ی مجلس شورای ملی آقای دکتر محمد مصدق وکیل تهران بود او واژگونه تلاش می‌کرد تا نفت جنوب را که انگلیس‌ها سالیان دراز در دست داشتند از چنگ آنان بیرون آورد، اما روس‌ها همچنان در اندیشه‌ی خود پافشاری می‌کردند و حزب توده در این گیر و دار دلال مظلمه بود. در درون حزب

۱ـ دیدگاه‌های نویسنده در باب اصلاحات ارضی، امری صواب است و تأیید جنایت‌های رژیم گذشته. ناشر

توده در گفتگوهایی که می‌شد میهن‌پروران، منطق کمیته‌ی مرکزی را نمی‌پذیرفتند، کمیته‌ی مرکزی حزب تلاش می‌کرد به دست‌آویز پوچ موازنه اعضاء حزب و اندیشه‌ی همگانی را آماده‌ی پذیرش پیشنهادهای روس کند اما با مقاومت سرسختانه‌ی اعضاء اندیشه‌مند و میهن‌پرور حزب و جوانان و مردم ایران روبه‌رو شد.

نطق تاریخی آقای دکتر محمد مصدق در مجلس شورا مشت محکمی‌به دهان نمایندگان حزب توده زد که گوینده‌ی نظریات کمیته‌ی مرکزی آن بودند. دکتر مصدق در این گفتار خود گفت که اگر یک دست آسیب دید باید تلاش کرد آن‌را بهبود بخشید نه این‌که برای موازنه دست دیگر او را نیز فلج کنیم. اما روس‌ها به هیچ‌رو دست بردار نبودند از این‌رو کافتارادزه (گرجی) معاون وزارت خارجه‌ی شوروی را برای بستن قرارداد نفت خوریان و همه شمال ایران به تهران فرستادند و از حزب توده خواستند که به سود آن تظاهراتی برپا کنند.

حزب در روز معین اعضاء خود و اتحادیه‌ی کارگران را برای راه‌پیمایی فراخواند و در نزدیکی میدان بهارستان میتینگی برپا شد. خودروهای روسی با سرنشینان سرباز در خیابان‌ها برای ترساندن مردم و مخالفین تمام آن‌روز را از این‌سو به آن‌سو می‌رفتند. اما تمام این کارها نه تنها سودی نبخشید بلکه پایه‌ی روگردانی بسیاری از میهن‌پرستان از حزب توده شد تا جایی‌که پس از چندی در حزب شکاف افتاد.

من در میان جوانان و دانشجویان مجبور بودم نه تنها آنان را فریب بدهم بلکه خود را نیز بفریبم، چون تصمیم حزب بود که مردم را قانع کنیم که روس‌ها برای بیرون راندن انگلیس‌ها و کوتاه کردن دست شرکت نفت خواستار نفت شمالند وگرنه نظر ارضی و اقتصادی به خاک و درآمد ما ندارند وآن‌ها به اندازه‌ی کافی نفت دارند. من در دانشگاه نیز همین گرفتاری را داشتم.

در این هنگام در درون حزب در میان خود ما نیز دوگانگی بود، اما آنچه در درون دستگاه رهبری بود در بیرون کمتر بازتاب داشت. در درون حزب، من خود از کسانی بودم که با این روش‌ها مخالفت می‌کردند. آقای خلیل ملکی از همه بیشتر مبارزه و پافشاری می‌کرد.

باز در همین اوان در حزب پیش‌آمدهای دیگری رخ داد که بیش از پیش

میهن‌پروران را از حزب روی‌گردان کرد. یکی از این رخدادها پیش‌آمد لیقوان[۱] آذربایجان بود.

حزب توده به صلاح دید سفارت روس و برپایه‌ی ادعای خود اردشیر آوانسیان که گویا در آذربایجان به یاری ارمنی‌ها نفوذی دارد او را به رهبری حزب توده آذربایجان به آنجا فرستاد. او که مردی نادان و خودخواه است در آنجا آشکارا به اتکای مقامات روسی بساط گسترد و به زور بیگانه، دکانی در برابر استاندار باز کرد و چون کینه‌ی دیرینه با آقای یوسف افتخاری داشت بیشتر نیروی حزب را در مبارزه علیه اتحادیه‌ی او به‌کار برد. در اطراف اردشیر آوانسیان گروهی از ارمنی‌های مهاجر و یک یهودی فلسطینی کمونیست به نام زوبولون که به اتهام جاسوسی زندانی بود و در زندان قصر درگذشت، گرد آمده بودند.

او رفته رفته دست به اقدامات مسلحانه زد. دهقانان آذربایجان مانند دیگر دهقانان ایران روی خوشی به حزب توده نشان نمی‌دادند و مالکین هم با سرسختی در برابر عمال حزب ایستادگی می‌کردند.

در این هنگام تبلیغ حزب توده که به لیقوان رفته بودند با نومیدی به او گزارش دادند که حاج احتشام لیقوانی مالک آن قصبه و دیگر دهات آن بخش آنها را از آنجا رانده است. اردشیر آوانسیان با گروهی متشکل از چند تن ارمنی و مهاجرین و زوبولون مسلح به لیقوان می‌روند. کسان آقای حاج احتشام با آنها برابری می‌کنند و نزاعی سخت درمی‌گیرد. اردشیر آوانسیان که می‌بیند با مقاومت سرسختانه‌ی دهقانان کاری از پیش نمی‌رود با زوبولون و چند تن دیگر از بیراهه خود را به باغ و از آنجا به خانه‌ی حاج احتشام می‌رساند. اردشیر و زوبولون حاج احتشام را که مردی هشتاد ساله و شاید هم بیشتر در سر نماز می‌کشند و حتی نوه او را که کودکی خردسال و در همان اتاق به‌بازی مشغول بود از پای درمی‌آورند و به تبریز بازمی‌گردند. این پیش آمد در همه‌ی ایران نفرت مردمی را که این و اقعه را شنیدند برانگیخت تا جایی‌که حزب توده به ناچار اردشیر آوانسیان را از تبریز فراخواند و برای جبران این نابه‌سامانی آقایان علی‌امیر خیزی و خلیل ملکی و دکتر حسین جودت را که هر سه تبریزی و در آنجا سرشناس بودند، برای رهبری حزب توده به آنجا گسیل داشت.

۱ـ قصبه‌ایست کوهستانی در آذربایجان که یکی از خوش آب و هواترین کوهستان‌های میهن ماست.

این پیش‌آمد در حزب توده مزید بر نابه‌سامانی‌های گذشته شد و همچنان مورد اعتراض سخت اعضای حزب و مردم بود.

برای این‌که خوانندگان به نابه‌سامانی که از رهبری اردشیر آوانسیان به‌بار آمده بود بیشتر پی‌برند نظر میرجعفر باقراف رهبر حزب کمونیست آذربایجان شوروی را که در واقع آن زمان نفر سوم اتحاد شوروی از دید قدرت در هنگام سروری استالین بود، بازگو می‌کنم.

هنگامی‌که فرقه‌ی دموکرات آذربایجان شکست خورد و در آذرماه ۱۳۲۵ ما به آذربایجان شوروی رفتیم. چند بار آقایان پیشه‌وری و پادگان و من با باقراف دیدارکردیم. در یکی‌از این دیدارها او از سیاست نادرست حزب توده گله می‌کرد. از آن میان گفت شنیده‌ام این اردشیر آوانسیان مردی نادان و سفاک و لگام گسیخته است، از شما می‌پرسم آیا هیچ حزبی در یک استان مسلمان‌نشین که مردمش تعصب دینی دارند یک‌نفر ارمنی را رهبر حزب تعیین می‌کند؟ اگر این یک خراب‌کاری و ضد تبلیغات نیست لااقل یک نادانی به‌شمار می‌آید.

اکنون به گفته‌ی آذربایجانی‌های خودمان ببینید مرده چه اندازه شوربخت است که مرده شوی نیز به حالش می‌گرید.

اما باز وضع آذربایجان از این هم بدتر شد و کار بدانجا کشید که آقایان علی امیر خیزی و خلیل ملکی و حسین جودت نتوانستند در آنجا بمانند و ناچار به تهران بازگشتند. قضیه چنین بود که اتحادیه‌ی آقای یوسف افتخاری که به دست آقای خلیل انقلاب افتاده بود به هرج و مرج کشیده شده بود و از سوی دیگر اتحادیه‌ی کارگران حزب توده که رهبر آن محمد بی‌ریا بود با نزدیکی به روس‌ها توانست خلیل انقلاب را از میدان به‌در کند واز اتحادیه‌ی کارگران حزب توده‌ی آذربایجان یک دستگاه تمام عیار روسی بسازد چنان‌که همه‌ی کارگران بایستی کمربند با قلاب داس و چکش به‌کمر می‌بستند. شعارها آشکاراکمونیستی و حتی تجزیه‌طلبی زیر عنوان آذربایجان واحد، بود. سه تن عضو کمیته و دبیرخانه‌ی حزب توده‌ی آذربایجان آقایان خلیل ملکی، علی امیر خیزی و حسین جودت با این جریان مخالفت کردند، به ویژه آقای خلیل ملکی که از همه حساس‌تر و عرق ملیش بیشتر بود و واکنشش بیش از همه بود تا جایی که سرانجام دستگاه سازمان امنیت روس آنان را از آنجا تبعید کرد. بازگشت این سه تن در حزب جنبش تازه‌ای درست کرد. آقایان در یک کنفراس همگانی همه‌ی نابه‌سامانی‌های آذربایجان را بازگو کردند. آقای خلیل ملکی هر روز در کلوب

حزب برای گروهی از جوانان آشکارا دخالت روس‌ها را در حزب توده واتحادیه بازگو می‌کرد.

البته در دستگاه رهبری حزب عده‌ای حق را به آقای ملکی و دو تن دیگر می‌دادند، اما از بیم تکفیر دیگران و اربابان روسی خاموش بودند. کسانی‌که سرسپرده‌ی روس و رابط حزب و دستگاه سفارت شوروی و در واقع گردانندگان حزب و اتحادیه‌ی کارگران بودند علیه آقایان امیر خیزی، خلیل ملکی و جودت به تبلیغات پرداختند و آنان را ضد آزادی و ضد شوروی و مخالفت کمونیسم می‌خواندند. درباره‌ی خلیل ملکی این تبلیغات و هیاهو بیشتر و تندتر بود. آقای امیرخیزی هم سرسختی نشان می‌داد، اما آقای دکتر جودت که از عمال روس در هراس شده بود سر سازش پیش گرفت و برای این‌که بتواند به عضویت کمیته مرکزی حزب توده برسد با بله نخیر و بله قربان گفتن خود را کنار کشید.

دستگاه سازمان امنیت روس که آن زمان ارشدترینشان در ایران ژنرال سلیم آتاکشی‌اف بود توسط سفارت شوروی در تهران این سه تن به‌ویژه آقای خلیل ملکی را مرتد خواند.

این تکفیر برای این آقایان بسیار گران تمام شد، به شکلی که کفاره‌ی این را هر سه تن به‌ویژه آقای خلیل ملکی گران پرداختند. چنان‌که می‌دانیم آقای خلیل ملکی ناچار به انشعاب شد و امیر خیزی تا روزی‌که من در مسکو بودم مورد بی‌مهری دستگاه روس بود و تنها چون کامبخش و دارودسته‌اش که برجسته‌ترین عمال روس درون حزب توده بودند و هنوز هم آقای مهندس کیانوری ولیعهد کامبخش این کباده را می‌کشد، از او حمایت می‌کردند کج‌دار ومریز زندگی روزانه‌اش می‌گذشت. حزب توده از این پس صورت دیگری به خود گرفت به‌ویژه دستگاه رهبری به سه گروه تقسیم شد. ۱ـ گروه پادوی بی‌چون و چرای روس چون آقایان عبدالصمد کامبخش و رضا روستا و اردشیر آوانسیان و همراهان آنان چون کیانوری و...و...و... ۲ـ گروهی‌که با در نظر گرفتن اوضاع نامساعد و تیره سکوت اختیار کرده بودند مانند آقایان دکتر رضا رادمنش وایرج اسکندری و دیگران. ۳ـ این گروه آشکارا به مبارزه برخواسته بود چون آقایان خلیل ملکی و علی امیر خیزی و دیگران که البته من در اینجا همه‌ی دستگاه رهبری و وابسته‌ی بدان را نام نبرده‌ام و تنها برای نمونه یادآور شدم.

اما روشن‌فکران حزب به‌یک‌باره دگرگون شدند به نحوی که هر روز در کلوب حزب در هر گوشه‌ای گفتگو و بحث بود. این گفتگوها، همهٔ ما را مجبور کرد که

در برابر پرسش‌های آنان تقصیرها را از رهبری حزب خودمان بدانیم.
از آغاز تشکیل حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران آن و سازمان یافتن حزب اراده‌ی ملی آقای سیدضیاءالدین طباطبایی و معاونش آقای مظفر فیروز، درگیری میان این دو سازمان همواره ادامه داشت. پیداست که دار و دسته‌ی آقای سید ضیاءالدین با این‌که از دید مادی به خوبی تأمین می‌شد به سبب شناختی که مردم از او داشتند، نتوانست در ایران آبرویی کسب کند و به زودی ورشکست شد. اما آقای مظفر فیروز که مردی با تدبیر و سیاست‌مدار بود حساب خود را زود از سید جدا کرد و دنباله‌ی سیاست انگلیس‌ها را گرفت و به زودی با قوام‌السلطنه و همچنین حزب توده مربوط شد تا جایی‌که با روس‌ها رابطه‌ای بسیار نزدیک یافت و مورد اطمینان آنان نیز گردید.
در اینجا ناچار باید مسئله‌ای را که شاید برای بسیاری از هم‌میهنان بسیار روشن نباشد، یادآور شوم. گذشته از سوابق تاریخی و هم‌داستانی روس و انگلیس در ایران در زمان فتحعلی‌شاه آشکار بود و این‌که باز آن‌دو در سال ۱۳۲۰ برای اشغال ایران هم‌دست شدند. بعدها نیز آثار نشان داد که آنان در بیشتر پیش‌آمدهای سیاسی بعدی نیز تاکنون هم‌دست بوده‌اند و هستند. از آن میان در آغاز سازمان یافتن حزب توده زحمات و یاری‌های آقای مصطفی فاتح را که از عمال شناخته شده‌ی انگلیس و سردمدار شرکت نفت جنوب بود نمی‌توان نادیده گرفت. از نشانه‌های بسیار آشکار دیگر آن وضع آقای مظفر فیرزو بود او در این‌که وابسته به خانواده ایست که از زمان شاهی محمدشاه همچنان با سیاست‌مداران انگلیس و دولت بریتانیا در رابطه بوده‌اند جای هیچ تردید نیست. آقای نصرت‌الدوله فیروز پدر آقای مظفر فیروز زیر کابینه‌ی آقای حسن وثوق‌الدوله و یکی از عاملین مؤثر قرارداد شوم معروف وثوق‌الدوله بود. آقای مظفر فیروز در برهه‌ای از زمان پیوند نزدیک سیاست روس و انگلیس را در ایران نشان داد.

در جریان یک سال حکومت فرقه در آذربایجان و سپس در شوروی، دریافتم که همواره یک هم‌آهنگی میان سیاست روس به اصطلاح شوروی و انگلیس وجود دارد که باز به‌جای خود خواهم نوشت.
در اینجا باید یادآور شوم ک سیاست‌مداران انگلیس تا جایی با روس‌ها دوستی کرده‌اند و می‌کنند که سود خودشان در میان باشد و برای روس‌ها همواره در این‌دوستی از کیسه‌ی دیگران مایه می‌گذارند.

در سال ۱۳۲۳ که من دانشکده‌ی پزشکی را به پایان رساندم در بخش جراحی بیمارستان سینا که استاد و رئیس آن دکتر یحیی عدل مردی دانشمند بود، دستیار شدم. در این بخش گذشته از خود استاد عدل چهار دانشیار کار می‌کردند آقایان دکتر جهانگیر وثوقی و دکتر ابوالقاسم نجم‌آبادی و دکتر نائینی و بانو دکتر ایران اعلم و ما سه تن دستیار بودیم، آقایان دکترحسین منصور و دکتر علی فرومن. در این بخش یک هم‌آهنگی و یک‌دلی فرمانروا بود جز این‌که گاهی آقایان دکتر وثوقی و دکتر نائینی از یکدیگر می‌رنجیدند. استاد دکتر عدل مردی مبادی آداب و صمیمی و فروتن و دانشمند بود و هست. او در تشخیص و عمل جراحی با این‌که هنوز در دوران جوانی بود، بسیار ورزیده بود. از درس او در دانشکده‌ی پزشکی همه دانشجویان یک‌جا خشنود بودند. در بهار سال ۱۳۲۴ در زنجان پیش‌آمدی رخ داد که برای بررسی آن باید کمی به اوضاع آن‌جا آشنا شویم. آقای دکتر هشترودیان که عضو کم‌تلاش حزب توده بود، به ظاهر داوطلب سامان بخشیدن کار حزب توده آنجا و کار پزشکی و در باطن برای نمایندگی مجلس شورای ملی از آنجا، بر پایه‌ی پیشنهاد خود و اغوای رضا روستا و اردشیر آوانسیان به زنجان رفته بود.

در زنجان حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران نتوانسته بود وسعتی به‌هم رساند، با این‌که زنجان جزو بخش‌های اشغالی ارتش روس بود. این دو سبب پایه‌ای داشت؛ ۱ـ زنجان جای گردهم‌آیی زمین‌سالاران بزرگ بود، گذشته از کسانی‌که دو تا ده داشتند خویشاوندان من و خان‌های ایل افشار در مجموع نزدیک به ۳۰۰ ده داشتند که تنها آقای محمد حسن‌خان افشار پسر عموی من، بیش از ۱۰۰ ده داشت. ذوالفقاری‌ها نیز نزدیک ۱۰۰ ده داشتند و از این گذشته همه‌ی زمین سالاران نیمه‌رسمی پس از شهریور ۱۳۲۰ تنفگ‌دارانی داشتند. ۲ـ زنجان پس از قم و مشهد شاید بزرگ‌ترین شهر گردهم‌آیی روحانیون بود، آن هم روحانیون باسواد که اگرچه رضاشاه نیروی اعمال نفوذ را از آنان گرفته بود اما در مردم مذهبی زنجان نفوذ داشتند. با در نظر گرفتن این اوضاع پیداست که حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران آن، چرا در زنجان ناتوان بود و در واقع گذردار و مرزپز چند عضوی بیش نداشت. نه اداره و مرکز معینی داشت و نه سازمان و جای مشخصی. دستگاه دولتی هم که در بیشتر استان‌ها و فرمانداری‌های کشورمان به‌ویژه در بخش‌های اشغالی روس از حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران حساب می‌بردند در زنجان با پشتیبانی زمین‌سالاران و روحانیون در سرکوب کردن حزب

توده و اتحادیه‌ی آن دلیر بودند.

پیداست که دکتر هشترودیان که خود زنجانی نبود و از اوضاع آن‌جا نیز آگاهی درستی نداشت، نمی‌توانست کاری از پیش ببرد و نوید آقایان رضا روستا و اردشیر آوانسیان هم که گویا روس‌ها در آنجا به او یاری خواهند کرد نیز کاملاً بی‌پایه بود.

آقای دکتر هشترودیان پس از ورود به زنجان و دایر کردن درمانگاه، بدون در نظر گرفتن اوضاع، مهاجرین را که در زنجان کم نبودند، (مهاجرینی که در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم از شوروی رانده شده بودند) به دور حزب گردآورد و میتینگ‌هایی برپا داشت و برای زمین‌سالاران به ویژه آقایان ذوالفقاری‌ها آشکارا خط و نشان‌ها کشید. آقایان ذوالفقاری‌ها با زرنگی از این ناآگاهی او سود بردند و همه زمین‌داران و ملایان را یک‌جا در برابر حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران قرار دادند و در مدت کوتاهی همراهان حزب و اتحادیه را پراکنده ساختند و سرانجام در اردیبهشت ماه ۱۳۲۴ به خود او پیام فرستادند که اگر تا فردا زنجان را ترک نکند نباید امیدی به زنده ماندن خود داشته باشد. دکتر هشترودیان در نتیجه‌ی این پیام شبانه سراسیمه خود را به تهران رساند. آن‌روز تلفن پشت تلفن می‌شد و پیام پشت پیام از سوی آقایان نورالدین الموتی و دکتر محمد بهرامی‌و رضا روستا می‌رسید و می‌خواستند که من هرچه زودتر به حزب بروم. سرانجام آن‌روز بعدازظهر به حزب رفتم. آقایان دکتر محمد بهرامی‌و الموتی و آوانسیان و رضا روستا منتظر من بودند و گفتند که آقای دکتر هشترودیان چون جانش در خطر بوده است، فرار کرده و حزب و اتحادیه‌ی کارگران زنجان از هم پاشیده است. چاره‌ای نیست که چند روزی به آنجا بروید و از نفوذ خانوادگی خود استفاده کنید و از نو حزب و اتحادیه را سر و صورتی بدهید.

من گفتم از یک‌سو در دانشکده‌ی پزشکی دستیار هستم و از سوی دیگر سازمان جوانان و اتحادیه‌ی دانشگاه و چندین حوزه‌ی حزبی از آن میان حوزه دانشجویان با من است، نمی‌توانم آنها را رها کنم. آنها گفتند هیچ چاره‌ای نیست و این کار جز از شما از کسی دیگر ساخته نیست، شما باید تنها برای چند روزی به آنجا بروید.

شاید خوانندگان از خود بپرسند که این اشخاص مگر در حزب چه سمتی داشتند که رتق و فتق امور می‌کردند و چرا دستگاه سیاسی حزب به چنین کسانی واگذار شده بود. از این‌رو نیاز است که یادآور شوم که از سال ۱۳۲۳ پس از

نابه‌سامانی‌هایی که در حزب به‌بار آمد خواه در میان گروه‌های گوناگون حزبی و خواه در دستگاه رهبری اختلاف‌هایی پدید آمده بود. گروه‌های میهن‌پرور از دخالت روس‌ها در حزب به‌ویژه در آذربایجان و نابه‌سامانی اتحادیه‌ی کاگران آنجا سخت برآشفته بودند. اما گروه دیگر که رهبری آن‌را آقای عبدالصمد کامبخش داشت چون رضا روستا و اردشیر آوانسیان و چند تن دیگر به دستور بیگانگان همه‌ی این پیش‌آمدها را در حزب و اتحادیه عادی به شمار می‌آوردند و معتقد بودند این کسانی‌که در حزب دم از میهن‌پروری می‌زنند ضد انقلابند و در آنها باقیمانده‌های نظریات بورژوازی مانع از این است که درست بیاندیشند. کوته‌سخن این‌که دامنه‌ی کشمکش درون حزبی در درون کمیته‌ی مرکزی سخت شده بود از این‌رو هیچ گروهی به رهبری گروه دیگر تن درنمی‌داد. به‌ویژه این‌که هرگاه کار بر گروه کامبخش و روستا تنگ می‌شد با تشبث به بیگانه و فشار از سوی آنان گروه دیگر را خاموش می‌کردند. این کشمکش تا به‌جایی رسید که کمیته‌ی مرکزی نتوانست سازمان سیاسی و صدر برای حزب تعیین کند. پس از گفتگوهای بسیار طرفین راضی شدند که دستگاه رهبری را به اشخاص بی‌تفاوت و به‌دیگر سخن بی‌بو و بی‌خاصیت واگذار کنند.

قرعه‌ی این فال به‌نام آقایان دکتر محمد بهرامی‌و نورالدین الموتی افتاد که هر دو مردانی پاک و سلیم‌النفس بودند، اما نه توان تجزیه و تحلیل سیاسی و بررسی اوضاع و احوال را داشتند و نه برش کار. در این میان اردشیر آوانسیان را که پادوی سفارت روس بود کامبخش به این عنوان که دستگاه رهبری همواره باید فرد باشد چون نماینده‌ی خود به آنان ملحق کرد. پیداست اردشیر آوانسیان که مردی سبک‌مغز و از سوی دیگر دسته‌گلی به آن بزرگی در آذربایجان به آب داده بود در میان حزبی‌ها و کارگران آبرویی نداشت تا محلی از اعراب داشته باشد در نتیجه کارهای حزب همه از هم گسیخت.

آن‌روز پس از اصرار زیاد آنان، من پذیرفتم که برای چند روزی به زنجان بروم. پدر و مادرم با این کار سخت مخالف بودند چون راضی نبودند که من کار علمی‌را رها کنم و از سوی دیگر با آشنایی به وضع زنجان می‌دانستند که کاری سخت دشوار است اما به هر حال چون دستور حزب بود ناچار آخر خرداد یا آغاز تیر ماه بود که به زنجان رفتم. از هرکس پرسیدم ساختمان حزب توده کجاست کسی نمی‌شناخت. پاره‌ای به من چپ چپ نگاه می‌کردند و مرا سراپا برانداز می‌کردند. بعد آشکار شد که حزب هیچ‌گاه در ساختمانی تمرکز نداشته

است و مردم در زنجان حزب توده را جای گردهم‌آیی اوباش و اراذل می‌دانند. ناچار نزد آقای میرزا علی‌اکبرخان چوزوکی که از دوستان پدرم و از آزادی‌خواهان قدیمی‌و عضو سابق حزب دموکرات و از یاران نزدیک میرزا کوچک خان جنگلی بود، رفتم. او به‌راستی مردی نیک نفس و بزرگوار بود. او گفت در اینجا هیچ‌گاه حزبی به‌معنای واقعی وجود نداشت و ندارد و آن چند تن هم که بودند آقای دکتر هشترودیان از نادانی پراکنده کرد چون او گروهی بدنام را دور خود جمع کرد. گفتم پس اکنون چگونه می‌توان این چند تنی که فرمودید پراکنده شده‌اند گرد آورد. گفت یکی از اینان من هستم که در خدمت شما نشسته‌ام و دیگری آقای غلامحسین خان اصانلواست که از دوستان پدر شماست و می‌توان او را نیز فراخواند اما بقیه را تنها می‌توان به‌یاری کارگران راه آهن جستجو کرد. او به گماشته‌ی خود دستور داد که به راه آهن برود و چند تن از سرکارگران را به‌خانه بیاورد. آن شب چند تن از کارگران راه آهن آمدند که بسیار نومید بودند. پس از گفتگو قرار شد شب بعد در خانه‌ی یکی از کارگران گردآییم سرانجام در آنجا گرد آمدیم و پس از رایزنی بر آن شدیم که خانه‌ای برای سازمان حزب اجاره کنیم. آقای چوزوکی گفت اگر بخواهید به نام حزب در این شهر خانه‌ای کرایه کنید و حتی بخرید محال است، اما چون مردم، پدر شما را می‌شناسند می‌توانید به‌نام خودتان خانه‌ای اجاره کنید.

سرانجام پس از چند روز خانه‌ای را در خیابان پهلوی زنجان اجاره کردیم و تابلوئی به نام درمانگاه پزشکی در بالای در آن میخ‌کوب کردیم. پس از چند روز رفته رفته چند تن عضوی که پراکنده شده بودند گرد آمدند اما جز آقای چوزوکی و آقای اصانلو و آقای رئوفی (معمار) کسی از مردم اصیل زنجان عضو حزب نبود. بیشتر از مهاجرین آذربایجان شوروی بودند که درآستانه‌ی جنگ جهانی دوم به آذربایجان و زنجان آمده بودند. در اینجا باید یادآور شوم که همه‌ی این مهاجرین چنان‌که مردم زنجان گمان می‌کردند، مردمان نادرستی نبودند و در میان آنان مردم پاک کم نبود. کوته‌سخن این‌که اعضاء حزب و اتحادیه‌ی کارگران روی‌هم رفته به ۳۰ تن هم نمی‌رسیدند.

پس از آن چند تن از دوستان پدرم و کسانی‌که به خانواده ما علاقه داشتند چون از آمدن من به آنجا آگاه شدند با من دیدار کردند و پس از اظهار خوشنودی از آمدن من به زنجان از این‌که من می‌خواهم در کار حزب توده دخالت کنم سخت در شگفت شدند و مصلحت دیدند که گرد این کار نگردم و عده‌ای از آنها

آشکارا می‌گفتند که سوابق خانوادگی شما مناسبتی با همکاری با این دار و دسته‌ی اوباش ندارد. من هرچه تلاش کردم آنان را قانع سازم که اینها کارگر و زحمت‌کش هستند و اوباش نیستند، سودمند نیفتاد. چون آنها می‌گفتند بیشتر اینان مهاجرینند و مهاجرین مردم خوبی نیستند. البته من پس از آن بررسی کردم و دانستم که چرا مردم شهر زنجان تا این اندازه نسبت به مهاجرین بدبینند. روشن شد که هنگامی‌که روس‌ها در شهریور ۱۳۲۰ به زنجان رسیدند عده‌ای از مهاجرین به خانه‌های مردم دست‌برد زدند و عده دیگر خانه‌ها را غارت کردند و از بسیاری از مردم پول‌هایی باج گرفتند.

من نخست با تلاش پی‌گیر با خانواده‌های به‌نام آنجا که خانواده‌ی مرا می‌شناختند تماس گرفتم و پس از چندی آقایان هادی وزیری و محسن وزیری و ابراهیم ضیائی را راضی کردم که به حزب بیایند و رفته رفته آقای عماد خمسه راکه از روحانیون آنجا و با آقای ذوالفقاری میانه خوبی نداشت به حزب آوردم و سپس با آقای شاهزاده‌ی دارائی برهان‌السلطنه که از مالکین بزرگ و مردی دانشمند و شاعر و قصیده‌سرائی توانا بود در این باره گفتگو کردم. ایشان خودشان رسماً به حزب نیامدند اما دختر ایشان بانو بهین دارائی که بانویی دانشمند و شاعری شیرین‌سخن بود و اکنون شاید در دستگاه تدریسی دانشگاه تهران باشد به حزب آمد و به زودی گروهی از بانوان را به نام سازمان زنان متشکل کرد. بدین طریق رفته رفته حزب نضجی گرفت.

در بیشتر بخش‌های اشغالی ارتش روس حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران آشکارا از حمایت عمال روس و کمک‌های مادی آنان برخوردار بود از این‌رو شاید پاره‌ای از خوانندگان چنین پندارند که در زنجان هم چنین بود. اما هنگامی‌که من به زنجان رفتم آقای چوزوکی به‌من گفت که در این‌جا نه این‌که روس‌ها به حزب و اتحادیه‌ی کارگران یاری نمی‌کنند بلکه مزاحم هم هستند. او گفت که رئیس دژبان روس‌ها که آن‌را کماندانت (از واژه کماندان فرانسه) می‌نامند هم‌پیاله و جیره‌خوار آقای محمودخان ذوالفقاری و نامش آقایف و پایه‌اش ستوان یک است. بعدها که من با او آشنا شدم دانستم گفته‌های آقای چوزوکی واقعیت داشت. چندی بعد اتحادیه‌ی کارگران به من گزارش داد که از دید مالی تنها از کرایه‌ی یک واگن باری راه آهن که آقای رضا روستا در اختیار آنان گذاشته است برخوردارند. شاید خوانندگان در شگفت شوند که واگن‌های باری راه‌آهن ایران چرا در دست رضا روستا بود. قضیه از این قرار بود که راه آهن ایران در

بخش‌های اشغالی روس برای حمل و نقل آنچه مطابق قانون وام و اجاره از آمریکا دریافت می‌کردند در اختیار آنان بود به‌ویژه واگن‌های باری، از این‌رو روس‌ها در هر استان و فرمانداری که راه‌آهن داشت همواره چند واگن باری در اختیار آقای رضا روستا گذاشته بودند تا با دریافت کرایه‌ی آن مخارج اتحادیه را تا اندازه‌ای تأمین کند. آقای رضا روستا این واگن‌ها را به بازرگانان و دلالان کرایه می‌داد و برای مخارج اتحادیه‌ی کارگران شهرها به هر کدام یک یا چند واگن واگذار می‌کرد.

در اتحادیه‌ها در آمد و رفت این واگن‌ها حساب و کتابی نداشت، از آن میان در زنجان. سرانجام نتوانستم دریابم که پول کرایه‌ی آن واگن به چه مصرفی می‌رسد و در دست کیست. اما مزاحمت و اشکال‌تراشی روس‌ها در زنجان به جایی رسید که چندین بار ستوان آقایف به‌من گوشزد کرد که در منطقه‌ی اشغالی ما نباید هیچ‌گونه سر و صدایی بلند شود. همان‌طور که در بالا یادآور شدم او جیره‌خوار آقای ذوالفقاری بود و رفتار او دستور مقامات بالای روس‌ها نبود چون مقامات روس در همه‌جا دستور می‌دادند پنهانی به حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران کمک شود. همین‌که من یک‌بار موضوع را در کمیته‌ی مرکزی حزب در تهران مطرح کردم آقای عبدالصمد کامبخش گفت که من کار را روبه‌راه خواهم کرد. و به‌راستی پس از چند روز آقایف را نه تنها عوض کردند بلکه از ایران به شوروی بازگرداندند و به‌جای او ستوان دیگری که او هم از آذربایجان شوروی بود رئیس دژبان کردند. این آقای ستوان نه تنها مزاحم ما نبود بلکه در روز پیش آمد مسجدشاه زنجان که پس از این خواهم نوشت برای این‌که مخالفین به‌ما حمله نکنند چند گشتی ویژه به خیابان‌ها فرستاد تا به دست‌آویز این‌که در قلمرو آنان نباید زد و خوردی شود از مخالفین ما جلوگیری کند.

همین که حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران زنجان متشکل شد ستیز آقای سلطان محمود ذوالفقاری با ما آغاز شد. نخست توسط آقای مجتهدی امام جمعه زنجان با من وارد گفتگو شد.

روزی آقای امام جمعه محرر خود را نزد من فرستاد که به دیدارشان بروم، هنگامی‌که به آنجا رسیدم آقای محمود ذوالفقاری نیز در آنجا بود. از هر دری گفتگو شد، سرانجام آقای امام‌جمعه گفتند که ما از آمدن شما به زنجان بسیار خشنودیم اما شما باید همه‌ی استعداد و نفوذ و توانایی خود را برای آبادی و ترقی این دیار و وطن خودتان به‌کار برید و سزاوار است که با آقای محمود خان

ذوالفقاری که شما ایشان را می‌شناسید و با شما خویشاوند هم هستند همکاری کنید و سپس شمه‌ای ازکارهای ناروای گروهی از مهاجرین را در زنجان بازگو کرد و مرا از حمایت و همکاری با آنان برحذر داشت. من گفتم که برای همکاری با آقای ذوالفقاری آماده‌ام به‌شرط این‌که ایشان دست از مخالفت با حزب توده و کارگران بردارند. آقای ذوالفقاری گفت: من با کمال میل با شما همکاری می‌کنم و کاری با حزب ندارم اما اگر حزب و کارگران بخواهند درکار این شهرستان دخالت کنند ما ناچاریم با آنها مبارزه کنیم. من گفتم آقای ذوالفقاری بالاخره باید پذیرفت که کارگران و اعضای حزب توده نیز مردم این شهرستانند و حق دارند در کار شهرستان خودشان دخالت کنند، آن‌روز گفتگوی ما به‌همین جا پایان یافت.

چند روز بعد محرر یکی از آقایان مجتهدین زنجان که او را نمی‌شناختم نزد من آمد و گفت آقایان زنجان (مقصود مجتهدین بودند) فردا ساعت ۲ بعدازظهر در خانه‌ای که نشانی آن‌را گفت، (به یکی از مجتهدین درجه‌ی ۲ زنجان تعلق داشت و در یکی ازکوچه‌های قدیمی‌شهر) جمعند و از شما خواهش کردند به آنجا تشریف بیاورید. من به او گفتم سلام مرا خدمتشان برسانید و عرض کنید البته خواهم آمد. روز دیگر که عزم رفتن به آنجا را داشتم چند تن ازکارگران نیز با من همراه شدند. من به آنها گفتم که شرکت شما در جلسه‌ی آقایان مجتهدین صلاح نیست، چون چه‌بسا که از گفته‌های آنان چیزی دستگیرتان نشود و از این گذشته آنان شما را دعوت نکرده‌اند. آنها گفتند که مقصود ما این است که چون آقای ذوالفقاری هم آنجا می‌آید و همیشه گروهی گردن کلفت چاقوکش و ده تیر بند همراه دارد به او نشان بدهیم که شما در این شهر تنها نیستید. من گفتم او خوب می‌داند که من در این شهر و ولایت نه تنها نیستم بلکه از او هم بیشتر زور و نفوذ دارم چون ایل افشار و خانواده‌ی بزرگ من با منند و از این گذشته از لطف شما کارگران و آزادی‌خواهان و روشن‌فکران این شهر نیز برخوردارم. با این‌همه آنها مرا تنها نگذاشتند و با من آمدند. چون به خانه‌ی موعود رسیدیم دیدم که پیش‌بینی آنها درست بوده است، برابر در خانه دو طرف نزدیک به بیست تن از نوکران ذوالفقاری صف کشیده‌اند. آنها همه به‌من احترام می‌گذاشتند چون مرا می‌شناختند. کارگران همراه من نیز مقابل در خانه صف کشیدند.

آقای محرر مرا به درون خانه راهنمایی کرد. چون به اتاق وارد شدم دیدم در صدر مجلس چند تن از مجتهدین بنام زنجان از آن میان آقای سلطان العلماء و آقای امام جمعه نشسته‌اند، و دیگران نیز علی‌قدر مرا تبهم جلوس کرده‌اند و آقای

محمود ذوالفقاری به احترام آنان در یک طرف مجلس پایین نزدیک در نشسته است. من هم پس از احترام و سلام به احترام آنان طرف دیگر نزدیک در نشستم. باید بگویم که نزدیک به همه‌ی اتاق بزرگ را آقایان اشغال کرده بودند و شاید بیش از شصت تن بودند.

آقای امام جمعه مرا به آقایانی که دیدارشان تا آن‌روز رسمی‌دست نداده بود معرفی کرد، آنان از من احوالپرسی کردند. سپس یکی از آقایان که نام او را اکنون به خاطر ندارم و گویا صاحب‌خانه بود، آغاز به سخن کرد و گفت ولایت ما سال‌ها در دوره‌ی شاهی رضاشاه مورد ستم قرار داشت. دولت نه تنها بر ما ستم رواداشت بلکه از ادای فرائض دینی هم جلوگیری کرد و کشف حجاب را دستور داد و چه....و چه...(شرح همه‌ی آن در این نوشته ملال افزا است و نیازی به آن نیست.) اما اکنون که کمی‌آزادی پیدا شده است چرا باید به‌نام کارگر و حزب توده از نو خلاف اصول اسلام رفتار شود. ما در اینجا جمع شده‌ایم که از آقای دکتر بخواهیم که روش خود را تغییر دهند و از رفتار ناشایسته‌ی این گروه‌ها جلوگیری کنند و با آقای محمودخان (آقای ذوالفقاری) دست در دست هم بدهند و مروج اصول شریعت باشند. من دریافتم که مجلس به تحریک آقای ذوالفقاری توسط مجتهدین طرفدار او تشکیل شده است و چه بسا مقصود تکفیر و آغاز مبارزه‌ی شرعی با ماست. آقای ذوالفقاری از تشکیل مجلس و بیانات آقای ناطق بسیار خوشنود به نظر می‌رسید و لبخندی ملیح بر لب داشت. عده‌ای از آقایان مرتب گفته‌های شیخ سخن‌گو را با تکرار شهدالله تقویت می‌کردند. به زودی نبض مجلس دستم آمد و دانستم که در آنجا سامان گفتگوی منطقی نیست بلکه باید حرف‌ها را با منطق و باور خودشان سرکوب کنم از این رو خود را برای یک حمله‌ی حق به جانب آماده کردم.

پیداست که من مخالف کشف حجاب و دیگر کارهای سودمند و برجسته و خدمات رضاشاه نبودم. همین‌که گفتار شیخ سخنگوی به پایان رسید، من‌اجازه‌ی سخن خواستم. آقای امام که پیدا بود صدر جلسه است گفت بفرمایید.

گفتم آقایانی‌که در اینجا حضور امروز گرد آمده‌اند بحمدالله همه از بزرگان دین و مرجع تقلیداند و به خوبی به یاد دارند که عاملین و مجریان کشف حجاب در این شهر چه کسانی بودند.

آیا من و یا پدرم و یا کسی از خانواده‌ی من و ایل افشاردر این کار پیش‌قدم بودند، یا خانواده‌ی آقای ذوالفقاری، مهمانی‌ها دادند و کشف حجاب را در این

شهر استقبال کردند. آیا در خانه‌ی خویشاوندان من برای عمال دولت بساط‌های رنگین و می‌گساری بر پا می‌شد یا در خانه‌ی آقای اسعدالدوله‌ی ذوالفقاری؟ آیا هنگامی‌که استخوان نیاکان مردم مسلمان را در این شهر با ماشین زیر و رو کردند من و خانواده‌ام و کارگران زنجان در آن دخالت داشتند یا آقایان ذوالفقاری‌ها گردانندگان شهرداری زنجان و تصویب‌کننده‌ی آن اعمال کفرآمیز بودند؟ من دیدم برداشت و گفتار من چنان در آقایان آخوندها مؤثر افتاده است که عده‌ای از آنها گریه می‌کنند به صورتی که به اصطلاح مجلس کربلا شد. آقای ذوالفقاری سامان نفس کشیدن نداشت و هاج و واج شده بود. بیشتر آقایان مجتهدین دچار احساسات شدید شده بودند و مرتب تکرار می‌کردند که شهدالله آقای دکتر درست می‌فرمایند و نعل‌بالنعل درست همین‌جور است که می‌فرمایند. من که دیدم موقع بسیار مناسب است فرصت را از دست ندادم و ادامه دادم و گفتم: هم‌اکنون در این شهر چه کسانی به لهو و لعب و شرب خمر و قمار مشغولند. من و کارگران یا آقایان ذوالفقاری‌ها و دوستان آنان. شب‌ها صدای عربده‌ی گماشتگان مست آقای ذوالفقاری‌از میخانه‌های خیابان پهلوی زنجان که فراوان است همواره بلند می‌باشد. من اصلاً الکل نمی‌نوشم و کارگران و اعضاء حزب توده با تلاش روزانه با ماهیانه‌ی دریافتی خود نان تهی را اگر بتوانند برای خانواده‌ی خود آماده کنند، همتی بزرگ کرده‌اند. کجا پول می‌گساری دارند. آنها غروب از کار خسته و کوفته به خانه می‌آیند و سحرگاهان ساعت ۵ از خانه بیرون می‌روند آیا پول و وقت می‌گساری دارند؟ کسانی وقت شب‌زنده‌داری و می‌گساری دارند که پول بادآورده دارند و روز را نیز کار نمی‌کنند و پس از می‌گساری شب تا لنگ ظهر می‌خوابند و هنگام بیدار شدن هم برای رفع خمار شب گذشته باز به پیمانه‌ای چند نیاز دارند. اگر آقایانی که به حمدالله همگی از حجج اسلام و رهبران بی‌چون و چرای دین و ایمان شهر ما هستند همین‌جا تصمیم بگیرند من همین امروز به نیروی کارگران و حزب توده همه‌ی میخانه‌ها و لانه‌های لهو و لعب را می‌بندیم. آنگاه آقایان ملاحظه خواهند فرمود که چه کسانی دچار خماری و بی‌عرقی خواهند شد، آقای ذوالفقاری و دوستان وگماشتگانش یا کارگران زنجان.

چنان این گفته‌های من مؤثر من افتاد که اکثریت آقایان که شاید پیش از تشکیل جلسه بر علیه من برانگیخته شده بودند همه طرفدار من شدند و از آقایان ارشد که در صدر مجلس بودند، خواستند که براساس پیشنهاد من دستور بسته

شدن میخانه‌ها و قمارخانه‌ها صادر شود. آقای امام جمعه و آنهایی که در اقلیت ولی ارشدتر بودند و عده‌ای شاید از خان نعمت آقای ذوالفقاری بی‌نصیب نبودند و این مجلس را برای تکفیر من و کارگران آماده کرده بودند، چاره‌ای جز کوتاه آمدن ندیدند.

سرانجام همان آقایی که نطق افتتاحیه را ایراد کرده بود گفت: همه فرمایشات آقای دکتر، شهدالله درست است و آنگاه رو کرد به آقای امام و گفت آیا اگر ما این دستور را صادر کنیم مانعی در کار است؟ آقای امام گفت آری مانع دارد. البته ممکن است آقای دکتر به نیروی کارگران و مردم اینکار را انجام دهند اما ما رودر روی دولت قرار خواهیم گرفت. بهتر است اکنون مجلس را با تشکر از آقای دکتر پایان دهیم و سپس خودمان در این باره مشورت کنیم و راه بهتری بیابیم و به آقای دکتر پیشنهاد کنیم.

سرانجام مجلس با تشکر از احساسات دینی و ایمانی من خاتمه یافت و نتیجه‌ی این جلسه که آقای ذوالفقاری آن‌را با هزار زحمت و مخارج بر پا کرده بود و شاید امید داشت که فتوای قتل مرا صادر کند به زیان او پایان یافت. عده‌ای از آقایان به آقای ذوالفقاری خشمناک و چپ چپ نگاه می‌کردند.

من و آقای محمود ذوالفقاری با آقایان خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. پس از ما میان آقایان مجتهدین چه گفتگویی شد ندانستیم، اما همین‌که بیرون آمدیم آقای ذوالفقاری گفت آهسته برو و دستش را روی شانه‌ی من گذاشت و گفت می‌دانم تو شراب‌خوار نیستی، اما راست بگو بی‌انصاف آخر تو مخالف کشف حجاب هستی؟ و از این‌که قبرستان خراب را باغ کرده‌ایم بدت می‌آید؟ گفتم نه، اما تو که این دستگاه را به‌راه انداختی گمان کردی من آن اندازه بی‌دست و پا و بی زبانم که تو در اینجا مرا تکفیر کنی. گفت ایوالله، امروز راستی من بیش از پیش به تو ارادت پیدا کردم.

پس از آن‌روز عده‌ای از آقایان مجتهدین هرگاه که اشکالی در شهر پیش می‌آمد از من یاری می‌خواستند. از آن میان یکی از آقایان که در محضرش صیغه‌ی عقدی غیررسمی و بیرون از محضر ثبت اسنادی جاری شده بود و مورد تعقیب دادستان قرار داشت به من توسل جست و من موضوع را به پدرم نوشتم و او به یاری دوستانش کار را رو به راه کرد و موضوع کان لم یکن شد.

پس از آن گاهی آقای امام مرا به دیدار خود می‌خواند و گاهی من خود به دیدار ایشان می‌رفتم.

در این اوان چنان‌که رسم وزارت کشور بود پیش از آغاز انتخابات مجلس شورای ملی به انتخابات انجمن شهر پرداختند. آقای رضا فهیمی‌که فرماندار زنجان بود به همان روش گذشته به اصطلاح از معتمدین محل و اشراف و بازرگانان کسانی را به‌نام هیئت ناظرتعیین کرد تا انتخابات انجمن شهر را برگزار کنند. من از صورت آنان آگاه شدم و به ایشان با تلفن اعتراض کردم و گفتم معلوم می‌شود شما هنوز کارگران و زحمتکشان و پزشکان و روشنفکران و دهقانان را که اکثریت مردم این فرمانداری هستند که خود استانی است جزو مردم نمی‌شمارید. پس نماینده‌ی اکثریت مردم این فرمانداری چه کسانی هستند؟ ایشان از من خواستند که با ایشان دیدار کنم. من به دیدار ایشان رفتم، پس از گفتگوی بسیار ایشان که پاسخی منطقی نداشتند گفتند که تاکنون چنین رسم بوده است و مقررات وزارت کشور نیز هنوز چنین است. از این‌رو من چاره‌ای ندارم، اما شما را ما به‌عنوان نماینده‌ی همه‌ی این گروه‌ها که نام بردید در این هیئت ناظرمی‌پذیریم. من دیدم که پیشنهاد ایشان باز از هیچ بهتر است از این رو پذیرفتم.

دو جلسه‌ی هیئت ناظر انتخابات انجمن شهر تشکیل شد در یکی از جلسات آقای ذوالفقاری و دو تن از بازرگانان عضو بودند و در جلسه‌ی دیگر آقای اعتماد امینی که از ناتوترین و پشت هم‌اندازترین دغل‌بازان آنجا بود و از راه چپاول و غارت دارایی اندوخته بود و یک‌نفر بازرگان و من عضو بودیم. این آقای اعتماد امینی به آقای ذوالفقاری قول داده بود که اعمال نفوذ کند و کسانی را که موردنظر او هستند از صندوق بود آورد.

در آغاز کار دیدیم منشی جوان روی ورقه‌ها نام‌هایی را می‌نویسد و به دست مردم می‌دهد که در صندوق بیاندازند. گفتم آقا چه می‌کنید مگر اینجا کارخانه‌ی رأی‌سازی است؟ بگذار مردم خودشان هر کس را می‌خواهند انتخاب کنند. او گفت آقا من بی‌تقصیرم، من به دستور آقای اعتماد این کار را می‌کنم. من به آقای اعتماد اخطار کردم که به هیچ‌رو حق رأی سازی ندارد. او گفت آقای دکتر سخت نگیرید این کار سال‌ها بدین منوال بوده است و خواهد بود. من با همین روش انشاءالله در آینده‌ی نزدیکی که انتخابات مجلس شورا خواهد بود شما را وکیل زنجان به مجلس می‌فرستم. گفتم آقا تقلب آن‌هم به این آشکاری. به منشی گفتم نام هرکس را که آمد برای رای دادن در دفتر بنویس و شماره‌ی شناسنامه‌اش را یادداشت کن و ورقه سفید به او بده که خود نام هرکس را که می‌خواهد بنویسد و

در صندوق بیاندازد، اما کسانی‌که سواد نوشتن ندارند هر کس را که نام بردند بنویس و به دستشان بده، آنان ناچار چنین عمل کردند. اما آقای اعتماد امینی خاموش ننشست و به هر کس از در به درون می‌آمد می‌گفت کاندیدهای ما این است به‌آینها رأی بده. باز من اعتراض کردم و به او یادآور شدم که عضو انجمن ناظر باید بی‌طرف باشد و هر رأی که با تبلیغ شما نوشته شود من مخدوش قلمداد خواهم کرد. او ناچار از آن پس خاموش شد.

مردم که سال‌ها از این دار و دسته دل خونی داشتند نه تنها به کسان مورد نظر آنان رأی ندادند بلکه در بیرون از جلسه‌ی نظارت به‌کارگران و حزبی‌ها مراجعه می‌کردند و نام کاندیدهای مرا می‌پرسیدند.

پس از پایان انتخابات، انجمن شهر به دعوت آقای فهیمی‌در فرمانداری گردآمدیم، در آنجا گذشته از نمایندگان انجمن و فرماندار، آقای دادستان نیز حضور داشت.

نتیجه‌ی رأی‌های هر دو صندوق خوانده شده بود. صندوقی که من در آن نظارت داشتم نزدیک به همه نمایندگان واقعی مردم بودند اما نتیجه‌ی صندوق دیگر همه از همدستان آقای ذوالفقاری بود.

هنگامی‌که صورت جلسه را می‌نوشتند تا به امضای ما برسانند آقای فرماندار از برگزاری انتخابات پرسش می‌کرد. آقای ذوالفقاری گفت در حوزه‌ی ما همه چیز درست بود، اما دو نفر مشهور به فساد اخلاق تا ما متوجه شویم رأی‌شان را در صندوق انداختند. من به منشی آقای فرماندار گفتم خواهش می‌کنم فرمایش آقای ذوالفقاری را در صورت جلسه بنویسید. آقای دادستان که متوجه شد گفت نه آقا ایشان اظهاری نکردند چه لزومی‌دارد نوشته شود. گفتم نمی‌شود ما اینجا گردهم نیامده‌ایم تا حرف هوا بزنیم باید نوشته شود. ناچار نوشتند. من گفتم مطابق مقررات وزارت کشور این صندوق مخدوش است و اعتباری ندارد و تنها صندوق دیگر ملاک انتخابات انجمن شهر است. آقای فرماندار که متوجه‌ی وخامت وضع شد، گفت خوب به‌جای آن یک رأی صد رأی را باطل می‌کنیم و بقه را به‌شمار می‌آوریم. گفتم این درست نیست بهتر است نتیجه‌ی آراء هر دو صندوق چنان‌که هست جداگانه و عین اظهار آقای ذوالفقاری به وزارت کشور گزارش شود هر چه از آن‌جا دستور آمد عمل می‌کنیم. همین کار را کردند وچند روز پس از آن پاسخ آمد که آن صندوق مطابق مقررات وزارت کشور مخدوش است و چون وقت تنگ است و مجال تجدید انتخابات

نیست آراء همان صندوق غیرمخدوش را شمارش کنید آنان منتخبان انجمن شهر هستند. این نخستین موفقیت رسمی‌ما بود.

پس از این مبارزه‌ی من با آقای ذوالفقاری سخت‌تر شد چون از یک‌سو حزب توده روز به روز نیرومندتر می‌شد و مردم بیشتر دور حزب گرد می‌آمدند و از سوی دیگر مردمی‌هم که با حزب سرو کاری نداشتند در کارها و دشواری‌هایشان به من مراجعه می‌کردند.

در همین اوان در بعضی از شهرهای کشور به‌ویژه شهرهای شمال میان حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران و حزب اراده‌ی ملی و هواداران آقای سیدضیاءالدین طباطبائی برخوردهای خونینی رخ می‌داد.

یک روز آقای جواهری که از بازرگانان زنجان و در بازار حجره داشت و عضو حزب توده نیز بود، نزد من آمد و گزارش داد که آخوندی نماینده‌ی سیدضیاءالدین از تهران به زنجان آمده است و با آقایان ذوالفقاری و اعتماد امینی و حاج‌علی‌اکبر توفیقی و چند تن دیگر پس از گفتگو قرار گذاشته‌اند که مبارزه علیه حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران زنجان راکه پی‌دیتند سخت‌تر کنند و قرار است فردا در مسجد سید (مسجد شاه زنجان) جمع شوند و با فتوای آقای امام جمعه به‌کلوب حزب و اتحادیه هجوم بیاورند و حتی اگر بتوانند همه‌ی ما را بکشند.

من کمیته‌ی حزب و شورای اتحادیه کارگران را همان‌روز دعوت کردم و مراتب را با آنان در میان گذاشتم. قرار شد همگی آماده و هشیار باشیم و کلوب حزب را در آن‌روز ترک نکنیم، اما تا جایی‌که ممکن است از برخورد به ویژه مسلحانه خودداری کنیم و بر آن شدیم که در صورت لزوم هم کسی بدون دستور من به اسلحه دست نبرد. باید یادآور شوم که عده‌ای از اعضاء حزب و اتحادیه رفته رفته در خور توانائی مسلح بودند و من شمار کسانی‌که تپانچه داشتند، می‌دانستم.

من تصمیم گرفتم صبح آن‌روز به دیدار آقای امام جمعه بروم و تا جایی‌که ممکن است ایشان را از رفتن به مسجد و دادن فتوا باز دارم. ساعت ۹ صبح من همراه آقای محسن وزیری برای رفتن به نزد آقای امام جمعه آماده بودیم که خبر رسید آقای ذوالفقاری و یارانش بازار را تعطیل و مردم را در مسجد سید جمع کرده‌اند و هم‌اکنون آخوند فرستاده‌ی آقای سیدضیاءالدین طباطبایی در حضور آقای رضا فهیمی‌فرماندار، بالای منبر سرگرم وعظ و ناسزاگویی به حزب توده و

اتحادیه‌ی کارگران است.

من و آقای محسن وزیری به خانه‌ی آقای امام جمعه رفتیم. آقای امام مانند همیشه در کنار حوض حیاط نشسته بود. ما را با خوش‌رویی پذیرفت، پس از چند دقیقه آقای حاج‌علی‌اکبر توفیقی که از یاران آقای ذوالفقاری و از متنفذین بازار بود، وارد شد و گفت آقای امام مردم و آقایان محمود خان و فرماندار مسجد جمع‌اند و منتظر شما هستند. آقای امام گفت که آقای دکتر اینجا هستند و سرگرم گفتگو هستیم. او رفت و پس از نیم ساعت چند تن بازرگان دیگر آمدند و امام را برای رفتن به مسجد دعوت کردند. باز آقای امام خودداری کرد. من از آقای امام پرسیدم که مگر در مسجد چه خبر است؟ گفت نمی‌دانم. شاید هم تجاهل می‌کرد. در این هنگام آقای ناصر ذوالفقاری که برادر کوچک آقای محمود خان و لیسانس حقوق را به تازگی دریافت کرده بود، با دو تن از بازرگانان دیگر وارد شدند و اصرار کردند که آقای امام به مسجد برود. اما او گفت عجله‌ای نیست. آقای ناصر ذوالفقاری و همراهان ناچار نشستند پس از چند دقیقه صدای شلیک چند تیر پی‌درپی بگوش رسید. آقای ناصر ذوالفقاری باحالت عجز و ترس گفت آقای امام ملاحظه می‌فرمایید که آقای دکتر چه بساطی در این شهر به پا کرده است. من گفتم کارگران که مسلح نیستند شاید قداره بندهای شما هستند که تیراندازی می‌شود. آقای امام گفت با این اوضاع که تیراندازی می‌کنند رفتن من به مسجد به هیچ رو درست نیست. آقای ذوالفقاری و همراهان گفتند که اکنون ما به چه اطمینانی از اینجا بیرون برویم؟ من گفتم آقای امام ملاحظه می‌فرمایید اوضاعی را خودشان با نقشه قبلی به وجود آورده‌اند که اکنون خودشان هم می‌ترسند. عجب روزگاری است. آقای امام هم‌چنان خاموش بود.

آقای ذوالفقاری و همراهانش که سخت خود را باخته بودند با رنگ و روی پریده آنجا را ترک کردند. من یقین کردم که آقای امام از خانه بیرون نخواهد رفت، از این‌رو با اجازه‌ی ایشان به آقای وزیری گفتم برویم ببینیم بر سر مردم چه می‌آید.

همین که از در خانه‌ی آقای امام بیرون آمدیم به آقای وزیری گفتم دستت به تپانچه باشد و خود نیز تپانچه را آماده کردم.

از کوچه‌ی آقای امام به خیابان پهلوی رسیدیم، دیدیم از بازار گروهی به هیاهو اما منظم به سوی کلوب حزب روانه‌اند، به آقای وزیری گفتم گمان می‌کنم دار و دسته‌ی ذوالفقاری هستند. از این‌رو زودتر خود را به حزب رساندیم و به

کارگران که آماده بودند، گفتیم بیرون بیایند و آماده‌ی هر برخوردی باشند اماپیشگام نشوند، تنها اگر آنان قصد هجوم داشتند مقابله کنند و تا دستور نداده‌ایم تپانچه به کار نبرند.

کمی‌که گروه نزدیک شد دیدیم که آقای جواهری در پیشاپیش آنهاست و سرود حزب توده می‌خوانند. آنها گروهی از اعضاء حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران بودند که مردم بازار نیز که از دسیسه‌های آقای محمود ذوالفقاری و دارو دسته‌ی او دل پری داشتند به آنان پیوسته بودند. پرسیدم آقای جواهری چه خبر است و تیراندازی از کجا بود؟ آهسته گفت قربان دیوانه از نادانی کاری کرد اما از قضا مؤثر افتاد و گروه بزرگی که در مسجد برای تکفیر و کشتار ما آماده کرده بودند، همه گریختند حتی آقای ذوالفقاری و فرماندار و آخوند سید ضایی و... و... به پشت بام مسجد پناه بردند و از راه بام گرمابه‌ی بازار گریختند و قربان پیروزمندانه وارد مسجد شد و پی‌درپی فریاد می‌کشید، کجا می‌گریزید بمانید تا حقتان را کف دستتان بگذارم. مردم بازار هم که به افرادی آقای ذوالفقاری و حاج علی اکبر گردآورده بودند هنگام فرار دشنام نثارشان می‌کردند.

من گروهی از کارگران را مأمور کردم که اوباش را که می‌خواستند در این هنگام از بازار آشفته استفاده کنند و شاید بازار را غارت کنند، برانند.

شگفت این‌که شهربانی که درست روبه‌روی بازار و مسجد در سبزه میدان زنجان واقع و کارش سامان‌بخشی شهر بود در این هنگام پاسبان‌ها را به درون شهربانی گردآورد و در را بست.

من با آقای وزیری و چند تن از کارگران در طول خیابان به سوی بازار و شهربانی رفتیم. در سبزه میدان در برابر شهربانی آقای زلفعلی گاریچی را که پیر مرد و عضو اتحادیه‌ی باربران بود، دیدیم که مشغول سامان دادن و پند و اندرز به مردم است.

چنان ترس و هراسی از این پیش‌آمد به دستگاه حاکمه‌ی زنجان و آقایان ذوالفقاری‌ها و همدستانشان چیره شده بود که تا پاسی از شب گذشته هم از هیچ‌کدام از آنان حتی از ژاندارم و پاسبان و قداره بندان آقایان ذوالفقاری‌ها هم خبری نبود، تنها فردای آن‌روز به جنب و جوش آمدند. روز دیگر پاسی از نیم‌روز گذشته بودکه خبر آوردند زلفعلی گاریچی و قربان را بازداشت کرده‌اند. هنگامی‌که با آقای فرماندار در این باره گفتگو کردم گفت که قربان به سبب تیر اندازی و داشتن تپانچه‌ی بدون پروانه و زلفعلی به سبب دخالت در امور

مأمورین شهربانی به امر مرکز و دستور دادستان بازداشت شده‌اند. گفتم آقای فهیمی شما که مأمور رسمی‌دولت و ارشدتر از دیگران و قانون‌شناس هستید، چرا در جریان مسجد و هیاهو و بلوا شرکت کردید؟ او زیرکانه گفت که من برای این‌که از آنجا فسادی بر نخیزد بدانجا رفتم.

اکنون که نام این دو تن زلفعلی و قربان به میان آمد باید بنویسم که زلفعلی مردی پیر و سلیم‌النفس بود و آن‌روز نه تنها کاری مخالف مقررات انجام نداده بود بلکه چون ریش سفیدی مردم را به آرامش دعوت می‌کرد، از این‌رو تهمت دخالت او در کار مأمورین دولت نادرست بود و اما قربان اصولاً خرد پا بر جائی نداشت چنان که در میان دوستانش به قربان دیوانه به‌نام بود و آن‌روز این تیراندازی را خودسر و بدون مقدمه و دستوری انجام داده بود و تصادفاً کار او هراس بزرگی در دل حاضرین در مسجد که برای سرکوبی حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران گرد آمده بودند انداخت. شلیک او چون در آستانه‌ی مسجد بود در گنبد پیچید و بازتاب پیدا کرد و سبب ترس و گریز دسیسه‌چینان گردید.

چون عده‌ای از کارگران در شهر گفته بودند که زلفعلی و قربان را به زور از زندان شهربانی آزاد خواهیم کرد، پس از دو روز شبانه آنان را به زندان تهران روانه کردند.

آقای ذوالفقاری که آن‌روز دلیری آقای فرماندار و شهربانی و دیگر مأمورین دولت و یاران خود را دید، عده‌ای تفنگدار از دهات خود به زنجان خواست و در خانه‌ی خود جای داد. از سوی دیگر مردمی‌که تا آن‌روز نسبت به پیش‌آمدها بی‌تفاوت بودند از توطئه و گریز آنان در آن‌روز سرخوردند و به من مراجعه کردند من به آنان اطمینان دادم که نه تنها از سوی ما هیچ‌گونه خطری متوجه‌ی نظم شهر نخواهد بود بلکه در هر مورد و همه جا مدافع حقوق مردم و سامان‌بخشی شهر خواهیم بود.

در این اوان آقای امام جمعه مسافرتی به تهران کرد و پس از چند روز که بازگشت گماشته‌ی خود را نزد من فرستاد و از من دعوت کرد که نزد او بروم. من به خدمت امام رفتم او مانند همیشه در حیاط کنار حوض نشسته بود. (در حیاط خانه امام از کاهریزی آب روان همواره می‌گذشت) تا مرا دید گفت آقای دکتر چرا تاکنون نگفته‌اید که اهل بحث‌فلسفه و علوم عقلی هستید، من هر بار که به تهران می‌روم دوستان دانشمندی دارم که همه‌ی وقت را با آنان می‌گذرانم و از حضورشان استفاده می‌کنم چون آقایان شما را می‌شناسند بدون شک شما هم

آقایان را می‌شناسید این بار که گفتم باز برای مدتی از دیدار و صحبت شما محروم خواهم بود، آنان گفتند که اکنون در زنجان آقای دکتر جهانشاه‌لو هست، شما می‌توانید در مسائل فلسفی، عقلی و علمی با ایشان گفتگو و بحث کنید از این‌رو من خود را در این چند ماه مغبون می‌دانم. گفتم آقای امام آقایانی‌که نسبت به من اظهار لطف فرموده‌اند کیستند؟ گفت آقایان اسدالله مبشری و دکتر منصور شکی. گفتم البته خدمت آقایان ارادت دارم، اما باید بگویم که از روی لطف در حق من بزرگ‌نگری فرموده‌اند. باهمه‌ی این همواره برای بهره‌گیری از حضورتان آماده‌ام. از آن پس شاید هفته‌ای دو بار و گاهی بیشتر گماشته یا محرر آقای امام می‌آمد و مرا دعوت می‌کرد که با ایشان دیدار کنم. گفتگوی ما از این پس همواره علمی‌و فلسفی بود که بسیار مفصل است. من در اینجا نخست باید بنویسم که آقای امام مردی دانشمند بود. (نمی‌دانم درگذشته است یا نه و اگر زنده است عمرش درازتر باد) او گذشته از وقوف بسیار به فقه اسلامی‌شیعه با فلسفه‌ی مشاء و تا اندازه‌ای با فلسفه‌ی اشراق نیز آشنا بود و به نظریات علوم نو نیز علاقه نشان می‌داد و در این باره اطلاعاتی هم داشت و من او را یک متکلم روشن‌بین و منصف یافتم.

شاید مهرماه ۱۳۲۴ بود که بیانیه‌ای در تبریز پراکنده شد که چند شماره‌ی آن در زنجان به دست من رسید. در این بیانیه پس از سخنی چند از وضع نابسامان آن‌روز ایران به وضع ویژه‌ی آذربایجان اشاره رفته بود و سرانجام نتیجه گرفته بود که امضاءکنندگان آن برای سامان بخشیدن به نابه‌سامانی‌ها به تشکیل فرقه‌ای به نام فرقه‌ی دموکرات آذربایجان اقدام کرده‌اند.

امضاءکنندگان چند تن بودند که نامی‌ترین آنان آقایان سید جعفر پیشه‌وری و میرزا علی شبستری باکوچی بود.

یکی دو روز پس از رسیدن آن اعلامیه، اعلامیه‌ی دیگری از طرف تشکیلات ایالتی حزب توده‌ی آذربایجان که آن زمان مسئول آن آقای صادق بادگان بود، منتشر شد دایر بر این‌که کمیته‌ی ایالتی حزب توده‌ی آذربایجان یک‌جا و به اتفاق آرا، الحاق خود را به فرقه‌ی دموکرات آذربایجان اعلام کرد.

چند روزی که گذشت آقای پنبه‌ای که مردی درویش و بی‌سواد و مسئول حزب توده در میانه و خود نیز حزب را به فرقه ملحق کرده بود، نزد من آمد و درباره‌ی پیوستن حزب توده‌ی زنجان به فرقه‌ی دموکرات آذربایجان با من گفتگو کرد.

من به او گفتم که مقررات و موازین حزبی به من اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌دهد. او چون ساده و ناآگاه بود از نیروی دولت شوروی و نظر آنها در این باره برای من سخن گفت و سرانجام چون دید من نظر خود را از نو بازگو می‌کنم از در پند و اندرز و تهدید آشکارا به من گفت که اگر فوراً حزب توده‌ی زنجان را به فرقه ملحق نکنید برای شما بسیار عاقبت بدی خواهد داشت.

پس از آن او با پاره‌ای از مهاجرین که عضو حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران بودند گفتگو کرد و آنان را برانگیخت که خود اقدام به تشکیل فرقه‌ی دموکرات آذربایجان کنند. آنان گفتگوهای او را برای من بازگو کردند.

پس از دو روز یک‌بار دیگر به زنجان نزد من آمد و همان گفته‌های بارنخست خود را با تهدیدهای بیشتری بازگو کرد و چون گفتگو را بیهوده یافت، بازگشت.

پس از او رئیس دژبان شهر (کمیندانت روس) با من دیداری کرد و همان داستان را پیش کشید و برای این‌که پشتوانه‌ای هم داشته باشد، شناسنامه‌ی حزبی خود را نیز نشان من داد تا آشکار شود که کمونیست است. من به او گفتم چون شما با مقررات حزبی خوب آشنا هستید، بهتر درک می‌کنید که من چه می‌گویم چون برای این‌که حزبی به حزب دیگر دگرگون گردد باید دستگاه رهبری حزب تصمیم به تغییر مرام و نظام و نام خود بگیرد و اگر اشخاص بخواهند حزب خود را عوض کنند باید از حزب نخست مستعفی شوند و به حزب دیگر درآیند وگرنه نمی‌توان شب توده‌ای بود و صبح دموکرات شد و یا این‌که با درخواست کسانی نام حزب و نظام و مرام آن‌را دگرگون کرد. او از گفت من ناخشنود شد و رفت و گزارش دیدارش را داد.

من دریافتم که موضوع رفته رفته صورت جدی‌تری به خود می‌گیرد از این‌رو به تهران رفتم و موضوع را با کمیته‌ی مرکزی حزب توده در میان گذاشتم آنها با نظر من موافق و جداً با الحاق به فرقه‌ی دموکرات مخالف بودند.

پس از دو سه روز آقای زین‌العابدین قیامی که از آزادی‌خواهان گذشته و هم‌رزم شیخ محمد خیابانی و بارها فرماندار و استاندار بود نزد من آمد. من ایشان را که با پدرم آشنا بود می‌شناختم و می‌دانستم که در آن زمان استاندار آذربایجان شرقی است، از این‌رو مراتب احترام را به‌جا آوردم و از این‌که در زنجان هستند درشگفت شدم. اما ایشان با توضیح خود چگونگی را روشن ساختند. ایشان گفتند که مدتی است استانداری آذربایجان را رها کرده و عضو کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات است واکنون کمیته‌ی مرکزی حزب او را مانند

نماینده‌ای نزد من فرستاده است تا حزب توده‌ی زنجان را به‌فرقه‌ی دموکرات آذربایجان دگرگون کنم. من دلایل مخالفت خود را بیان کردم و ایشان که شخصی آزموده و حزب دیده بودند همه را تصدیق کردند، اما گفتند که شرایط کنونی کمی‌دشوار و تیره است، از این‌رو بهتر است شما با کمیته‌ی مرکزی حزب توده نیز مشورت کنید. من به ایشان گفتم که کمیته‌ی مرکزی حزب توده مخالف این الحاق است. ایشان رفتند، اما پس از چند روز دیگر یک سرهنگ سازمان امنیت روس به نام ولی‌اف (اهل باکو) نزد من آمد و همان موضوع را مطرح کرد و من همان پاسخ‌ها را برای او نیز بازگو کردم، اما او چون بسیار از خودراضی بود و انتظار نداشت که کسی خواست سرهنگ سازمان امنیت روس را نپذیرد به من گفت اگر شما فوراً حزب توده را در زنجان به فرقه ملحق نکنید ما خود این کار را خواهیم کرد، آنگاه شما دیگر نخواهید توانست در منطقه‌ای که ارتش ما هست گام بگذارید و برای نیرو بخشیدن به گفته‌های خود کارت حزب بلشویک و شناسنامه‌ی سرهنگی سازمان امنیت روس را روی میز گذاشت. من که هیچ‌گاه زیر بار زور نرفتم و نمی‌روم، از گفت او سخت برآشفتم و به او گفتم شما حق ندارید با من چنین گفتگو کنید چون من نه هم‌وطن شما هستم و نه تابع کشور شما و نه شما را می‌شناسم. او به مدارکی که روی میز ریخته بود اشاره کرد و گفت با این مدارک آیا شما باز صلاح می‌دانید که با پیشنهاد من مخالفت کنید؟ گفتم آری شما عضو حزب دیگری هستید و من به حزب شما احترام می‌گذارم، اما گمان نمی‌کنم شما صلاحیت داشته باشید در کار حزب دیگری ولو دوست شما باشد دخالت کنید. او برای من خط و نشان کشید و با خشم از جای برخاست و رفت.

من باز به تهران رفتم و آنچه گذشته بود با کمیته‌ی مرکزی حزب در میان گذاشتم، پاره‌ای از اعضاء کمیته‌ی مرکزی سخت ترسیدند و پس از گفتگوی بسیار به من گفتند خودت را به خطر نینداز، کجدار و مریز بگذران تا ببینیم چه پیش می‌آید، اگر دیدی کار سخت است خودت تصمیم بگیر.

روز دیگر که به زنجان بازگشتم پیش‌آمد دیگری که نه تنها برای من شگفت‌آور بود چه بسا هم اکنون نیز برای خوانندگان شگفت آوراست.

یکی از مهاجرین نزد من آمد و گفت آقایی به زنجان آمده است و می‌خواهد با شما دیدار کند، اما نمی‌خواهد نزد شما بیاید و دیدارش روز باشد از این‌رو خواهش کرد که شب هنگام دیر وقت میان ساعت‌های ۹ و ۱۰ نزد او بیایید. من

گفتم این آقا چه نام دارد؟ او گفت نامش را نباید بگویم، خود او خواهد گفت. گفتم کی باید او را ببینم و در کجا، گفت در خانه‌ی من و نشانی خانه‌اش را داد و گفت من از ساعت ۹ شب در کوچه منتظر شما هستم، اما باید تنها باشید و رفت. من آن شخص مهاجر را نخستین بار بود که در زنجان دیده بودم، هر چه اندیشیدم که این شخص چه کسی می‌تواند باشد و با من چه‌کار دارد نتوانستم دریابم از این‌رو احتیاط را از دست ندادم چون ممکن بود دامی‌باشد. گذشته از این‌که خود تپانچه داشتم گماشته و دو کارگر عضو حزب را نیز مسلح همراه خود بردم و به آن‌ها گفتم که نرسیده به در خانه در کنار کوچه بمانند و منتظر من باشند و اگر صدای تیری شنیدند و یا بازگشت من از ۲ ساعت بیشتر شد به خانه هجوم بیاورند.

شب هنگام ساعت ۹ روانه شدیم، من تعمد کردم که صاحب‌خانه که او را نخستین بار در آن‌روز دیده بودم، ببیند که من تنها نیستم. خانه‌ی او در یکی از برزن‌های قدیمی‌ و دورافتاده‌ی شهر زنجان بود که معمولاً کوچه‌ها قلوه‌سنگ فرش و خانه‌ها گودتر از کوچه بودند. به‌درون خانه رفتم و برای احتیاط صاحب‌خانه راکه تعارف می‌کرد به پیش انداختم، چون به اتاق اورسی مانند که شیشه‌های رنگین داشت رسیدیم، با مرد خوش‌قیافه‌ای روبه‌رو شدم که به زبان فرانسه سلام کرد و خوش‌آمد گفت، و گفت چون من فارسی و آذربایجانی نمی‌دانم و شما روسی و نمی‌خواهم کسی هم از گفتگوی ما آگاه شود اجازه می‌خواهم به فرانسه گفتگو کنیم. او با کارت‌شناسائی خود را معرفی کرد، او کنسول شوروی در قزوین بود. او گفت از این‌که شما را امشب ناراحت کردم پوزش می‌خواهم، مقصود این است که از دستوری که از وزارت خارجه‌ی شوروی به من محرمانه رسیده است شما را آگاه کنم. گفت دستور داده‌اند که به شخص شما بگویم صلاح شما و دولت شوروی در این است که حزب توده‌ی زنجان را به‌فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ملحق نکنید و همچنان که تاکنون منطقی خواست‌های آنان را رد کرده‌اید باز ایستادگی کنید. او چنان گفتگو می‌کرد که گویا از همه‌ی دیدارهای من با دیگران آگاه است. ما سپس گفتار کوتاهی درباره‌ی وضع روز و سیاست جهان داشتیم و من از او خداحافظی کردم و بازگشتم.

دو روز پس از آن باز سرهنگ ولی‌اف آمد و تهدیدهای گذشته را تکرار کرد و من باز به او پاسخ رد دادم. در همین هنگام چند تن از کارگران به من خبر دادند که او همه‌ی مهاجرین را گردآورده و گفته است که شما عضو فرقه‌ی دموکرات

شوید و بگذارید آنان همچنان عضو حزب توده باقی بمانند، اما آنان را به‌زودی از این منطقه بیرون خواهیم کرد و باز خبر آمد که شب هنگام جلسه‌ای به نام حوزه‌ی یک فرقه‌ی دموکرات آذربایجان زنجان تشکیل داده است و قرار است تابلوئی هم آماده کنند چون جناب سرهنگ کماندانت شهر را مأمور کرده است که جایی هم برای فرقه اجاره کند.

روز پس از آن آقای قیامی‌از نو به زنجان آمد و چون آن زمان من با آقایان وزیری‌ها و ضیایی در خانه‌ی آقای عماد خمسه بودم، ایشان هم به آنجا آمدند و باز مراتب را در حضور همه‌ی آنان مطرح کردند و گفتند گرچه استدلال دکتر از نظر حزبی درست است اما شرایط به نحوی است که پایداری ایشان سودی ندارد. در همین هنگام گماشته‌ی آقای عماد خمسه به اتاق آمد و گفت دو تن از کارآگاهان در برابر خانه قدم می‌زنند که یکی را می‌شناسم، اما دیگری را نمی‌شناسم، گویا کارآگاه تازه‌ای است. من به آقای ضیایی گفتم شما این زحمت را بکشید و چنان وانمود کنید که می‌خواهید بروید و به آنها توجه‌ی ندارید اما آنها راورانداز کنید و در ضمن گماشته‌ی مرا بفرستید برود پاسبان دانشور را (دهقان ده پدرم بود) بیاورد و او را وادار به بررسی کند که جریان چگونه است.

آقای ضیایی پس از مدتی باز آمد و گفت که پاسبان دانشور را به نزد او آوردند و گفت که این کارآگاه دو روز است از تهران برای دستگیری قیامی نامی به زنجان آمده است. ما در شگفت شدیم که آقای قیامی‌دو ساعت پیش از تبریز وارد شده است. چگونه پلیس تهران از چند روز پیش می‌دانسته است که امروز او به زنجان خواهد آمد تا برای دستگیری او کارآگاه ویژه روانه کند؟ بعدها دانستم که آقای دکتر سلام‌الله جاوید که عضو کمیته‌ی مرکزی فرقه بود هم از آخور می‌خورد و هم از توبره، چون هم عامل پلیس تهران بود و هم عامل کهنه‌کار پلیس روس.

آقای قیامی‌گفت اکنون به نظر شما چه باید کرد؟ گفتم آقای قیامی‌دو راه در پیش است. نخست این‌که ما اعضای حزب و کارگران را آگاه کنیم و برای هرگونه رو در رویی آماده شویم و تا هستیم شما را به آنان نخواهیم داد، دیگر این‌که پنهانی شما را روانه‌ی تبریز کنیم. آقای قیامی‌گفت راه دوم بهتر است چون من نمی‌خواهم در سر این‌کار دشواری پیش آید، اما چگونه می‌توانم بروم که آن‌ها ندانند و مرا دنبال نکنند. من گفتم گمان می‌کنم باغچه‌ی پشت خانه‌ی آقای عماد دری به کوچه‌ی پشت دارد و از آن‌جا می‌توان رفت. آقای عماد تصدیق کرد، من

گفتم آقای ضیایی با درشکه از کوچه‌ی پشت به اینجا می‌آیند و شما از آن در با درشکه خود را به بیرون شهر راه زنجان ـ میانه می‌رسانید و ناشناس با نخستین ماشین باری می‌روید و بدون شک کسی گمان نخواهد برد که آقای قیامی‌استاندار در چنین اتومبیلی نشسته است. آقای قیامی پیشنهاد مرا پسندید، از این‌رو من به آقای ضیایی سپردم که دو نفر کارگر تپانچه‌دار نیز با درشکه بیاورد تا آقای قیامی‌را به اتومبیل برسانند، البته کروک درشکه را بالا بکشند و کاملاً پنهان‌کاری کنند.

این کار پس از نزدیک یک ساعت و نیم انجام گرفت و ما آقای قیامی‌را از در پشت باغچه و آن کوچه‌ی کم رفت و آمد بدرقه کردیم. کارگران او را تا بیرون شهر بردند و با یک اتومبیل باری که رهسپار میانه بود (نزد راننده) روانه کردند و بازگشتند.

کاراگاهان شهربانی نه تنها آن‌روز و آن شب بلکه تا چند روز پس از آن نیز دور و ور خانه‌ی من و حزب و خانه‌ی آقای عماد خمسه پرسه می‌زدند تا آقای قیامی را دستگیر کنند.

اکنون موضوع مهمی‌را باید بازگو کنم که چگونه در دستگاه شوروی و با بودن استالین و جبروت او دوگانگی وجود داشت، از یک‌سو سرهنگ سازمان امنیت تهدید می‌کرد که باید به فرقه‌ی دموکرات ملحق شویم و حتی رعایت ظاهر را هم نمی‌کرد و با کارگران ایران فرقه تشکیل می‌داد و از سوی دیگر کنسول شوروی می‌گفت دستور وزارت خارجه است که صلاح نیست دموکرات شوید بهتر است همان توده باقی بمانید. در آن هنگام من نتوانستم چگونگی آن را دریابم، اما هنگامی‌که به شوروی رفتم با بررسی اوضاع و احوال دریافتم که سبب چه بود و اکنون می‌توانم برای خوانندگان بنویسم در درون دستگاه رهبری حزب بلشویک و دولت شوروی آن زمان سه گروه متمایز بود:

۱ـ گروه بریا ـ باقراف که سرراست وابسته به استالین بودند و بعدها آشکار شد که استالین زیر تلقین پی‌گیر بریا بوده است.

۲ـ گروه اصولی حزب که ویچسلا و میخائیلویچ مولوتف در رأس آن بود، او مردی اندیشه‌مند و متکی به مبانی حزبی و پای‌بند اصول بین‌المللی بود، اما این گروه هنگامی‌نظرشان در استالین و دستگاه رهبری اثر داشت که همه‌ی راه‌های دیگر جز راه بین‌المللی بسته می‌شد وگرنه بریا پس از استالین و باقراف پس از بریا یکه‌تاز میدان همه‌ی شوروی بودند به ویژه این‌که پلیس غدار روس بدون

چون و چرا در دست آنان بود.

۳ـ سر دسته‌ی این گروه آناستاز میکویان بود که سرگرم گردآوردن مال و گماشتن عمال خود در تجارت درونی و بیرونی و هرگونه داد و ستدی بودند.

پس تا اندازه‌ای روشن می‌شود که چرا وزارت‌خارجه‌ی شوروی از رخدادهای آن‌زمان ایران به‌ویژه آذربایجان بیمناک بود، چون مولوتف می‌دانست که این جریان چه عاقبت‌های ناگواری در سازمان ملل و مسائل بین‌المللی ممکن است پدید آورد. من درباره‌ی دیدارم با کنسول روس با هیچ‌کس و با هیچ‌یک از اعضاء کمیته مرکزی حزب توده صحبتی نکردم. و اما چیز دیگری که مرا سخت در اندیشه فرو برد دست‌هایی بود که بیگانگان در گوشه و کنار کشور ما داشتند و چه بسا هم اکنون نیز دارند. بر من آشکار شد که از این کسان ناشناخته‌ی دستگاه دولت ایران در گوشه و کنار کشور ما بسیارند که گماشته‌ی بیگانگانند و با آنان سر و سری دارند. آشنایی کنسول روس در شهر دیگری با مردی ساده و گمنام نمونه‌ای از آن بوده و هست.

من از تهدیدهای پی‌درپی دستگاه پلیس بیگانه که از تبریز و زنجان اعمال می‌شد، به‌ویژه از اقدام مستقیم آنان در کار حزب سخت به‌تنگ آمدم، از این‌رو باز به تهران رفتم و تصمیم گرفتم به‌یک‌باره از زیر بار این‌کار شانه خالی کنم و این بار موضوع را به صورت رسمی در کمیته‌ی مرکزی حزب توده در میان گذاشتم. آقای کامبخش که در آن هنگام در واقع همه کاره‌ی حزب بود گفت فردا شب در جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی موضوع را حل خواهیم کرد. فردای آن‌روز قرار تشکیل جلسه را شب هنگام در خانه‌ی آقای دکتر فریدون کشاورز گذاشتند.

در آغاز جلسه بیشتر اعضای کمیته‌ی مرکزی با پیوستن حزب توده‌ی زنجان به فرقه‌ی دموکرات آذربایجان مخالف بودند، آقای کامبخش پس از یک مقدمه‌چینی طولانی که حزب طبقه‌ی کارگر هر نامی‌که داشته باشد و هرجا که تشکیل شود یکی است و دوگانگی و چندگانگی در کار نیست، سرانجام‌گفت که باید انقلاب ایران از یک‌سو آغاز شود. به نظر می‌آید که شرایط برای این‌کار در آذربایجان از دیگر جاهای ایران بهتر است و از این گذشته پیوستن حزب توده‌ی زنجان در این زمان به فرقه‌ی دموکرات آذربایجان یک سود بزرگی نیز برای حزب ما دربردارد که شاید هیچ زمان دیگر چنین موقعیتی دست ندهد و آن این‌که ما می‌توانیم دکتر جهانشاه‌لو را چون نماینده‌ی دستگاه رهبری حزب توده به رهبری فرقه دموکرات آذربایجان وارد کنیم. پس از این گفتار آقای کامبخش در

میان اعضاء کمیته دودلی پیدا شد و چون هنوز برخی مخالفت‌های اصولی با موجودیت فرقه دموکرات آذربایجان داشتند آقای کامبخش واپسین سلاح خود را نیز به کار برد و گفت دوستان (روس‌ها) هم مصلحت می‌دانند که حزب زنجان به فرقه بپیوندد. پس از این مخالفین همه زبان در کام کشیدند و به یکدیگر نگریستند. سپس آقای کامبخش پیشنهاد کرد قرار صادر شود که با در نظر گرفتن شرایط زمان و مکان حزب توده‌ی زنجان از این پس به فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ملحق گردد و رفیق دکتر جهانشاه‌لو از این تاریخ نماینده‌ی رهبری حزب توده‌ی ایران در فرقه‌ی دموکرات آذربایجان است و به‌شوخی به‌من گفت دموکرات شدنت را شاد باش می‌گویم.

من آن شب بسیار تلاش کردم که از این کار و از رفتن به زنجان سرباز زنم اما نشد، چون با زمینه‌ای که کامبخش آماده کرده بود آنهایی هم که به‌راستی مخالف بودند اصرار می‌ورزیدند که من این پیشنهاد را بپذیرم و منطق آنها این بود که دست‌کم من در آنجا چون نماینده‌ی رهبری حزب توده خواهم بود و گویا همه‌ی شرایط تنها در من جمع است. چون مخالفت من تکرار شد گفتند این یک مأموریت حزبی است که باید انجام پذیرد. اگر بعدها دشواری پیش آمد و ادامه‌ی مأموریت به دشواری برخورد، فکر دیگری می‌کنیم.

سرانجام فردای آن‌روز با این‌که پدر و مادرم سخت مخالف و ناراحت بودند و اصرار داشتند که کار علمی‌را فدای کار حزبی نکنم به‌زنجان روانه شدم و کمیته‌ی حزب توده‌ی زنجان را فراخواندم و دستور کمیته‌ی مرکزی حزب توده را به آنان ابلاغ کردم. پاره‌ای از آنان که بیشتر از مهاجرین و اعضای اتحادیه کارگران بودند از آن قرار استقبال کردند چون از پیش به‌دستور سرهنگ ولی‌اف، مأمور سازمان امنیت روس، آمادگی داشتند، اما دیگران گفتند اگر شخص شما که بیشتر به اوضاع و احوال آشنا هستید موافقید و صلاح می‌دانید ما نیز موافقیم. از این‌رو کمیته‌ی حزب توده‌ی زنجان تصمیم گرفت و به‌فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ملحق شد.

فردای آن‌روز باز سرهنگ ولی‌اف در زنجان پیدا شد و معلوم شد که آقای کامبخش همه‌ی جریانات را به‌تبریز نیز رسانده است. او با من دیدار کرد و تبریک گفت. روز دیگر اعضای حزب و اتحادیه‌ی کارگران را برای میتینگ و سخنرانی به میدان پهلوی زنجان فراخواندیم و در شهر هم از پیش آگاهی دادیم. در میتینگ نه تنها حزبی‌ها و کارگران گرد آمده بودند بلکه بسیاری از مردم شهر و

حتی مخالفین هم از آن میان آقایان ذوالفقاری‌ها و هم اندیشان ایشان نیز بودند. من برخلاف میل خود سخنرانی کردم و پس از اشاره‌ای به تاریخ و سوابق انقلاب مشروطیت و آذربایجان، همکاری و هم‌اندیشی با فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را گامی برای پیشرفت ایران خواندم و از مردم خواستم که پس از این در رده‌های فرقه‌ی دموکرات گرد آیند.

روز پس از آن آقای امام جمعه مرا نزد خود خواند. چون نزد ایشان رسیدم دیدم آقای سلطان محمود ذوالفقاری هم آن‌جا است. آقای امام باز شمه‌ای درباره‌ی وضع زنجان و آینده‌ی آن گفتند و از من خواستند که با آقای ذوالفقاری همکاری کنم. سپس آقای ذوالفقاری آغاز به سخن کرد و ایشان که تا آن‌روز هر گاه نام حزب توده را می‌شنید از جا در می‌رفت نسبت به حزب توده سرلطف آمده بود و گفت که اگر شما شر این فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را از سر زنجان دور کنید من حاضرم با شما و حزب توده همکاری کنم. من گفتم آقای ذوالفقاری دیر است باید زودتر به اندیشه‌ی این‌کار می‌افتادید، چون اکنون دیگر از دست من کاری ساخته نیست اما می‌توانم به‌همه‌ی مردم زنجان و شما قول بدهم که از هرگونه پیش‌آمد ناگواری جلوگیری کنم.

در این اوان فرقه‌ی دموکرات کنگره تشکیل داد و از من دعوت کرد. من به همراهی آقایان عماد خمسه و محسن وزیری در تبریز در این کنگره شرکت کردیم. تصمیمات این کنگره بیشتر در اطراف قیام مسلحانه دور می‌زد. در روزهای تشکیل کنگره که در ساختمانی در کوچه‌ای به نام داش‌مغازه‌لر بر پا می‌شد، همواره چند سرباز گشتی روس از آن آشکارا پاسداری می‌کردند. در این کنگره آقای سیدجعفر پیشه‌وری سمت ریاست داشت و آقای صادق پادگان که در گذشته مسئول حزب توده‌ی آذربایجان بود، پاسخگوی کارهای مالی بود و آقای دکتر سلام‌الله جاوید در آنجا نقش پادوی دستگاه روس را بازی می‌کرد. پس از پایان کنگره ما به زنجان بازگشتیم و آنچه گذشته بود به اعضاء فرقه‌ی دموکرات زنجان در یک نشست همگانی بازگو کردیم.

چند روز پس از آن آگاه شدم که آقای احمد قوام‌السلطنه حزبی به نام حزب دموکرات ایران تشکیل داده است و چند روز پس از آن آقای ذوالفقاری که از تهران آمده بود یک تابلوی بسیار بزرگی به نام حزب دموکرات ایران شعبه‌ی زنجان در سر در خانه‌ی خود میخ‌کوب کرد و یک فراش گردن کلفت را با بازویندی مأمور انتظامات حزب نامید که بعدها معلوم شد هنگام نیاز نقش

دژخیم را نیز بازی می‌کند.

اما روس‌ها که تا این زمان هیچگونه یاری به حزب و اتحادیه‌ی نمی‌کردند رفته رفته از بی‌تفاوتی درآمدند. نخست رئیس دژبان (کمیندانت) شهر را عوض کردند و یک سروان سازمان امنیت به‌نام نصرت باقراف را به آنجا فرستادند، او باسواد و لیسانس روزنامه‌نگاری داشت و بسیار مبادی آداب و انسان بود.

روزی نزد من آمد و مرا آگاه‌کرد که یک افسر عالی‌رتبه‌ی شوروی می‌خواهد با من دیدار کند و زمانی را معین کرد که من به مرکز گردان ارتش شوروی بروم. (آن‌زمان روس‌ها باغ ملی زنجان را سربازخانه کرده بودند) من ساعت تعیین شده به آنجا رفتم در ورودی یک افسر روس منتظر من بود او مرا به درون راهنمایی کرد در اتاق کوچکی یک سرتیپ ارتش سرخ به‌زبان آذربایجانی به من خوش‌آمد گفت و خود را آتاکشی‌اف معرفی کرد و سپس گفت که من به قزوین و تهران می‌روم و در اینجا تنها چند دقیقه درنگ کردم تا با شما دیدار کنم. من شما را خوب می‌شناسم، از این‌رو می‌خواهم به شما یادآور شوم که در صورت امکان در مبارزه‌ی حزبی از نفوذ محلی خویشاوندان خود بهره‌برداری کنید و اگر نیازی به کمک دارید تا آن‌جا که از ما ساخته است دریغ نخواهیم کرد، چون حزب ما همواره یاور احزاب برادر است. اما نمی‌دانیم شما چرا در الحاق سازمان حزب توده‌ی زنجان به فرقه‌ی دموکرات آذربایجان تردید می‌کردید. گفتم شما که خود عضو حزب بلشویک هستید می‌دانید که کسی که‌عضو یک حزب و سازمانی است باید مقررات سازمانی را رعایت کند، من اگر شخصاً هم می‌خواستم حزب خود را عوض کنم می‌بایستی از حزب نخست استعفا می‌دادم و سپس به حزب دیگری رو می‌آوردم، تا چه رسد به این‌که حزبی را به حزب دیگری بامسئولیت خود دگرگون کنم. او گفت پایداری شما را در مسائل حزبی ستایش می‌کنم و سپس گفت که کمیندانت ما همواره در اختیار شماست، از این‌رو هر دشواری دارید از او یاری بخواهید.

چند روز دیگر رئیس دژبان شهر آقای سروان باقراف با من دیدار کرد و گفت که ما یک برنامه‌ی نمایش فیلم‌های کشاورزی برای کشاورزان زنجان داریم و می‌خواهیم مسافرتی به سوی ایل شما و شهرک قیدار بکنیم، اگر مایل هستید شما هم ما را همراهی کنید و چون شما را مردم می‌شناسند موفقیت ما بیشتر خواهد بود. گفتم اگر یکی دو روز باشد موافقم.

شاید نزدیک دهم یا پانزدهم آبانماه ۱۳۲۴ بود که با یک جیپ سواری و یک

ماشین باری ویژه‌ی دستگاه فیلمبرداری و نمایش فیلم به‌همراهی یک تفنگدار روس و یک افسر مهندس که کارشناس فیلم بود و چند سرباز مهندس با آقای سروان باقراف به کرسف رهسپار شدیم.

کرسف محل ییلاقی پسر عموی من آقای محمد حسن خان افشار و بسیاری دیگر از خویشاوندان بود، از این‌رو من صلاح دیدم که در این سفر با او دیدار کنم، چون پس از پدر من او نفر دوم بزرگ ایل به‌شمار می‌آمد و با نفوذترین خویشاوندان ما در آنجا بود. ما پس از نیم‌روز روانه شدیم اما چون راه زنجان به همدان که از قیدار می‌گذرد آن هنگام ناهموار بود، (اکنون سال‌ها است از آن ناآگاهم) غروب به کرسف رسیدیم. تاریک بود در پیش خانه‌ی آقای افشار چند نفر گماشته‌ی ایشان ایستاده بودند، آنها ما را افسران روس پنداشتند چون من‌هم پوشاک سواری به تن داشتم. آنان ما را به تالاری راهنمایی کردند و بدون درنگ میزی چیدند و از ما پذیرایی شایانی کردند. من از یکی از گماشتگان پرسیدم آقا تشریف دارند. او گفت نه، اما به دستور ایشان شما میهمانید و ما برای پذیرایی همه‌ی میهمانان همیشه آماده خدمت هستیم، از این‌رو ناراحت نباشید. آقای کاپیتن باقراف با شگفتی از من پرسید مگر آقا چه اندازه ثروت دارد که این‌همه خدمتگزار دارد و هر کس این‌جا بیاید از او این‌گونه پذیرایی می‌کنند؟ درست مثل این است که آنها می‌دانستند که ما در این ساعت به اینجا خواهیم آمد.

شاید خوانندگان در شگفت شوند که چرا گماشتگان پسر عمویم مرا نمی‌شناختند. باید بنویسم که گماشتگان او در کرسف از صد تن هم بیشتر بودند و عده‌ای از آنها تازه به خدمت او درآمده بودند از این‌رو مرا نمی‌شناختند. من از گماشته‌ای که همواره در اتاق در خدمت ما ایستاده بود پرسیدم آقای خسرو خان اکنون در کجاست؟ او گفت ایشان اینجا نیستند، گمان می‌کنم در ده خودشان هستند (آقای خسرو خان پسر عموی مادر من و خویشاوند آقای افشار بود). آن گماشته از من پرسید آقا شما آقای خسرو خان را از کجا می‌شناسید. گفتم با او آشنا هستم. او رفت و به‌دیگر گماشتگان گفت یکی از این افسران روس آقای خسرو خان را می‌شناسد. این‌بار یکی از گماشتگان سالخورده وارد اتاق شد و همین‌که مرا دید گفت آقای دکتر شما اینجا تشریف آوردید و چیزی نفرمودید، اگر آقا بداند که شما اینجا تشریف دارید و ما شما را نشناخته‌ایم و او را آگاه نکرده‌ایم به‌ما سخت خشم خواهد گرفت. و به رسم ایل ما دست مرا بوسید و رفت و پس از چند دقیقه بازگشت و گفت آقا بسیار پوزش خواستند که

گماشتگان شما را نشناخته‌اند و هم‌اکنون تشریف خواهند آورد و ما را به تالار بزرگ و مجللی دیگر راهنما شد. همه‌ی گماشتگانی که مرا نشناخته بودند به اتاق آمدند و پس از بوسیدن دست من از من عذرخواهی کردند. آقای کاپیتن باقراف در شگفت شده بود که این چه بساطی است. من به او گفتم که افراد ایل ما اگر ما کودک خردسال هم باشیم به چشم بزرگ ایل می‌نگرند.

پس از نیم ساعت آقای محمد حسن خان آمد و پس از روبوسی با من به افسران خوش آمد گفت و یادآور شد که اینجا خانه‌ی آقای دکتر است و شما که با ایشان به اینجا آمده‌اید باید بدانید که به خانه‌ی ایشان آمده‌اید و به من گفت هم‌اکنون من یک راننده روانه کردم تا آقای خسرو خان را بیاورد. بعدها که من به‌شوروی رفتم دریافتم که چرا آن افسران آن‌روز از آن همه تجمل در شگفت شده بودند، چون در شوروی تنها رهبران بزرگ و سران پایه‌ی یک دولت از چنان تجمل‌هایی برخوردارند و مردم دیگر نه‌تنها چنان وضعی ندارند بلکه بسیار ساده‌تر از آن را نیز ندیده‌اند.

پس از ساعتی آقای خسرو خان رسید و مجلس گرم‌تر شد. در این زمان یکی از گماشتگان آقا آهسته به من گفت در دو اتاق دیگر جداگانه دو گروه از افسران و سربازان روسی چندین روز است در اینجا مهمانند. من به کاپیتن باقراف گفتم که دو دسته از افسران و سربازان شما نیز اینجا مهمانند. او گفت از آقا اجازه بگیریم تا من آنها را شناسایی کنم، چون از دید دژبان این منطقه قلمرو من است شاید دروغ گفته‌اند و افسر و سرباز ارتش ما نیستند. من از آقای محمد حسن خان اجازه گرفتم که کاپیتن باقراف با آن میهمانان دیدار کند. ایشان گفتند اختیار با شماست اما خواهش می‌کنم شما هم چون صاحبخانه با او باشید. یکی از گماشتگان ما را به آن اتاق‌ها راهنمایی کرد. در اتاق نخست نزدیک ۱۵ نفر افسر و درجه‌دار و سرباز دور میزها نشسته بودند و سرهایشان گرم نوشانوش بود، اما همین‌که ما به درون رفتیم به‌ویژه هنگامی‌که رنگ نوار سردوشی و کلاه باقراف را دیدند از جا پریدند و خبردار ایستادند. من در شگفت شدم چون در میان آنان یک سرهنگ ۲ و دو سرگرد هم بودند. آنان خود را باختند به‌ویژه هنگامی‌که آقای کاپیتن باقراف از آنان مدرک خواست و گفت دکومنت (این هم واژه‌ی فرانسه دوکومان است) رنگ آنها پرید. او از سرهنگ ۲ پرسید شما برای چه اینجا آمده‌اید. او پاسخ داد که مأموریت نقشه‌برداری داریم. کاپیتن باقراف گفت که می‌گساری چند روزه‌ی شما در اینجا به حساب نقشه‌برداری ارتش سرخ است

آیا؟ زود از اینجا دور شوید. من آن زمان روسی نمی‌دانستم، اما آن گماشته‌ی آقای افشار که رهنمای ما بود از مهاجرین قفقاز بود و روسی می‌دانست و جمله به جمله برای من آهسته ترجمه می‌کرد. من به آقای باقراف گفتم در نظر بگیرید که اگر این افسران و سربازان اکنون از اینجا بروند آقای افشار از شما سخت خواهند رنجید، چون در ایلاتِ ایران از آن میان ایل افشار، مهمان هرکه باشد ایمن و در حمایت میزبان است. او به افسر ارشد گفت که به‌دستور آقای دکتر از گناه شما می‌گذرم می‌توانید بنشینید و مشغول باشید. من به گماشته‌ی آقای افشار گفتم که به افسران و درجه‌داران و سربازان بگو که سوءتفاهم شده است به‌هیچ رو ناراحت نباشید. آنها خشنود شدند. در اتاق دیگر نیز کم و بیش همان صحنه بررسی مدارک تکرار شد، اما آقای باقراف دیگر به آنان پرخاش نکرد و گفت که چون شما مهمان آقای افشار هستید با وساطت آقای دکتر به کار خود مشغول باشید من به گماشته‌ی آقای افشار سپردم که از آنچه در میان آقای باقراف و افسران در اتاق نخست گذشت آقای افشار را آگاه نکند و البته او اطاعت کرد.

آنچه در بالا نوشتم برای این است که خوانندگان بدانند که حتی افسران چند پایه برتر از افسر سازمان امنیت چگونه در برابر او ناتوان بودند و اکنون نیز هستند، چون از هنگام فرمانروایی استالین و بریا افسران حتی درجه‌داران سازمان امنیت روس چنان اقتداری داشتند که در اندیشه نمی‌گنجد و به ویژه هنگامی‌که ازکسی شناسنامه می‌خواستند آن شخص در انتظار سرنوشت شومی بود.

روز بعد و شب پس از آن افسر مهندس و سربازان او چندین فیلم کشاورزی که همراه تبلیغات نیز بود برای دهقانان نشان دادند.

روز دوم با آقای افشار خصوصی گفتگو و اوضاع کشور و به‌ویژه وضع زنجان را بررسی کردیم، سرانجام او گفت هرچه هست از آن خود شماست. و ما همه یک‌جا در اختیار شما هستیم، هر زمان که نیازی دارید فوراً مرا آگاه کنید.

پس از دو شبانه روز با خواهش از ایشان اجازه گرفتیم و از کرسف به مزیدآباد ده پدرم رهسپار شدیم و در آنجا شب را ماندیم. معلوم شد هنگامی‌که از کرسف رهسپار می‌شدیم به‌دستور آقای افشار به نام هر یک از افسران و سربازان و رانندگان که همراه من بودند هدیه‌های ارزنده‌ای از پیش درون اتومبیل‌ها گذاشته‌اند. روز پس از آن به زنجان رسیدیم.

پس از چند روز آقای کاپیتن باقراف نزد من آمد و گفت که ژنرال آتاکشی‌اف

برای من توسط او پیغام داده که هر اندازه جنگ‌افزار که آقای افشار نیازمند باشد می‌توانند در اختیار ایشان بگذارند.

شاید روز اول آذر ماه بود، خبر رسید که فرقه‌ی دموکرات میانه و اتحادیه‌ی کارگران، آن شهر را در اختیار گرفته‌اند البته پیش از آنکه خبر در شهر پراکنده گردد، آقای کاپیتن باقراف مرا آگاه کرده بود. این خبر هراس بزرگی در مردم زنجان به‌ویژه در دستگاه دولت و آقای ذوالفقاری و یارانش پدید آورد به‌ویژه این‌که خبر رسید افسر شهربانی راه‌آهن میانه رسدبان رهنما به‌دست کارگران میانه کشته شده است.

پیش‌آمد از اینجا شروع شد که کاپیتن نوروزاف دژبان روسی شهر میانه مقداری جنگ‌افزار در اختیار غلام یحیی که مسئول اتحادیه‌ی کارگران حزب توده میانه بود می‌گذارد و او کارگران را مسلح می‌کند و شهر را از تصرف مقامات دولتی بیرون می‌آورد، برای این‌که خوانندگان بدانند که چگونه چند نفر کارگر مسلح توانستند شهر را بگیرند یادآور می‌شوم که نیروی دولتی در شهرستان میانه عبارت از یک دسته ژاندارم که بخشی از آن در بخش کاغذکنان و بخش دیگر در سر راه میانه به تبریز و تنها بخشی در شهر میانه در مرکز دسته و چند تن پاسبان شهربانی و گروه بسیار کوچکی پاسبانان راه‌آهن بودند. از این‌رو کارگران میانه بدون هیچ‌گونه پایداری از سوی آنان شهر را گرفتند اما این‌که یک پایور پلیس راه‌آهن و چند نفر پاسبان آن کشته شدند نه از این‌رو بود که آنان پایداری کرده بودند بلکه عده‌ای از کارگران راه‌آهن میانه از مهاجرین ناتو و خون‌آشام چون آقای رامتین بودند که آنان را بدون هیچ سببی کشتند، من بعدها کسانی راکه آن افسر و پاسبانان راکشته بودند از نزدیک شناختم، آنان از پست‌ترین اوباشان و از مردمی‌به‌دور بودند.

شاید شب هشتم آذرماه بود که من آگاه شدم که تهران دستوری پنهانی برای بازداشت گروهی از سران اتحادیه‌ی کارگران زنجان به‌ویژه آنان‌که پرتلاش‌تر بودند و در راه‌آهن کار می‌کردند، داده است و به دستگاه دولتی زنجان نیز خبر رسیده است که پنهانی نیروی آنان تقویت خواهد شد. شاید عده‌ای از خوانندگان ندانند که چرا دولت ایران می‌بایستی پنهانی نیروی خود را در شهرستان زنجان تقویت کند. سبب این بود که مطابق قرارداد میان دولت ایران و متفقین اشغال‌گر، دولت ایران حق نداشت به مناطقی که در اشغال آنان بود نیروی سرباز و انتظامی‌بدون موافقت آنان گسیل دارد.

آقای سلطان محمود ذوالفقاری با شتاب شماره‌ی تفنگداران را در خانه‌ی خود تا صد نفر افزایش داد. و از مجموع خبرهایی که در شهر پراکنده شد و مأمورین دولت که با من آشنا بودند گفتند، چنین برآمد که نقشه‌ای برای جلوگیری از پیش‌آمدی در زنجان همانند میانه در کار است که دست کم دستگیری کارگران پرتلاش زنجان را که همگی عضو اتحادیه‌ی کارگران و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان بودند دربرمی‌گیرد.

من مراتب را با کمیته‌ی فرقه و شورای اتحادیه‌ی کارگران درمیان گذاشتم. در آنجا تصمیم گرفته شد که پیش از آنکه اقدامی از سوی دولتیان شود کاری از سوی ما انجام نگیرد اما آنان به من اختیار دادند که در تنگنا و هنگام نیاز که دسترسی به همگان نیست خود تصمیم بگیرم و عمل کنم.

من از چند ماه پیش با دو استوار گروهان ژاندارمری آشنا بودم و هر چند روز یک‌بار به آنها انعامی می‌دادم. یکی از این دو استوار کفیل دسته‌ی مرکز زنجان و دیگری انباردار گروهان بود. من همه‌ی نیروی دولت زنجان و آقای ذوالفقاری را چندین بار بررسی کردم. در زنجان یک گروهان ژاندارم بود که همه با تفنگ‌های برنو مسلح و بیشتر آنان دوره‌ی سربازی وظیفه دیده و در زد و خورد با اشرار ورزیده و آزموده بودند. فرمانده گروهان آقای سروان میرفخرائی افسر نجیب و کارآمد بود از سوی دیگر با فرماندهان دسته‌های قیدار و تارم نیز آشنا بودم. شمار پاسبان‌های شهربانی گرچه کم نبود اما ارزش سربازی نداشتند. پاسبانان راه‌آهن گرچه جوان بودند و شاید تعدادی از آنها خدمت سربازی هم دیده بودند باز ارزش جنگی چندانی نداشتند که بتوان آنان را در نبرد به شمار آورد. اما تفنگ‌چیان آقای ذوالفقاری، عده‌ای از تفنگ‌چیان ورزیده‌ی گذشته و جهان دیده بودند. اما در برابر ما جز چند جنگ‌افزاری که من خود داشتم و چند تپانچه که تعدادی از اعضای فرقه دموکرات چون آقایان وزیری‌ها و کارگران راه‌آهن داشتند، کسی مسلح نبود. اما آقای غلامحسین خان اصانلو و برادران و گماشتگانش نه تنها جنگ‌افزار داشتند بلکه جنگ آزموده و دلیر بودند. از این‌رو به آقای غلام‌حسین خان که در اسپرین ده خود بود، پیام فرستادم که وجود شما از این پس در خود زنجان لازم است. پس از دو روز ایشان به شهر آمدند و من به ایشان یادآور شدم که باید آماده باشند که اگر برخوردی دست داد بتوانند با تفنگ‌چیان آقای ذوالفقاری برابری کنند.

او پس از دو روز مرا آگاه کرد که همه‌ی آنها در خانه‌ی او در شهر آماده‌اند و اگر

برخوردی روی دهد جای نگرانی نیست.

آقای برهان السلطنه‌ی دارائی که عضو فرقه‌ی دموکرات بود و یک‌بار هم از ایشان یادکرده‌ام مردی دانشمند و چکامه سرایی توانا و هم‌چنین اهل نبرد بود و سوارانی هم در تارم که مرکز دهاتش بود داشت اما در شهر جز این‌که خود مسلح بود نیرویی نداشت و از سوی دیگر این‌که اگر برخوردی دست دهد شخصاً وارد کارزار خواهد شد، جای دودلی بود.

من با بررسی همه‌ی جوانب کار تصمیم به پیش‌دستی گرفتم، اما هیچ‌کس از این تصمیم آگاه نبود حتی آقای اصانلو نیز چیزی نمی‌دانست.

من به کارگران راه‌آهن که زبده‌ترین گروه کارگران زنجان بودند، یادآور شدم که در پیش‌آمدها به هیچ رو زیر بار زور نروند و اگر بخواهند آنان را به عنوان مقررات اداری جابه‌جا و پراکنده کنند، سرپیچی کنند. این کارگران همگی از دید سازمانی از آقای سفرچی که کارگری باسواد و آزموده و از یاران آقای یوسف افتخاری بود و از دید انقلابی روحیه‌ای بسیار والا داشت فرمانبرداری می‌کردند.

درست به‌یاد ندارم که هشتم یا دهم آذر ماه بود و شاید ساعت ۹ صبح آقای سفرچی با دو تن دیگر از کارگران راه‌آهن نزد من آمدند و آهسته گفتند که میان ما و سربهر فرمانده‌ی پلیس راه‌آهن گفتگویی شد و چون او دستور بازداشت چند تن از ما را داد ما پیش‌دستی کردیم و او و چند پاسبانی را که برای بازداشت ما فراخوانده بود، خلع سلاح و در همان اتاق زندانی کردیم و بیرون آمدیم و پاسگاه راه‌آهن را اشغال و دیگر پاسبانان را نیز در انبار راه‌آهن زندانی کردیم و سیم تلفن‌های انبار و اتاق بازداشت آقای سربهر را بریدیم، اکنون چه باید بکنیم. گفتم چنین به نظر می‌آید که هیچ‌کس از دولتیان از این پیش‌آمد آگاه نیستند. آقای سفر چی گفت ما نگذاشتیم که سر و صدایی بلند شود و پیش از این‌که کسی فرصت تلفن کردن و یا گریز پیدا کند سیم‌ها را بریدیم. من به آنها گفتم شما زود به راه‌آهن بازگردید و کارهای آنجا را در دست خود بگیرید، بدون این‌که کسی آگاه شود که دگرگونی پدید آمده است و جناب سربهر و پاسبانان را همچنان در بازداشت نگه دارید.

به آقای ابراهیم ضیائی که آنجا بود گفتم شما در خیابان در برابر ساختمان فرقه بایستید و چون در این ساعت‌ها آقای سروان میرفخرائی برای گزارش و مشورت به فرمانداری می‌رود به او بگوئید که چند دقیقه نزد من بیاید. به آقای یدالله که راننده‌ای بسیار نیرومند بود و تپانچه هم همواره با خود داشت گفتم که

زود با دو نفر از یاران به دادگستری به اتاق آقای دادستان برود و او را بازداشت کند و بدون سر و صدا درون اتومبیل بگذارد و بیاورد. یک کارگر هم روانه کردم که برود استوار انباردار ژاندارمری را نزد من بخواند.

چند دقیقه‌ای نگذشت که آقای سروان میرفخرائی همراه آقای ضیائی به اتاق من آمد. پس از احوالپرسی گفتم جناب سروان وقت دارید چند دقیقه اینجا باشید؟ او گفت البته. و نشست، من گفتم جناب سروان سرکار بازداشت هستید. گفت آقای دکتر شوخی نکنید. گفتم به هیچ رو شوخی نمی‌کنم، اما با ارادتی که به‌شما دارم عرض می‌کنم که آبرومندانه اینجا خواهید بود و ایمن هستید، اما خواهش می‌کنم تپانچه‌یتان را بدهید. او تا رفت تردید کند آقای ضیائی که دست راست او نشسته بود تپانچه را از جلدش بیرون آورد و گذاشت توی کشوی میز من. او گفت مگرچه خبر شده است؟ گفتم چیزی نیست، من به شما قول می‌دهم که پس از چند ساعت آزاد خواهید شد، چون شما مردی بسیار خوب هستید و من به‌شما ارادت دارم و بعد به کارگران گفتم که ایشان را به اتاق دیگری راهنمایی کنند و در اتاق را ببندند.

نیم ساعتی نگذشت که یدالله و یارانش آقای دادستان را آوردند. او سخت هارت و پورت می‌کرد که شما دادستان را مطابق چه مجوزی بازداشت می‌کنید، من چنین و چنان خواهم کرد. گفتم آقای دادستان های و هوی نکنید من شما را مطابق همان قانون جنگلی بازداشت می‌کنم که شما بسیاری از مردم زنجان را از آن جمله دو پسر بچه‌ی کارگر ۱۲ ساله را که با هم نزاعی کودکانه کرده بودند، بازداشت و با یک عده اوباش و آدم‌کش و جیب‌بر در یک اتاق زندانی کردید و هنگامی‌که من به شما با تلفن یادآور شدم که از دید عفت، زندانی کردن کودکان با اوباش در یک اتاق زندان درست نیست. گفتید تصمیم دادستانی است. آقای دادستان اینک همان قانون جنگلی که پیرو آن بوده‌اید دامن‌گیرتان شده است.

آقای دادستان را هم کارگران در اتاق دیگری در طبقه‌ی اول بازداشت کردند.

پس از چند دقیقه استوار ژاندارمری رسید، به او گفتم آقای میرفخرائی هم اکنون بازداشت است، اگر بتوانید گروهان ژاندارمری را بدون سر و صدا وادار به تسلیم کنید بسیار خوب است وگرنه ما این کار را با زد و خورد انجام خواهیم داد. او گفت می‌روم و تلاش خواهم کرد تا دستور شما را انجام دهم. نزدیک ساعت ۱۲ بود که ژاندارم‌ها با سلاح در صف منظم با استوار به فرقه آمدند و تفنگ‌های خود را با سر نیزه و فانوسقه و دیگر تجهیزات تحویل دادند و گفتند که هنگام

دریافت جنگ‌افزارها امضا داده‌اند، من به منشی فرقه گفتم که به هریک از ژاندارم‌ها رسیدی که نمره تفنگ و سر نیزه و دیگر تجهیزات در آن نوشته شده باشد بدهد و من خود به ژاندارم‌ها گفتم که پوشاک و پتو و دیگر لوازم از آن خودشان است و فرداگذشته از ماهیانه یک‌ماه پاداش نیز دریافت خواهندکرد و هرکس هم‌که بخواهد به خدمت خود ادامه دهد می‌تواند نزد ما بماند و هرکس که نمی‌خواهد می‌تواند به ده خود برود و کشاورزی کند. روز پس از آن آقای ابراهیم ضیائی که به ریاست اداره‌ی دارایی و اقتصاد زنجان گماشته شده بود ماهیانه و پاداش ژاندارم‌ها را پرداخت.

این نکته را نیز باید یادآور شوم که هنگامی‌که دادستان را بازداشت کردیم، من دستور دادم کارگرانی برای بازداشت فرماندار و آقای ضیائی با چند کارگر برای تحویل گرفتن اداره‌ی دارائی و اقتصاد بروند، همه‌ی این دستورات به‌زودی انجام گرفت جز بازداشت آقای رضا فهیمی‌فرماندار که پنهان شده بود و نتوانستند او را دستگیر کنند.

نزدیک ساعت ۲ پس از نیم روز بود که همه‌ی دستگاه دولتی حتی اداره‌ی آمار و دادگستری و ثبت نیز در دست سازمان فرقه و کارگران بود جز اداره‌ی شهربانی، چون آقای پاسیار دو فاطمی‌که رئیس شهربانی بود، پاسبانان را به درون اداره‌ی شهربانی گردآورد و در آن را بست و چند تن پاسبان مسلح را به بام اداره برای پاسداری گماشت و به کلانتری‌ها هم همین دستور را داد.

همین‌که تفنگ‌های پاسبانان پلیس راه‌آهن را آوردند، من چهار تن از کارگران راکه کارآمدتر بودند با تفنگ به چهار مناره‌ی مسجد شاه و مسجد دیگری که در جنوب شهر بود فرستادم و دستور دادم که به هیچ رو در تیراندازی پیش‌دستی نکنند، مگر این‌که زد و خوردی در شهر آغاز شود و چون در بالای مناره‌ها به شهر مسلط خواهید شد به تیراندازی دقیق بپردازند.

در همین هنگام خبر رسید که آقای محمود ذوالفقاری درهای خانه‌ی خود را بسته است. من آقای غلام‌حسین خان اصانلو و تفنگ‌داران ایشان را به ساختمان اداره‌ی دارائی و اقتصاد فرستادم چون آن ساختمان چند طبقه و به همه‌ی خانه‌ی آقای ذوالفقاری مشرف بود.

در این گیر و دار آقای کاپیتن باقراف دژبان روسی شهر سراسیمه نزد من آمد و گفت که شما در منطقه‌ی ما بدون اطلاع ما شهر را گرفته‌اید و این برخلاف اصول است و شروع به تعرض کرد.

من به او گفتم شما خواهان نظم شهر هستید، اما این‌که کدام ایرانی و با چه نامی بر این شهر فرمانرواست به شما مربوط نیست. این مربوط به خود ماست. او رفت و گفت که من به ژنرال تلفن می‌کنم. پس از نیم ساعت باز آمد و گفت ژنرال دستور داده که فوراً شهر را پس بدهید. من گفتم مقصود شما این است که همه‌ی ما را دست بسته به زیر تیغ دژخیم روانه کنید، زیرا پس دادن شهر مساوی است با کشته شدن همه‌ی کارگران و اعضاء فرقه‌ی دموکرات و من. او رفت و مراتب را از نو به ژنرال آتاکشی‌اف گزارش کرد، چنان‌که پس از آن آقای پیشه‌وری گفت ژنرال آتاکشی‌اف با او گفتگو کرده بود و پیشه‌وری به او گوش‌زد کرده بود که طبق فرمایش دکتر جهانشاه‌لو، پس دادن شهر کار خطرناکی است و بی‌گمان پیش‌آمدی کرده است که او ناگزیر شهر را گرفته است. آتاکشی‌اف گفته بود که اصولاً گرفتن شهر زنجان در این هنگام کار خطرناک و نادرستی بوده است. اما آقای پیشه‌وری گفته بود که اکنون پس دادن آن خطرناک‌تر است.

نزدیک غروب بود که باقراف به من تلفن کرد که ژنرال دستور داده است که ما دخالتی نکنیم و شهر همچنان در دست شما باشد.در اینجا یادآور می‌شوم که از همان ابتدا کارگران، اداره‌ی تلگراف و تلفن شهر اشغال کردند و چند کارگر مسلح در دروازه‌ی زنجان ـ قزوین مستقر شدند تا از رفتن هرگونه وسایل نقلیه از زنجان جلوگیری کنند و چند کارگر آگاه را فرستادم تا کمی‌دورتر از شهر سیم‌های تلگراف و تلفن زنجان به تهران را بریدند.

نزدیک ساعت ۵ تا ۶ بعدازظهر بود که نخست صدای شلیک چند تیر به گوش رسید و سپس تیراندازی سختی درگرفت، به نحوی که خیابان پهلوی زنجان و دهانه‌ی بازار و مسجدشاه که در مسیر این تیراندازی‌ها بود، خلوت شد و مردم گریختند و من که در خیابان بودم برخورد تیرها را به بخش جنوبی خیابان پهلوی می‌دیدم.

همین زمان آقای کاپیتن باقراف به من تلفن کرد که چون من اکنون پاسخ‌گوی شهر هستم و نمی‌توانم اداره‌ی خود را ترک کنم خواهش می‌کنم به دیدار من بیایید. من به چند نفر از اعضاء فرقه و کارگران که آن‌جا بودند و رانندگی می‌دانستند گفتم ماشین مرا برانند تا دست‌هایم برای تیراندازی آزاد باشد، اما دیدم آنها اکراه دارند و دست دست می‌کنند و می‌ترسند. یکی گفت رفیق دکتر اکنون بسیار خطرناک است کمی صبر کنید تیراندازی آرام شود و اکنون که مانند باران تیر می‌بارد چگونه می‌توانیم سالم به آنجابرسیم. ناچار من خود اتومبیل را

راندم و بدون این‌که تیری به ماشین بخورد رسیدم.

آقای کاپیتن باقراف سخت در هراس بود و می‌گفت وظیفه‌ی من اکنون بسیار دشوار است، نمی‌دانم چه بکنم من گفتم شهر را پس بدهید، ندادید. اکنون کار بسیار سخت شده است. گفتم آقای کاپیتن باقراف شما ناراحت نباشید و دخالت هم نکنید کسانی‌که شهر را گرفته‌اند می‌دانند و می‌توانند شهر را آرام کنند و زود بازگشتم. آقای غلامحسین خان اصانلو را فراخواندم. آقای اصانلو گفت که تیراندازی نخست از مناره‌ی چپ مسجدشاه آغاز شد و سپس از بام شهربانی بدان پاسخ دادند و پس از آن از خانه‌ی آقای ذوالفقاری هم تیراندازی شد، اما با تیراندازی تفنگ‌داران من، تیراندازان آقای ذوالفقاری خاموش شدند این تیراندازی اکنون از چهار مناره‌ی مسجدها و بام شهربانی است.

من به آقای پاسیار فاطمی تلفن کردم که اگر بدون درنگ پاسبانان به تیراندازی خاتمه ندهند ما شهربانی را همین امشب خواهیم گرفت و شما پاسخ‌گوی این همه نابه‌سامانی‌ها که در شهر برپا شده است خواهید بود.

بدون درنگ آقای اسماعیل کریمی‌را که در مناره‌ی چپ مسجدشاه بود فراخواندم بسیار سرزنش کردم و دیگری رابه‌جای او فرستادم اما کاری بود انجام یافته.

چند دقیقه پس از تلفن من به آقای پاسیار فاطمی‌و احضار اسماعیل کریمی تیراندازی قطع و شهر آرام شد.

در اینجا یادآور می‌شوم که تفنگ‌داران آزموده‌ی آقای اصانلو به‌ویژه از آن‌رو که در موقعیت سرکوب خانه‌ی آقای ذوالفقاری بودند در آرام کردن شهر نقش بسیار ارزنده‌ای داشتند وگرنه آقای ذوالفقاری قصد نداشت در این گیر و دار بی‌طرف بماند.

اما تفنگ‌داران آقای اصانلو نشان دادند که در شهر زنجان کاری از ایشان ساخته نیست. ناچار ایشان تصمیم دیگری گرفتند و همان شب پنهانی اجرا کردند.

اوایل شب بود که آقای میرزا علی اکبر خان چوزوکی که یادش‌بخیر، مردی دلیر و نیکوکار و انسان‌دوست بود و از آغاز آن روز تلاش می‌کرد و دیگ‌های پلو برای همه‌ی کارگران و یاران ما که از صبح آن‌روز چیزی نخورده بودند فرستاد و کارگران و یاران فرقه همگی غذا خورند.

آقای محمود نوایی که در آغاز روز از کار بی‌مقدمه‌ی من شگفت زده شده بود

همه‌ی آن روز و روزهای پس از آن بسیار به ما یاری کرد و کارهای درون فرقه را سر و سامان داد.

من آقای محسن وزیری را که جوانی بسیار کاردان و دلیر بود و سرانجام نیز کشته شد، مأمور سامان‌بخشی شهر کردم. ایشان گروهی از کارگران را برای این کار برگزید و برای هر یک وظیفه‌ای در بخشی از شهر تعیین کرد و همه را بـه پست‌های خود روانه ساخت. پیش از آنکه آنان به پست‌های خود روانه گردند من به همه‌ی آنان و دیگر اعضای فرقه و کارگران هشدار دادم که باید از هر روشی که به نحوی از انحاء موجب ناخشنودی و ناآرامی‌مردم شود بپرهیزند و مردم شهر را که از تیراندازی‌ها هراسناک شده بودند آرام کنند. به هیچ‌رو به‌درون خانه‌ها نروند اگرچه بدانند در آنجا توطئه‌ای در کار است، تنها باید بی‌درنگ گزارش کنند و همچنین از کسانی‌که در این بازار آشفته بخواهند به‌خانه و مال و جان مردم تجاوز نمایند، جلوگیری کنند چون ممکن است گروهی در اندیشه‌ی غارت شهر باشند.

آقای جواهری را که از بازرگانان و عضو پرتلاش فرقه بود، نزد آقای بازرگانان و بازاریان فرستادم تا به آنان اطمینان دهد که شهر و همه‌ی مردم ایمنند. این‌کار سخت مؤثر افتاد و غروب همان روز بسیاری از مغازه‌های خیابان‌ها باز شد و بازار نیز فردای آن‌روز به کار روزانه‌ی خود ادامه داد.

سر و سامان دادن شهر و دیگر کارها تا ساعت ۲۴ همچنان به‌درازا کشید. در این هنگام من به همراهی آقای محسن وزیر و چند تن از کارگران سامان‌بخش شهر برای سرکشی رفتیم و تا آنجا که دست داد شهر را بازدید کردیم، همه جا آرام بود و سرانجام به سوی راه‌آهن رفتیم و شاید نزدیک به ۲ نیمه شب بود که بدانجا رسیدیم، همه جا کارگران پاس می‌دادند. آقای استاد شکـرغفاری کـه یکـی از رانندگان ماهر قطار راه‌آهن بود گفت که امروز نزدیک ساعت ۵ قطار تهران ـ میانه مانند معمول رسید، همه چیز عادی بود اما چند نفر از مسافرین را که مشکوک به نظر آمدند بازداشت کردیم تا فردا شما تکلیفشان را روشن کنید. من یادآور شدم که قرار بر این بود که اشخاص را بدون آگاهی مرکز فرقه بازداشت نکنید. او عذر آورد که چون شما سخت سرگرم کارها بودید ممکن نشد از این‌رو گزارش آن‌را به فردا موکول کردیم. گفتم اکنون آنان در کجا هستند. او ما را به انبار مرکزی و بزرگ راه‌آهن راهنمون شد. من پیش از باز شدن در انبار از آقای استاد غفاری پرسیدم چرا شما به آنان مظنون شدید؟ گفت از وضعشان معلوم است آدم‌های خطرناک

و مرتجعی هستند.

یکی از کارگران در انبار پاس می‌داد. آقای استاد غفاری قفل در را گشود درهای انبار بسیار بلند و آهنی بود و در روی چرخ می‌چرخید و باز و بسته می‌شد.

پس از باز شدن در ما به‌درون رفتیم، گرچه پیشاپیش ما یکی از کارگران فانوسی در دست داشت اما انبار آن اندازه بزرگ و بلند بود که جز یکی دو متر دیده نمی‌شد. چون از یک‌سو فانوس نزدیک ما بود و از سوی دیگر کارگران مرا رفیق دکتر می‌نامیدند از ته انبار یکی از بازداشت شدگان گفت آقای دکتر سلام من مستشیرالدوله هستم. آقای استاد غفاری زیرگوشی گفت رفیق دکتر نگفتم مرتجع است. از اسمش آشکار است که از آن کله گنده‌هاست. من از همان دور سلام کردم و پیش رفتم، بازداشت شدگان ایستاده بودند. من دیدم گذشته از آقای مستشیرالدوله، آقای جلال تبریزی هم که یکی از خانواده‌های بازرگان زنجان بود نیز از بازداشت شدگان است، اما دو نفر جوان دیگر را نشناختم. آهسته از آقای استاد غفاری پرسیدم آن دو جوان را چرا بازداشت کردید؟

گفت چون مال خرازی بسیاری همراه داشتند. از خوانندگان چه پنهان هنگامی‌که آقایان را دیدم و احوالپرسی کردم، آنها غرق عرق بودند و رنگشان پریده بود. پرسیدم آقایان چرا عرق کرده‌اند؟ یکی از آن جوانان گفت اینجا گرم است، اما آقای مستشیرالدوله گفت نه آقای دکتر اینجا گرم نیست که هیچ بسیار سرد هم هست. این آقا تعارف می‌کند چون ما از ساعت ۵ بعدازظهر در این انبار تاریک بزرگ بی سر و ته زندانی هستیم. ساعت‌های اول امیدوار بودیم شما از حال ما آگاه شوید و رهایی یابیم اما رفته رفته ناامید شدیم به ویژه این‌که هنگام بازداشت این آقای غفاری و دیگر کارگران برای ما خط و نشان‌ها کشیدند و اکنون که دیرهنگام درهای انبار روی چرخ‌ها چرخید از شما چه پنهان ما به یکدیگر گفتیم که دیگر دیدار به قیامت افتاد. اینجا گرم نیست این عرق که مشاهده می‌فرمائید عرق ترس از مرگ است.

من بسیار پوزش خواستم و آقایان را از انبار بیرون آوردم و به‌راننده گفتم آقایان را به خانه‌هایشان برساند و کارگران را از این‌که آنان‌را بازداشت کرده بودند بسیار سرزنش کردم، اما آقای استاد شکرغفاری همچنان زیرگوشی اصرار می‌کرد که آنها مرتجعند و به‌ویژه از آقای مستشیرالدوله و نام او بسیار وحشت داشت.

خوانندگان و شاید جوانان امروز زنجان هم آقای مستشیرالدوله را نشناسند.

او یکی از خانواده‌های قدیمی‌زنجان به‌نام وزیری بود و از دارائی جهان چیزی جز یک خانه و گرمابه‌ای که پهلوی خانه بود نداشت، آن‌هم از پدرانش به او رسیده بود. او عضو وزارت دارائی بود و آن‌زمان رتبه ۳ یا ۴ داشت اما مردی بلند بالا و تنومند بود و همین قامت و چاقی و لقب او سبب شده بود کارگران او را مردی ثروتمند و مالک و مرتجع بدانند. او مردی بسیار نیک‌نفس و با دست‌تنگی بخشنده بود و به بی‌آزاری و انسان‌دوستی در شهر زنجان شهرت داشت و چون زمانی در وزارت دارایی کارمند پدر من بود او را می‌شناخت. او پسرانی نیز هم سن و سال من داشت که یکی از آنان را برای انجام کاری به تبریز نزد من فرستاد.

آن‌شب اگر آن پیش‌آمد نکرده بود و ما به ایستگاه راه‌آهن نمی‌رفتیم و از چگونگی کار آنان آگاه نمی‌شدیم بعید نبود که سرنوشت بدی پیدا کنند.

این پیش‌آمد مرا هشیار کرد و بدون درنگ بازگشتم و تا آنجا که دست‌رسی داشتم آن‌شب و سپس فردای آن به همه‌ی کارگران و اعضای فرقه و به‌ویژه به کسانی که پاسخ‌گوی شهر بودند از نو سفارش کردم که هیچ کس به هیچ عنوان بدون آگاهی و دستور کمیته‌ی فرقه نباید بازداشت شود و نباید به‌خانه‌ی کسی وارد شوند اگر چه به‌نظر آنان صاحب‌خانه گناه‌کار باشد و اگر هنگام انجام گناهی هم کسی را دیدند تنها باید او را به مرکز فرقه بیاورند.

آن‌شب با این‌که ما در شهر گشتی داشتیم و آقای محسن وزیری تا صبح خود نیز سرکشی می‌کرد و تفنگ‌داران آقای اصانلو هم در ساختمان اداره‌ی دارائی مستقر بودند. آقای محمود ذوالفقاری و همراهانش توانستند پنهانی از شهر بگریزند. روز پس از آن آشکار شد که آقای ذوالفقاری اصطبلی در کنار شمال باختری شهر در کوچه‌ای دور افتاده داشته است و شبانه او و همراهانش یک یک از در پشت حیاط خلوت که راهی به پس کوچه داشت در آن اصطبل گرد می‌آیند و از آنجا سواره و پیاده از بیراهه با بریدن راه زنجان ـ میانه خود را به روستاهای دور دست می‌رسانند.

روز بعد گریز آقای ذوالفقاری منتشر شد، من به هیچ‌رو ناراحت نشدم و در باطن خشنود هم بودم، چون کارگرها به‌ویژه مهاجرین و عده‌ای از مردم زنجان و روس‌ها با آقایان ذوالفقاری‌هابه ویژه آقای محمود ذوالفقاری میانه خوبی نداشتند و همان شب نخست جسته و گریخته کیفرهایی که باید آقای ذوالفقاری ببیند به من یادآور می‌شدند و بدون تردید اگر او گرفتار می‌شد من می‌بایستی

یک تنه با همه‌ی نیرو در برابر مخالفین او ایستادگی می‌کردم و شاید هم سپر بلا می‌شدم. چون همه‌ی زمزمه‌ها را آن‌روز و آن‌شب می‌شنیدم و بیم آن می‌رفت که به خانه‌ی او هجوم ببرند و شاید به خانواده‌ی او آسیبی برسانند. صبح زود جلسه‌ی فرقه و اتحادیه را فراخواندم و رفتن آقای ذوالفقاری و یاران و گماشتگانش را مطرح و پیشنهاد کردم که آقای برهان السلطنه‌ی دارائی با دو تن از دیگر بازرگانان سرشناس زنجان به خانه‌ی ایشان بروند و گذشته از آنچه مورد نیاز خانواده‌ی او است، باقیمانده را مهر و موم کنند. به آقای محسن وزیری نیز دستور دادم که از تفنگ‌داران شناخته و مطمئن زنجانی دور خانه‌ی آقای ذوالفقاری بگذارد و در نگهبانی آنجا پافشاری کند چون در مجموع خانه‌ی آقایان ذوالفقاری‌ها یک کوی کوچک را در برمی‌گرفت.

نزدیک ظهر آن‌روز آقای دارائی گزارش خود را همراه نوشته‌ای که تنظیم شده بود، آورد.

چیزی‌که بیش از همه خاطر مرا آرام کرد این بود که در خانه‌ی آقای ذوالفقاری جز خواهر ایشان و چند تن گماشته‌ی زن و مرد کسی نبود و آقای ذوالفقاری پس از پیش‌آمد شهر میانه با پیش‌بینی درست همه خانواده و اشیاء گران‌قیمت خود را روانه‌ی تهران کرده بود.

من دوباره یکی از آقایان وزیری‌ها راکه با آنان خویشاوندی نیز داشتند، (من خود نیز خویشاوندی سببی با ایشان داشتم) نزد بانو، خواهر آقای ذوالفقاری فرستادم و پیام دادم که هر چه نیاز دارند بگویند تا در اختیارشان بگذاریم. ایشان سپاس‌گزاری کردند و پاسخ دادند که هیچ‌گونه نیازی ندارند. این پیش‌آمد بازتاب بزرگی در فرقه و اتحادیه‌ی کارگران و شهر پیدا کرد. اعضای فرقه و کارگران پی‌درپی و جدا جدا با من دیدار می‌کردند و هرکس فراخور فهم و اندیشه و مقاصد خود چیزی می‌گفت و پیشنهادی می‌کرد. بیشتر از نادانی پیشنهاد می‌کردند که خواهر آقای ذوالفقاری را بازداشت کنیم تا خود ایشان ناچار شود بیاید و تسلیم ما گردد. گروهی پیشنهاد مصادره‌ی اموالش را می‌دادند و تعدادی هر دو را. آقای کاپیتن باقراف نیز نزد من آمد و اصرار داشت که همه‌ی اموال آقای ذوالفقاری را مصادره کنیم و خواهر او بازداشت شود تا خودش را معرفی کند. من به ایشان گفتم که در کشور ما و برابر آئین‌های ما هیچ‌کس پاسخ‌گوی کس دیگری نیست، اگرچه خویشاوند نزدیک و حتی پدر و مادر و یا فرزند باشد. از سوی دیگر مصادره‌ی اموال خانواده‌ی ذوالفقاری درست نیست چون این خانه از

آن آقای اسعدالدوله پدر آقای محمود خان است، نه خود ایشان و پدر ایشان در تهران است و اگر ما بتوانیم خود آقای محمود خان را گناه‌کار به‌شمار آوریم حق نداریم اموال و خانه‌ی پدر او را مصادره کنیم. پیداست که آقای باقراف ناخشنود از نزد من رفت.

چون می‌دانستم که سرانجام این کینه‌توزی‌ها به‌ویژه دخالت روس‌ها ممکن است نابه‌سامانی به بارآورد، جلسه‌ی کمیته فرقه و اتحادیه‌ی کارگران را فراخواندم و موضوع را به میان گذاشتم. خوشبختانه آقایان عماد خمسه و دارائی و وزیری‌ها و ضیائی و جواهری و رئوفی با نظر من کاملاً موافق بودند. از این‌رو پس از شنیدن همه‌ی نظریه‌ها گفتم، ما زنجان را نگرفته‌ایم تا در اینجا قصاص برپا کنیم و مردم را به روز سیاه بنشانیم. ما می‌خواهیم از مردم رفع ستم کنیم، اگر محمود خان ذوالفقاری به فرض گناهی هم کرده است چه ربطی به خانواده و خواهر و پدر او دارد و از این گذشته مال کسی که گناهش مسلم نیست نباید مصادره شود. سرانجام به یاری رأی آقایان نام‌برده و بیشتر اعضاء کمیته‌ی فرقه و کارگران پیشنهاد من پذیرفته شد و قرار شد که مال و جان همه‌ی مردم زنجان و شهرستان آن ایمن باشد و هرکس کوچک‌ترین تجاوزی به هر نحوی مرتکب شود، گناه‌کار شناخته شود.

در اینجا باز یادآور می‌شوم که همه‌ی پیشنهادهای نامردمی‌از سوی کسانی کوتاه‌اندیش و کینه‌توز بود که هدفشان تنها خانواده‌ی ذوالفقاری نبود بلکه به‌سبب داشت گره‌های روانی چون سلاح و زور به کف آورده بودند می‌خواستند تُرک تازی کنند، به‌ویژه این‌که بیشتر این آقایان سر و سری هم با روس‌ها و کمیندانت روسی شهر داشتن. چنان‌چه پس از این خواهم نوشت پس از رفتن من از زنجان به آرزوهایشان کم و بیش رسیدند چون آقای غلام یحیی که پس از من همه کاره‌ی آنجا شد نه تنها از همین قماش بلکه از بدترین و ناتوترین آنان بود.

پس از آن‌روز هرگاه که آقای کاپیتن باقراف مرا می‌دید تکرار می‌کرد که حیف شد ماهی بسیار چاقی از تور شما گریخت. البته مقصودش آقای ذوالفقاری بود.

من به‌خوبی دریافتم که روس‌ها برای آقای ذوالفقاری نقشه‌های شومی داشتند و خوشبختانه انجام نگرفت.

روزها و شب‌های پس از آن برای جلوگیری از هرگونه پیش‌آمدی در دور شهر به‌ویژه در گذرگاه‌ها تفنگ‌دارانی پاس می‌دادند، چون برخی از اعضای کمیته‌ی فرقه و اتحادیه گمان می‌کردند که آقای ذوالفقاری با گردآوری نیرو به شهر هجوم

خواهد کرد، گماشتگان و تفنگ‌داران فرقه و اتحادیه جز یک مورد متعرض کسی نشدند آن هم باز خطائی بود که آقای اسماعیل کریمی همان کسی که روز نخست سبب تیراندازی در شهر شده بود، مرتکب گردید. او به بهانه‌ی این‌که گویا یکی از گماشتگان آقای ذوالفقاری در خانه‌ای پنهان است از بام خانه‌ی همسایه به خانه درآمد و هراسی در زنان و بچه‌های ساکن خانه انداخت. من ناچار پس از سرزنش بسیار و اخطار کتبی کمیته او را خلع سلاح و به کار گذشته‌اش باز گرداندم.

چون همان روزها آغاز ماه محرم بود، گروهی از نمایندگان شهر به‌ویژه بازرگانان نزد من آمدند و درباره‌ی سوگواری دهه‌ی محرم گفتگو کردند. من به ایشان گفتم که سوگواری را چنان‌که رسم است آزاد انجام دهند و اما از هرگونه برخوردی با یکدیگر دوری جویند. چون از دیرباز در بسیاری از شهرهای کشور ما، از آن میان در زنجان، رسم که گره‌های روانی و خرده‌حساب‌ها را اشخاص با گروه‌های دیگر و رقیبان در ماه محرم با راه انداختن دسته و برخورد آنها تصفیه می‌کردند. در ضمن به آقای ابراهیم ضیائی که رئیس دارائی و اقتصاد بود، سفارش کردم که دستور بدهد در بخش‌های شهر سقاخانه‌ها را پاک کنند و به‌جای آب به مردم شربت بدهند. روی‌هم رفته مردم و روحانیون زنجان در برگزاری سوگواری همگی سامان را رعایت کردند و از رفتار گماشتگان دستگاه فرقه خشنود بودند.

آقای رضا فهیمی فرماندار زنجان چنان‌که در گذشته یادآور شدم، پس از آگاهی از بازداشت دادستان و فرمانده‌ی ژاندارمری پنهان شد، به نحوی که جستجو برای یافتن ایشان به‌جایی نرسید. اما نیمه‌های شب سوم میان ساعت ۴ و ۵ صبح یکی از کارگران که از همان آغاز به‌نام فدائی خوانده شدند، به نزد من آمد و گزارش داد که به همراهی سرفدائی و یک فدائی دیگر که مأمور گشت بخشی بوده‌اند به خانه‌ای در خیابان روبه‌روی فرمانداری به سبب آواز و موسیقی ناهنگام ظنین شدند و پس از اجازه از صاحب‌خانه که کارمند دفتر فرمانداری بود، وارد خانه شدند و در آنجا آقای رضا فهیمی را بازداشت کردند. فدائی گفت آنچه مرا ناچار کرد که این وقت شب نزد شما بیایم رفتار نادرست سرگروه بود که خلاف دستور و سفارش‌های شماست. نخست این‌که بدون اجازه‌ی شخص شما و یا کمیته‌ی فرقه به درون خانه رفتیم، در صورتی‌که دستور داده بودید که اگر به‌جایی ظنین شدیم نخست به شما گزارش دهیم و سپس با دریافت دستور اقدام کنیم؛ دوم این‌که سرگروه برخلاف وظیفه به دعوت

صاحب‌خانه در آن‌جا الکل نوشید؛ سوم این‌که دختر صاحب‌خانه را وادار کرد که برقصد؛ چهارم این‌که دویست تومان انعام از صاحب‌خانه پذیرفت و برای هر یک از ما دو تن فدائی نیز صد تومان گرفت و به‌ما داد.

فدائی پس از گزارش ۱۰۰ تومان را در پیش من گذاشت و گفت با این‌که می‌دانستم شما تا سه‌ی پس از نیمه شب در فرمانداری بیدارید، روا ندیدم که شما را آگاه نکنم و از این‌که شما را بیدار کردم پوزش می‌خواهم.

از آن فدائی بسیار سپاس‌گزاری کردم و گفتم فردا شما پاداش خود را دریافت خواهید کرد و به او گفتم به سر کار خود بازگردد و نگوید که نزد من آمده است، او رفت و طبق دستور رفتار کرد.

صبح ساعت ۸ سر کار رفتم و در آنجا سرگروه را که برای گزارش دستگیری فرماندار آمده بود، شناختم. او یک زنجانی و دانشجوی اخراجی سال دوم دانشکده‌ی افسری بود و چون آموزش دیده و باسواد بود به عنوان سرگروه بخشی از شهر گذاشته بودند. او به گناه خود اقرار کرد و خواهش کرد که چون خدمتی درپی‌بردن به‌جای پنهانی فرماندار و دستگیری او کرده است از گناه او بگذرم. اما من به او گفتم اگر خدمت دستگیری فرماندار نبود بدون شک کیفر بسیار سختی می‌دیدی، اما چون در دستگیری فرماندار خدمت بزرگی کرده‌ای از کیفرت چشم می‌پوشم و تنها از کار برکنار می‌شوی.

اسلحه او را گرفتم و آزادش کردم و او پولی را که گرفته بود، پس داد.

از صاحب‌خانه و همسر او و دختر ایشان در حضور همه‌ی اعضاء کمیته‌ی فرقه و اتحادیه‌ی کارگران پوزش خواستم و پولی را که پرداخته بود، پس دادم و گفتم گناه شما که فرماندار را در خانه‌ی خود پنهان کرده‌اید به‌سبب بی‌احترامی که به شما شده است نادیده می‌گیریم. آقای رضا فهیمی را زندانی کردیم، او چون با پدر و دائی من در مدرسه‌ی آلیانس فرانسه و در کلاس حقوق سیاسی همکلاس بود گفت من شکایت شما را به پدر و دائی شما خواهم کرد. من به آقای فهیمی گفتم شما کار نادرستی کردید که پنهان شدید چون ما اصولاً نمی‌خواستیم شما را آزار بدهیم، اما اکنون من نمی‌توانم شما را آزاد بگذارم به‌ویژه این‌که مردم از رفتار شما در روز پیش‌آمد مسجد شاه و دستگیری اشخاص ناخشنودند و اکنون ناخشنودتر می‌شوند، اما به‌شما می‌گویم که ایمن خواهید بود.

او از من خواست که چون پا درد دارد جایش گرم باشد و از آن گذشته کتاب‌هایی در دسترسش بگذارم که سرگرم باشد. من سفارش کردم در اتاق

گرمی‌او را نگاهداری کنند و کتاب‌های فلسفه و آنچه که به زبان فرانسه همراه داشتم در دسترس ایشان گذاشتم، چون ایشان به‌زبان فرانسه خوب آشنا بود.

روزی که دستگاه‌های اداره‌ی زنجان به‌دست ما افتاد، آقایی به نام آشتیانی که کارمند وزارت دارائی یا اقتصاد و از تهران برای بازرسی به زنجان آمده بود خود را معرفی کرد و پس از اجازه به تهران بازگشت. اما چند روز پس از آن دوباره به زنجان آمد و خود را فرستاده‌ی غیررسمی هیئت دولت معرفی کرد و گفت که پس ازگزارش وضع زنجان هیئت دولت به درخواست آقای خلیل فهیمی‌که وزیر کشور بود او را روانه‌ی زنجان کرده است تا با گفتگو، رهایی آقای رضا فهیمی‌را خواستار گردد.

من به ایشان گفتم به خود آقای رضا فهیمی‌نیز گفته‌ام، ایشان در اینجا ایمنند. اما آقای خلیل فهیمی‌که اکنون وزیر کشور و برای برادر خود نگران است خوب است زلفعلی و قربان راکه به دستور خود ایشان چندی پیش بازداشت شده‌اند و اکنون در زندان قصر به‌سر می‌برند آزاد کند تا نگرانی از خانواده‌های آن‌دو از میان برود. البته در عوض ما هم گناهان آقای رضا فهیمی‌را نادیده می‌گیریم و او را آزاد می‌کنیم.

ایشان به تهران رفتند و روز پس از آن تلگرافی از وزارت کشور به امضای آقای خلیل فهیمی‌رسید که نه امر بود و نه خواهش و با زیرکی ویژه‌ای نوشته شده بود. من در پاسخ تلگراف سختی به ایشان مخابره کردم که گویای نابه‌سامانی‌های آن‌روز کشور بود و در واپسین جمله آزادی زلفعلی و قربان راکه بازداشتشان بدون رعایت تشریفات قانونی انجام گرفته بود، خواستار شدم.

ناگفته نگذارم که در آن روزها از سوی پدر و دائیم که از دوستان نزدیک آقای فهیمی‌ها بودند نامه‌هایی پی‌درپی در سرزنش از بازداشت آقای رضا فهیمی می‌رسید و مادرم نیز با تلفن می‌گفت که روزانه چندین بار خانواده‌ی آقای فهیمی که در آن زمان در خیابان کاخ با ما همسایه بودند به خانه‌ی ما می‌آیند و نگران سرنوشت ایشان هستند.

در همان روزها نامه‌ی کوتاهی از همسر آقای رضا فهیمی‌بانو فهیمی‌که از سیرت و صورت هر دو، بانوئی بسیار آراسته و در زایشگاه تهران سرپرستار بخش بود و مرا می‌شناخت، رسید که سراپا شوخی بود. ایشان با عبارتی بسیار شیرین از این‌که من آقای رضا فهیمی‌را بازداشت کرده بودم سپاس‌گزاری کرده بودند و در واپسین جمله نوشته بودند: دکتر عزیز این مردک را به این زودی‌ها

رها نکن، بگذار مدتی در بازداشت بماند شاید کمی‌آدم شود.
این نامه‌پرانی‌ها و تلگراف‌ها سرانجام زلفعلی و قربان را از زندان قصر رهایی بخشید و وزارت کشور آن دو را روانه‌ی زنجان کرد و تلگرافی مرا از رهایی آنان آگاه ساختند.
فرقه به کارگران و فدائیان دستور داد که در ایستگاه راه‌آهن به پیشواز آنان بروند و همان شب ما آقای رضا فهیمی‌را آزاد و روانه‌ی زندان کردیم.
روز ۲۲ آذرماه بود که آقای پیشه‌وری تلفنی با من گفتگو و مرا آگاه کرد که لشکر پادگان تبریز و هنگ ژاندارمری آن تسلیم شد و روز پس از آن مرا از تشکیل حکومت دموکرات آذربایجان و نام وزیران آن آگاه ساخت و گفت که برای شما اسلحه خواهم فرستاد، پس از روبه‌راه کردن کارهای آنجا و گماردن اشخاص شایسته بر سر کارها زودتر باید نزد ما بیایید.
در آن روزها چون همه‌ی سران اداره‌ها یا خودشان رفته بودند یا ما آنان راکه نابکار بودند بر کنار کرده بودیم با این‌که کسانی را برای سامان‌بخشی کارها در همه جا گمارده بودیم باز مردم همه نزد من می‌آمدند به نحوی که روزانه از پگاه تا پاسی از شب گذشته مشغول بودم. از این گذشته در این روزها روزانه گاهی چند مصاحبه با نمایندگان روزنامه‌های ایران و گاهی روزنامه‌های خارجی داشتم.
یکی از شب‌ها که شاید نزدیک ۲ بعد از نیمه شب بود گفتند آقای کاپیتن باقراف آمده است و می‌خواهد با شتاب با من دیدار کند. من در شگفت شدم که چه پیش‌آمدی کرده که او بدون تلفن و آگاهی آن‌هم پس از نیمه شب به‌دیدار من آمده است. او آمد و هراسان گفت اگر شما امشب به من یاری نکنید فردا من زنده نخواهم بود چون مرا تیرباران خواهند کرد. من گفتم چرا؟ مگر چه شده است؟ او گفت من اشتباه بزرگی کردم و بدون مشورت با شما اسلحه‌هایی راکه از تبریز، دستگاه ما توسط من برای شما فرستاده است، در جای ناامنی انبار کرده‌ام و هم‌اکنون چند دقیقه پیش به من گزارش دادند که آن سلاح‌ها امشب مورد دستبرد آقای ذوالفقاری و تفنگ‌دارانش قرار خواهد گرفت، و چه بسا که هم‌اکنون برده‌اند. او این جمله‌ها را چنان با شتاب و لابه بازگو می‌کرد که مرا نیز آشفته خاطر کرد. من گفتم مگر انبار سلاح‌ها کجاست که در دسترس آقای ذوالفقاری است؟ چون تا آنجا که من آگاهم او با تفنگ‌دارانش در جنوب باختری شهر زنجان نزدیک به ۵۰ کیلومتر از ما دور است. او گفت در ده دیزه. من گفتم آقای

باقراف مگر شما دیوانه شده‌اید که جایی ایمن‌تر از یک ده ویرانه آن‌هم ۱۵ کیلومتری شهر پیدا نکردید که آنجا سلاح انبار کرده‌اید؟ او گفت کاری است گذشته که البته اشتباه من است که با شما مشورت نکردم و مشورت با یکی از مهاجرین احمق که مورد اطمینان ماست مرا چنین گرفتار کرد، اکنون وقت سرزنش من نیست، چون وقت تنگ است و آقای ذوالفقاری و سوارانش یا آنها را برده‌اند یا در حال بردن هستند. اکنون بگویید چه کنم چون من نمی‌توانم به‌عللی از سربازان گردان خودمان کمک بخواهم. گفتم چاره‌ی دیگری نیست باید زودتر برویم. اگر برده‌اند که شبانه نمی‌توانیم رد پای آنان را بیابیم و تا فردا هم بی‌گمان به جای امنی می‌رسانند، اما اگر در حال بردن باشند برخورد خواهیم کرد و نخواهیم گذاشت ببرند و اگر چنانچه هنوز نیامده‌اند همه را به شهر می‌آوریم. او گفت اگر برخورد شود گمان می‌کنم پاسخگویی من دشوارتر می‌گردد و از بد هم بدتر می‌شود. گفتم آقای باقراف راه چاره یکی است و همان است که گفتم. او گفت هرچه مصلحت می‌دانید بکنید.

من به آقای یدالله میرزا زاده که پاسخگوی باربری و از سوی دیگر سردسته‌ی گروه فدائی و فردی زبده بود تلفن کردم و از او خواستم تا نیم ساعت دیگر با ۵۰ نفر فدائی مجهز با کامیون‌هایی، خود را به خانه‌ی ما برساند. او دستور مرا زود انجام داد و ما با چند کامیون و ۵۶ نفر فدائی و ماشین جیپ رهسپار ده دیزه شدیم. این ده در سر راه زنجان به قزوین است.

چنان‌که آقای باقراف گفته بود این انبار نیمه ویران در کنار ده درست سر راه قرار داشت. همین‌که نزدیک شدیم دستور دادم فدائیان خاموش و آرام پیاده شوند و موضع بگیرند و ۳ نفر را آهسته روانه کردم تا خودشان را به انبار برسانند و وضع را بررسی کنند. اما از اوضاع و احوال معلوم بود که افراد ناشناس آن‌وقت شب در ده نیستند، چون اگر در آن زمان تفنگ‌داران آقای ذوالفقاری در ده بودند قاعدتاً سگ‌های ده آرام نمی‌بودند. در صورتی‌که خاموشی کامل در ده فرمانروا بود من به آقای باقراف گفتم یا ساعت‌هاست برده‌اند یا هنوز نیامده‌اند.

آن سه نفر که رفته بودند، بازگشتند و خبر آوردند که در انبار همچنان قفل است. در این هنگام سگ‌های ده هیاهو کردند و ما رفتیم و در را باز کردیم و دیدیم که سلاح‌ها دست نخورده است. همه را به کامیون‌ها آوردند و بازگشتیم و آقای باقراف از نو خشنود و خندان شد که البته خنده‌اش قاعدتاً باید به نادانی خودش می‌بود.

هنگام بازگشت صدای شلیک چند تیر شنیده شد. پس از چند دقیقه به قهوه‌خانه‌ای که سر راه بود رسیدیم. در قهوه خانه بسته بود اما درون آن چراغ می‌سوخت، در زدیم دو نفر فدائی بیرون آمدند. پرسیدم اینجا چه می‌کنید؟ گفتند اینجا پست ماست. پرسیدم صدای تیر ازکجا بود؟ یکی از آنها که برتر بود گفت من تیراندازی کردم چون از اینجا سواری می‌گذشت ما به صدای پای اسب بیرون آمدیم چون سواران تاخت می‌رفتند و من ایست دادم و نایستادند شلیک کردم، آنها بازگشتند و اکنون در اینجا توقیفند. پرسیدم کجا هستند؟ گفت در اصطبل زندانی هستند، پرسیدم چرا آنان را زندانی کرده‌اید آن‌هم در اصطبل؟ گفت چون ارباب مرتجعی است. از او پرسیدم از کجا می‌دانستی مرتجع است؟ گفت رفیق دکتر دو اسب بسیار خوب دارد و سر و وضع خود و نوکرش بسیار خوب است.

خوانندگان توجه می‌فرمایند که ملاک مرتجع بودن از دید آن فدائی ساده چه بود.[1] به هرحال به فدائی گفتم رفیق چراغ را بیاور و در اصطبل را باز کن ببینیم این‌ها چه کسانی هستند. اصطبل بسیار کهنه و بسیار تاریک بود. همین‌که چراغ را پیش من گرفت یکی گفت آقای دکتر شما هستید سلام. شما مگر خواجه خضر هستید که پس از نیمه شب در قهوه‌خانه‌ای دور افتاده به داد آدم می‌رسید؟ من از صدا شناختم که آقا جلال تبریزی است. چون نزدیکی شدند دیدم بیچاره ژولیده و پهن‌آلوده است. گفتم آقا جلال اینجا چه می‌کنی؟ گفت به ده رفته بودم بازمی‌گشتم هنگامی‌که از برابر این قهوه‌خانه می‌گذشتیم به گماشته‌ام گفتم از اینجا رکاب کش بگذاریم که گرفتار نشویم. از بخت بد دچار شلیک چند تیر شدیم که از کنار اسب‌ها گذشت ناچار ایستادیم و من فریاد زدم نزنید بازمی‌گردیم. همین‌که بازگشتیم و از اسب پیاده شدیم چند قنداق تفنگ به ما زدند و پشت دیوار ویران قهوه‌خانه را نشان دادند که فردا تکلیف شما اینجا روشن خواهد شد. کوته‌سخن این‌که می‌خواستند ما را فردا سه کنجی دیوار تیرباران کنند. اکنون شما آقای دکتر بگویید چهار بعد از نیمه شب در اینجا چه می‌کنید؟ من از کودکی داستان‌ها از خواجه‌ی خضر شنیده بودم، اما امشب به

۱ـ باید یادآور شوم که در آذربایجان در دوران حکومت یک‌ساله‌ی فرقه، مردم ساده از نادانی و عده‌ای از دست‌اندرکاران حکومت دانسته، مرتجع بودن را برای کسانی‌که پوشاک نو در تن داشتند و به نان شب نیازمند نبودند به‌کار می‌بردند.

چشم خودم دیدم که شما هستید.

من از آقای تبریزی و گماشته‌اش پوزش خواستم و به قهوه‌چی گفتم چای آماده کرد و همگی چای نوشیدیم. اما آن سرفدائی در شگفت بود که من چرا به‌جای این‌که به آنان آفرین بگویم سرزنش کردم و به‌جای این‌که دستور بدهم آقای تبریزی و گماشته‌اش را زندانی و سپس تیر باران کنند به آنان چای می‌دهم.

من به گماشته‌ی آقای تبریزی گفتم تو اسب‌ها را پیش از ما ببر به شهر و آقا با ما می‌آید. پس از چند دقیقه با آقای تبریزی به شهر آمدیم و ایشان را به خانه‌اش رساندیم.

این آقای جلال تبریزی پس از چند روز نزد من آمد و خواهش کرد که اجازه بدهم به تهران برود. او می‌گفت دو بار تا کنون تا نزدیکی مرگ رفته‌ام، شما مرا رهایی بخشیدید اما همیشه چنین نیست یک وقت آگاه می‌شوید که آقا جلال را کشته‌اند. از این‌رو روانه‌ی تهران شد.

از اواخر آذرماه فدائیان زنجان سر و سامان بیشتری یافتند، چون هم سلاح‌های تازه‌ای از تبریز رسید و هم این‌که از آقای علی نوائی که سروان پیاده‌ی ارتش و تازه چند ماهی بود که از ارتش کناره‌گیری کرده بود، خواهش کردم که در سرپرستی و تعلیمات فدائیان به‌ما یاری کند و او پذیرفت و هم آقای حسن نظری ستوان یکم هوائی که از افسران متواری و از راه کناره‌ی دریای خزر به باکو و سپس به تبریز و از آنجا به زنجان آمده بود به‌یاری آقای نوائی شتافت و در زمان کوتاهی فدائیان را با خودکارهای سبک و سنگین و به کار بردن نارنجک دستی آشنا کردند.

کمی‌پس از آن چون آقای محمود ذوالفقاری در روستاهای پدر خود آقای اسعدالدوله در جنوب خاوری زنجان پایگاهی درست کرده بود و برای ما خط و نشان می‌کشید، ناچار ما نیرویی به فرماندهی آقای علی نوائی و معاونت آقای حسن نظری و سرپرستی آقای غلامحسین خان اصانلو برای پاک کردن آن دور و ور از تفنگ‌داران آقای ذوالفقاری فرستادیم. پس از چند درگیری فدائیان آنان را از آن نواحی راندند اما کمی‌بعد پنهانی از تهران برای آقای ذوالفقاری اسلحه و کمک رسید. آقای سرگرد سوار تیمور بختیاری (سپهبد و رئیس ساواک بعدی) با چندین تن گروهبان زبده از سوی ستاد ارتش به‌یاری آقای ذوالفقاری آمدند و اما از سوی دیگر دستگاه سازمان امنیت روس سرگرد سازمان امنیت به‌نام آقای جعفر اف و نام مستعار دکتر را به زنجان فرستاد. او در واقع ارشد و رئیس آقای

سروان باقراف بود و هنگامی‌که در سال ۱۳۲۵ من در باکو بودم، این افسر با درجه‌ی سرهنگ دومی‌رئیس یکی از زندان‌های آذربایجان شوروی بود. او افسری منظم و مطلع و پرتلاش بود در این اوان غلام یحیی دانشیان را که در گذشته نامی‌از او رفت و مسئول اتحادیه‌ی کارگران حزب توده در میانه بود و چون با مقامات روسی سر و سری داشت در تشکیلات دولت پیشه‌وری با سمت معاونت وزارت جنگ، معاون آقای کاویان شده بود با گروهی از فدائیان سراب و میانه به‌یاری نیروی زنجان روانه کردند و همچنین آقایان سرگرد پیاده هدایت‌الله حاتمی‌و سروان پیاده مرتضوی و سروان توپ‌خانه احمد علی رصدی از افسران متواری ارتش که آن‌زمان در اختیار ستاد ارتش حکومت دموکرات آذربایجان بودند به فرماندهی سرهنگ پیاده آقای عبدالرضا آذر برای یاری و سامان دادن بیشتر نیروی زنجان به آنجا آمدند.

همراهان غلام یحیی متأسفانه بیشتر مانند خود او از مهاجرین ناتو بودند و تنها چندتن غیرمهاجر و مهاجر انسان در میان آنان دیده می‌شد. این گروه از همان روز ورودشان به زنجان نابه‌سامانی‌هایی به بارآوردند. در میان آنان چند تن از همه ناتوتر بودند که محمدعلی رامتین یکی از آن‌ها بود. گرچه همان روزهای نخست من به سر آنان لگام زدم اما کسانی‌که با این گروه آدم‌ها سر و کار نداشته‌اند نمی‌توانند تصور کنند که چگونه چند تن از این اوباش برای به هم ریختن و نابه‌سامانی به‌بار آوردن یک شهر بسنده‌اند. پیش از آنکه غلام یحیی و دار و دسته‌اش به‌زنجان بیایند ما با دادن آگاهی همه‌ی سلاح‌های جنگی و شکاری راکه در دست مردم بود تا حد امکان جمع‌آوری کردیم که در میان این سلاح‌ها، تفنگ‌های شکاری بسیار خوبی هم بود که همه در انبار نگه‌داری می‌شد. این دسته به بهانه‌ی این‌که ممکن است تفنگ‌هایی در آنجا باشد که مورد استفاده‌ی فدائیان بی‌تفنگ قرار گیرد، هرچه تفنگ شکاری در آنجا بود به یغما بردند و چون نمی‌شناختند تفنگ‌هایی راکه شاید بهترین تفنگ‌ها و از بنام‌ترین کارخانه‌های جهان در آن زمان بود، در بازار تنها به‌چند تومان فروختند. یکی از آشنایان من که خود شکارچی بود همان روزها نزد من آمد و گفت در بازار، رامتین یک تفنگ ریشارد ۱۶ چپ زن[1] را به ۱۰ تومان فروخت و من تا سیصد

۱ـ چپ‌زن تفنگ‌هایی است که با سفارش کارخانه قنداق آنرا جوری می‌سازد که فرمان دست اشخاصی باشد که عادت دارند با دست چپ ماشه را بکشند.

تومان هم به خریدار دادم که آن‌را به‌من بدهد اما نداد. پس از چند روز که من کسی را برای بازدید انبار فرستادم از آن‌همه تفنگ چیزی به‌جای نمانده بود. در شهر هم شنیده می‌شد که گاهی به مال مردم دست درازی می‌کنند چنان‌که شخصی شکایت کرد که اسبش را برده‌اند، ناچار مأموری روانه کردیم تا اسب او را از آن نافدائی پس گرفتند. هنگامی‌که آن فدائی دسته‌ی غلام یحیی بازخواست شد گفت من چون می‌خواستم آن اسب را بخرم آن‌را برای آزمایش برده بودم.

من چون وضع را دشوار دیدیم برای این‌که ناچار نشوم آن نابه‌کاران را بازداشت کنم به آقای واقعی آنان کاپیتن باقراف گوشزد کردم که اگر کار بدین منوال بگذرد و به مال مردم دست درازی کنند من این اشخاص را بازداشت و سپس همه را از زنجان خواهم راند. او به غلام یحیی دستور داد که خود و همراهانش را جمع و جور کند از این‌رو تا من در زنجان بودم دیگر به مال و جان کسی دست درازی نشد.

در همین زمان آقای صادق پادگان که عضو دفتر سیاسی و کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و معاون آقای پیشه‌وری در کارهای حزب بود برای کمک به تشکیلات حزبی به زنجان آمده بود با من گفتگوهایی داشت و از کارهای نادرست این گروه‌ها در تبریز و دیگر شهرهای آذربایجان شکوه‌ها و درددل‌ها می‌کرد.

روزی آقای سلطان العلما که در واقع پیش‌کسوت روحانیون زنجان و هم‌ردیف آقای امام جمعه‌ی مجتهدی به‌شمار می‌آمد، محررش را فرستاد و آقایان پادگان و غلام یحیی و مرا دعوت کرد که نزد ایشان برویم. ما به دیدار ایشان رفتیم. او مردی در علوم اسلامی دانشمند و بسیار صریح گفتار بود. پس از کمی تعارف گفت که از روزی که آقای غلام یحیی با همراهانش به این شهر آمده است مردم به جان و مال خود ایمن نیستند. ما شنیده‌ایم که آقای دکتر جهانشاه‌لو به تبریز می‌روند، اگر چنین باشد من به مردم شهر دستور خواهم داد که از رفتن ایشان جلوگیری کنند و غلام یحیی و همراهان او را از این شهر برانند. آقای پادگان چون هوا را بسیار پس دید با مقدمه‌چینی گفت که غلام یحیی ایشان هستند که حضورتان نشسته است و ایشان با همراهانش برای مقابله با آقای ذوالفقاری و کمک به فدائیان زنجان آمده‌اند و در شهر نخواهند ماند و آقای دکتر جهانشاه‌لو هم در تبریز چون از موقعیت بزرگی برخوردار است می‌تواند در انجام خواست‌های شما و مردم زنجان بیشتر کوشا باشد. آقای سلطان العلما گفت

می‌دانم که این شخص غلام یحیی است از این‌رو در حضور خود او گفته‌ام تا بداند که اینجا زنجان است و ما اجازه نخواهیم داد که لگام گسیخته هرچه می‌خواهد بکند. غلام یحیی از آغاز تا انجام دیدار ما خاموش بود و سامان سخن گفتن نیافت.

پس از رفتن من به تبریز غلام یحیی و دور و وری‌هایش به راستی در بخش‌های مختلف زنجان غارت‌ها و جنایت‌هایی کردند که روی تاخت و تاز آدم‌کش‌های عرب و مغول سپید شد، البته من در جای دیگر باز از آن خواهم نوشت.

اما درگیری‌های فدائیان زنجان با آقایان ذوالفقاری و تیمور بختیار بالا گرفت. از همه مهم‌تر درگیری در خاتون کندی بود. این ده نزدیک بخش ایجرود است و گویا آن‌زمان از آن پدر آقای ذوالفقاری بود به‌هر حال در آغاز دی ماه که هوای زنجان بسیار سرد و در بعضی بخش‌های کوهستانی درجه‌ی سرما به منهای بیست و پنج هم می‌رسید نیروهای آقایان ذوالفقاری و سرگرد بختیار در خاتون کندی مستقر شدند و نیروی فدائی در برابر آنها در ده دیگر که اکنون نام آن‌را به یاد ندارم موضع داشت، غلام یحیی نادان و ناآگاه از نبرد و روش جنگ که به عنوان معاون وزارت جنگ فرقه‌ی دموکرات فرماندهی فدائیان را به عهده داشت، شب بسیار سردی را برای حمله نیروی فدائی به تفنگ‌داران آقای ذوالفقاری و سرگرد بختیار در نظر می‌گیرد. مخالفت آقایان غلامحسین خان اصانلو و افسران سودی نمی‌بخشد و او دستور حمله را صادر می‌کند. برف نزدیک یک متر و بیشتر بیابان را فراگرفته بود. برخی از افسران روز پیش دستور داده بودند که فدائیان روپوش سفید پوشیده و کلاه‌های پوست سیاه خود را با دوغ آب سفید کنند، اما غلام یحیی فرمانده‌ی ناآگاه به دستور افسران لبخند می‌زند، به همین دلیل برخی از فدائیان این دستور را انجام نمی‌دهند. از سوی دیگر تفنگ‌داران آقای ذوالفقاری و سرگرد بختیار در جان پناه‌های گرم سنگر بندی کرده بودند. نتیجه‌ی این حمله‌ی شبانه‌ی غلام یحیی بسیار ناگوار و نافرجام شد. گروهی از فدائیان کشته و زخمی‌شدند و آقای محسن وزیری که جوانی بسیار خردمند و انسان‌دوست و دلیر بود نیز کشته شد که هنوز هم پس از گذشت سال‌ها این نوشته را با دلی آکنده از غم می‌نویسم. از افسران آقای سرگرد هدایت‌الله حاتمی از بازو و آقای سروای مرتضوی از پشت گردن تیر خوردند و شگفت این‌که غلام یحیی که در اتاق گرم و نرم خزیده بود کوچک‌ترین ناراحتی

به خود راه نداد تا جایی‌که در گفتگوی تلفنی با من این نابه‌سامانی را پیش‌آمدی پیش پا افتاده قلمداد کرد. افسران که تلفن صحرایی در اختیار داشتند همه‌ی نابه‌سامانی‌ها را به من گفتند و یاری خواستند.

ما ساز و برگ و خوراک و پوشاک آن‌چه در دسترس داشتیم برای آنها روانه کردیم و از تبریز هم توپ کوهستانی خواستیم که البته کمی دیرتر رسید.

در برخوردهای پس از آن، افسران با نیروی فدائیان توانستند آقای ذوالفقاری و یارانش را به آن‌سوی رود قزل اوزن برانند. پس از آن نابه‌سامانی و پیش‌آمد ناگوار دیگری باز به‌بار آورد، از این‌رو با مشورت آقای پیشه‌وری قرار شد فرمانده‌ی عملیات و ستاد آن به‌عهده‌ی افسران باشد و غلام یحیی در میان آنان بپلکد. در همین اوان بود که من به تبریز رهسپار شدم.

اما فرماندهی غلام یحیی نابه‌سامانی‌های دیگری نیز به‌بار آورد، از این میان درگیری فدائیان با نیروی آقای افشار در قیدار بود. این درگیری را که به هیچ‌رو نیازی بدان نبود غلام یحیی تنها برای غارت ثروت آن سامان برپا کرد. چون آقای محمد حسن خان افشار نه تنها مخالفتی با ما نکرد بلکه در سامان بخشی آن نواحی از هیچ‌گونه یاری نیز دریغ نمی‌کرد، اما سودای ثروت و غارت روستاهای آباد آنجا غلام یحیی و اربابانش را بر آن داشت که به عنوان برقراری نظم نیروی بیشتری به آنجا روانه کنند. این گروه گذشته از سلاح‌های معمولی توپ‌های کوهستانی نیز در اختیار داشتند و با هجوم به روستاهای بی‌دفاع به‌ویژه قیدار، گروهی را هلاک کردند و پس از آن نیز چندین تن از مردم آنجا از آن میان درویشی را به دست‌آویز جاسوس بودن تیر باران کردند.

غلام یحیی که تا آن زمان از غارت‌های خود چندان خشنود نبود، با رسیدن به کرسف مرکز ایل افشار و غارت خانه‌های آقای افشار و دیگر خویشاوندان ما و به دست آوردن بسیاری جواهر، پول و طلا و چند جعبه آثار عتیقه که از امیر افشار به جای مانده بود، شاد گردید. از آن میان یک خنجر مرصع از دوران پادشاهان ماد را که به چنگ آورده بود به ژنرال سلیم آتاکشیف هدیه کرد.

در اینجا باید یادآور شوم که غلام یحیی چون دست‌آموز خود اربابان بود می‌دانست چه کند. او همواره بخش بزرگ اکثر غارتی‌ها را در اختیار اربابان می‌گذاشت و اربابان در عوض از کیسه‌ی مردم و صندوق آذربایجان با امضای آقای پیشه‌وری به او مزد و انعام حواله می‌کردند.

غلام یحیی در روستای حصار که مرکز و خانه‌ی آقای حسنعلی‌خان افشار

پسر عموی دیگر من بود با این‌که خود او و خانواده‌اش در تهران بودند و اصولاً آنجا نبودند تا مخالفتی با فرقه و فدائی کنند، همه‌ی دار و ندار او را غارت کرد. حتی کارخانه‌ی برق کوچکی که برای مصرف خانواده‌ی خود در آنجا داشت اوراق و با ماشین باری به شهر سراب آذربایجان منتقل ساخت.

در بهار سال ۱۳۲۵ دار و دسته‌ی غلام یحیی در یکی از قشلاق‌های افشار به نام قویو شاهکار دیگری کردند، چون آن زمان در آنجا از افسران کسی باقی نمانده بود و آقای سرگرد حسن نظری هم تنها گاهی بدان‌ها سرکشی می‌کرد، آنان از دید سربازی لگام گسیخته شده بودند و از آقای غلامحسین خان اصانلو هم که مردی جنگ دیده و آزموده بود فرمان‌برداری نداشتند، از این‌رو بدون دیده‌بان و بررسی به آنجا هجوم کردند. تفنگ‌داران آقای ذوالفقاری که از پیش در آنجا مستقر بودند آنان را در تنگنای هراسناکی انداختند. گروه بزرگی از فدائیان در آن‌جا کشته شدند و اگر آقای غلامحسین خان اصانلو با سوارانش به‌یاری آنان نمی‌رسید و وضع نبرد را دگرگون نمی‌کرد بی‌گمان همه کشته می‌شدند، چون سردسته و فرمانده‌ی گروه غلام یحیی در این نبرد آقای صفر علی گاریچی بود تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

در همین اوان مجلس ملی آذربایجان که نخست انجمن ایالتی فرقه بود و سپس خود را مجلس ملی آذربایجان نامید، مرا به معاونت دولت پیشه‌وری انتخاب کرد و به تبریز فراخواند. من چون اوضاع را نه چنان‌که آرزوی آزادی‌خواهان ایران بود می‌دیدم از رفتن خودداری کردم و عذر آوردم و قصد داشتم که اگر راهی پیدا شود اصولاً از همکاری با فرقه سرباز زنم. در اینجا برای آگاهی و هشیاری جوانان و هم‌میهنان می‌نویسم که در همه‌ی زندگی به‌ویژه در سیاست نباید بی‌گدار به آب زد و من زده بودم و با قیام مسلح و خلع سلاح از نیروی دولت همه‌ی پل‌های پشت سر را سوزانده و خراب کرده بودم و راه برگشت نداشتم، از این‌رو در این گیر و دار چاره‌ای به فکرم نمی‌رسید. از سوی دیگر آقای پیشه‌وری با تلفن اصرار داشت که من برای یاری او به تبریز بروم و چون می‌دید که من از اوضاع ناخشنودم و به بهبود آینده هم امیدوار نیستم تلاش می‌کرد مرا امیدوار سازد. او می‌گفت هر انقلابی در آغاز نابه‌سامانی‌هایی دارد. اکنون انقلاب ما هم به‌یاری کسانی مانند شما نیازمند است. ما اگر دست به دست هم بدهیم همه‌ی نابه‌سامانی‌ها را از پیش برخواهیم داشت و دست همه‌ی نابکاران را کوتاه خواهیم کرد، چون این قیام ما در چهار چوب آذربایجان نخواهد

ماند و ما دوستان پاک و میهن‌پرست در همه جای ایران داریم و... و او می‌گفت که کارها در تبریز نابه‌سامان است از این رو هرچه ممکن است زودتر من رهسپار آنجا گردم.

در بهمن ماه که هوا بسیار سرد بود روانه شدم. برف بسیار سنگین بود و با این‌که گروهی تفنگ‌دار فدائی و گروهی هم برای باز کردن راه، مرا همراهی می‌کردند پس از دو روز از زنجان به میانه رسیدیم. در میانه نیز پیشه‌وری تلفن کرد و چون او را از برف و راه‌بندان آگاه کردم او از فرمانده‌ی ارتش شوروی خواست که برف راه میانه به تبریز را پاک کنند، چون آنها ماشین‌های برف روبی بزرگ و مجهز در اختیار داشتند. هنگامی‌که ما از میانه حرکت کردیم پیشاپیش ما ماشین‌های برف‌روبی راه را پاک می‌کردند به نحوی که ماشین‌های ما از میان دو دیوار بلند برف در حرکت بود و با همه‌ی این احوال ما راه میانه تا تبریز را در ۳۶ ساعت پیمودیم. در اینجا یادآور می‌شوم که زنجان و به طور کلی آذربایجان چنان‌که هم‌میهنان می‌دانند از سرزمین‌های سردسیر و برف گیر ایران است و آن سال به ویژه از سال‌های بسیار سرد و سخت بود. روزی که به استانداری که آن زمان باش‌وزیری (نخست‌وزیری) نامیده می‌شد، رسیدم در شگفت شدم، چون دیدم در طول خیابان از در شهرداری تا در استانداری مردمی‌که بیشتر دهقانان آذربایجان بودند صف کشیده‌اند و در سرما به نوبه ایستاده‌اند. از فدائیان پرسیدم اینها منتظر چه هستند؟ گفتند شاکی هستند، عده‌ای برای پاسخ نامه‌ای که داده‌اند، ایستاده‌اند و برخی نامه در درست دارند که بدهند.

در نخستین دیدارم با آقای پیشه‌وری، گفت خواهش می‌کنم پیش از هر چیز تکلیف این شاکیان را روشن کنید که به کلی آبروی ما را در این شهر و دیار برده‌اند. پرسیدم تاکنون چه کرده‌اید. او گفت روزی نزدیک ۱۵ نامه وگاهی بیشتر را می‌خوانم و دستور می‌دهم، اما هر روز بیش از ۱۰۰ نامه‌ی دیگر افزوده می‌شود که به هیچ‌رو از عهده‌ی آن بر نمی‌آیم.

من با یک بررسی کوتاه دریافتم که کارمندان استانداری گذشته همه در جای خود هستند و بسیاری از آنها کار ویژه‌ای انجام نمی‌دهند، چند تن با رتبه‌های ۷ و ۸ اصلاً کار معینی نداشتند، یکی می‌گفت رئیس دفترم و دیگری می‌گفت رئیس حسابداری هستم. نزدیک هفتاد تا هشتاد نفر کارمند اداری داشت. پیدا بود که همه را برای آن‌که ابهتی به استانداری بدهند آنجا گرد آورده‌اند. هنگامی‌که با یک یک آنان آشنا می‌شدم از جوانی پرسیدم شما چه می‌کنید؟ گفت من کارمند

حسابداری هستم. پرسیدم حسابداری چند کارمند دارد؟ گفت ۱۵ نفر. گفتم به حساب کجا رسیدگی می‌کنید؟ گفت به حساب همین استانداری. پرسیدم مگر استانداری چه اندازه بودجه و درآمد دارد که روزانه ۱۵ نفر به آن رسیدگی می‌کنند؟ گفت حقیقت این است که ما بیشتر بی‌کاریم و به گفتگوهای خصوصی و نوشیدن چای و گاهی رفتن به خیابان و گردش سرگرمیم. از او پرسیدم با چند نفر می‌توان این حسابداری را اداره کرد؟ گفت با سه نفر. گفتم سه نفر دیگر را که کاری و پاک هستند و سوادی دارند برای همکاری با خود جدا کن و نامشان را بنویس و نزد من بیاور. پس از آشنا شدن نام آن سه نفر، من دیگر همکاران حسابداری او را به کار رسیدگی به شکایت‌ها گماشتم. قرار شد چندنفر در دفتر ورودی بنشینند و نامه‌ها را دریافت کنند و رسید بدهند و پس از وارد کردن در دفتر و نمره کردن، به دفتر درونی بفرستند. گروهی هم در اتاقی به خواندن و خلاصه کردن نامه‌ها گمارده شدند و قرار شد که روزانه خلاصه‌ی نامه‌ها را برای من بخوانند و من دستور بدهم. چند نفر مأمور شدند که دستورها را ماشین و تلگراف کنند و نمره‌ی تلگراف و زمان آن را به دفتر بیرون بفرستند که به شکایت‌کنندگان بدهند تا به شهر و بخش خود بروند و به فرماندار یا بخش‌دار و یا اداره‌ی مربوطه مراجعه کنند. سفارش کردم که هرکس نامه و یا شکایتی می‌دهد به او بگویند فردای آن روز برای دریافت پاسخ بیاید. در نامه‌ها و تلگراف‌ها به فرمانداران و استانداران یا رؤسای ادارات دیگر یادآور می‌شدیم که پس از رسیدگی هرچه زودتر نتیجه را گزارش دهند و چون در باش‌وزیری دستگاه تلگراف و کارمند ویژه‌ای داشتیم کارها بسیار زود انجام می‌گرفت.

این روش نتیجه‌ی بسیار خوبی داد و پس از چند روز دیگر از آن صف دراز شاکیان نشانی نبود و روزانه تنها چند نامه و شکایت می‌رسید. از همه ارزنده‌تر این‌که شاکیان همه با نوشتن نامه، سپاسگزاری کردند تا جایی‌که پس از آن تنها سه نفر برای انجام دادن کار نامه‌ها و شکایت‌ها بسنده بود.

در اینجا باید یادآور شوم که بیشتر این شکایت‌ها نشان می‌داد که پس از برقراری حاکمیت فرقه، عده‌ای از عمال فرقه و برخی از فدائیان به دهقانان حتی مردم شهرها ستم می‌کنند و گروهی از قلدران گذشته نیز که از بیم ژاندارم و دستگاه دولتی در لاک خود فرو رفته بودند و سامان ستم نداشتند در این بازار آشفته ستم‌کاری و مردم آزاری را از نو آغاز کردند.

من به آقای پیشه‌وری گوش‌زد کردم که ستم‌کاری بسیار است و چون نمونه‌ی

وضع خانه‌ی سرفدائی که در میانه شبی در خانه‌ی او بودم، بازگو کردم. در این خانه در اتاقی بیش از ۵۰ رختخواب تمام مخمل و ابریشم نو بود. چون من می‌خواستم در پتوی خود بخوابم آن سرفدائی برای اطمینان مرا به آن اتاق برد و نشان داد که برای من رختخوابی نو و به کار نرفته آورده است.

خوانندگان می‌توانند تصور کنند که یک سرفدائی پس از گذشت تنها دو ماه و نیم این همه رخت‌خواب مخمل و اطلس نوی شاهانه را از کجا آورده است و می‌توان به آسانی سنجید که چه غارت‌های دیگری انجام گرفته بود.

آقای پیشه‌وری باز به من امیدواری داد و گفت که با کمک دوستان پاک و پرتلاش خواهیم توانست همه‌ی دشواری‌ها را آسان کنیم. اما گذشت زمان نشان داد که امیدهای او بیهوده بود چون خود او پس از چند ماه شبی در شاه گلی در حضور آقایان قیامی و شاهین و من از نابه‌سامانی‌ها و فرمانروایی‌های بیگانگان گریه کرد. پس از آگاهی و آشنایی به سواد و توانایی آقایانی که در دستگاه باش‌وزیری بودند، کسانی را با حکم روانه‌ی دیگر وزارتخانه‌ها کردم تا به کارهای سودمندی بپردازند. اصولاً در دستگاه‌های اداری آذربایجان که در زمان فرمانروایی فرقه‌ی دموکرات وزارت‌خانه شده بود کارمندان بسیاری بودند که یا کاری از دستشان برنمی‌آمد یا کاری نبود که انجام دهند. من پی بردم که بیشتر وازت‌خانه‌ها و دستگاه‌های دولتی ما در ایران نیز به همین درد گرفتار است. چون هرکس سوادی دارد یا گواهینامه به دست می‌آورد بی‌درنگ در پی یافتن کاری در دستگاه‌های دولتی است. جوانان ما را چنین بار آورده‌اند که آنها کمتر هوس و آرزوی دیگری دارند، سبب آن، نبودن دبیرستان‌های هنری و فنی است. بدبختانه میهن ما هنوز هم به همین درد گرفتار است جوانان ما در این واپسین سال‌ها پس از دریافت گواهی‌نامه‌ی دبیرستان یا در پی پیدا کردن کاری در دستگاه دولتی هستند و یا در آرزوی رفتن به دانشکده‌ها و دریافت دانشنامه دارند. به ویژه در این سال‌ها آرزوی دانشمند شدن بالا گرفته است که بسیار آرزوی خوب و نشانه‌ی امیدبخشی است اما به شرط آن‌که شرایط برآوردن این آرزوها به‌راستی آماده گردد. هم اکنون برای پاسخ‌گویی به این خواست‌ها در کشور ما در بیشتر استان‌ها و حتی در بعضی از شهرها دانشگاه و دانشکده‌هایی هست اما باید گفت که بیشتر آنها چنان‌که نیاز است استاد و دانشیار بسنده ندارد و تنها نام دانشکده بر خود نهاده است. دانشگاه و دانشکده و حتی دبیرستان تنها ساختمان زیبا و پر زرق و برق نیست، بلکه براساس گروه آموزشی آن است.

گواهی و دانشنامه و دکتری به دست جوانان دادن بدون این‌که به‌راستی توشه‌ی دانشی به آنان داده باشیم نادرست است.

برای بسیاری از دانشگاه‌ها و دانشکده‌های ما ساختمان‌ها و تالارهای باشکوهی ساخته‌اند، اما آموزش دانش چنان‌که باید با این شکوه‌ها هماهنگ نیست.

من در اروپا بسیاری از کلاس‌های درس دانشگاه‌های معروف را دیدم که در زیرزمین‌ها و با نیمکت‌های فرسوده تشکیل می‌شود اما استادانی به‌راستی دانشمند دارد و کیفیت درس بسیار بالا است.

در این‌که فرزندان و جوانان میهن ما دانش‌دوست‌اند هیچ جای دودلی نیست، اما فریفتن آنان با زرق و برق جز دروغ به مردم گفتن و نارو به میهن زدن چه می‌تواند باشد.

سبب دیگری که جوانان ما را به دانشگاه‌ها می‌راند درآمد است، در بیشتر کشورهای اروپا تفاوت ماهیانه‌ی دریافتی یک پزشک تازه‌کار با یک پزشکیار و یا سرپزشکیار که در آموزشگاه فنی آموزش دیده است آن اندازه که در کشور ما هست نیست، از این‌رو تنها کشش پولی کسی را به هوس دانشگاه نمی‌اندازد. یک مهندس‌یار که آموزشگاه مهندسی را تمام کرده است نزدیک به ماهیانه‌ی یک مهندس جوان دریافت می‌کند.

از سوی دیگر ما صنعت و صنعتی شدن را پذیرفته‌ایم اما با واقعیت آن چنان‌که باید آشنا نیستیم، یک کارخانه‌ی بزرگ را در اروپا تنها دو یا سه نفر مهندس و سر مهندس اداره می‌کنند اما کسانی‌که آن دستگاه‌های بزرگ را می‌گردانند مهندس‌یاران یعنی کسانی که پس از سه سال نخست دبیرستان سه یا چهار سال آموزشگاه‌های هنری را گذرانده‌اند می‌باشند. ما به جای این که هنرستان‌ها را در بخش‌های گوناگون هنر و کشاورزی و دامداری و ماهی‌گیری و فلزگدازی و فلزکاری و... و... افزایش دهیم و برای کشورمان کارشناسان واقعی بسازیم بیشتر به زرق و برق و دانشکده گشایی دست زده‌ایم. چنان‌که در پیش یادآور شدم متأسفانه بیشتر آن‌ها از دید استاد و دانش‌یار دست تنگ است. من باز به‌جای خود در این باره خواهم نوشت.

من با این‌که آثار و اوضاع نشان می‌داد که امیدی به بهبود نیست چون به کاری دست زده بودم شبانه روز تلاش می‌کردم. باید آشکارا بنویسم که تنها گروهی از ما تلاش می‌کردیم و گروه یا گروه‌های دیگر درپی گردآوردن پول و

مال بودند و مصادره می‌کردند و رشوه می‌گرفتند و رشوه به اربابان بیگانه می‌دادند که تشنه‌ی پول و مال بودند.

برای این‌که موضوع بیشتر روشن شود من کمی‌به شناساندن و یادآوری شناسنامه و ویژگی کسانی‌که گردانندگان دستگاه فرقه بودند می‌پردازم، البته در این کتاب کوچک جای شناساندن همه‌ی کارگردانان درجه‌ی ۲ و ۳ و پایین‌تر دستگاه فرقه نیست.

پیش از این‌که به شناساندن پاره‌ای اشخاص دست‌اندرکار بپردازم ناچار موضوع دیگری را می‌نویسم.

پس از ورود من به تبریز موضوع دیگری را که آقای پیشه‌وری در میان گذاشت، روابط فرقه‌ی دموکرات آذربایجان با کردها بود.

اصولاً روس‌ها برای برپا کردن حزبی به نام فرقه‌ی دموکرات کردستان و به وجود آوردن به اصطلاح کردستان دموکرات و آزاد آقای قاضی محمد را انتخاب کردند.

آقای قاضی محمد و برادرش آقای صدر قاضی گویا از دیر باز با مأمورین انگلیس سر و سری داشتند تا آنجا که چند دوره آقای صدر قاضی چنان‌که مشهور بود به‌یاری آنان به نمایندگی مجلس شورای ملی رسید.

روس‌ها پیش از آنکه آقای قاضی محمد را به برپا داشتن فرقه‌ی دموکرات کردستان برانگیزند تلاش بسیاری کردند که دیگر کردها را نیز برای ایجاد کردستان واحد روسی راضی کنند اما تلاش آنان به جایی نرسید، چون از طرفی به کردهای بخش اساسی کردستان چون سقز و بانه و مریوان و اورامان و گروس و کلهر و سنجابی و جاف و مندیمی‌و قلخانی و اردلان و جوانرود و روانسر دسترسی نداشتند و فرستاده‌ی آنان نیز که به میان بعضی از ایلات کرد رفته بودند با نا امیدی بازگشتند و از سوی دیگر کردهای آذربایجان باختری به‌ویژه کردها شکاک که دلیرترین کردهای آذربایجانند نیز به آنها روی خوش نشان ندادند. ناچار آنان همه‌ی امید خود را به آقای قاضی محمد و برادرش آقای صدر قاضی و کردهای مکری و قادری بستند.

آقای قاضی محمد با این‌که مردی با سواد و جهاندیده بود بیش از آنچه توانایی داشت لاف می‌زد و به روس‌ها نوید داده بود که گویا همه‌ی کردهای ایران و بخشی از کردهای عراق را نیز زیر نفوذ آنان خواهد آورد و روس‌ها هم به گفته‌ی آذربایجانی‌ها که لاف زن، فریب‌کار آزمند را زود می‌فریبد، سخت

فریفته‌ی نویدهای آقای قاضی محمد شده بودند به نحوی که سلاح بسیاری در دسترس او گذاشتند و به آقای پیشه‌وری و دستگاه رهبری فرقه‌ی دموکرات آذربایجان پی‌گیر فشار می‌آوردند که بخشی از عایدی آذربایجان را در اختیار آقای قاضی محمد بگذارند تا ایشان بتوانند همه‌ی کردها را به سود روس‌ها برانگیزند.

آقای پیشه‌وری و کمیته‌ی مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان و دستگاه دولت آن که خود در اداره‌ی آذربایجان با کم پولی دست به گریبان بودند، نمی‌توانستند اوامر روس‌ها را برای خوشنودی آقای قاضی محمد برآورند، از این‌رو همواره یک ناخوشنودی میان‌شان درکار بود. موضوع دیگری که به دشواری‌ها می‌افزود تمکین نکردن دیگر کردهای آذربایجان از رهبری آقای قاضی محمد بود، به نحوی که او این امر را نتیجه‌ی تحریکات فرقه‌ی دموکرات آذربایجان می‌دانست و از آقای پیشه‌وری نزد اربابان روسی سعایت می‌کرد.

چند روزی پس از ورود من به تبریز کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان در جلسه‌ی خود اختلافات میان خود و فرقه‌ی دموکرات کردستان را به استناد این که من ایل هستم و با کردها که ایلند بهتر می‌توانم کنار بیایم به من واگذار کرد و آقای پیشه‌وری که از حل این دشواری درمانده بود با زیرکی خود را از آن کنار کشید.

شب آن روز آقایان حسن حسن‌اف دبیر سوم حزب بلشویک آذربایجان و میرزا ابراهیم اف وزیر فرهنگ (رئیس جمهور بعد) با من دیدار کردند و از من خواستند که به کردها امتیازهای بیشتر بدهم. من به آنان گفتم که من از دادن هر امتیاز مجاز و یاری به کردها خودداری نخواهم کرد چون من از دید برادری فرقی میان کرد و آذربایجانی نمی‌گذارم، اما شرط آن که خواست‌های آنان پذیرفتنی باشد.

من نمی‌دانم که آقایان با قاضی محمد در این باره چه گفتگویی داشتند اما روز پس از آن که من با تلفن آقای قاضی محمد را برای گفتار و رایزنی به باش‌وزیری دعوت کردم، ایشان پس از تعارفات بسیار گفتند که چون سران کرد همه در خانه‌ی ایشان گرد آمده‌اند و مشتاق دیدار و گفتگو با من هستند و نمی‌توان همه‌ی آنان را به باش‌وزیری آورد، خواهش می‌کنم شما ما را سرافراز فرمایید. من دعوت ایشان را پذیرفتم و روز پس از آن به‌دیدار ایشان رفتم.

هنگامی‌که به کویی که آقای قاضی محمد و عده‌ای از سران کرد در آنجا خانه

داشتند رسیدم ماشین‌های جیپ آراسته به شعارها و خودکارهای سنگین دیدم. راننده‌ی من گفت که آنها با همین جیپ‌ها در شهر همه جا در رفت و آمدند. گروهی نزدیک به ۱۰۰ نفر از آقایان کرد تمام مسلح در طول کوچه تا در خانه‌ی آقای قاضی محمد به استقبال من آمده بودند و مرا تا حیاط خانه بدرقه کردند و آقای قاضی محمد نیز از من استقبال کرد و مرا به تالاری رهنمون شد که سر تا سر رئیسان کرد مکری و قادری نشسته بودند و در صدر مجلس پیرمردی روی سجاده رو به قبله نشسته بود و اورادی می‌خواند، بعد دانستم رهبر فرقه‌ای از صوفیان کرد است.

من پس از مقدمه‌ای در این‌که همه ایرانی هستیم و کردها پاک‌ترین برادران ایرانی ما هستند، خطاب به آقای قاضی محمد و دیگر سران کرد گفتم که در برآوردن خواست‌های شدنی آنان آماده‌ام. آقای قاضی محمد که دیگر سران کرد را نیز آماده کرده بود موضوع را چنین آغاز کرد که چون انقلاب دموکراسی در آذربایجان و کردستان انجام شده است و همه از قید اسارت فارس‌ها درآمده‌ایم اکنون دو برادر آذربایجانی و کرد باید برادروار زندگی کنند و در همه‌ی شئون از برابری برخوردار باشند از این‌رو پیشنهاد می‌کنم نخست شهرهای آذربایجان و کردستان را که بیشتر در اختیار برادران آذربایجانی است مساوی تقسیم کنیم و بعضی از شهرها را در دسترس کردها قرار دهیم. من پرسیدم مثلاً کدام شهر؟ ایشان چون نمونه شهرهای رضائیه و سلماس را نام بردند. من گفتم شهرها در اختیار همه است و نمی‌توان شهری را تنها آذربایجانی‌نشین و یا کردنشین دانست، چون هرکس در هر شهری که دل‌خواهش باشد می‌تواند زندگی کند و ما به هیچ‌رو نمی‌توانیم آذربایجانی‌ها و آسوری‌ها و ارمنی‌ها را که پدر در پدر و شاید هزاران سال است در سلماس و ارومیه و دیگر شهرها زندگی کرده‌اند و خانه و باغ و زمین دارند ناچار کنیم که همه را رها کنند و بروند. شهرها برای همه‌ی برادران آذربایجانی و کرد و آسوری و ارمنی آزاد است و ما شهر ویژه‌ای تاکنون نداشتیم و پس از این هم نمی‌توانیم داشته باشیم.

موضوع دیگری که آقایان قاضی محمد و دیگر سران کرد پیش کشیدند درآمد اقتصاد و دارائی آذربایجان به دو بخش مساوی بود، بدان معنی که درآمد دستگاه‌های دولتی همه و همه هر ساله بدون در نظر گرفتن شمار مردم آذربایجان و کرد به دو قسمت مساوی شود که نیمی از آن در دسترس دولت دموکرات کردستان قرار گیرد. از آن میان درباره‌ی سهمیه‌ی قند و شکر و چای و

لاستیک اتومبیل که در زمان جنگ جهانی سرانه و با کوپن پخش می‌شد گفتگو به میان آمد و خواستند که از آن پس به دو بخش مساوی تقسیم شود. خوانندگان می‌دانند که آذربایجان در آن زمان بیش از سه میلیون نفر جمعیت داشت، شمار کردها آن زمان در آذربایجان شاید از صد هزار نفر هم تجاوز نمی‌کرد. من به آقایان یادآور شدم که درآمد یک کشور و یا یک استان از آن هر یک از مردم آن سامان است که باید به نحوی مستقیم یا غیرمستقیم بدانان بازگردد و نمی‌توان آن را به دیگران تسلیم کرد. از آن میان قند و شکر و چای سرانه داده می‌شود، خواه گیرنده آذربایجانی و خواه آسوری و کرد و ارمنی باشد و به هیچ‌رو نمی‌توان بخشی از آن چه رسد به نیمی‌را در اختیار گروه ویژه‌ای گذاشت. اما لاستیک اتومبیل تنها به کسانی داده می‌شود که دارای اتومبیل معینی باشند و آن را نمی‌توان در دسترس کسی‌که اتومبیل ندارد گذاشت که در بازار سیاه بفروشد. از این گذشته آقایان گفتند پیش از برپا شدن دستگاه فرقه، توتون بسیاری از کشاورزان کرد را اداره‌ی اقتصاد آذربایجان خریداری کرده است اما اکنون وزارت اقتصاد فرقه‌ی دموکرات آذربایجان از پرداخت پول آن خودداری می‌کند و آن را بدهی تهران می‌داند. من به آقایان یادآور شدم که این خواست آنان به حق است و هم امروز دستور می‌دهم که به هریک از کشاورزان که رسید توتون در دست دارند وزارت اقتصاد پول آن را بپردازد. سهمیه‌ی قند و شکر و چای هم برابر شناسنامه به همه کس داده خواهد شد و از این پس نیز من و دیگر همکارانم به‌ویژه آقای پیشه‌وری از هیچ‌گونه یاری در خور توانایی درباره‌ی برادران کرد دریغ نخواهیم کرد.

البته خود آقای قاضی محمد که مردی باسواد و آزموده بود خوب می‌دانست که بسیاری از خواست‌های او نادرست است اما برای این‌که وجهه‌ی بیشتری در برابر سران کرد که آنجا گرد آمده بودند به دست آورد آنها را چون خواست‌های به حق کردها عنوان کرد.

در اینجا باید یادآور شوم که دیگر کردهای آذربایجان چون کردهای رضائیه و بخشی از کناره‌ی سردشت و کردهای شکاک آقای قاضی محمد را اصلاً نماینده‌ی کرد نمی‌دانستند و او را به حساب نمی‌آوردند. سران این ایلات همگی با ما سر راست رابطه داشتند و اسلحه و پول و دیگر نیازمندی‌های چریکی خود را از مالیه‌ی ارتش دریافت می‌کردند و به آقای تیمسار سرتیپ نوایی سفارش شده بود که از هیچ‌گونه کمکی به آنان دریغ نکنند و حتی در بسیاری موارد

نیازمندی‌های آنان را مقدم بر نیازمندی‌های ارتش خودمان برآورد. این کردها که روابطشان با آقای قاضی محمد تا آنجا تیره بود که در میهمانی‌هایی که آقای قاضی محمد حضور داشت، شرکت نمی‌جستند، از این رو ما ناچار آنان را جداگانه به میهمانی می‌خواندیم.

کردهای بارزانی به سردستگی آقای ملا مصطفی بارزانی که از شمال خاوری عراق به نزد ما آمده بودند نیز حسابی جداگانه داشتند و با مالیه‌ی ارتش ما مربوط بودند و به هیچ‌رو حاضر به دیدار و همکاری با آقای قاضی محمد هم نبودند. آقای ملا مصطفی بارزانی که در ارتش ما درجه سرتیپی داشت درست یا نادرست آقای قاضی محمد را عامل سازمان امنیت انگلستان می‌دانست.

پس از چندی شهربانی و نگهبانی (ژاندارمری) آذربایجان به ما گزارش داد که هر دو هفته یک بار در روز و ساعت معین در بیابانی میان سلماس و ارومیه آقای قاضی محمد و همراهان مسلح در یک جیپ با کنسول انگلیس که از تبریز بدان‌جا می‌رود دیداری دارد. چون این گزارش پی‌گیر می‌رسید آقای پیشه‌وری در دیدارش با روس‌ها به آگاهی آنان رساند اما آنان چنان وانمود کردند که از آن آگاهند و حتی گفتند که شما در این کار دخالتی نکنید.

موضوع دیگری که در واپسین ماه فرمانروایی فرقه در آذربایجان بر ما آشکار شد این‌که کردهای ابواب جمعی آقای قاضی محمد حتی یک دهم آنچه گزارش می‌داد و پول برای مخارج آنان دریافت می‌کرد، نبودند. از سوی دیگر معلوم شد بیشتر سلاح‌های دریافتی ایشان از روس‌ها نیز توسط دلالان اسلحه به کردهای عراق فروخته می‌شود تا جایی‌که چندین بار گماردگان مرزی این قاچاقچیان را با اسلحه‌های خریداری بازداشت کردند و خریداران نام و نشان فروشندگان کرد را نیز بازگو کردند.

البته خوانندگان آگاهند که آقایان قاضی محمد و صدر قاضی و منوچهر خان سیف قاضی برادرزاده آنان پس از رسیدن ارتش شاهنشاهی به آذربایجان به فرمان دادگاه ارتش تیر باران شدند.

اینک خوانندگان را با پاره‌ای از گردانندگان دستگاه و دولت آذربایجان آشنا می‌سازم.

آقای سید جعفر پیشه‌وری، او دبیر یکم فرقه‌ی دموکرات و باش‌وزیر حکومت ملی آذربایجان، مردی درست‌کار و پرتلاش و یک نویسنده‌ی باسواد بود. من از او ضعف مالی ندیدم و نشنیدم. او گاهی بسیار دلیر و زمانی بسیار

ترسو بود، به دیگر سخن در ستیز با دشمن و بیگانه روش پایداری نداشت و سرانجام هم در همین دودلی‌ها و بی‌باکی‌ها حساب نشده جان خود را رایگان از دست داد. او با این‌که به همه‌ی ما دوستان نزدیک خود دل‌داری و نوید بهبود کارها را می‌داد خود ناامید بود و چندین بار به من گفت که خداوند کامبخش را لعنت کند که مرا دوباره به این کارها کشاند. او می‌گفت من روس‌ها را خوب می‌شناسم، آنها تا جایی‌که سودشان اقتضا کند به ما یاری خواهند کرد، اما همین که سودشان در جهت دیگر اقتضاء کرد ما را میان میدان تنها رها خواهند کرد و چه بسا به دست دشمن خواهند داد. به راستی همین جور هم شد. او می‌خواست با ناپاکان و وردار و ورمال‌ها مبارزه کند اما چون پشتیبان آنان اربابان روس و فرستادگان باقراف بودند کاری از پیش نمی‌برد.

روزی از دارایی ارتش به من گزارش دادند که غلام یحیی پی در پی تکه کاغذی یادداشت مانند به خط و امضای آقای پیشه‌وری می‌آورد که کمترین آن صد هزار تومان حواله است (صد هزار تومان به حساب آن روز پول کمی‌نبود) و پول دریافت می‌کند اما صورت مخارج را به هیچ‌رو نداده است. من به آقای پیشه‌وری گفتم غلام یحیی این همه پول را برای چه دریافت می‌کند، از یک سو ما در زنجان بیش از ۲۰۰ نفر فدائی نداریم و از سوی دیگر چرا به دارائی ارتش حساب پس نمی‌دهید. آنجا یک اداره است باید درآمد و مخارجش بر پایه‌ی مدرک باشد. پیشه‌وری گفت گمان می‌کنی من این یادداشت‌های را به میل خود می‌نویسم. آنها دستور می‌دهند من هم می‌نویسم (مقصود روس‌ها بودند).

روز دیگری غلام یحیی از زنجان آمده بود و به ما درباره‌ی اوضاع آنجا گزارش می‌داد. پیشه‌وری از او پرسید این نزدیک به دویست و پنجاه هزار گوسفندی که از چوبدارها و دشمنان خلق، مصادره کرده‌اید چرا نمی‌فروشید و پولش را روانه‌ی وزارت دارائی نمی‌کنید؟ غلام یحیی گفت آقای پیشه‌وری گوسفندها را فدائیان سر بریدند و خوردند. آقای پیشه‌وری نگاهی به من کرد و چیزی نگفت. پس از رفتن غلام یحیی به من گفت اکنون دیدی او چگونه حساب پس می‌دهد. می‌گوید دویست و پنجاه هزار گوسفند را دویست نفر فدائی در این چند ماه خورده‌اند. او خود را نماینده‌ی این دولت و پاسخ‌گو در برابر ما نمی‌داند، او خود را به حق گمارده‌ی دیگران می‌داند و به آنها حساب نه بلکه پول‌ها را تحویل می‌دهد.

درباره‌ی دام‌های غارتی من جداگانه خواهم نوشت.

دکتر سلام‌*الله* جاوید گرچه به ظاهر او پزشک بود اما با پزشکی چندان آشنایی و سر و کاری نداشت. او از دست یاران با سابقه‌ی روس و سازمان امنیت آن بود، به‌گفته‌ی پیشه‌وری او مدت کوتاهی زندانی شد و پس از آن او را به کاشان تبعید کردند و پیشه‌وری هم آن زمان آنجا در تبعید بود و دکتر جاوید در میان مردم نقش جاسوس و پادوی شهربانی را بازی می‌کرد.

پس از شهریور ۱۳۲۰ که در تهران گذشته از اتحادیه‌ی کارگران حزب توده، آقای یوسف افتخاری اتحادیه‌ی دیگری پدید آورده بود، او نیز به دستور شهربانی و پشتیبانی عمال روس اتحادیه‌ای برپا کرد که به سبب ناتوانی در اداره‌ی آن واماند و زود از هم پاشید. اصولاً در آذربایجان و ایران جز چند تن انگشت‌شمار کسی او را نمی‌شناخت و در میان کمونیست‌های پیشین هم سرشناس نبود. آقای پیشه‌وری می‌گفت از باکو سازمان امنیت شوروی او را توصیه کرد و شرکت او در کمیته‌ی مرکزی و دولت فرقه‌ی دموکرات نیز از این‌رو انجام پذیرفت.

خود و خانواده‌اش از مهاجرین باکو بودند، از این‌رو با نمایندگان سازمان امنیت روس مقیم سر و سری داشت و با همه‌ی گروه‌های مهاجر و کسانی‌که با دستگاه پلیس ایران نیز بستگی داشتند، هم‌راز بود. از همه‌ی دزدها و غارتگران که به رده‌های فرقه رخنه کرده بودند باج می‌گرفت و در همه‌ی مصادره‌هایی که در تبریز و دور و ور و یا در شهرهای دیگر انجام می‌گرفت سر راست یا نا سر راست دست داشت و سهمی می‌ستاند.

واپسین روزهای آذرماه بود که سحرگاهان گماشته مرا بیدار کرد که آقایی اینجاست و می‌گوید برادر زن آقای دکتر جاوید وزیر کشور فرقه است و باید با دکتر جهانشاه‌لو دیدار کند. هرچه گفتم اکنون تنها دو ساعت است که دکتر خوابیده است و پس از آنکه بیدار شد به او خواهم گفت قانع نشد و گفت من کار فوری دارم و باید او را بیدار کنید. گفتم به او بگو ساعت هشت بیاید به فرمانداری. گماشته‌ی من گفت که او بسیار در خشم شد و گفت که من به تو و آقایت نشان خواهم داد کیستم و رفت.

ساعت هشت که سر کار رفتم آن آقا با خشم آمد و بدون هیچ سلامی گفت من برادر زن آقای دکتر جاوید وزیر کشور هستم وسایل سفر مرا فراهم کنید. گفتم چه سفری؟ یادداشتی روی میز گذاشت که دکتر جاوید نوشته بود. دکتر جان سلام، برادر زن من روانه‌ی تهران است خواهش می‌کنم وسایل سفر او را فراهم کنید.

گفتم آقا مقصود از وسایل سفر چیست؟ او گفت من با چند ماشین باری اسباب خانه‌ی آقای دکتر جاوید را آورده‌ام. گفتم خوب همان طوری که آورده‌اید به تهران ببرید. گفت این ماشین‌ها کرایه تا زنجان است و باید به تبریز برگردند، از این رو شما باید به ما کامیون‌هایی بدهید تا تهران. گفتم آقا ما اینجا کامیون نداریم و کامیون‌های مردم را هم نمی‌توانیم در اختیار شما بگذاریم، بروید گاراژ آنجا ماشین کرایه کنید. گفت من نمی‌توانم ماشین کرایه کنم اگر لازم است باید شما کرایه کنید و پولش را خودتان بپردازید. گفتم ما برای کسی ماشین کرایه نمی‌کنیم، چنین پولی هم نداریم. او گفت که من اکنون به دکتر جاوید تلفن می‌کنم، آن وقت خواهید دید تا یک ساعت دیگر اینجا نمی‌توانید بمانید. گفتم خواهش می‌کنم هر اقدامی‌که مقتضی می‌دانید بکنید. او رفت، من در شگفت شدم که دکتر جاوید که بار پیش من او را در تبریز در یک اتاق کوچک اجاره‌ای دیده بودم، (پیش از ۲۱ آذرماه) خانه نداشت تا اسباب‌خانه‌ای داشته باشد و گذشته از این او اکنون با خانواده‌اش در تبریز زندگی می‌کند، چگونه اسباب خانه‌اش را به تهران روانه می‌کند؟ این چگونه داستانی است. یکی از رفقای حزبی را فرستادم تا بررسی کند که کامیون‌هایی راکه از تبریز این آقا آورده است از آن کیست و بارشان چیست. او رفت و بازگشت و گفت که ۵ کامیون است که بارشان قالی‌های بسیار نفیس و مبل و گنجه و دیگر وسایل و چیزهایی بسته بندی شده است که نتوانستم بدانم چیست. رانندگان سه ماشین گفتند که بدون کرایه آنها را از گاراژهای تبریز به بیگاری گرفته‌اند و دو ماشین هم از آن وزارت اقتصاد تبریز است.

خوانندگان می‌توانند دریابند که چند روز تنها پس از ۲۱ آذرماه چگونه آنجا را غارت کرده بودند که غیر از پول نقد و چیزهای قیمتی دیگر و قالی‌های نفیس از صندلی و تختخواب و سیخ و سه پایه هم نگذشتند و برای این‌که چشم‌گیر نباشد و بتوانند چپاول را ادامه دهند زود آنها را راهی تهران کردند. به طوری که دیگر کارکنان دستگاه اداری زنجان بازگو کردند او پس از تلفن به تبریز نزد آنان رفته و خواسته بود که برای فرستادن بارها به تهران کامیون و یا پول در اختیار او بگذارند اما آنها گفته بودند که پول و اتومبیل ندارند و از این گذشته باید دکتر جهانشاه‌لو دستور بدهد. این آقا پس از ناامید شدن از ما از گاراژ کامیون کرایه کرد و بارها را به تهران برد. این گوشه‌ای از غارت‌ها بود که چون به من مراجعه کردند از چگونگی آن آگاه شدم.

هنگامی‌که به تبریز رفتم دانستم که اینها گروهی هستند که با یکدیگر همدستند و حتی با گروه‌های همانند خودشان در دیگر شهرها بند و بست دارند و آنها به پشتیبانی اینان هرجا که هستند به غارت مشغولند.

باز نمونه‌ی دیگری از شاهکارهای آقای سلام الله جاوید را یاد آور می‌شوم. روزی در دانشگاه تبریز آقای دکتر غلام‌رضا عدل به دیدار من آمد. من با احترامی‌که به استاد دانشمند خود آقای یحیی عدل داشتم گرچه با ایشان از پیش آشنا نبودم، او را با گرمی پذیرفتم. ایشان پس از کمی تعارف و گفتگو، گفتند که استاد عدل ایشان را نزد من فرستاده‌اند تا به ایشان یاری کنم و داستان را چنین شرح دادند که خانه ایشان را در تبریز مصادره کرده‌اند و آقای پیشه‌وری در آن منزل دارد و بدان اعتراضی ندارند و نیامده‌اند که در آن باره گفتگو و درخواستی بکنند، اما در این خانه در اتاق کوچکی صندوقی آهنی بوده که در آن اسناد خانوادگی و شاید نامه‌هایی که میان مادران و پدرانشان نوشته شده نگاهداری می‌شده است و اکنون از من یاری می‌خواهد که این صندوق را به ایشان بازگردانم. از خوانندگان چه پنهان که من تا آن روز گمان می‌کردم که خانه‌ی عدل را برای پیشه‌وری اجاره کرده‌اند و نمی‌دانستم که مصادره شده است، چون مجلس آذربایجان تصویب کرده بود که خانه و زمین و مال دشمنان مردم و کسانی‌که با حکومت فرقه مسلحانه جنگیده‌اند مصادره شود نه هر خانه‌ای که زیباست و هر چیزی که به درد خور است و یا هر زمینی که آبادست آن هم نه به سود اشخاص بلکه به سود مردم و دولت.

من به آقای پیشه‌وری تلفن کردم و گفتم که با آقای دکتر غلام‌رضا عدل برادر استاد عدل به نزد شما خواهم آمد. با ایشان نزد آقای پیشه‌وری رفتم و پس از تعارفات آقای دکتر عدل موضوع را بازگو کرد. پیشه‌وری گفت از روزی که من به این خانه آمده‌ام ماهیانه اجاره‌ی آن‌را هرچه هست هم اکنون می‌پردازم و پس از این هم اگر مایلید که من در اینجا بمانم به هر کسی که حواله کنید پرداخت خواهم کرد، اما از مصادره‌ی اموال شما به هیچ‌رو آگاه نیستم، چون من و خانواده‌ام هنگامی‌که به این خانه آمدیم در اینجا هیچ چیز نبود. از این‌رو آقای دکتر جهانشاه‌لو که همه از ایشان شنوائی دارند خواهش می‌کنم به این کار رسیدگی کنند و صندوق و دیگر اموال شما را پس بگیرند و به شما بدهند.

در اینجا پیشه‌وری که خود می‌دانست چه کسانی سرگرم چه غارت‌هایی هستنند و پشتیبانان آنها چه کسانی‌اند با زرنگی رسیدگی و باز پس گرفتن آن را

به من واگذاشت.

من با آقای دکتر عدل بازگشتم و به ایشان گفتم که هم اکنون دنبال این کار را خواهم گرفت اما دست کم دو روزی به زمان نیاز دارم. ایشان پذیرفتند. من به کمیته‌ی فرقه‌ی شهر تبریز و اداره‌ی مصادره‌ی اموال به اصطلاح دشمنان خلق تلفن کردم، اما هرکس آن را به گردن دیگری می‌انداخت و سر انجام چنان‌که رسم بود کار را به گردن یک سرفدائی انداختند، و سرفدائی بیچاره را که بسیار آدم مفلوکی بود و معلوم بود که از این نمدها به هیچ‌رو کلاهی نداشته است نزد من فرستادند و او را مسئول مصادره‌ی اموال خانه‌ی آقای عدل معرفی کردند. من به فدائی گفتم حقیقت امر را برای من بازگو کن. او گفت به من که چند فدائی در اختیار داشتم دستور دادند اموال آن خانه را مصادره کنم، من همه‌ی اموال آن خانه را بدون کم و کاست به گماشتگان آقای دکتر جاوید تحویل دادم و از من و فدائیان دیگر برای انتقال اموال به خانه‌ی دکتر جاوید هم استفاده کردند. خانم آقای دکتر جاوید که برای سرکشی آمده بود چون صندوق آهنی را در یکی از اتاق‌های کوچک دید به من دستور داد که در صندوق را باز کنم. چون کلید نداشتیم به دستور او در آن را شکستم در درون صندوق جز کاغذ چیزی نبود او به من گفت صندوق خوبی است کاغذها را ببرید در آجی‌چای بریزید و صندوق را به خانه‌ی ما بیاورید. ما هم دستور او را انجام دادیم. به راستی من از شرمندگی غرق عرق شدم.

فدائی گفت رفیق دکتر من نه دزدم نه غارت‌گر، خود و خانواده‌ام با همین ماهیانه‌ی کم زندگی درویشانه‌ای داریم و پیش از این هم عمله بودم و همین پول را دریافت می‌کردم، این‌که مرا مسئول این مصادره قلمداد کرده‌اند و نزد شما فرستاده‌اند نهایت بی‌انصافی است. اموال در خانه‌ی دیگران است اما اکنون مرا مسئول و گناه‌کار کرده‌اند خواهش می‌کنم به من کمک کنید چون اگر مرا مقصر و زندانی کنند. زن و فرزندانم از گرسنگی خواهند مرد.

من به او دلداری دادم و گفتم هر دشواری که برای تو درست کردند نزد من بیا، من به تو یاری خواهم کرد. من به کمیته‌ی شهر و دستگاه مصادره تلفن کردم و گفتم به هیچ‌رو متعرض آن سرفدائی نشوند و همه‌ی موضوع را با پیشه‌وری در میان گذاشتم او عصبانی شد ولی چون چاره‌ای نداشت از من خواهش کرد که موضوع را به نحوی با آقای دکتر عدل در میان بگذارم که ایشان نرنجند و از او پوزش بخواهم. من هم همین کار را با کمال شرمندگی انجام دادم.

باز گوشه‌ی دیگری از مصادره‌ی خانه‌ی آقای عدل در مراغه بر من آشکار شد. هنگامی‌که در مراغه با آقای کبیری برای سرکشی اسب گله (ایلخی) رفته بودم، ایشان از آشنایی من با اسب آگاه بود و در آنجا از توجه بیشتر من به اسب‌ها و اسب‌بانان دانست که من سوار و اسب بازم، از این‌رو در بازگشت به من گفت که می‌خواهم یک زین نوی سمور[1] راکه هنوز با همه‌ی ساز و برگ در جعبه بسته‌بندی است به شما هدیه کنم من از ایشان سپاسگزاری کردم و گفتم که من دو زین خوب از تهران با خود همراه دارم و اکنون نیازی به زین دیگر ندارم، اما از ایشان پرسیدم که زین سمور را در تهران تهیه کرده‌اند یا در تبریز خریده‌اند؟ ایشان گفتند هیچ‌کدام، این زین را آقای دکتر جاوید به من هدیه کرده است و گویا از اموال مصادره شده‌ی خانه‌ی آقای عدل باشد.

آقای غلامرضا *الهامی* وزیر دارائی؛ اهل تبریز و پدرش از کارگزاران گذشته‌ی وزارت خارجه بود و گویا پیش از آن شهردار تبریز بود. از آقای پیشه‌وری شنیدم که به سبب پرونده‌ی اختلاسی که به حق یا نا حق داشت و زیر پی‌گرد بود و گویا دستور بازداشت او هم صادر شده بود. هنگامی‌که کار فرقه در تبریز بالا گرفت بدان پیوست. او مردی کاردان و پرتلاش بود. از دید مالی در گوشه و کنار درباره‌ی او به‌ویژه در باره‌ی چاپ برگه‌های قرضه‌ای که فرقه به جای پول کاغذ به کاربرد چیزهایی شنیده می‌شد که چون عمر حکومت فرقه دوام نکرد زمان بررسی آن‌ها و سندهای بانکی نرسید تا درست یا نادرست بودن آن آشکار گردد. اما کارهایی که شایسته‌ی یک وزیر نبود او انجام می‌داد، از آن میان کارگاهی به سرپرستی همسر خود دایر کرده بود که در آن گروهی زن مزدور به دوخت و دوز سرگرم بودند و با پارچه‌های ارزانی که از وزارت اقتصاد دریافت می‌کرد پیراهن‌های مردانه به تهران می‌فرستاد و به قیمت گران به فروش می‌رساند. او در مصادره‌ی اموال مردم شرکت نداشت و دراین باره از او شکایتی نشد.

آقای *رسولی* وزیر اقتصاد؛ مردی پرتلاش و در کار خود آگاه بود و از او هیچ‌گونه رفتار نادرست دیده و شنیده نشد.

آقای دکتر *اورنگی* وزیر بهداری؛ او پیش از به حکومت رسیدن فرقه رئیس بهداری آذربایجان بود. مردی باسواد و پرتلاش و نیک نفس بود و در آن یک

۱ـ سمور یکی از دانشکده‌های سوار فرانسه بود که در بازار فرانسه زین‌های آن مشهور بود و شاید اکنون نیز باشد.

سال تا جایی که امکان داشت به بهداری آذربایجان سر و صورتی بخشید و چند درمانگاه نو سازمان داد. هرجا که به دشواری برمی‌خورد و پول نمی‌رسید از من یاری می‌خواست.

آقای دکتر *مهتاش* وزیر کشاورزی؛ او دکتر دامپزشک و پیش از حاکمیت فرقه نیز مسئول کشاورزی و دامداری آذربایجان بود. از عضو حزب توده بود که پس از دگرگونی حزب توده‌ی آذربایجان به فرقه‌ی دموکرات، عضو آن شد. او مردی باسواد و کاردان بود و در درازای یک سال حاکمیت فرقه، صمیمانه برای رشد کشاورزی و بهبود دامداری و کمک به کشاورزان تلاش کرد و آن‌چه از دستش برآمد کوتاهی نکرد اما او هم گرفتار نابه‌سامانی‌های فرقه و متجاوزین و مصادره‌کنندگان و غارت‌گران بود و در هر دیداری دردهای خود را با من در میان می‌گذاشت و همواره دل پرخونی از دست مشتی غارت‌گر و نادان داشت.

آقای *عظیما* وزیر دادگستری؛ در گذشته نیز از داوران دادگستری بود. مردی پرتلاش، پاک دامن و نیکوکار بود اما پیداست که با آن اوضاع هرج و مرج که سران دستگاه خود غارت‌گر بودند چه کاری از دستش بر می‌آمد.

آقای جعفر *کاویان* وزیر جنگ؛ این شخص که در گذشته به نام مشتی (مشهدی) خوانده می‌شد از کمونیست‌های قدیمی‌بود. گروهی از کمونیست‌ها می‌گفتند که او پس از یک بار دستگیری به خدمت اداره‌ی سیاسی درآمد و هنگامی‌که آقایان سرهنگ عبدالله سیف و محمد شریف نوائی رئیس شهربانی و اداره‌ی سیاسی آذربایجان بودند از او در شناخت کمونیست‌ها و روش کار آنان بهره‌برداری می‌کردند، اما خود او مدعی بود که رئیس شهربانی و اداره‌ی سیاسی را دست انداخته بود.

چگونه می‌توان باور کرد که مشدی کاویان مردی بی‌سواد با آن بضاعت مزجاة آگاهی سیاسی، دو نفر افسر عالی رتبه‌ی شهربانی را که از بهترین پلیس‌های ایران زمین و تحصیل کرده و آزموده بودند، بفریبد. او پیش از این‌که فرقه‌ی دموکرات آذربایجان حکومت را به‌دست گیرد در صنف نانوایان کارگر بود و در آستانه‌ی ۲۱ آذر ماه ژنرال آتاکشیف وزیر سازمان امنیت جمهوری آذربایجان شوروی در تدارک قیام تبریز برای تقسیم اسلحه میان اعضای فرقه از او بهره‌برداری کرد و به پاداش همین خدمت پس از ۲۱ آذرماه و تشکیل دولت فرقه او را به عنوان وزیر جنگ به پیشه‌وری تحمیل کرد. (گفته‌ی خود پیشه‌وری است).

او مردی بی‌سواد و نادان و فریب‌کار بود و پس از سرکار آمدن برای خود دستگاهی چید. در کوچه‌هایی که از چند سو به خانه‌ی او می‌رسید هر یک تفنگ‌داران ویژه‌ای همواره پاس می‌دادند. در سر و دو کنج در ورودی خانه‌ی او سه خودکار سنگین کارگذارده بودند و در پس هر خودکار یک سرباز به نوبه پاس می‌داد. کوته سخن بیا و برویی داشت.

خود او به من گفت که من آدمی‌دست و دل‌باز هستم و سفره‌ی من همیشه گسترده است. روزی یک گونی برنج در خانه‌ی من پلو پخته می‌شود و همه‌ی دوستان من هر روز نهار را با من می‌خورند و... و... و...

او عملاً در وزارت جنگ کاری نمی‌کرد تنها به کار دیگران لگام می‌زد و گاهی از کیسه‌ی وزارت‌خانه به یاران خود حاتم‌بخشی می‌کرد. در جیبش همواره مقداری فشنگ تپانچه داشت و هرکس از او تپانچه تقاضا می‌کرد یک مشت فشنگ به او می‌داد و می‌گفت حالا این را داشته باش تا تپانچه هم بعد دریافت کنی. او سردسته‌ی مصادره‌کنندگان بود و بسیاری در آن یک سال مال اندوخت به نحوی که هنوز فرزندانش در باکو از آن برخوردارند.

او بزرگ‌ترین پول نقدی که به دست آورد از فروش سلاح‌های فرقه بود. وی عده‌ای همدست داشت که بیشتر از مهاجرین بودند و همه‌ی آنان را پس از این‌که وزارت جنگ منحل شد و او به ریاست شهربانی منصوب گردید با خود به آنجا برد.

فروش اسلحه کار پی‌گیر آنان بود و قیمت هر تفنگ و تپانچه و خودکار دستی و سبک مقطوع بود. گرچه جسته و گریخته آگاهی می‌رسید که او اسلحه می‌فروشد اما هنگامی آشکار شد که او پیرمردی را که در ارتشی کارمند جزء بود نه تنها از کار برکنار بلکه زندانی نیز کرد. خانواده‌ی این مرد شبانه نزد من آمدند و وضع خودشان را بازگو کردند. من سبب بازداشت او را پرسیدم آنها گفتند چون او از فروش اسلحه آگاهی دارد آقای ژنرال کاویان می‌خواهد او را سر به نیست کند.

من نخست با پیشه‌وری موضوع را در میان گذاشتم و سپس آن مرد را از زندان به نزد خود خواندم. او از راز داد و ستدهای اسلحه از آغاز تشکیل فرقه تا آن روز پرده برداشت. او قیمت هر یک از سلاح‌ها را گفت و بازگو کرد مشتری مهم سلاح‌ها، کردها و به ویژه کردهای عراق بودند که با میانجی‌گری کردهای سردشت معامله‌های بزرگی انجام می‌گرفت.

من دنبال کار را گرفتم و در کمیته‌ی مرکزی فرقه و انجمن آذربایجان موضوع را مطرح کردم. اما پس از یکی دو روز آقای پیشه‌وری به من گفت موضوع را ندیده بگیر چون سرهنگ قلی‌اف مخالف است و می‌گوید کار را به کلی مسکوت بگذارید. (سرهنگ قلی‌اف افسر سازمان امنیت شوروی پس از ژنرال آتاکشیف عملاً همه کاره و ناظر بر کارهای ما بود و به نام کنسولیا ردرسر کنسول‌گری شوروی در تبریز میز کوچکی داشت). من تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که آن مرد بیچاره را از زندان آزاد کردم و در مالیه‌ی ارتش او را به‌کاری گماشتم و از آقای تیمسار نوائی خواهش کردم که از او نگاهداری و حمایت کند و به آقای کاویان اخطار کردم که به هیچ‌رو حق ندارد متعرض او شود. اما کار فروش اسلحه آقای کاویان و همدستان او چند ماه پس از آن هنگامی‌که ارتش شاهنشاهی روانه آذربایجان گردید به کلی آشکار شد که من به جای خود از آن یاد خواهم کرد.

آقای *محمد بی‌ریا* وزیر فرهنگ؛ این آقای بی‌ریا پیش از این‌که حزب توده در آذربایجان تشکیل شود و پس از آن تا پیدایش فرقه‌ی دموکرات تصنیف‌های ساخته‌ی خود را در باغ ملی تبریز می‌خواند و دنبک می‌زد و مسئول بخشی از گردونه‌ها و چرخ فلک‌ها بود. پس از تشکیل حزب توده بدان و اتحادیه‌ی کارگران راه یافت و در تبریز با عمال باقراف که همراه ارتش سرخ برای انجام نقشه‌ی ویژه‌ی تجزیه‌ی آذربایجان آمده بودند در خانه‌ی فرهنگ شوروی آشنا شد. آقای میرزا ابراهیم‌اف که به ظاهر پوشاک افسری و درجه‌ی سرگردی ارتش سرخ را داشت و در به در در پی کسانی که بتوانند بر علیه زبان فارسی تبلیغ کنند و به ترویج ترکی آذری بپردازند می‌گشت، با آقای بی‌ریا آشنا شد. در نخستین دیدار محمد بی‌ریا را که شخصی دریده و به دلیل کم‌سوادی و نادانی لگام‌گسیخته بود پسندید. از آن پس عمال روس او را در اتحادیه‌ی کارگران حزب توده سخت تقویت کردند تا جایی‌که اتحادیه‌ی کارگران تبریز را قبضه کرد و از آن سازمانی تمام عیار روسی ساخت.

چنان‌که یک بار دیگر نیز یادآور شده‌ام همه‌ی در و دیوار اتحادیه‌ی کارگران تبریز مزین به عکس‌های استالین و باقراف و دیگر رهبران حزب بلشویک بود. کارگران عضو اتحادیه می‌بایستی همه کمربند خود را با قلاب داس و چکش سرخ آراسته می‌کردند.

همین آقای محمد بی‌ریا به زور میرزا ابراهیم‌اف و دستور ژنرال آتاکشیف

نمایندگان حزب توده آقای علی امیر خیزی و خلیل ملکی و دکتر حسین جودت را از آذربایجان تبعید کرد.

بی‌ریا از زمره‌ی چند تن انگشت شمار بود که در میان مردم علناً زبان فارسی را بیگانه می‌خواند و چنین وانمود می‌کرد که زبان اصلی مردم آذربایجان حتی از زمان‌های بسیار دور ترکی بوده است و گویا در نتیجه‌ی سلطه‌ی فارس‌ها مردم بیچاره‌ی آذربایجان ناچار به زبان فارسی می‌خوانند و می‌نویسند و هر روز هم اباطیلی به نام شعر به ترکی می‌سرود که تنها قافیه داشت و بس.

چون دولت فرقه تشکیل شد میرزا ابراهیم‌اف او را به وزارت فرهنگ گماشت و گویی دیگر عامی‌تر از او در آذربایجان نیافت. از سوی دیگر چون او را دستگاه روس کاندید نخست وزیری فرقه کرده بود به پیشه‌وری نیز به عنوان معاون دولت تحمیل کردند به نحوی که خود آقای پیشه‌وری می‌گفت پس از نزدیک یک ماه و نیم چون کارها از هم گسیخته شد از اربابان روس خواهش کرد که شر آقای بی‌ریا را دست کم از نخست وزیری کوتاه کنند. اما میرزا ابراهیم‌اف همچنان در ابقای او پافشاری می‌کرد تا این‌که در دیداری که در نخست‌وزیری با سرکنسول امریکا داشت، اباطیلی در پاسخ پرسش‌های او گفت که آنان را مجبور کرد او را از آنجا دور کنند. مقامات سرکنسول‌گری امریکا مخصوصاً گفته‌های او را در شهر انتشار دادند، زمانی که من به تبریز رفتم سران فرقه و دولت در دیدارشان با من همه از این‌که شر این مرد نادان از نخست‌وزیری کنده شده است اظهار خوشنودی می‌کردند. گویا او در گفتگوهایش با سرکنسول آمریکا علناً از روابط نزدیک فرقه با روس‌ها و مقامات باقراف و حتی این‌که در نظر است آذربایجان واحدی تشکیل شود سخن رانده بود و مناسبات نزدیک با روس‌ها را به رخ نماینده‌ی آمریکا کشیده بود.

این آقای محمد بی‌ریا تنها وزیر فرهنگ نبود بلکه صدارت اتحادیه‌ی کارگران آذربایجان را نیز یدک می‌کشید و در برابر کمیته‌ی مرکزی فرقه دکانی به نام شورای مرکزی اتحادیه‌ی کارگران آذربایجان باز کرده بود.

آقای محمد بی‌ریا در مصادره‌ی اموال مردم دستی نداشت چون او یک مسلمان قشری بود و تجاوز مستقیم به اموال دیگران را گناه می‌دانست، اما رشوه را به نام هدیه حلال می‌شمرد و می‌گرفت، اگر چه از خانواده‌ی فقیری بود از همین راه برای خود خانه و زندگی آراسته‌ای آماده کرده و دختر یکی از بازرگانان تبریز را به زنی گرفت. او عملاً جزو دار و دسته‌ی آقایان سلام الله جاوید و علی

آقای شبستری و کاویان و به دیگر سخن، آلت دست آنها بود.

هنگامی‌که روس‌ها آقای پیشه‌وری و آقای بادگان و مرا مخالف حل مسالمت‌آمیز با دولت قوام‌السلطنه و به دیگر سخن دریافت امتیاز نفت تشخیص دادند، قرار شد که ما را به باکو تبعید کنند با صلاح دید میرزا ابراهیم‌اف، محمد بی‌ریا را صدر فرقه‌ی دموکرات آذربایجان نامیدند. اما این صدارت او دو سه روزی بیش دوام نکرد و پیش از رسیدن ارتش شاهنشاهی به تبریز هنگامی‌که آزادانه در خیابان پهلوی از اتومبیل پیاده می‌شد که به ساختمان کمیته‌ی مرکزی فرقه برود، مورد هجوم مردم قرار گرفت و از ترس به بیمارستان شوروی که در همان نزدیکی‌ها بود گریخت و از همان‌جا پنهانی روس‌ها او را به باکو نزد ما آوردند.

آقای کبیری وزیر پست و تلگراف؛ او از خانواده‌ی سرشناس آذربایجان و از نواده‌ی سید معروف به کبیر و گویا خواهرزاده‌ی حاج صمد خان شجاع الدوله‌ی مراغه‌ای و خود کارمند عالی رتبه‌ی وزارت پست و تلگراف بود.

او در زمان قیام شیخ محمد خیابانی به صلاح‌دید دولتیان و دستور آنان دسته و سوارانی تدارک دید و در مراغه و جنوب باختری آذربایجان به نام بیابانی در برابر خواست‌های خیابانی قد علم کرد. پس از تشکیل فرقه‌ی دموکرات آذربایجان او بدان پیوست و در کابینه‌ی پیشه‌وری وزیر پست و تلگراف و تلفن شد، اما چون در مراغه بسیار سرگرم بود هیچ‌گاه در تبریز در پست خود نبود و تا واپسین روز حاکمیت فرقه و دستگیریش در مراغه به سر برد. در مراغه و میاندوآب و تکاب و آن دور و ورها کسانی‌که از طرف او دست‌اندر کار امور بودند نابه‌سامانی‌هایی درست کردند، مانند آن‌چه در زنجان غلام یحیی و همدستانش به بار آوردند.

او مردی مبادی آداب و کاردان بود و چه بسا شخصاً هم سوءاستفاده‌ای نکرد چون نیازی هم بدان نداشت، اما کسانی‌که در دور و ور او بودند آن نواحی را غارت کردند و مانند دیگر غارت‌گران بخش بزرگی از غارتی‌ها را تحویل اربابان روس دادند. عده‌ای از دور و وری‌های او غارت‌گر حرفه‌ای بودند و چه بسا در کارها به خود او هم مراجعه نمی‌کردند و سر راست با روس‌ها و شخص سرهنگ قلی‌اف در رابطه بودند، از این رو او هم سخت بد نام شد و مردم همه‌ی چپاول‌ها و نابه‌سامانی‌های مراغه و آن نواحی را از او می‌دانستند. یکی از این ناکسان ارمنی مهاجری به نام آرام بود که ظاهراً سردسته‌ی گروه فدائی به شمار می‌آمد.

او میاندوآب و تکاب را یک‌جا غارت کرد و هنگامی‌که در واپسین دم‌های حکوکت فرقه او و برادرش ایشخان به بیمارستان شوروی پناه بردند جز آنچه که پیش از آن تحویل اربابان داده بود به روایت همسر یکی از افسران که او هم برای مسافرت پنهانی به شوروی در آنجا به ظاهر بستری بود، پنج چمدان بزرگ اسکناس‌های درشت و لیره‌ی ترک همراه آورده بود که تسلیم آقای دکتر صمداف که به ظاهر رئیس بیمارستان بود، کرد.

کوته‌سخن این‌که اگر هم آقای کبیری شخصاً سوءاستفاده‌ای نکرد باید پذیرفت که کسانی‌که به ظاهر زیر دست او بودند آن نواحی را سخت غارت کردند و او آبرو و سرانجام جان خود را در این‌راه از دست داد.

برای این‌که خوانندگان به وضع آنجا و آنچه بر دهقانان می‌گذشت آشنا شوند اتفاق زیر را بازگو می‌کنم:

روزی به اتفاق آقای پیشه‌وری و آقای قیامی‌و شاهین به شکل ناشناس بدان نواحی سفری کوتاه کردیم و در بیابان هرجا که دهقانی می‌دیدیم از حال و روزشان می‌پرسیدیم. همه بدون استثناء از وضع زندگانی و کار خود ناراضی بودند و بسیاری از آنها آشکارا گفتند که روز و روزگار ما صد مرتبه بدتر از روزگاری است که با ژاندارم سر و کار داشتیم خدا شر این دموکرات‌ها را زودتر از سر ما دور کند، باز همان ارباب‌ها بهترند.

سرانجام آقای پیشه‌وری آهسته به ما گفت بس است، از همین جا برگردیم و ما دوباره ناشناس به تبریز مراجعت کردیم.

آقای *زین‌العابدین قیامی*؛ او از آغاز جوانی و مشروطیت با آزادی‌خواهان همدوش بود و در دوره‌ی اول مجلس شورای ملی به نمایندگی از قرچه‌داغ برگزیده شد، اما به سبب کم بودن سن و سال اعتبار نامه‌ی او رد شد. در قیام شیخ‌محمد خیابانی از یاران نزدیک او بود. او کارمند بلند پایه‌ی وزارت کشور شد و در سال ۱۳۲۰ گویا در کابینه‌ی آقای فروغی، کفیل وزارت کشور نیز بود و در بسیاری از فرمانداری‌ها و استان‌ها، فرماندار و استاندار شد و واپسین شغل او استانداری آذربایجان خاوری بود. او چون با سلیمان میرزا دم‌خور بود به اشاره‌ی او به حزب توده پیوست و سپس هنگامی‌که در تبریز در ۱۳۲۴ استاندار آذربایجان بود به فرقه پیوست. پس از تشکیل حکومت فرقه، او پست دولتی نپذیرفت، تا سرانجام با اصرار آقای پیشه‌وری رئیس دیوان عالی کشور شد و دادگستری و دادستانی با مشورت او کار می‌کرد و از سوی دیگر چون حاج میرزا

علی آقای شبستری که اسماً رئیس مجلس آذربایجان و مردی کم سواد و ناآگاه بود، عملاً دستگاه مجلس را او می‌گرداند. او مردی پاک‌دامن، آگاه به سیاست و با تاریخ سیاسی ایران آشنایی ژرف داشت. پس از شکست فرقه به باکو رفت و در آنجا همواره عضو کمیته‌ی مرکزی فرقه و استاد تاریخ در دانشگاه باکو بود و در واپسین سال‌ها با ماهیانه‌ی بازنشستگی گذران می‌کرد و در باکو درگذشت.

آقای *فریدون ابراهیمی* دادستان آذربایجان؛ من او را از زمانی که در سازمان جوانان حزب توده در تهران عضو بود، می‌شناختم. آن زمان او دانشجوی دانشکده‌ی حقوق بود. او پاک‌دامن و معتقد به حزب و فرقه بود، اما به سبب ناآزمودگی، زیاده‌روی‌هایی می‌کرد که از یک‌سو آقای قیامی‌و از سوی دیگر من تا جایی که ممکن بود او را راهنمایی می‌کردیم. او به فارسی و ترکی آذری هر دو خوب می‌نوشت، از این رو اداره‌ی روزنامه‌ی آذربایجان ارگان فرقه به او واگذار شد. او از دزدها و رشوه‌خواران دل پری داشت. سرانجام دکتر سلام الله جاوید پس از ۲۱ آذر ماه ۱۳۲۵ او را که در خانه‌ای پنهان بود تحویل دادگاه ارتش داد و اعدام شد.

آقای تیمسار سرتیپ *عبدالرضا آذر*؛ در اینجا من در نظر نداشتم افسران را یک‌یک بشناسانم اما چون برای او پیش‌آمدهایی اتفاق افتاد که شناخت خوانندگان از آن بسیاری از قضایا را روشن می‌سازد، از او یاد می‌شود. او سربازی آزموده و باسواد و پرکار و مدرسه‌ی سن مکسان فرانسه را به پایان رسانده بود. استاد دانشکده‌ی افسری و دانشگاه جنگ و رئیس دایره‌ی جغرافیایی ارتش بود. او از آغاز برپا شدن حزب توده در آن عضو شد و در تشکیل سازمان افسری حزب توده شرکت فعال داشت اما با روش‌های آقای عبدالصمد کامبخش و اربابان او در سازمان افسری موافق نبود از این‌رو همواره میان آنان دوگانگی وجود داشت. دستورهایی که آقای کامبخش به سازمان افسران می‌داد منطبق از دید تیمسار آذر، با منطق و قابل پذیرش نبود. دستورهای کامبخش مطابق خواست کارگردانان روس بود و آنها هرگاه برای تبلیغات خود صلاح می‌دیدند دستوری می‌دادند بدون این‌که در نظربگیرند که آن دستور چه زیانی به حیثیت و شخصیت افسران وارد می‌آورد و آنان را در چه تنگنای وجدانی قرار می‌دهد. چون نمونه دستور یاغیگری افسران لشکر خراسان را باید یادآور شوم. آقای کامبخش توسط آقای بهرام دانش، سروان پیاده که رابط بود، دستور یاغیگری صادر کرد و افسران را در محظور بسیار دشواری

گذاشت و سرانجام هم نتیجه‌ی شوم آن تا هم‌اکنون که این برگ‌ها را می‌نویسم گریبان افسران متواری و خانواده‌های آنان را رها نکرده است. از همه بدتر این‌که دستور سازمان بود که افسرانی که همه‌ی عمر به پاکدامنی زندگی کرده بودند هرچه پول دولتی در اختیار دارند پیش از یاغی شدن تسلیم سازمان کنند و به دیگر سخن به آنان دستور دزدی داده بود.

جریان سازمان افسری حزب توده چنان غم‌انگیز و عبرت آور می‌باشد که بهتر است یک یا چند تن از آقایان افسرانی که خود را از دام روس‌ها و عمال ناپاک آنها و حزب به اصطلاح طراز نوین توده کنار کشیده‌اند و خوشبختانه هنوز زنده‌اند بنویسند، چون با این‌که من کم و بیش از کم و کیف آن آگاهم در اینجا سامان بازنویسی همه‌ی آن نیست.

یاغیگری و متواری شدن افسران توده‌ی لشکر خراسان آقای آذر را در محظور بزرگی قرار داد چون آذر افسر توده‌ای شناخته شده بود. از این رو او پیش از آنکه بازداشت شود ناچار شد متواری گردد و از راه‌های کوهستانی البرز سرانجام خود را در گرگان به آنان رساند و پس از پیش‌آمد گنبد کاووس با آنها از راه کناره‌ی دریای خزر به باکو رفت.

پس از برپا شدن فرقه و دولت دموکرات آذربایجان او با دیگر افسران به تبریز آمد و سپس رئیس ستاد ارتش فرقه شد و پس از آمدن آقای سرهنگ پناهیان به تبریز و دسیسه‌های شوم او، مدتی از کار برکنار و سپس باز به سبب نیازمندی‌ها به کار گمارده شد و پس از برچیده شدن دستگاه حکومت دموکرات به باکو و سپس با ما به مسکو آمد و شاید در سال ۱۹۷۵ یا ۷۶ بود که توانست با موافقت دولت ایران به میهن بازگردد، از این رو سخت مورد بی مهری اربابان روس و حزب توده قرارگرفت تا جایی‌که احسان الله طبری ملانقطی و میرزا بنویس آنان در روزنامه‌ی حزب دشنام‌هایی نثار او کرد. چون از نظر اربابان طبری گناهی بزرگ‌تر از بازگشت به میهن و به آغوش ما در وطن رفتن نبود و نیست. متأسفانه شنیدم که تیمسار آذر به بیماری غده مغزی دچار و درگذشت و پس از یک عمر زندگی مردمی و سربازی و کوشش برای وطن، از شنیدن ناسزاهای مشتی رجاله‌ی هرجایی و میهن‌فروش، برای همیشه آسوده گشت.

بخشی از پیش‌آمدهای دوران یک ساله‌ی حکومت فرقه چون کم و بیش با زندگی تیمسار آذر و وضع همگانی ما بستگی دارد می‌نویسم.

شاید آغاز سال ۱۳۲۵ بود که آقایان سرلشکر ظفرالدوله مقدم[1] و سرهنگ پناهیان به تبریز آمدند و در دیدارهایی که با ما داشتند چنین وانمود کردند که گویا از دولت ایران ناخشنودند و می‌خواهند به ما ملحق شوند و در آذربایجان با ما همکاری کنند.

در مشورتی که آقای پیشه‌وری در این‌باره با من کرد، من به او گوشزد کردم که این یک دسیسه بیش نیست. گرچه من آقای سرهنگ پناهیان را نمی‌شناسم اما بی‌گمان سرلشکر ظفرالدوله در این سن و سال سوابق خود را فدای حکومت آذربایجان نخواهد کرد، حتی اگر ما او را در رأس حکومت بگذاریم. چون حس کردم آقای پیشه‌وری دودل است به او گفتم دست‌کم در این کار شتاب نکند. در مشورتی که من با یک‌یک افسران کردم همگی نظر مرا تأیید کردند و از همکاری با هردوی آنان سرباز زدند.

آقای عبدالصمد کامبخش که هر دو هفته یک‌بار و گاهی زودتر پنهانی با لباس افسر روس به تبریز می‌آمد و با پیشه‌وری و گاهی با من دیدار می‌کرد آقای پناهیان را به عنوان افسر توده‌ای معرفی کرد، اما با آقای ظفرالدوله‌ی مقدم موافقت نکرد.

از سوی دیگر آقای تقی شاهین که جزء ۵۳ تن و سال‌ها با ما دوست و هم‌اندیش و هم زندان بود، در آن زمان رئیس کابینه‌ی باش‌وزیری بود به نحوی که بعدها دانستم چون پسر عمه یا پسردائی آقای پناهیان بود زیر تأثیر دسیسه‌های او قرار گرفت و ندانسته اصل کار را فدای خویشاوندی کرد و پی‌گیر در نزد آقای پیشه‌وری از پناهیان تمجید و برای برجسته‌تر جلوه دادن او از دیگران بدگویی می‌کرد.

نخست نقشه‌ی آنان این بود که مرا از دستگاه دولت و شاید اگر بتواند از فرقه نیز دور کنند، و اگر ممکن شود آقای پناهیان جای مرا بگیرد چون آنها گمان می‌کردند که انتخاب من به معاونت حکومت و کارهای فرقه ناشی از سلیقه‌ی خود آقای پیشه‌وری است، نمی‌دانستند که من خود حسابی جداگانه دارم و در بسیاری موارد در دستگاه چپ استوارتر از پیشه‌وری هستم و مرا آقای پیشه‌وری و یا شخص دیگری به تبریز نیاورده بود تا بتواند مرا از کار دور کند، از این‌رو

۱ـ سرلشکر ظفرالدوله مدرسه‌ی پیاده نظام روس تزاری را خوانده بود و به زبان روسی نیز خوب آشنا بود و پس از کودتای رضاشاه در ارتش مورد اطمینان او بود.

آقای شاهین بنای بدگویی و عیب شماری از مرا گذاشت. من مدتی بود حس می‌کردم که علیه من دسیسه‌ای در کار است. در آغاز گمان می‌کردم که دنباله‌ی همان دسیسه‌های آقای غلام یحیی است که همواره از آغاز کار فرقه به مصداق دزد از محتسب بیمناک بود، اما رفته رفته دریافتم که موازی آن از سوی دیگران هم نسبت به من بی‌لطفی‌هایی می‌شود. اما آقای سرهنگ پناهیان و دوست ما آقای شاهین بسیار زود به اشتباه خود پی‌بردند، از این‌رو بر علیه سرتیپ آذر دسیسه را سخت‌تر آغاز کردند.

چنان‌که بعدها دانستم به پیشه‌وری چنین وانموده کرده بودند که گویا آذر می‌خواهد با یاری افسران کودتا کند و جای او را بگیرد به او گفته بودند که از این مقوله با من چیزی نگوید چون من دوست سرتیپ آذر هستم.

من حس می‌کردم آقای پیشه‌وری غمگین و عصبانی است، اما واقعیت بر من روشن نبود چون او که با من صمیمی‌بود و مانند فرزند خود مرا به حساب می‌آورد و همه چیز حتی بدگویی و گله از روس‌ها را که جرأت نمی‌کرد، نزد کسی دیگر حتی خانواده‌ی خود بر زبان آورد با من در میان گذاشت از سبب غمگینی و ناراحتی خود هیچ نمی‌گفت. من هم که به سبب کار بسیار کمتر فرصت می‌کردم، حتی با دوستان نزدیک خود دیدار کنم در جریان آنچه در آن چند روز گذشته بود نبودم تا این‌که یک‌روز صبح بسیار زود آقای سرتیپ عظیمی که افسری کاردان و دلیر بود و متأسفانه در بدو ورود ارتش شاهنشاهی به آذربایجان اعدام شد نزد من آمد و پرسید از آذر چه خبر دارید؟ گفتم چند روز است او را ندیده‌ام، مگر چه شده است؟ گفت او را با صلاحدید روس‌ها به جای نامعلومی‌فرستاده‌اند و خانه‌ی او را اداره‌ی دژبان بازرسی کرده و هرچه داشته، برده‌اند. پرسیدم چرا و به دستور چه کسی؟ گفت نمی‌دانم و پیش خود گمان کردم دست کم شما می‌دانید، اما اکنون معلوم شد شما هم نمی‌دانید از این رو خواهش می‌کنم دنبال کار را بگیرید. من همان روز از پیشه‌وری جویا شدم اما او جوری وانمود کرد که گویا خبر درستی ندارد و گفت گویا دوستان از او ناراضی بودند و موقتاً او را به باکو فرستادند. پرسیدم به باکو چرا؟ گفت نمی‌دانم، اما معلوم بود که نمی‌خواهد همه‌ی مطلب را بازگو کند. من از او پرسیدم که چرا در این چند روز به من نگفتید؟ او گفت خبر خوبی نبود و نخواستم شما ناراحت شوید. من آقای پیش‌نمازی را که آن زمان سرگرد و رئیس دژبان تبریز بود خواستم و از او چگونگی را پرسیدم. او گفت اگر چه به من دستو داده‌اند که به

هیچ‌کس نگویم اما من که مقامم را از شخص شما دارم و همیشه از لطف شما برخوردار بوده‌ام و شما را رهبر حزبی خود می‌دانم چیزی از شما پنهان نمی‌کنم، من به دستور آقای پیشه‌وری به خانه‌ی او رفتم و نامه‌ها و کاغذهایی هم که در خانه‌ی او بود به آقای پیشه‌وری تحویل دادم و خانم آلمانی او را نیز به دستور آقای پیشه‌وری به تهران روانه کردم.

روز پس از آن تیمسار سرتیپ عظیمی نزد من آمد، به ایشان گفتم که او را به باکو فرستاده‌اند و هنوز سبب آن بر من روشن نیست، اما از شما خواهش می‌کنم در این باره با کسی چیزی در میان نگذارید. من خود کار را دنبال خواهم کرد و امیدوارم به زودی او را در اینجا در کنار خود ببینیم. من که همه‌ی جریان را دریافته بودم درست نبود که به تیمسار عظیمی بگویم و افسران و به ویژه دوستان او را بدبین و ناامید کنم.

من اصلاً موضوع را به روی آقای پیشه‌وری نیاوردم، اما تلاش خود را توسط روس‌ها آغاز کردم و سرانجام آذر از باکو بازگشت.

پس از این‌که دسیسه و فریب‌کاری‌های آقای پناهیان سرتیپ آذر را به باکو تبعید کرد، روس‌ها برای ریاست ستاد آقای سرتیپ میلانیان را صلاح دیدند از این رو آقای پیشه‌وری او را از مراغه احضار و به ریاست ستاد ارتش گمارد. آقای سرتیپ میلانیان از دید صف افسری پرکار بود، اما در مسایل نظری دستی نداشت و از همان آغاز پیش‌بینی می‌شد که ستاد ارتش اداره نخواهد شد، از سوی دیگر افسران از او شنوایی نداشتند و این همان چیزی بود که آقای پناهیان منتظر آن بود، از این رو شاید پس از ۱۵ روز یا کمی بیشتر آقای پیشه‌وری با صلاح‌دید روس‌ها او را دوباره به مراغه فرستاد و آقای پناهیان را به ریاست ستاد گماشت.

پناهیان با زبان چرب و نرمی‌که داشت چند تن از افسران ستاد، از آن میان آقای سرهنگ ۲ حاتمی‌را با خود همراه کرد اما افسران دیگر به او روی خوش نشان ندادند.

من از همان آغاز دریافتم که ژنرال آتاکشی اف بدون مشورت با آقای عبدالصمد کامبخش ممکن نیست که صرفاً با پیشنهاد آقای پیشه‌وری سرتیپ آذر را از کار برکنار و به باکو تبعید کند. همان‌طور که یک‌بار نیز یادآور شدم در حزب توده در سازمان افسری همواره میان آقای کامبخش و سرتیپ آذر کشمکش بود و این دو گانگی میان آنان سبب رضایت دادن آقای کامبخش به

تبعید آذر شده بود.

آنچه در اینجا باید یادآور شوم این است که آقای کامبخش خود افسری بسیار آگاه و مردی با سواد و دانشمند بود و نباید تصور شود که دستورهای غیرمنطقی او به افسران سازمان حزب توده ابتکار خود او بود. آقای کامبخش چون مأموری بود که دستورات اربابان روس را مو به مو انجام می‌داد و با این‌که به خوبی می‌فهمید که نادرست است چاره‌ای جز اجرا نداشت.

من بعدها که چند سال با آقای کامبخش یک‌جا و از نزدیک کار می‌کردم می‌دیدیم که او در اجرای دستورهای اربابان زجر می‌کشید، اما چرا همه را تحمل می‌کرد و چه رازی در کار بود تا امروز هم بر من روشن نیست و او با خود آن را به‌خاک برد.

آقای *صادق پادگان*؛ اصلاً تبریزی، اما از مهاجرینی بود که پیش از جنگ جهانی دوم به تبریز بازگشت. او پیش از حاکمیت فرقه در بازار نزد بازرگانان بزرگ حسابدار بود. او عضو کمیته‌ی حزب توده‌ی آذربایجان و سپس صدر آن شد. هنگامی‌که روس‌ها تصمیم به تشکیل فرقه‌ی دموکرات گرفتند با او گفتگو و او را آماده کردند که بدون دستور کمیته‌ی مرکزی حزب توده آن سازمان را به فرقه ملحق کند.

پس از تشکیل فرقه او در کمیته‌ی مرکزی معاون پیشه‌وری بود و چون پیشه‌وری سرگرم کارهای دولتی بود همه‌ی کار فرقه را او و آقای قیامی می‌گرداندند و گاهی از من نیز یاری می‌خواستند. او در بسیاری موارد با آقای پیشه‌وری اختلاف نظر داشت اما به هر حال مردی پاک‌دامن و راست‌گو و یک‌رنگ بود، گرچه گاهی سلام‌الله جاوید و شبستری و دار و دسته‌ی آنها می‌کوشیدند تا از او علیه پیشه‌وری استفاده کنند اما همین‌که موضوعی بر او آشکار می‌شد تن به کار نادرست نمی‌داد. پس از رفتن به باکو همچنان عضو کمیته‌ی مرکزی و دفتر سیاسی بود و در دفتر سیاسی فرقه که از نو آقای پیشه‌وری به دستور باقراف تشکیل داد و مرا دبیر تبلیغات گذاشت او دبیر تشکیلات شد. پس از شکست پیشه‌وری، روس‌ها او را به دبیر اولی فرقه گماردند. او رفتارش با مردم همواره دوستانه بود و به درد مردم می‌رسید. سرانجام او را از کار برکنار کردند که به موقع در آن‌باره صحبت خواهم کرد.

آقای *حاج میرزا علی آقای شبستری*؛ او در واقع بازرگان نبود بلکه پیش از تشکیل فرقه و پیدایش حکومت آذربایجان در بازار تبریز سردلال بود. او از

همین بازار با عمال روس آشنا شد. هنگامی‌که فرقه تشکیل شد، روس‌ها او را به عضویت کمیته‌ی مرکزی فرقه و هیئت اجرائیه‌ی آن منصوب کردند، در حالی که کوچک‌ترین آگاهی از حزب و سازمان نداشت. او مردی کم سواد و ناآگاه و پرمدعا و کند انتقال بود. در دوران حاکمیت فرقه عملاً آلت دست سلام‌الله جاوید بود و به ساز او و به دیگر سخن به دو ساز پلیس تهران و روس می‌رقصید. از او مستقیماً ضعف مالی ندیدم جز این‌که در سفری که بعداً خواهم نوشت او و دکتر سلام‌الله جاوید همه‌ی سهمیه‌ی قند و شکر یک ساله‌ی آذربایجان خاوری و باختری را یک‌جا در بازار تهران فروختند و پول آن‌را میان خود قسمت کردند. او به سبب نادانی‌ها نابه‌سامانی‌های بسیاری به بار آورد.

آقای غلام یحیی *دانشیان*؛ او اسماً معاون وزیر جنگ، آقای کاویان بود، اما با وزارت جنگ کاری نداشت. پس از این‌که من از زنجان به تبریز رفتم او همواره در آنجا به سر می‌برد و در سال ۱۳۲۵ که عده‌ای فدائی سردوشی گرفتند، او ژنرال فدائی شد.

او خود می‌گفت اصلاً از سراب آذربایجان بود، اما در باکو در بخش صابونچی متولد و همان‌جا بزرگ شد. او به هیچ خط و زبانی نمی‌تواند بنویسد و بخواند و حتی به زبان ترکی آذری هم که زبان مادری اوست فصیح گفتگو نمی‌کند، تنها کمی الف و ب روسی را می‌شناسد که زبان ترکی آذری را بدان می‌نویسد، او می‌تواند نام خود را بنویسد.

او می‌گفت در همان بخش صابونچی باکو در کارخانه‌ای سوهان کش بوده است، اما چنان‌که من توانستم آگاهی یابم او از همان آغاز نوجوانی پس از دیدن یک دوره آموزش پلیسی به مرزشکنی اشتغال داشت. شاید بیشتر خوانندگان ندانند مرزشکنی چیست و مرزشکنان چه کسانی هستند.

در همه‌ی جمهوری‌های شوروی که هم مرز با کشورهای دیگر هستند در سازمان امنیت اداره‌ای است که کسانی را برای گذر کردن غیر رسمی از مرز همان جمهوری آموزش می‌دهند. این جوانان از میان کسانی انتخاب می‌شوند که تندرستند و به زبان کشور همسایه و به‌ویژه لهجه‌های مرزنشینان آنان خوب آشنا هستند. فلسفه‌ی آن این است که کسی نتواند در تماس با آنان در بومی‌بودن آنان تردید کند و چون فراسوی هر مرزی از پیش دست‌نشاندگانی آماده دارند این مرزشکنان دستورها را به آن جاسوسان می‌رسانند و آگاهی‌های آنان را با خود می‌آورند.

من از چگونگی این بخش سازمان امنیت روس تصادفی آشنا شدم که در بخش دیگر این سرگذشت خواهد آمد.

در آستانه‌ی جنگ دوم جهانی که روس‌ها بیگانگان را به دستاویز امنیتی از کشور اتحاد شوروی می‌راندند، آقای غلام یحیی نیز با ایرانیان مهاجر به آذربایجان ایران روانه شد و در بخش سراب سکنی گزید. همان‌طور که از خود او شنیدم نخست در روستاهای سراب، شیره (دوشاب) می‌فروخت، اما پس از آشنایی با چند دزد به کار قصابی پرداخت. او خود گفت که روزی دو نفر به من گفتند که از شیره‌فروشی پولی در نمی‌آید اگر تو بتوانی قصابی کنی ما گوسفندش را از راه دور تأمین و درآمدش را میان خود تقسیم می‌کنیم. من پذیرفتم و آنها شبانه از روستاهای دور دست گوسفند می‌دزدیدند و من در روستای خود و دیگر روستاهای دورتر گوشت را می‌فروختم و در ضمن تبلیغاتی ضد دولتی و کمونیستی نیز می‌کردم، تا این‌که ژاندارم‌ها مرا دستگیر و زندانی کردند.

او پس از رهایی از زندان به عضویت اتحادیه‌ی کارگران حزب توده در آذربایجان درآمد و در آستانه‌ی تشکیل فرقه‌ی دموکرات او مسئول اتحادیه‌ی کارگران شهر میانه بود. هنگامی‌که در مهرماه ۱۳۲۴ در تبریز کنگره فرقه تشکیل شد و من در آن شرکت کردم او در آنجا پادویی می‌کرد و من نخستین بار او را در آنجا دیدم.

در آغاز آذر ماه ۱۳۲۴ با اسلحه‌ای که روس‌ها توسط کاپیتن نوروز اف در اختیار او گذاشتند شهر میانه را از دست دولتیان در آورد و من یکبار از آن یاد کرده‌ام. او را در اواخر آذرماه با گروهی از فدائیان سراب و میانه از تبریز به یاری فدائیان زنجان فرستادند. من تا در زنجان بودم به او و فدائیان دسته‌ی او مهار زدم و نگذاشتم که به حقوق مردم تجاوز کنند، اما پس از انتقال من به تبریز او و فدائیان زیر فرماندهیش روی آدم‌کشان و غارت‌گران تازی و مغول و غز را سپید کردند.

چنان‌که یک‌بار دیگر نیز اشاره کرده‌ام او و همدستانش روستاهای آقای اسعدالدوله‌ی ذوالفقاری و نواحی افشار و کرسف و قیدار و بخش خدابنده و سجاس‌رود را غارت و ویران کردند. اکنون برای نمونه یکی از تبهکاری‌های او همدستانش را می‌نویسم چون به‌راستی اگر بخواهم تنها تبهکاری‌ها و غارت‌های آنان را بنویسم خود کتابی خواهد شد.

در شهریور ماه ۱۳۲۵ روزی در تبریز در دانشگاه بودم که گفتند که آقای پیری

آمده است به نام علیقلی‌خان ابهری و می‌خواهد نزد شما بیاید. گفتم بفرمایند. آقایی نزدیک به ۷۰ سال با موهای سپید اما قدی کشیده و عبایی به دوش آمد. خودش را معرفی کرد و گفت شما مرا نمی‌شناسید اما آقای سرتیپ مرا خوب می‌شناسند (مقصود پدر من بود). گفتم از دیدارتان خوشحالم و آماده‌ام هر فرمایشی دارید انجام دهم. او گفت تقاضایی ندارم، تنها آمده‌ام وضع خودم را به شما بگویم و مرخص شوم، چون حال و روز من جوری است که به هر کسی گفتنی نیست اما با لطفی که خانواده شما و به خصوص مرحوم امیر (مقصود جهانشاه‌خان امیر افشار بود) و آقای سرتیپ به بنده داشتند و دارند شما را محرم می‌دانم. گفتم بفرمایید. او گفت هنگامی‌که شما از زنجان به تبریز آمدید و غلام یحیی همه کاره‌ی زنجان شد، سرفدائیانی که شما در بخش‌ها گمارده بودید، عوض کرد و شخصی به نام کاپیتان شکور غفاری را به ابهر فرستاد. او روزی با چند فدائی به خانه‌ی من آمد. من از آنها چنان‌که رسم است پذیرایی کردم، سپس آقای غفاری گفت آقای علیقلی‌خان شما اسلحه دارید و باید بدهید. من گفتم من یک تفنگ پنج تیر روسی داشتم هنگامی‌که از طرف آقای دکتر جهانشاهلو به ما اخطار شد که باید سلاح‌ها را بدهیم من آن‌را به فدائیان دادم و رسید دارم و یک تفنگ شکاری ساچمه‌زن هم دارم که اینجا است و اگر باید آن را هم بدهم آماده است. آقای غفاری گفت نه شما مسلسل سنگین دارید. گفتم آقای غفاری درست است که من در گذشته در قزاق‌خانه سلطان بودم، اما هیچ‌گاه خودم ارتشی نداشتم که به مسلسل سنگین نیازمند باشم، از این گذشته مسلسل سنگین به چه درد من می‌خورد که آن را پنهان کنم. او گفت به ما خبر داده‌اند و ما یقین داریم که شما مسلسل سنگین دارید و باید بدهید. من گفتم به هر کس که شما باور دارید سوگند که من هیچ‌گاه مسلسل سنگین و حتی سبک هم نداشتم و ندارم. آنها رفتند و به من اخطار کردند که تا سه روز دیگر مهلت دارم و باید مسلسل را تحویل دهم. پس از سه روز آمدند و باز همان موضوع را عنوان کردند. من گفتم آقای غفاری من مسلسل ندارم، اما اگر کسی دارد من حاضرم به هر قیمتی که می‌فروشد آن را خریداری کنم و در اختیار شما بگذارم، آنها نپذیرفتند. من مقداری پول به آنها هدیه دادم و رفتند. پس از چند روز دوباره آمدند، اما این بار بسیار خشمناک‌تر از قبل بودند. شکور غفاری گفت رفیق غلام یحیی دستور داده است حتماً مسلسل را از تو بگیریم. هرچه سوگند یاد کردم سودمند نیفتاد. آنها در وسط باغچه خانه آتش افروختند و سمبه‌های تفنگ را

درون آتش گذاشتند. زن و فرزندانم بزرگ و کوچک گرد آمدند و هرچه زاری و خواهش کردند سود نداد، آنها گفتند هرچه داریم ببرید اما این مرد را شکنجه ندهید. باز فایده نکرد، آنها مرا لخت کردند زن و فرزندانم برای این‌که این صحنه را نبینند گریختند. آنها با سمبه‌های سرخ از گردن به پایین پشتم را داغ کردند. من که در نتیجه‌ی سال‌ها خدمت سربازی و جنگ‌ها هنوز ورزیده هستم نه ناله کردم و نه گریه و همچنان دندان روی جگر گذاشتم.

اشتباه من این بود که همان بار نخست که از من مسلسل خواستند نزد شما نیامدم. تاکنون یک ماه از داغ گذشته است. زخم‌ها کمی بهبود یافته است، اما هنوز برجاست اجازه می‌خواهم نزد شما برهنه شوم تا ببینید که این نویددهندگان آزادی بر سر من چه آورده‌اند. او لخت شد، در پشت جای چندین داغ چپ و راست داشت و بعضی از زخم‌ها هنوز به هم نیامده بود. من نتوانستم خودداری کنم، اشک از چشمانم سرازیر شد. او لباسش را پوشید و خواست خداحافظی کند، اما من به آقای پیشه‌وری تلفن کردم و گفتم با آقای علیقلی خان ابهری برای موضوع بسیار مهمی نزد شما می‌آیم. او گفت بفرمایید. ما به کمیته‌ی مرکزی نزد او رفتیم. او گمان کرد که آقای علیقلی خان درخواستی دارد، اما من گفتم ایشان نیازمندی ندارند موضوع مهم‌تر از آن است. پس از آنکه بازگو کردم او خواست که زخم‌ها را ببیند. هنگامی‌که آقای علیقلی‌خان لخت شد، پیشه‌وری از خشم می‌لرزید و فریاد می‌زد عجب اوضاعی است. پس از این‌که آقای ابهری لباس پوشید، آقای پیشه‌وری دستور داد تلگرافی به غلام یحیی مخابره کنند که فوراً شکور غفاری را زیر نظر دو نفر فدائی به تبریز روانه کند. ما بازگشتیم و من از آقای علیقلی خان دلجویی کردم و به او گفتم هرگاه از نو ناراحتی‌هایی برای او پیدا شد زود مرا آگاه کند.

پس از دو روز آقای پیشه‌وری تلگراف غلام یحیی را به من نشان داد که نوشته بود شکور غفاری را همین‌جا مجازات کردم. بعد معلوم شد که مجازات شکور غفاری این بوده است که او را از بخش ابهر برای غارت و شکنجه دادن مردم بیچاره به بخش دیگری روانه کرده است. من به آقای پیشه‌وری گفتم با این وضع ما بساط قرون وسطایی عقب افتاده‌ترین اجتماعات و دژخیم‌ترین دستگاه‌ها را گسترده‌ایم. آقای پیشه‌وری گفت که می‌بینی که دستور تلگرافی مرا نیز نمی‌خوانند.

همانند این تبهکاری‌ها و غارت‌ها در مراغه و اردبیل و حتی شهر تبریز نیز

بسیار روی داد؛ از آن میان آقایی به نام عباس پناهی به دست‌آویز ممنوع بودن جواهر و طلا همراه مسافرین، بسیاری اموال مسافرین را ضبط و مصادره کرد که بخشی از آن را خود برگرفت و بخشی را به آقای دکتر جاوید و کاویان داد و بخشی هم به اربابان روسی رسید.

اکنون که نام غلام یحیی به میان آمد برخی دیگر از تبهکاری‌ها و خدمت‌های او به اربابانش را یادآور می‌شوم.

از واپسین روزهای آذرماه ۱۳۲۴ که فرمانروایی فرقه در آذربایجان برقرار شد برای این‌که کمبود آذوقه دست ندهد نخست وزیری با تصویب مجلس آذربایجان با فرمانی، صادر کردن خواروبار را از مرزهای زنجان و آستارا و مراغه ممنوع کرد.

در زنجان غلام یحیی و همدستانش به دست‌آویز این فرمان چندین هزار پیت روغن و پنیر و نزدیک ۲۵۰ هزار گوسفند چوب‌داران زنجانی و کرد را که برای فروش ره‌سپار قزوین و تهران بودند، توقیف کردند. صاحبان آنان و چوب‌داران به ما شکایت کردند و خواستند که اگر تجارت به تهران ممنوع است دست‌کم اجازه دهیم در خود زنجان و کردستان و آذربایجان به فروش برسانند. چون خواست آنان منطقی و قانونی بود، دستور آزاد ساختن روغن و پنیر و گوسفندان را چند بار موکداً دادیم، اما غلام یحیی نه تنها فرمان ما را نخواند بلکه خود بازرگانان و چوب‌داران و عده‌ای از شترداران را که مال آنها را بارکرده بودند نیز به نام قاچاقچی بازداشت کرد و پس از ماهی آنها که جان خود را در خطر می‌دیدند از اصل موضوع صرف‌نظر کردند و جان خود را به‌سلامت رهانیدند و عده‌ای از آنها نزد من آمدند و اظهار داشتند ملتزم شده بودند که به ما دیگر مراجعه نکنند. این پنیر و روغن و گوسفندها را از راه تارم و کاغذکنان به اردبیل و آستارا رسانیدند و در آنجا توسط آقای محمد سراجعلی اینسکی سرهنگ سازمان امنیت روس که آن زمان همه کاره‌ی آن نواحی بود از راه پل خداآفرین از مرز گذراندند و تحویل عمال باقراف دادند. اما مسئله به همین‌جا پایان نیافت، چون در واپسین روزهای آبان ماه و آغاز آذر ماه ۱۳۲۵ قرار شد ما زنجان را به نماینده‌ی حکومت قوام‌السلطنه آقای سرهنگ بواسحقی تحویل دهیم، غلام یحیی و همدستانش با شتاب نزدیک به هفت هزار و به روایتی ده هزار گاومیش و گاو و گوساله‌ی روستاهای اطراف زنجان، افشار، خدابنده، سهره‌ورد، اوریات، انگوران و گروس را غارت کردند و توسط گروهی سوار به اردبیل و مرز رساندند.

باید در این‌جا یادآور شوم که در شوروی تا چند سال پس از پایان جنگ نیز گوشت کمیاب بود و آن زمان (۱۹۴۵) در آذربایجان شوروی غیر از اربابان رهبر، دیگران جز از راه قاچاق در بازار سیاه آن‌هم به دشواری به گوشت دسترسی نداشتند و در مغازه‌ها فرد با آشنایی می‌توانست کنسروهای گوشت گاو آمریکایی که مطابق قانون وام و اجاره دولت شوروی دریافت کرده بود، تهیه کند. تا دو سال پس از پایان جنگ تخم‌مرغ جز در بازار سیاه در شوروی نبود و در همه‌ی مغازه‌ها گرد تخم‌مرغ آمریکایی به فروش می‌رسید.

مسئله‌ی غارت دام‌ها و فرستادن آنها توسط عمال روس به آذربایجان شوروی را آقای قوام‌السلطنه در دیدارش با آقای پیشه‌وری و من رسماً یادآور شد و به من گفت آقای دکتر آخر این‌ها هم‌میهنان شما هستند که در آتیه‌ی نزدیکی دچار کمبود خواروبار به‌ویژه گوشت خواهند شد. اجازه ندهید که گاو و گوسفند کشور شما را تحویل بیگانگان دهند.

همان طوری که اشاره شد در دوران یک‌ساله‌ی حاکمیت فرقه‌ی دموکرات آذربایجان تنها گروهی از ما کار کردیم اما گروه دیگر نه تنها کار سودمندی در خور توانایی انجام ندادند بلکه سربار هم بودند و ما باید پاسخ‌گوی نابه‌سامانی‌هایی که هر روز به‌بار می‌آوردند می‌بودیم و اکنون هم به‌سبب مسئولیت مشترکی که داشتیم برابر ملت ایران پاسخ‌گو هستیم.

از همان آغاز فرمانروایی فرقه، بسیاری از خیابان‌ها اسفالت شد و تعدادی ساختمان‌های سودمند برپا گردید و آنچه بیش از همه ارزنده بود و برای مردم باقی ماند یکی دانشگاه تبریز و دیگری دستگاه فرستنده‌ی رادیو بود.

از روزهای آذرماه ۱۳۲۴ نیاز به یک دستگاه فرستنده‌ی رادیویی حس می‌شد تا این‌که شوروی‌ها موافقت کردند که دستگاهی متحرک در اختیار ما بگذارند. این دستگاه گرچه ساده بود اما تا اندازه‌ای نیازمندی‌های آن‌روز را برآورده می‌کرد. سرانجام در اسفند ماه همان سال دستگاه مجهزی آماده شد و در جای مناسبی به نام اداره‌ی رادیو برپا گردید و این همان دستگاهی بود که بعدها نیز مورد استفاده قرار گرفت.

از زمانی‌که من به تبریز رفتم درباره‌ی بنیان‌گزاری دانشگاه در آذربایجان گفتگو کردم اما به سبب کمبود پول و وسایل ممکن نمی‌شد تا این‌که پس از نوروز ۱۳۲۵ سرانجام با موافقت مجلس ملی آذربایجان، نیاز به دانشگاه در تبریز تصویب شد و چون هرچه جستجو کردیم جای مناسبی برای آن نیافتیم قرار شد

ساختمانی بنا کنیم. موقتاً دانش‌سرای مقدماتی را به ساختمان دیگری منتقل کردیم و ساختمان آن‌را به دانشگاه اختصاص دادیم. در اردیبهشت ماه وسائل آماده شد و آن را افتتاح کردیم و در آغاز شهریور ماه با یک مسابقه گروهی دانشجوی پزشکی، شیمی، فیزیک، زبان، ادبیات، تاریخ و جغرافیا پذیرفتیم.

دانشجویان در همان ساختمان خوابگاه و ناهارخوری داشتند و چون خوابگاه برای همه‌ی دانشجویان بسنده نبود، قرار شد آنان که از خوابگاه نمی‌توانند بهره‌مند شوند پولی ماهیانه دریافت کنند، تا در بیرون از دانشگاه بتوانند منزلی برای خود اجاره کنند. در آغاز بودجه‌ای تصویب شد که خوراک دانشجویان نیز در همان‌جا آماده می‌شد اما با درخواست خود دانشجویان پس از یک ماه و اندی آن‌را نیز به صورت ماهیانه نقد دریافت کردند. از حیث وسائل آموزشی ما بسیار در تنگنا بودیم. نخست کتابخانه‌ای برپا کردیم و از همه‌ی دانشمندان و اهل فضل خواستیم که در خور توانایی کتاب یا کتاب‌هایی به آن هدیه کنند. من هرچه کتاب همراه داشتم هدیه کردم و نماینده‌ی پاپ در تبریز که مردی دانشمند بود، تعداد بسیاری کتاب فلسفه و ادبیات به زبان‌های فرانسه و لاتین هدیه کرد و از این گذشته تعهد کرد که تدریس زبان فرانسه را در دانشگاه رایگان انجام دهد.

در اواخر شهریور ماه بود که دانشگاه آذربایجان شوروی مرا به باکو دعوت کرد. چند روزی به آنجا سفر کردم، آنها از من پذیرایی خوبی کردند. با رهبران حزب بلشویک و سران دولت چندین بار و با استادان دانشگاه بیشتر دیدار کردم و سرانجام مقداری کتاب به دانشگاه ما هدیه کردند که البته چون به زبان‌های روسی و آذربایجانی با الفبای روسی بود نتوانست مورد استفاده‌ی آن‌روز دانشجویان ما قرار گیرد، اما آنچه برای دانشجویان پزشکی به‌ویژه سال اول سودمند افتاد مقداری استخوان‌های آماده و بیشتر رنگ کرده بود که به ما هدیه شد.

من چون در باکو در فروشگاه پزشکی اسباب جراحی آمریکایی و آلمانی دیدم، با پول خود آنچه می‌توانستم خریداری و به بخش‌های جراحی تبریز هدیه کردم. چون در زمان جنگ حتی در تهران بخش‌های جراحی ما از نظر اسباب و وسایل اتاق عمل و چه بسا سوزن و سوند نیز دست تنگ بود چه رسد به تبریز. از دید استاد ما چاره‌ای نداشتیم جز این‌که از میان دکترها و مهندس‌ها و دانشمندان خود آذربایجان تا جایی‌که ممکن بود چرخ دانشگاه را به راه اندازیم.

دو نفر معاون، مرا در کار دانشگاه یاری می‌کردند. یکی از آنان آقای مهندس حریری معاون علمی‌و دیگری آقای مهندس ویکتور میرزا بگیان معاون اداری بود. در انتخاب او من گرفتار کشمکش بزرگی شدم چون پدرش در ارومیه در آستانه‌ی کار فرقه به عنوان یک آسوری ضدانقلاب به دستور عمال روس ترور شده بود، از این‌رو کمیته‌ی مرکزی ما او را ضد انقلاب می‌دانست. اما من در برابر همه‌ی این اعتراض‌ها و تهدیدها یک تنه پایداری کردم چون او به راستی جوانی کارآمد بود.

درست است که دانشگاه آن‌روز خواه از دید استاد و دانشیار و خواه از دید ابزار کار، دست تنگ بود و در مورد بعضی از وسایل می‌توان گفت که هیچ نداشت، امابه هرحال سنگ بنای دانشگاه تبریز گذاشته شد و پیدایش همین دانشگاه سبب شد که در دیگر استان‌ها نیز دانشگاه‌هایی برپا گردد.

عده‌ای از خوانندگان شاید نتوانند دشواری‌هایی که در آذربایجان در آن یک‌ساله‌ی فرمانروایی فرقه در برابر کسانی‌که می‌خواستند خدمتی به میهن خود کنند، دریابند. کمبود پول از یک‌سو، وجود همکاران نادان و ناجور و از همه بدتر نوکر بیگانه از سوی دیگر، همه‌ی ما را شکنجه می‌داد. نمونه‌ای دیگر را بازگو می‌کنم.

از پدرم تاریخ ادبیات زبان فارسی را در هر فرصتی می‌آموختم و شنیدم که در بخش سرخاب تبریز گورستانی به نام مقبرة الشعرا است که آرامگاه چند تن از چکامه‌سرایان نامی میهن ما ایران از آن میان خاقانی شیروانی می‌باشد، از این‌رو روزی از راننده‌ی خود پرسیدم که در محله‌ی سرخاب مقبرة الشعرا کجاست؟ او گفت من آن‌را نمی‌شناسم اما آنجا بقعه‌ای است به نام سید حمزه که در محوطه‌ی آن گورستانی است.

من با راننده‌ام به سید حمزه رفتم و از خادم آن‌جا سراغ مقبرة الشعرا راگرفتم او گفت همین قبرستان محوطه مقابل صحن را مقبرة الشعرا می‌گویند. من آن میدان را که خرابه‌ای بیش نبود جستجو کردم اما سنگ مزاری نیافتم، چون از دولت سر فرهنگیان کشورمان همه در زیر خروارها خاک پنهان بود. از او آرامگاه ثقة‌الاسلام و شیخ محمد خیابانی را سراغ گرفتم او هر دو را نشان داد. آرامگاه ثقة‌السلام شاید به همت بازماندگانش تا اندازه‌ای نمایان بود، اما قبر شیخ محمد خیابانی به زحمت دیده می‌شد.

من دو روز پس از آن در جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی فرقه موضوع را مطرح کردم.

چون دیدم کسی از آنان جز آقایان قیامی‌و پیشه‌وری و پادگان حتی نامی‌از بزرگواران خفته در آن خاک سیاه نشنیده است ویرانی مزار شیخ خیابانی را پیش کشیدم تا شاید به دست‌آویز آن بتوان به آنجا سر و صورتی داد، اما همه نبودن پول را بهانه کردند و با این‌که آقای قیامی‌و من پافشاری کردیم موافقت نکردند. من روز پس از آن با آقای قیامی‌که علاقه‌ی ویژه‌ای به شیخ محمد خیابانی داشت گفتگو کردم و قرار شد نامه‌ای از سوی تبلیغات مرکزی فرقه به کمیته‌ی فرقه بخش سرخاب که آن زمان حومه می‌نامیدند، بنویسیم و از آن کمیته بخواهیم که با یاری مردم آن بخش و فعالین فرقه آنجا را پاک و تا جایی‌که ممکن است سنگ مزارها را از زیر خاک بیرون آورند. همان طور که یادآور شدم دست‌آویز ما در آن نامه برگزاری روزی برای بزرگداشت قیام شیخ محمد خیابانی بود.

پس از دو هفته این کار انجام گرفت و آرامگاه چکامه‌سرایان از زیر خاک بیرون آمد و قبر شیخ محمد خیابانی را تا بلندی یک متر پا گرفتند. اکنون نام چکامه‌سرایان و بزرگانی که در آن گورستان خفته‌اند یادآور می‌شوم:

اسدی توسی (۴۶۵)؛ ابومنصور عضد قطران تبریزی (۴۷۰)؛ ظهیرالدین فاریابی (۵۷۰)؛ اثیرالدین اخسیکتی (۵۸۸)؛ افضل‌الدین خاقانی شیروانی (۵۹۱)؛ مجیرالدین بیلقانی (۶۳۰)؛ خواجه همام تبریزی (۷۱۴)؛ اشهر سبزواری (؟)؛ مانی شیرازی؛ شاهپور محمد تهرانی (۱۰۵۰)؛ علی ثقة‌الاسلام (۱۳۳۰ قمری)؛ شیخ محمد خیابانی (۱۳۳۸ قمری).

روزی را برای بزرگداشت خیابانی تعیین کردیم، در آن‌روز سخنرانان آقای قیامی‌و من بودیم. کمیته‌ی مرکزی تصمیم گرفت که ثقة‌الاسلام آن بزرگ‌مرد را نادیده بگیرد و از او سخنی به میان نیاورد، چون همه از عمال روس واهمه داشتند و در جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی چون جاسوسان روس آقایان سلام‌الله جاوید و شبستری و کاویان حضور داشتند از یادآوری آن هم خودداری شود. آقای قیامی‌هم که مرعوب شده بود در نطق خود چیزی نگفت و همه‌ی حمله‌ی خود را به حاجی مخبرالسلطنه‌ی هدایت تخصیص داد که قیام خیابانی را سرکوب کرده بود. اما من گذشته از یادآوری از چکامه‌سرایان بزرگ ایران که در آنجا آرمیده بودند از حاج ثقة‌الاسلام آن مرد میهن‌پرور و دلیر و مبارزه‌ی او با اشغال‌گران روس به درازا سخن گفتم و سرانجام برای آن‌که کمیته‌ی مرکزی فرقه و تبلیغات آن دچار بازخواست عمال روس نشود روضه خوان‌وار گریز زدم و از الطاف لنین و استالین و این‌که چگونه حزب بلشویک، ستم دستگاه تزاری را از

سر همسایگان از آن میان ایران دور کرد، سخن گفتم.

چنان‌که خوانندگان آگاهند از همان آغاز تشکیل حزب توده و برپا شدن فرقه‌ی دموکرات آذربایجان مقامات دولت ایران به سبب دخالت‌های پنهانی و علنی که روس‌ها داشتند، ناراضی بودند. به ویژه این ناخشنودی پس از بیرون رفتن زنجان و آذربایجان از دست دستگاه دولت و رهسپاری ستون ارتش از تهران برای برقراری نظم و جلوگیری آن از سوی مقامات روسی بالا گرفت.

ستاد ارتش ایران برای برقراری پادگان‌های خلع سلاح شده ستونی ارتش به آذربایجان گسیل داشت اما این ستون به بهانه‌ی این‌که دولت ایران حق ندارد در بخش‌های اشغالی متفقین نیروی اضافی روانه کند در شریف‌آباد قزوین از سوی ارتش روس متوقف شد و چون گفتگوهای دولت ایران با مقامات ارتش روس و وزارت خارجه‌ی آن سودی نداد کار به مقامات بین‌المللی و مداخله‌ی مقامات آمریکایی و انگلیسی کشید. اما استالین همواره در خودکامگی و یک‌دندگی پافشاری می‌کرد.

برای این‌که این موضوع و چگونگی آن در خود شوروی روشن شود من کمی وضع درونی خود شوروی را در آن زمان یادآور می‌شوم. چنان‌که قبلاً نیز یادآور شدم، دستگاه حزب و دولت یک‌جا در دست استالین؛ بریا؛ باقراف بود و دیگران خواه ناخواه از این گروه پیروی می‌کردند. باقراف همه‌ی نظریات خود را سرراست و یا ناسرراست به دست بریا و استالین تحمیل می‌کرد. از سوی دیگر چون استالین از اشغال اروپای خاوری و برپاداشتن دولت‌های دست نشانده‌ی پوشالی سرمست شده بود در ایران هم همان سودا را در سر می‌پروراند.

میرجعفر باقراف از این هوس استالین سود فراوان برد. چنان‌که چندین بار از خود میرجعفر باقراف شنیدم او رهبری جمهوری کوچک آذربایجان را در شوروی در خورشأن خود نمی‌دانست و می‌خواست جمهوری بزرگی درون شوروی به نام آذربایجان داشته باشد، از این‌رو همواره از آذربایجان واحد دم می‌زد. در این میان شخصی مانند مولوتف معاون نخست وزیر (استالین) و وزیر خارجه‌ی شوروی بود که هم مارکسیستی مؤمن و هم به قوانین و مقررات بین‌المللی و حیثیت شوروی در جهان سخت پایبند بود، از این‌رو درباره‌ی آذربایجان ایران و مسئله‌ی نفت همواره میان او و بریا و باقراف کشمکش بود.

تا واپسین ماه‌های ۱۳۲۴ و آغاز سال ۱۳۲۵ همواره بریا و باقراف، مولوتف را در تنگنا نگاه می‌داشتند و با این‌که مولوتف فشاری را که مقامات بین‌المللی

به‌ویژه آمریکایی‌ها در سازمان ملل و دیگر مجامع به سبب تخلیه نکردن ایران به او وارد می‌آوردند به استالین منتقل می‌کرد، سودی نمی‌بخشید. اما مولوتف به استالین گوش‌زد کرد که چه بسا ممکن است ما در سر آذربایجان ایران ناچار شویم با آمریکا بجنگیم و ما اکنون توانایی این کار را نداریم. سرانجام استالین به دو دلیل به تخلیه‌ی ایران تن در داد. نخست به سبب فرسودگی پس از جنگ دوم و نداشتن آذوقه و مهمات کافی، چون هنوز چند سالی پس از جنگ در شوروی نان هم جیره‌بندی بود، دوم به سبب دست نیافتن به بمب اتم.

با تلاش پی‌گیر مولوتف، استالین راضی شد که باقراف را وادار به تخلیه‌ی آذربایجان کند و سرانجام در اردیبهشت ماه ۱۳۲۵ این کار انجام پذیرفت.

پیش از این‌که این کار انجام گیرد استالین به سادچیکف سفیر شوروی در تهران دستور داد تلاش کند تا دولت ایران فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را به رسمیت بشناسد. اگرچه محمدرضا شاه آشکارا به این کار تن درنمی‌داد اما قوام‌السلطنه زیرکانه سیاست دیگری را دنبال کرد. او روس‌ها را با دست به دست کردن کار آذربایجان و نفت فریب داد تا تخلیه‌ی آذربایجان انجام گرفت. باید انصاف داد که در این‌کار سخت کامیاب شد و در این راه به میهن خود ایران خدمت بزرگی کرد. در این‌جا باید یادآور شوم که آقای مظفر فیروز در این میان نقش بزرگی را بازی کرد.

دولت آقای قوام‌السلطنه به اصرار سادچیکف و میانجی‌گری آقای مظفر فیروز دولت فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را برای گفتگو به تهران دعوت کرد. پس از گفتگوها و رای‌زنی‌ها سرانجام آقایان پیشه‌وری و پادگان و من برای گفتگو به تهران دعوت شدیم. در این سفر آقایان تقی شاهین و فریدون ابراهیمی و محمد حسین خان سیف قاضی (برادرزاده‌ی آقای قاضی محمد) و آقای دیلمقانی عضو مجلس آذربایجان ما را همراهی کردند و گروهی فدائی مسلح نیز به عنوان نگهبان همراه بردیم. درست به‌یاد ندارم که چندم اردیبهشت ماه بود که با یک هواپیمای روسی که آن زمان مسافربری تبریز ـ تهران را انجام می‌داد ره‌سپار تهران شدیم.

در این‌جا باید یادآور شوم که میان عمال باقراف و دیگر عمال روس در این مورد به هیچ‌رو هماهنگی نبود، چون عمال باقراف و خود او از باکو با تلفن به ما گوش‌زد می‌کردند که در خودمختاری آذربایجان و رسمیت فرقه‌ی دموکرات و داشتن ارتش خودمختار پافشاری کنیم و تسلیم خواست‌های دولت قوام‌السلطنه

نشویم، اما در تهران سادچیکف و همکارانش به دستور مولوتف و شاید استالین ما را به بستن یک قرار داد مسالمت‌آمیز به هر نحوی که ممکن باشد، تشویق می‌کردند.

در فرودگاه تهران گروه انبوهی گرد آمده بودند. اعضای حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران و سازمان جوانان و دوستان دیگر ما را پیشواز کردند. آقای سرتیپ صفاری که آن هنگام رئیس شهربانی بود با برقراری نظم از نزدیک شدن مردم به ما جلوگیری می‌کرد و نظرش این بود که چه بسا تحریکاتی در میان است که در آن گیرودار بخواهند دولت قوام را بدنام کنند.

سرانجام آقایان پیشه‌وری و تیمسار صفوی و من در یک اتومبیل و دیگر همراهان در اتومبیل‌های دیگری رهسپار جوادیه شدیم که برای پذیرایی ما آماده شده بود. یک گروهان ژاندارم باغ جوادیه را از بیرون محافظت می‌کرد، از درون و بیرون ساختمان نیز فدائیان ما که مجهز به خودکارها بودند پاسداری می‌کردند.

گروه‌های مختلف به ویژه رهبران حزب توده و آشنایان آقای پیشه‌وری و من هر روز صبح و بعدازظهر تا پاسی از شب با دریافت اجازه‌ی کتبی از نخست‌وزیری با ما دیدار می‌کردند. رهبران حزب توده که توسط آقای سادچیکف در جریان بودند ما را تشویق به بستن قرار داد می‌کردند، اما آقای پیشه‌وری که هنوز امیدی به حمایت باقراف و عمالش داشت پایداری می‌کرد، به حدی‌که میان آقایان پیشه‌وری و چندتن از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده کار به درشتی کشید. در این میان من در محظور بزرگی گیر کرده بودم از یک سو عضو سه نفری هیئت نمایندگان آذربایجان بودم که می‌بایستی از تز آن دفاع کنم و از سوی دیگر نظریه‌ی اعضاء کمیته‌ی مرکزی حزب توده و دیگر دوستان من درست بود و در آن تنگنا جای یک‌دندگی نبود. آقای پیشه‌وری کار لجاجت را به جایی رساند که آقای ایجکیان، بازرگان را که سادچیکف محرمانه نزد او و من روانه کرده بود از اتاق راند.

در تهران دو بار با آقای قوام‌السلطنه در کاخ نخست وزیری و دوبار با آقای سادچیکف در سفارت شوروی و چندین بار با آقای مظفر فیروز در خانه‌ی ایشان و در جوادیه دیدار دست داد، در همه‌ی این دیدارها تنها آقای پیشه‌وری بود و در دیدارها با آقای سادچیفک من و آقای پادگان شرکت داشتیم. در دیدارهایی که آقای مظفر فیروز در جوادیه با ما داشتند همه‌ی همراهان شرکت می‌کردند.

در نخستین دیدار ما با آقای قوام‌السلطنه جلوی در ورودی کاخ نخست‌وزیری چند نفر صف کشیده بودند که در میان آنان آقای عاصمی‌نیز بود. این آقای عاصمی‌را آقای پیشه‌وری و من از زندان قصر می‌شناختیم، او به گناه هم‌دستی با آقایان دکتر مسنن و سید ابوالقاسم موسوی که گویا می‌خواستند علیه رضاشاه کودتا و جمهوری اعلام کنند زندانی بود. او مردی سخت لاف‌زن و بی‌مایه بود و خود را بزرگ‌ترین تروریست جهان می‌دانست و ابلهانه بدان می‌بالید. آقای پیشه‌وری آهسته به من گفت این آدم‌کشان را این‌جا گرد آورده‌اند که ما را بترسانند، اما من به ایشان گفتم این یک تصادف بیش نیست و من چنین گمانی نمی‌کنم.

پیش از این‌که از جوادیه ره‌سپار دیدار با آقای قوام شویم، آقای پیشه‌وری به من گفت اگر در مورد مسائلی من دچار محظور شدم و یا سکوت کردم شما آن‌را جبران کنید.

دیدارمان با آقای قوام‌السلطنه دوستانه بود. زمانی در فاصله قهوه‌ای که می‌نوشیدیم آقای قوام السلطنه فرصتی یافت و به من نزدیک شد و گفت آقای دکتر شما با این استعدادی که دارید جایتان نزد ماست نه در تبریز. من زود مقصود او را دریافتم و گفتم اگر حضرت اشرف با مسائل آذربایجان موافقت فرمایند البته برای خدمت به میهن در تهران هم در خدمت آن جانب خواهم بود.

هنگامی‌که آقای پیشه‌وری با آب و تاب از خواست‌های مردم آذربایجان سخن می‌راند، آقای قوام‌السلطنه لبخند می‌زد و مقصودش این بود که این خواسته‌های شماست نه مردم آذربایجان. این دیدار باکمی امیدواری پایان یافت و دنباله‌ی گفتار به دیدار دیگر موکول شد، اما آشکار بود که آقای قوام‌السلطنه به وقت‌گذرانی می‌پردازد.

روز پس از آن با آقای مظفر فیروز در خانه‌ی ایشان نزدیک بهجت‌آباد دیداری خصوصی داشتیم. در این دیدار ایشان بسیار دوستانه و بی‌تکلف سخن می‌گفت و پی‌درپی سفارش‌های مقامات روسی و به ویژه آقای سادچیکف را بازگو می‌کرد. در این میان من دریافتم او با آقای سادچیکف و مقامات روسی بسیار نزدیک است و این گمان من راکه در ایران آن زمان میان سیاست روس و انگلیس یک هماهنگی هست، تقویت کرد. البته ما هم بنا به سفارش‌های مقامات روسی به آقای فیروز اطمینان داشتیم. کوته‌سخن این‌که آقای مظفر فیروز اصرار داشت که نباید در مسائل پافشاری کنیم و باید هرچه می‌توانیم اگرچه کوچک باشد از

دولت قوام‌السلطنه امتیاز بگیریم.

زمان نشان داد که حق با او بود. نقش آقای مظفر فیروز به راستی بسیار شایان توجه بود، او هم محرم راز سفارت انگلیس و مورد اطمینان بی‌چون و چرای آنان و هم دوست سفارت روس و هم همه‌کاره‌ی دولت قوام‌السلطنه و هم غم‌خوار ما بود. پیشه‌وری در همه‌ی این دیدارها خشونت می‌کرد. شاید همان شب پس از دیدار نخست با آقای قوام‌السلطنه بود که آقای سادچیکف ما را به سفارت شوروی برای گفتگو دعوت کرد. البته به ظاهر ما پنهانی به سفارت شوروی رفتیم و راننده‌ی اتومبیل هم راننده‌ی خود ما بود که از تبریز همراه آورده بودیم، اما آشکار بود که ما زیر نظر اداره‌ی سیاسی تهران بودیم و چیزی از آنان پوشیده نبود. در دیدار با آقای سادچیکف آقایان پیشه‌وری و پادگان و من هر سه بودیم. گرچه آقایان پیشه‌وری و پادگان کمی روسی می‌دانستند، اماچون من زبان روسی نمی‌دانستم و از سوی دیگر آشنایی آن آقایان هم کافی برای فهم مسائل دشوار سیاسی نبود آقای علی‌اف عضو وزارت خارجه‌ی آذربایجان شوروی و کاردار سفارت روس در تهران مترجم بود (این آقای علی‌اف بعدها در آذربایجان شوروی وزیر خارجه شد). آقای سادچیکف آشکارا گفت که ارتش ما اکنون سرگرم تخلیه‌ی آذربایجان است، بی‌گمان وضع شما پس از این بسیار دشوار خواهد شد، از این‌رو باید در مذاکرات با آقای قوام‌السلطنه و دولت او حداقل مصونیتی برای خودتان دست و پا کنید ما تا این‌جا به شما یاری کرده‌ایم و آقای قوام‌السلطنه را برای گفتگو با شما آماده ساخته‌ایم، شما باید نرمش بسیار از خود نشان دهید. گرچه من و آقای پادگان با گفته‌ی های آقای سادچیکف موافقت می‌کردیم. اما آقای پیشه‌وری همچنان لجاجت می‌کرد، تاحدی که سادچیکف ناچار بود گاهی چندین بار یک نظر را تکرار کند و از من و آقای پادگان یاری بخواهد. سرانجام خسته و کوفته نزدیک سه‌ی بعد از نیمه‌شب به جوادیه بازگشتیم.

فردای آن روز آقای مظفر فیروز نزد ما آمد و آنچه که روز گذشته با آقای پیشه‌وری و من در میان گذاشته بود، سربسته درحضور همه‌ی همراهان بیان کرد. دیگران اظهارنظری نمی‌کردند، اما آقای ابراهیمی از روی ناآگاهی می‌گفت گویا مردم آذربایجان نیازی به عفو عمومی‌ندارد و از این مقوله بلندپروازی‌های بی‌مایه می‌کرد. هرچه آقای فیروز اصرار می‌کرد که به او بفهماند اگر شخصاً شما خودتان را بی‌نیاز می‌بینید مردم آذربایجان به عفو عمومی نیازمندند، قانع

نمی‌شد. سرانجام گفتگو در حضور جمع پایان یافت و آقای مظفر فیروز با من تنها گفتگو کرد. او به من گفت که سادچیکف آنچه دیشب با شما در میان گذاشته است به من گفت. او از آقای پیشه‌وری ناراضی است و از سوی دیگر گرچه نظر آقای ابراهیمی تاثیری در مذاکره و قرار داد شما ندارد اما شما به او و دیگران بفهمانید که پس از رفتن ارتش شوروی، ارتش ایران به آذربایجان خواهد آمد از این‌رو همه‌ی تلاش ما این است که یک عفو عمومی برای آذربایجان از مجلس بگذرانیم و به امضای شاه برسد. آقای ابراهیمی و کسانی همانند او نمی‌توانند دریابند که آن زمان بر مردم چه خواهد گذشت.

دیدید که دوستانتان نیز همین را می‌گویند، در این فرصت جای درنگ نیست. (مقصود از دوستان آقای سادچیکف و مقامات سفارت روس بود.)

در این‌جا باید اذعان کنم که تلاش‌های آقای مظفر فیروز درست بود و اگر موفق می‌شد، خدمت بزرگی کرده بود و شاید آن همه مردم در آذربایجان بی‌خانمان نمی‌شدند و جان خود را از دست نمی‌دادند.

دو روز پس از آن باز شب هنگام آقای سادچیکف ما را به سفارت دعوت کرد، این بار نیز ما سه تن؛ آقایان پیشه‌وری و پادگان و من بودیم. آقای سادچیکف تلگراف استالین را خطاب به پیشه‌وری به ما داد. مضمون تلگراف چنین بود «انقلاب فراز و نشیب دارد اکنون باید بدین نشیب تن در دهید و خود را برای فراز آینده آماده کنید.»

آقای سادچیکف تلگراف را پس گرفت و تنها برای خواندن در اختیار ما گذاشت.

در این‌جا باید یادآور شوم که همان‌طور که آقای پیشه‌وری از آغاز جریان آذربایجان، بارها به من یادآور شده بود روس‌ها با این تلگرافت رها کردن حکومتی که ساخته و پراخته‌ی خودشان بود اعلان کردند.

قبلاً هم نوشته‌ام آقای پیشه‌وری چون گاهی بسیار ترسو بود، از آن شب به بعد سخت ترسید و به من و آقای پادگان گفت که از این پس جان ما در این‌جا در خطر است. پس از دیدار دوم با آقای قوام‌السلطنه او از مقامات روس خواست که چون بیمار است او را در بیمارستان شوروی بستری کنند و پس از چند ساعت به بیمارستان رفت و زیر نظر آنان قرار گرفت و سرپرستی گروه را به من و آقای پادگان واگذار کرد.

چنان‌که نوشتم از آغاز آشکار بود که آقای قوام‌السلطنه دست به دست می‌کند

که ارتش شوروی آذربایجان را ترک گوید و در همین روزهایی که ما در تهران بودیم این کار انجام گرفت.

تلاش‌های سادچیکف و آقای مظفر فیروز در آن شرایط بسیار عاقلانه بود چون آنها می‌خواستند از این فرصت برای ایمنی کسانی‌که در دستگاه فرقه کار و قیام مسلح کرده بودند سود جویند تا پس از ورود ارتش و دستگاه دولت به آذربایجان مورد مواخذه واقع نگردند اما کاری از پیش نرفت. چون شاه مخالف بود و آقای قوام‌السلطنه هم چنان‌که به شاه قول داده بود با زیرکی خواست‌های او را برآورد، چون هم روس‌ها را از ایران راند و هم فرقه را متلاشی کرد و هم دست نشاندگان بیگانگان را گوشمالی داد.

در دیدار دوم آقای پیشه‌وری و من با آقای قوام‌السلطنه گرچه او باز وعده می‌داد که تلاش خواهد کرد تا خواسته‌های ما را برآورد، اما آشکار بود که گفتگوهایی هم اگر بعداً انجام پذیرد بی‌نتیجه خواهد بود. به ویژه این‌که آقای پیشه‌وری بیهوده ایستادگی می‌کرد که آذربایجان سازمان ارتش خود مختار را نگاه دارد و پیدا بود که با این خواست محمدرضاشاه و آقای قوام به هیچ‌رو موافق نبودند.

پس از چند روز که درست به‌یاد ندارم چندم ماه بود ما تهران را با هواپیمای روسی ترک گفتیم.

روز ورود به تبریز من حس کردم که در غیاب ما آقایان دکتر جاوید و شبستری که چنان‌که نوشته‌ام هر دو هم عامل روس بودند هم گمارده‌ی قوام‌السلطنه علیه ما زمینه‌هایی جور کرده‌اند اما به‌زودی ما توانستیم کارها را قبضه کنیم چون فرقه دربست در اختیار ما بود و ارتش هم با این‌که آقای پناهیان با آنها هم‌دست بود از ما حمایت می‌کرد. اما پیداست که وضع و روحیه چگونه بود.

شاید یک ماه و نیم نیز بدین منوال گذشت، همچنان آقایان سادچیکف و مظفر فیروز برای بستن یک پیمان به سود فرقه‌ی دموکرات آذربایجان تلاش می‌کردند. در این هنگام آگاه شدیم که نمایندگانی به ریاست آقای مظفر فیروز از سوی دولت آقای قوام برای دنبال کردن گفتگوها و بستن پیمان به تبریز می‌آیند.

ما از این گروه به گرمی پذیرایی کردیم آنچه به یاد دارم جز آقای مظفر فیروز شخص برجسته‌ی این گروه آقای تیمسار سرتیپ هدایت بود. (ارتشبد و رئیس بعدی ستاد ارتش) اما در واقع همه‌ی اختیارات دست آقای فیروز بود و به نظر

می‌آمد که تیمسار هدایت عملاً چشم و گوش محمدرضا شاه در این گروه است. از سوی آذربایجان آقای پیشه‌وری و دکتر جاوید و من شرکت داشتیم و نماینده‌ی فرقه‌ی دموکرات کردستان آقای قاضی محمد بود. پس از دو روز گفتگو و تنظیم چند موافقت‌نامه که هیچ‌یک به نتیجه نرسید، روز سوم آقای مظفر فیروز متن موافقت‌نامه‌ای را تنظیم کردند که پس از تصویب نمایندگان دو طرف برای تصویب نهایی به مجلس شورای ملی و امضاء آقای قوام و شاه برسد. البته به طور کلی گذشته از برخی مواد آن، اگر قرارداد به تصویب مجلس شورای ملی و امضای شاه می‌رسید آذربایجان بدون خونریزی می‌توانست به ما در میهن بازگردد و شاید سرنوشت بسیاری از آن میان، من، چنین که شد نمی‌شد. آقای فیروز قرارداد را بند به بند می‌خواند و به گفتگو می‌گذاشت و نظر می‌خواست. آقای تیمسار هدایت در همه‌ی موارد خاموش بود و هیچ اظهارنظر نمی‌کرد و من نخستین بار بود که با او از نزدیک آشنا شدم.

هنگامی‌که مواد قرارداد به فرقه‌ی کردستان رسید، ماده‌ای را آقای فیروز خواند که من در شگفت شدم. البته عین عبارت آن را به یاد ندارم، اما چون در من سخت اثر کرد مفهوم آن را پس از سال‌ها هنوز به خاطر دارم که چنین بود که دولت ایران به همه‌ی کردهایی که در جریان فرقه‌ی دموکرات کردستان شرکت جسته‌اند عفو عمومی می‌دهد و برای بهبود وضع کردستان پول در اختیار آنان می‌گذارد و در عوض کردها از هرگونه ادعاهای ارضی خود نسبت به خاک ایران صرف‌نظر می‌کنند. آقای قاضی محمد در این هنگام در ستایش آقای مظفر فیروز به سبب تنظیم این ماده داد سخن می‌داد و بله قربان بله قربان می‌گفت. آقایان دیگر همه خاموش بودند. من به آقای فیروز گفتم من با این ماده مخالفم چون کردها چه ادعایی می‌توانند به ایران که میهن آنهاست داشته باشند تا صرف‌نظر کنند. من به هیچ‌رو با این ماده موافق نیستم. کردها پاک‌ترین ایرانیان هستند و کردستان بخشی جدانشدنی از خاک ایران است و هیچ کرد میهن‌پرور و شرافت‌مندی ادعای ارضی به خاک میهن خود ایران ندارد، از این گذشته این قراردادی که امروز در این تالار ما امضا می‌کنیم بعدها سندی در دست بیگانگان و دشمنان ایران خواهد شد تا کرد را ایرانی و کردستان را خاک ایران به‌شمار نیاورند. آقای مظفر فیروز همچنان خاموش بود، اما آقای قاضی محمد گفت آقای دکتر شما دیگر چرا مخالفت می‌کنید، اگر جناب آقای فیروز لطف می‌فرمایند لااقل شما بی‌طرف بمانید. گفتم آقای قاضی محمد من یک ایرانی

هستم و نیاکانم برای استقلال و آزادی این مرز و بوم همه در جوانی روی اسب و دست به شمشیر در میدان‌های نبرد با بیگانه غرق به خون شده‌اند چطور می‌توانم در برابر سند فروش بخشی از ایران خاموش بنشینم. پیشه‌وری که می‌دانست این گفتگوها چه عواقب بدی دارد همچنان ساکت بود. سرانجام چون گفتگو به درازا کشید جلسه برای نیم ساعت از رسمیت افتاد تا چای بنوشیم.

آقای تیمسار هدایت با چشمان اشک‌آلود به من نزدیک شد و گفت آقای دکتر شما امروز خاری بزرگ را از دل من بیرون آوردید. آفرین بر میهن‌پروری و دلیری شما. من تا این اندازه دلیری در شما گمان نداشتم آن‌هم در این شرایط وحشت و ترور، باز آفرین بر شما، من آن‌چه امروز گذشت به حضور اعلی‌حضرت، همه را عرض خواهم کرد. می‌بینید که چه کسی را مأمور چه کاری کرده‌اند و لگام ما را در دست چه کسانی سپرده‌اند. مقصودش آقای مظفر فیروز بود. من در این‌جا سامان ایراد و اعتراض ندارم، اما شما از میهنتان مردانه دفاع کردید.

همین که جلسه از نو آغاز شد باز از نو همان ماده خوانده شد من باز گفتم به نظر من تصویب چنین ماده‌ای از سوی ما که همه خود ایرانی و تمثیل کننده‌ی آمال و آرزوهای ملت ایران می‌دانیم یک ننگ تاریخی است. هر امتیاز دیگری به کردها و کردستان بدهید من با آغوش باز نه تنها موافقم از آن استقبال و دفاع خواهم کرد. آقای فیروز گفت خوب آقای دکتر پس شما دیکته کنید که به جای آنچه درست نمی‌دانید من بنویسم. گفتم خواهش می‌کنم مرقوم فرمایید که در عوض کردها و فرقه‌ی دموکرات کردستان در آرامش و بهبود و پیشرفت کشاورزی و هنر ولایت خود و زنده نگاه داشتن فرهنگ و تاریخ میهن و سرزمین نیاکان خویش ایران بیش از پیش کودتا و فداکار خواهد بود.

این قرارداد هم مانند دیگر قراردادها همان‌طور که انتظار می‌رفت مورد تصویب آقای قوام‌السلطنه و شاه قرار نگرفت. آشکار بود که به ویژه با یک ماده‌ی آن که می‌بایست درجاتی را که حکومت فرقه‌ی آذربایجان به افسران داده است مورد تصویب ستاد ارتش قرار گیرد، شاه به هیچ‌رو موافقت نخواهد کرد.

مخالفت من با آن ماده‌ی این قرارداد سبب تهدیدهای سخت آقای سرهنگ قلی‌اف معاون وزارت امنیت آذربایجان شوروی که پس از رفتن ژنرال آتاکشیف همه کاره و آقا بالاسر ما بود گردید، چون همان روز پس از جلسه آقایان دکتر سلام‌الله جاوید و قاضی محمد به حضور آقای سرهنگ قلی‌اف رسیدند و آنچه

گذشته بود به او گزارش دادند. او هم همان شب آقای دکتر صمداف را که اسماً رئیس بیمارستان شوروی در تبریز ولی رسماً رابط مقامات روس با ما به‌ویژه با آقای پیشه‌وری بود و دم به دم به بهانه‌ی درمان به خانه‌ی او رفت و آمد داشت نزد آقای پیشه‌وری فرستاد و نه تنها گله بلکه تهدید کرد که من چنان و چنین می‌کنم. شما به جای این‌که از حقوق خلق طرفداری کنید علیه آن داد سخن مـی‌دهید. دکتر جهانشاه‌لو نماینده‌ی مردم آذربایجان است یا نماینده‌ی محمدرضا شاه؟ آقای پیشه‌وری صبح آن روز به من گفت هوا بسیار پس است، به هر حال آنها مسلط‌اند و انواع تحریکات و اقدامات از آنها ساخته است.

آقای مظفر فیروز و همراهان پس از یکی دو روز دیگر به تهران بازگشتند و سرانجام نتیجه‌ی همه‌ی این گفتگوها این شد که فرقه‌ی دموکرات آذربایجان از حاکمیت صرف‌نظر و کسی را که موافق نظر آن است به دولت به سمت استاندار آذربایجان معرفی کند و بودجه‌ی آذربایجان را هم‌چنان دولت قوام السلطنه مانند پیش از حکومت فرقه بپردازد و وزارتخانه‌های آذربایجان با همان دستگاه و سازمان و کارکنان مانند پیش از ۲۱ آذرماه ۱۳۲۴ چون ادارات به کار پردازند.

برای تعیین استاندار درون فرقه میان کسانی‌که علاقمند به میهن بودند با گروهی که سرراست از عمال روس دستور می‌گرفتند چون دکتر جاوید و شبستری کشمکش بود. دست‌نشاندگان روس به دستور سرهنگ قلی‌اف می‌خواستند دکتر سلام‌الله جاوید را به عنوان استاندار به قوام‌السلطنه پیشنهاد کنند، اما کمیته‌ی مرکزی فرقه و فعالان همگی مرا پیشنهاد کردند اما من در نشست همگانی کمیته‌ی مرکزی و فعالان از قبول این پیشنهاد پوزش خواستم و به آنان گوشزد کردم که این وظیفه را به هیچ‌رو نمی‌توانم بپذیرم و دلایل قانع کننده‌ی خود را در همان نشست بیان کردم. از این رو سرانجام کمیته‌ی مرکزی فرقه نیز با دکتر جاوید خواه ناخواه موافقت کرد. چون او از پیش گمارده‌ی پلیس آنان بود. دولت قوام‌السلطنه و شاه نیز او را به سمت استاندار آذربایجان پذیرفتند و قرار شد که او به همراهی آقای شبستری برای سر و صورت دادن کارها به تهران بروند. این دو تن باز به اشاره‌ی دستگاه پلیس و ارتش، آقای سرتیپ پناهیان را نیز که هنوز رئیس ستاد بود به دست‌آویز روشن ساختن کار ارتش و افسران با خود بردند، اما آقای پیشه‌وری در کمیته‌ی مرکزی به تصویب رساند که آقای پادگان هم‌چون نماینده‌ی فرقه با آنان باشد. این نمایندگان شاید کمی پیش از آغاز شهریور ماه یا آغاز آن رهسپار تهران شدند و اما از آغاز پیدا بود

که کار به چه منوال خواهد گذشت.

چنان‌که آقای پادگان پس از بازگشت روایت می‌کرد دکتر جاوید هر روز ساعت‌ها پشت در اتاق وزیر کشور به انتظار می‌نشست تا شاید او را بپذیرد و هر روز به فردا موکول می‌شد. در جوادیه آقای شبستری که خود را سرپرست گروه می‌دانست اشخاص را با زیر شلواری می‌پذیرفت و در آنجا جز سورچرانی کاری نمی‌کردند. اینها همه خواست‌های آقای قوام‌السلطنه بود چون او می‌خواست به مردم نشان دهد که در آذربایجان قیامی نیست، بلکه گروهی اوباش و نادان دست‌نشانده‌ی روس هستند. او می‌خواست بگوید آنان گروهی بی‌فرهنگ‌اند که هنوز با رسم‌های ساده‌ی برخورد با مردم آشنا نیستند. کوته‌سخن این‌ها هستند که داعیه‌ی اداره‌ی کشور را دارند.

وزارت اقتصاد تهران به دستور آقای قوام‌السلطنه حواله‌ی قند و شکر و چای سهمیه آذربایجان را که نزدیک یک سال نرسیده بود یک‌جا به آقای دکتر جاوید داد و او هم آن‌را در بازار تهران فروخت و پولش را با آقای شبستری تقسیم کرد.

آقای پادگان پیش از این‌که برنامه‌ی کار این به اصطلاح نمایندگان پایان پذیرد چون تاب دیدن آن‌همه نابه‌سامانی‌ها را نیاورد با دلی پرخون به تبریز بازگشت.

آقای سرتیپ پناهیان در این سفر دستورهایی از آقای تیمسار سرلشکر حاج علی رزم‌آرا رئیس ستاد که به حق مردی کاردان و زیرک و میهن‌پرور بود دریافت کرد که پس از این از چگونگی آن خواهم نوشت.

در این‌جا باید یادآور شوم که شاید برخی از خوانندگان مانند آنچه من در آغاز گمان می‌کردم تصور کنند که دسیسه‌های آقای پناهیان در آذربایجان علیه فرقه و افسران و دیگر کسان ناشی از میهن‌پروری و ایران دوستی بود و او علیه بیگانه پرستان و جدایی‌خواهان مبارزه می‌کرد، اما زمان نشان داد که واقعیت جز این است. او میهن‌پرور نبود و نیست، او در باکو و مسکو نیز همه‌ی تلاش خود را علیه دیگر ایرانیان ادامه داد تا مگر نان و مقامی در دستگاه بیگانه‌ی روس برای خود دست و پا کند. اگرچه روس‌ها به او روی خوش نشان نمی‌دادند، اما او از هیچ‌گونه تلاشی برای نزدیکی به آستانه‌ی آنان خودداری نمی‌کرد و سرانجام هنگام فرمانروایی تکریتی‌ها که دولت عراق به هر گروه یا کسی که علیه ایران اقدامی می‌کند توسل می‌جست و آقای تیمور بختیار علیه دولت ایران و شخص محمدرضا شاه آنجا سنگر گرفته بود و برای شخص من‌هم دعوت‌نامه با روادید سیاسی به مسکو فرستاد و من نپذیرفتم، او توسط سروان توپخانه آقای مراد

رزم‌آور که با دستگاه روس و عراق و سپس انگلیس همه سر و سری داشت به عراق رفت (افسر متواری توده‌ای) و در دستگاه رادیویی که هر روز خوزستان را عربستان می‌خواند و خلیج فارس را خلیج عربی می‌نامید تعزیه‌گردان شد و مدتی نان میهن‌فروشی خود را در دستگاه عراق خورد و پس از پیمان الجزایر که مناسبات ایران و عراق به ظاهر بهبود یافت و نیازی به وجود امثال او نماند ناچار رهسپار مسکو شد و در سفارت عراق در آن‌جا پادویی و خبربری می‌کرد و هم اکنون نیز جیره‌خوار و ماهیانه‌بگیر همین سفارت‌خانه در مسکو می‌باشد و به شغل خدمت به بیگانه مشغول است.

این نمایندگان جز آقای پادگان با یک مشت مدح و ثنای آقای قوام‌السلطنه به تبریز بازگشتند. فرقه برای شنیدن گزارش آنان نشست گسترده‌ی فعالان حزب را با حضور اعضای کمیته‌ی مرکزی تشکیل داد. در این نشست عمومی آقای پادگان با کمال سادگی همه‌ی نابه‌سامانی‌هایی که این آقایان در تهران به‌بار آورده بودند بازگو کرد. اما آقایان سلام‌الله جاوید و شبستری جز تعریف و مدح و ثنای قوام‌السلطنه چیزی نداشتند که بگویند و ترجیع بند گفتارشان این بود که آقای قوام‌السلطنه حسن نیت دارد. جلسه‌ی فعالان که بیش از ۷۰۰ نفر بود چنان آنها را کوبید که هیچ آبرویی برایشان نماند.

پس از این نشست موضع‌گیری در فرقه آشکارتر شد. مردمی‌که با امیدهایی به فرقه آمده بودند دریافتند که با این وضع دیگر امیدی نیست. اما از روی ناامیدی بر علیه این گروه دورو بلکه ده‌رو در صفوف فرقه فشرده‌تر شدند چون می‌دیدند که چگونه این گروه که آشکارا نوکر بیگانه‌اند خود را خیرخواه دولت ایران‌نیز جا می‌زنند. باید یادآور شوم که مردم میهن‌پرور و ایران‌دوست آذربایجان به شاه علاقمند و به او امیدوار بودند، اما به شخص قوام‌السلطنه و روس‌ها سخت بدبین شدند. خوانندگان توجه فرمایند که اینان چگونه هم به گردانندگان میهن خود مشتی دروغ تحویل می‌دادند و هم فریب‌های بیگانگان را می‌پذیرفتند، این گروه از هر جا و هر کس حق حساب بیشتری می‌رسید بدان روی می‌آوردند.

آقای سلام‌الله جاوید و دار و دسته‌ی او بی‌کار ننشستند و با صلاح دید آقای سرهنگ قلی‌اف گروهی تروریست از مهاجرین به سردستگی مسیب فیض‌الله‌زاده نامی آماده کردند که در صورت لزوم ما را که مخالف حل مسالمت‌آمیز روابط روس و ایران و امتیاز نفت شمال و گویا سدی در برابر

اِعمال سیاست روس‌ها در ایران به‌حساب می‌آمدیم، ترور کنند. اگر خوانندگان توجه فرمایند، به خوبی آشکار می‌شود که از آغاز برپا شدن حزب توده و پیدایش فرقه‌ی دموکرات آذربایجان برای دریافت امتیازها به ویژه نفت شمال بود، و چون قوام‌السلطنه در مسافرت به مسکو به روس‌ها و به ویژه استالین، وعده‌ی امتیاز نفت شمال را داد و به نظر روس‌ها وظیفه‌ی ما که تعزیه‌گردانان فرقه‌ی دموکرات بودیم پایان یافته تلقی می‌شد و اگر در جهت دیگری پافشاری می‌کردیم باید از میان می‌رفتیم.

اما کار بدین آسانی هم ممکن نبود، چون مردم فهمیده به ویژه افسران ارتش و اعضای پیشین حزب توده که استخوان‌بندی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را تشکیل می‌دادند همه و همه با ما بودند. آنها نه نوکر روس بودند و نه دل‌خوشی از دستگاه حاکمه‌ی ایران به ویژه دولت قوام‌السلطنه با آن گذشته داشتند. روس‌ها که تا آن زمان ما را به مبارزه‌ی با دولت ایران پیگیر برمی‌انگیختند با سفر آقای قوام‌السلطنه به مسکو و فریب استالین و دستگاه او به یک‌باره امید خود را به قوام‌السلطنه بستند و پنداشتند آرزویی که سال‌ها در سر می‌پروراندند برآورده شده و خواب‌های طلایی که برای دست‌یابی به همه‌ی شمال ایران می‌دیدند به حقیقت پیوسته است. از این‌رو همه‌ی پشتیبانی خود را به گروه سلام‌الله جاوید، شبستری ـ بریا تمرکز دادند. ما ماندیم و فرقه و مردم و افسران. اعضای فرقه در حومه‌ها هر کس را که کوچک‌ترین وابستگی به گروه جاوید و شبستری داشت و یا سرسپرده‌ی روس شناخته شده بود از خود راندند و اگر در سازمان‌های فرقه به کارهای مسئولیت‌دار گمارده شده بودند از کار برکنار و منزوی کردند.

در این گیر و دار خبر رهسپاری ارتش به سوی آذربایجان به گوش می‌رسید. آقای سرتیپ پناهیان به میانجی‌گری آقای تیمسار سپهبد شاه‌بختی فرمانده‌ی سابقش و به دستور آقای تیمسار سرلشکر حاجعلی رزم‌آرا نیرنگی به کار برد. روزی عنوان کرد که گویا از دوستان نزدیک افسر خود در ستاد ارتش در تهران نقشه‌ی حمله‌ی ارتش به آذربایجان را که سرلشکر رزم‌آرا طرح کرده به دست آورده است.

این نقشه‌ی ساختگی او نشان می‌داد که ارتش شاهنشاهی از راه تکاب و میاندوآب به مراغه و سپس به تبریز هجوم خواهد برد و بودن هنگی را که به فرماندهی آقای سرهنگ مظفری در تکاب مستقر و به تعرض گاه‌گاهی سرگرم بود، گواه مدعای خود می‌آورد.

آقای پیشه‌وری کاملاً آلت دست پناهیان شده بود، چون او برای این‌که آقای پیشه‌وری را سرگرم و مطمئن کند پی‌گیر از شکست‌ناپذیری ارتش آذربایجان دم می‌زد. اما کارها روز به روز بیشتر و تندتر از پرده بیرون می‌افتاد و آشکار می‌شد که به دست یاری این گروه چند رو چه دامی گسترده شده است.

در رایزنی که آقایان پیشه‌وری و پادگان و قیامی و من داشتیم تصمیم گرفتیم آقای پناهیان را از ریاست ستاد برداریم و آقای تیمسار آذر را با شتاب از اردبیل فراخواندیم و مسئولیت پادگان اردبیل را به سرهنگ ۲ علی نوائی واگذار کردیم.

تیمسار آذر به تبریز آمد، دیر شده بود و پناهیان نقشه‌ای را که داشت انجام داده بود. همه‌ی نیرو در مراغه و مهاباد و میاندوآب و تکاب تمرکز یافته بود. سرتیپ آذر در نخستین روز رایزنی گفت که ارتش تعرض اصلی خود را به آذربایجان از قافلان کوه خواهد کرد نه از تکاب و مراغه و به راستی همین‌طور هم بود.

در واپسین روزها آقای تیمسار نوایی را مأمور پدافند شهر تبریز و تیمسار عظیمی را مأمور برپا داشتن استحکامات اطراف به ویژه بلندی‌های میانه و تبریز کردند و من مأمور سازمان‌دهی لشکر ضربتی به نام بابک شدم. ما همه دست به کار شدیم، اما دیر و کارها از پایه سست بود.

تیمسار نوایی گزارش داد که در تبریز جز یک دبیرستان ارتش و یک آموزشگاه ستوانی جایی نمانده است. من چندتن از افسران را که در تبریز مانده بودند برای سازمان‌دهی لشکر بابک فراخواندم. آقای سرهنگ دو احمد شفائی سبزواری افسر دانشمند توپ‌خانه را رئیس ستاد لشکر تعیین کردم و به حوزه‌های فرقه دستور دادم تا هر جوان تن‌درستی را که داوطلب سربازی است به لشکر روانه کنند. به‌زودی گروه‌های زبده‌ای نام‌نویسی کردند و به آموزش پرداختند. در این‌جا باید یادآور شوم که به هیچ‌رو افسر کافی برای فرماندهی یگان‌ها نداشتیم، تا جایی‌که ستوان سوم‌ها به عنوان فرمانده گردان گذاشته شدند.

آقای تیمسار نوائی که هم پاسخ‌گوی پدافند شهر تبریز و هم مسئول مالیه‌ی ارتش بود درکوتاه‌ترین زمان همه‌ی شرایط زندگی و خوابگاه و خوراک سربازان را آماده کرد. همه‌ی افسران و گروه‌بانان در تلاش شبانه‌روزی بودند تا سربازان را در زمان کوتاهی برای نبرد آموزش دهند. خوانندگان ممکن است در شگفت شوند ما که همه میهن‌پرور بودیم و آزادی و آبادی ایران میهنمان را می‌خواستیم چرا این گونه با جان و دل در راهی گام بر می‌داشتیم که بی‌راه بود. سبب این بود

که ما نادرست شیفته‌ی نگرشی شده بودیم که به‌گمان ما تنها راه رهایی میهنمان از چنگ این یا آن بیگانه و دست‌نشاندگان آنها بود، غافل از آن‌که در عمل واقعیت‌ها با بسیاری از نظریه‌ها فرسنگ‌ها از نظریه فاصله دارد تلاش ما چیزی جز از چاله به چاه و به بردگی و بندگی افتادن نبود.

برای این‌که خوانندگان گمان نکنند که تنها ما کمونیست‌های کتاب خوانده بودیم که آزادی و استقلال ایران را در به‌کارگیری نظریات مارکس و برپا کردن انقلاب در ایران می‌دیدیم، من نامه‌ی استاد فریدون توللی مرد میهن پرور و چکامه سرای توانا را که گویا متأسفانه درگذشته است و در آغاز تشکیل دولت فرقه‌ی دموکرات آذربایجان به من نوشت و خوشبختانه هنوز در لای دیوان حافظی که همواره با خود داشتم و دارم یافته‌ام، چون نمونه‌ای با خط خود او و بخشی از چکامه‌ای که در این باره سروده است می‌آورم.

استاد بزرگوار

در این موقع که دوست عزیزمان آقای دربانی از جهنمکده فارس عازم سرمنزل امید آزادیخواهان ایرانند فرصت را مغتنم شمرده و با ارسال قصیدهٔ زیر تبریکات صمیمانه و اشتیاق‌آمیز خود را نسبت به پیروزی درخشان فرقهٔ دموکرات و کامیابی برادران آذربایجانی به حضور آن استاد گرامی تقدیم می‌دارد. امید است که از ارگان فارس نیز بتوانند وظیفه ملی و مسلکی خود را انجام داده و در این راه از برادران آذربایجانی خود عقب نمانند.

قصیده زیر در یک ماه پیش سروده شده و در اثر چیرگی ارتجاع از درج آن خودداری شده و حتی روزنامه‌های آزادیخواه مرکز هم انتشار آن را صلاح ندیده‌اند ولی چنانچه جنابعالی صلاح بدانید ممکن است چاپ شود.

تقدیم به برادران آذربایجانی

فریدون توللی

اسیران را گران آمد گرانی

بر آمد تیغ آذربایجانی ... اسیران را گران آمد گرانی

دلیران را به مردی خون بجوشید ... یلان را ناخوش آمد زندگانی

بتوفید از ارس بادی شرربار ... بنالید از قفس ببری نهانی

به‌تنگ آمد تنی از ناگواری ... به‌سنگ آمد سری از سخت جانی

گلوئی پاره شد از دادخواهی ... زبانی خسته شد از بی‌زبانی

زمین آتشفشان گردید و برداشت بهر جانب سر آتشفشانی
گروه خفته شد بیدار و بگشود به دانایی طلسم ناتوانی
برآمد همچو طوفانی غضبناک درآمد همچو سیلی ناگهانی
خروشید آتشین‌خوی و سبکبار برآئین یلان باستانی
به‌مرگ ناکسان خرم برافراشت درفش کامبخش کاویانی
پلنگان از قفس جستند و بستند به مرگ خصم عهد هم‌عنانی
زبون کردند رسم زورگوئی نگون کردند تخت حکمرانی
به جانبازی کمر بستند و بستند در نفرین و باب نوحه‌خوانی
بخون شستند منشور اسارت بخون شستند ننگ بی‌نشانی
ستم گُل کرد و نادانی ثمر داد ولی گلهای سرخ ارغوانی
گل خونین، گل آتش، گل‌درد گل خواری، گل نامهربانی
گل جور و عتاب شهریاران گل زجر و عقاب شهربانی
گل بی‌اعتنائی‌های مجلس گل بیداد خان و ایلخانی
گلی کِش صدر و ننگین دولت صدر نشاندش بیخ و کردش باغبانی
نخیزد از چنین گل جز چنین بار نخیزد دوستی از سر گرانی
گل خون میچکد خونش ز گلبرگ نهالش جور و بیخش جانستانی
همه بویش بود خودبوی باروت همه خارش بود تیغ یمانی
همیدون تا که این غارتگران راست به مرگ توده برگ شادمانی
بس آذربایجان بینی به هر سوی که گیرد دست آذربایجانی

با تقدیم ارادت و احترام
فریدون توللی

آری بسیاری از مردم میهن‌پرور ایران گمان می‌کردند که حزب توده و فرقه دموکرات آذربایجان ساخته و پرداخته‌ی خود ایرانیان است، از این رو بدان‌ها روی آوردند و از آنها چشم امید داشتند. آری مردم ما نمی‌دانستند که بر پا دارنده و گرداننده‌ی حزب توده بیگانگانند و آگاه نبودند که فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را میر جعفر باقراف به اغوای آقای عبدالصمد کامبخش در باکو طرح ریزی کرد.

برای آماده کردن لشکر ضربتی بابک و گروه پدافند شهر تبریز زیر فرماندهی

تیمسار نوائی به آقای کاویان مراجعه شد، چون هنوز انبارهای اسلحه در دست او بود، اما او گفت که اسلحه نداریم. آقای پیشه‌وری او را نزد خود خواند و پس از سرزنش و دشنام بسیار کلید انبارهای اسلحه را از او گرفت و به من سپرد.

من به همراهی چند افسر از آن میان سروان توپ‌خانه حسین فاضلی انبار اسلحه را بازدید کردیم. تفنگ و تپانچه به هیچ‌رو نبود، همان طور که در گذشته یاد کردم همه را فروخته بودند، اما آنچه خریدار نداشت و آن زمان به درد کردها نمی‌خورد چون خودکار دستی و سبک و بسیاری خودکارهای سنگین به جای مانده بود. این خودکارهای سنگین همه از فولاد و از بهترین خودکارهای جنگ جهانی دوم بود که روس هٔا از آلمان‌ها به غنیمت گرفته بودند.

ما ناچار شدیم همه‌ی لشکر و مدافعین تبریز را با خودکارهای سبک و سنگین آماده کنیم. خوانندگانی که با سربازی و ارتش آشنایی دارند می‌دانند که چنین تجهیزاتی هراندازه خوب هم باشد برای یک لشکر کافی نیست، به هر حال چاره‌ای نداشتیم.

در این‌جا یادآور می‌شوم که جز اسلحه‌های به دست آمده از خلع سلاح دو لشکر تبریز و رضائیه و پادگان‌های ژاندارمری، روس‌ها همه‌ی تفنگ‌ها و خودکارهایی که به خواست آنان تخشایی ارتش ساخته بود و بسیاری خودکارهای دستی و سبک و سنگین و تپانچه‌ای که از ارتش آلمان نازی به غنیمت گرفته و همچنین خودکارهای دستی و تپانچه‌هایی (کلت) که بر پایه‌ی قانون وام و اجاره از آمریکا دریافت کرده بودند در اختیار ما گذاشتند. این سلاح‌ها یک‌جا برای آماده کردن نزدیک به ۱۰ لشکر بسنده بود، آنچه ما برابر نیازمندی‌های آن زمان کم داشتیم توپ و خمپاره‌انداز و هواپیما بود.

در این میان آقای تیمسار آذر با ما دیدار کرد و خواست که چون غلام یحیی در فن سربازی مجسمه‌ی ناآگاهی بیش نبود دستور داده شود تا افسری آگاه و کارآمد برای فرماندهی دفاع قافلان کوه روانه گردد. حتی او پیشنهاد کرد که خود او بدانجا برود، اما آقای پیشه‌وری موافقت نکرد پس از رفتن تیمسار آذر دلیل عدم موافقت او را پرسیدم. او گفت شما که خوب می‌دانید غلام یحیی را من به آنجا نفرستاده‌ام تا او را اکنون عوض کنم. بی‌گمان با عوض کردن غلام یحیی ما همگی دچار خشم روس‌ها خواهیم شد. خوانندگان به ویژه جوانان ما خوب توجه کنند و از گذشته پند بگیرند و بدانند که دخالت بیگانه هر که و هر کشوری که باشد در کار کشور دیگر سرانجام جز زیان و پشیمانی چیزی به بار نمی‌آورد،

تا چه رسد به آنکه بیگانه، آقا و فرمانده و فرمانفرمای کشور و مردم و ملتی باشد.

غلام یحیی نه تنها به اندازه‌ی یک سرباز ساده آگاهی جنگی نداشت حتی یک چریک جنگی هم به‌شمار نمی‌آمد، تنها عمال روسی بودند که او را ژنرال می‌نامیدند.

اکنون توجه کنید که غلام یحیی هنگامی‌که ارتش از زنجان گذشت و به‌سوی تبریز در حرکت بود چه کرد. او به‌جای پایمردی در نخستین برخوردها راه گریز را در پیش گرفت. او همین که تیراندازی میان فدائیان و سواران آقایان ذوالفقاری و افشار درگرفت دستور داد فدائیان خود ما سرهنگ دو قاضی اسداللهی را که افسری میهن‌پرور و دلیر بود از پشت با تیر بزنند، چون او دستورهای غلام یحیی قصاب را مخالف اصول سربازی می‌دانست و آن‌را انجام نمی‌داد.

غلام یحیی به جای دفاع به غارت پرداخت و چنان‌که یک‌بار یادآور شدم گذشته از غارت دام‌های زنجان، گله‌ی اطراف میانه را نیز به اردبیل برای تحویل به اربابان روسی روانه کرد و از این گذشته در واپسین دم گریز بانک میانه را یک‌جا غارت کرد و با خود آورد و در نخجوان به سازمان امنیت روس داد.

در این‌جا نامی از آقای سرهنگ دو قاضی اسداللهی بردم. من او را از زمان دانش‌آموزی می‌شناختم. هنگامی‌که جسد او را به تبریز آوردند نخست آقای پیشه‌وری و من و چند تن دیگر آن را بررسی کردیم. دیدم که او از نزدیک تیر خورده است، چون جای سوختگی در پوشاک او و کمی در تنش بود. من به آقای پیشه‌وری گفتم که این افسر از نزدیک تیر خورده است و بی‌گمان او را خودی‌ها از چند قدمی زده‌اند. آقای پیشه‌وری که با اصول پزشکی قانونی آشنا نبود، فکر کرد که تنها گمان من است. اما بعدها که بیشتر رازها آشکار شد، چندتن از فدائیان غلام یحیی در مهاجرت جسته و گریخته گفتند که با دستور غلام یحیی او را که افسری نافرمان و ضدانقلاب بود از سنگر خود زده‌اند. یکی از فدائیان زنجان که چون ممکن است هنوز در آذربایجان شوروی زنده باشد و با این یادداشت‌ها گرفتار دژخیمان روس گردد و من نام او را نمی‌برم در باکو نزد من آمد و گفت که من با یک نفر از فدائیان سراب دسته صفرعلی در یک سنگر بودم. سرهنگ قاضی سواره پی‌گیر از پشت سنگرها می‌گذشت و دستور می‌داد. یک بار که از پشت سنگر ما گذشت آن فدائی به من گفت من اکنون کلک او را می‌کنم. رفیق غلام از او ناراضی است. من تا رفتم او را از آن کار بازدارم نشانه رفته بود.

سرهنگ قاضی از اسب درغلتید و همان فدائی خبر کشته شدن او را به غلام یحیی داد. غلام یحیی با چند تن دیگر آمدند. بدون این‌که کوچک‌ترین احساس ناراحتی کنند تنها یک مشت دشنام نثار دولت مرتجع ایران و شاه کردند. در همان جا غلام یحیی اسب او را به همان فدائی نابکار و زین اسبش را به فدائی دیگر بخشید.

غلام یحیی در قافلان کوه شکست مفتضحانه‌ای خورد و پس از این شکست آشکار شد که او پول‌های دریافتی را به جیب زده و تنها با گروه کمی‌فدائی در جنگ شرکت کرده است.

شاید خوانندگان گمان کنند که فدائیان غلام یحیی در قافلان کوه از ارتش شکست خوردند اما چنین نبود، چون آنان را سواران آقای ذوالفقاری و آقای افشار که پیشاپیش ارتش در حرکت بودند تار و مار کردند.

پیش از رسیدن ارتش آقای سرهنگ بواسحقی چنان‌که یک بار یادآور شدم، برای به دست گرفتن دستگاه‌ها به ویژه نگهبانی (ژاندارمری) به زنجان آمده بود. اما همین‌که ستون‌های ارتش به آن‌جا نزدیک شد مردمی‌که از غلام یحیی و دار و دسته‌اش به جان آمده بودند به پا خاستند، در این گیر و دار کسانی هم که با یکدیگر خورده حساب داشتند در آشوب شرکت جستند، از این رو مردمی‌کشته و گروهی هم به تبریز گریختند، در این میان آقای شیخ خوبینی که مردی باسواد و رئیس محضرهای ثبت اسناد بود نیز کشته شد.

در میاندوآب آقای آرام که از ارامنه‌ی مهاجر پیش از جنگ جهانی دوم بود و از آن یک‌بار بیشتر نام بردم و فرقه او را سرهنگ فدائی خوانده بود با گروه فدائی خود، اگرچه اسماً جزو ابواب جمعی آقای کبیری بود اما رسماً زیر فرمان هیچ کس جز آقای سرهنگ قلی‌اف نبود، از فرصت استفاده کرد و به این عنوان که نیروی ارتش به فرماندهی سرهنگ مظفری هر شب به آن بخش دستبرد می‌زند گذشته از پول همه‌ی دام‌های کشاورزان آن بخش را غارت کرد و پیشاپیش با مشورت سرهنگ قلی‌اف به ایروان روانه کرد.

این دام‌ها را به یاری ارامنه‌ای که با اجازه‌ی دولت ایران به ارمنستان مهاجرت می‌کردند و اجازه داشتند دام‌ها و اموال خویش را با خود ببرند از مرز گذراندند. تعدادی از این ارامنه این دام‌ها را از آن خود کردند و بخش دیگری از آن را سازمان امنیت ارمنستان ضبط کرد، به نحوی که از این همه غارت جز بدنامی‌چیزی نصیب آقای آرام و برادرش نشد. آقای کبیری هم اگر اسماً چند هزار فدائی در

اختیار داشت، هنگام کارزار آشکار شد که چند صد تن بیش نبودند و ساعتی بیش پایداری نکردند.

نیروی ارتش از قافلان کوه گذشت و به سوی تبریز پیش می‌آمد. مردم میهن‌پرور تبریز هم که از بیگانه‌پرستان و اوضاع به تنگ آمده بودند به پا خاستند.

در این هنگام آقای سرهنگ قلی‌اف به دستور باکو چنین مصلحت دید که آقای محمد بیریا را که با دارودسته‌های جاوید و شبستری هواخواه حل مسالمت‌آمیز و دریافت امتیاز نفت برای روس‌ها بود، صدر فرقه‌ی دموکرات آذربایجان بگذارد و آقایان پیشه‌وری و پادگان و مرا به این عنوان که مخالف حسن نیت آقای قوام‌السلطنه هستیم به باکو تبعید کند.

اعضای کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات به ایوان مشرف به خیابان پهلوی رفتیم و مردم بسیاری در خیابان گرد آمدند. آقای پیشه‌وری با سخنی کوتاه آقای محمد بریا را رهبر فرقه خواند و آقای بریا که از نادانی گمان می‌کرد به جایگاهی بلند رسیده است، داد سخن داد و مردم تبریز و آذربایجان را به آرامش فراخواند و به حسن نیت آقای قوام‌السلطنه و انتخابات آزاد پس از رسیدن ارتش به تبریز نوید داد.

آقای پیشه‌وری و من از در شمالی ساختمان فرقه بیرون و با قرار قبلی به سرکنسولگری شوروی نزد آقای سرهنگ قلی‌اف رفتیم. درست به‌یاد ندارم که آقای پادگان هم در این دیدار نامیمون با ما بود یا نه.

در اتاق کوچکی در خاور حیاط آقای قلی‌اف ما را پذیرفت. آقای پیشه‌وری که از روش ناجوانمردانه‌ی روس‌ها سخت بر آشفته شده بود از آغاز به سرهنگ قلی‌اف پرخاش کرد و گفت شما ما را آوردید میان میدان و اکنون که سودتان اقتضا نمی‌کند ناجوانمردانه رها کردید. از ما گذشته است اما مردمی‌را که به گفته‌های ما سازمان یافتند و فداکاری کردند همه را زیر تیغ داده‌اید، به من بگویید پاسخ‌گوی این نابه‌سامانی‌ها کیست؟ آقای سرهنگ قلی‌اف که از جسارت آقای پیشه‌وری سخت برآشفته بود و زبانش تپق می‌زد یک جمله بیش نگفت؛ سنی گتیرن سنه دیِیر کت (کسی که ترا آورد به تو می‌گوید برو) و جمله‌ی دیگری هم بدان افزود که ساعت ۸ شب امروز رفیق کوزل‌اف بیرون شهر سر راه تبریز-جلفا منتظر شماست، و از جا برخاست و دم در ایستاد. این بدان معنی بود که دیگر آمادگی گفتگو با ما را ندارد باید برویم.

آقای پیشه‌وری و من و گویا آقای پادگان بیرون آمدیم. «اکنون که این یادداشت‌ها به چاپ می‌رود گفتار و رفتار آن روز آقای سرهنگ قلی‌اف مرا بی‌اختیار به یاد رفتار سرتیپ هویزر و دیگر بیگانگان با پادشاه ایران محمدرضا شاه (یعنی نماینده‌ی ملت ایران) انداخت (البته با بیش و کم فرق‌هایی). از این رو من باز به همه‌ی هم‌میهنان به ویژه جوانان یادآور می‌شوم که در همه‌ی کارها چه کوچک و چه بزرگ به ویژه کشورداری که سرنوشت مردم و میهن بدان وابسته است به هیچ رو امید به هیچ بیگانه‌ای نبندند.»

پیش از این‌که دنباله‌ی وضع آذربایجان و تبریز و سفر به باکو را بنویسم برای این‌که خوانندگان به خوبی دریابند که تنها فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ساخته و پرداخته و گوش به فرمان روس‌ها بود، بلکه حزب توده‌ی ایران یا به گفته تعزیه‌گردانان آن حزب طراز نوین نیز چگونه هم دست پرورده و وابسته و زیر فرمان روس‌هاست و هم در دست پلیس ورزیده و کهنه کار انگلستان بازیچه‌ای بیش نیست، توجه خوانندگان را به گزارش زیر که در ۱۵ آذرماه ۱۳۵۴ نوشته‌ی آقای فتح‌الله بهزادی مسئول ساواک در آلمان خاوری به تیمسار رئیس ساواک در اروپا است جلب می‌کنم «تا بدانی کاین همه لاف شرف بی‌جاستی».

اینک گزارش آقای فتح الله بهزادی (چون فتوکپی آن خوانا نیست چاپ عین آن ممکن نگردید.)

محرمانه و مستقیم

مقام معظم ریاست عالی سازمان اطلاعات و امنیت کشور در اروپا
پیرو امریه ۱۵ آذر ۱۳۵۱ محترماً گزارش می‌دهد:
خاطر تیمسار معظم مسبوق است که اقدامات ما در این‌گونه مأموریت‌ها با دشواری‌های گوناگون روبه‌روست، زیرا برخلاف کشورهای اروپای غربی نه تنها از پشتیبانی دولت‌های دوست برخوردار نیستیم، بلکه به عکس باید با کمال دقت مراقب اقدامات مقابل بوده و بهانه‌ای به دست نداده که موجب اشکال برای وظایف سفارت گردد به ویژه آنکه جناب آقای فرخ درباره‌ی این قبیل مسائل بسیار محتاط هستند و چندین بار به استناد دستورهای مرکز تأکیداتی در این خصوص کرده‌اند. از سوی دیگر این‌جا مرکز فعالیت حضرات است و باید کوشید تا عملیات مربوطه به نقشه‌ی «سینه‌خیز» موضوع بحث نامه‌ی شماره‌ی ت ۲۰/۱۰/۵۳/۹۰۲ آهسته ولی محکم بدون

بیدار کردن دار و دسته‌ی کمیته‌ی مرکزی و دولت آلمان شرقی که از آنها پشتیبانی می‌کند، انجام گیرد. با وجود این می‌توانم عرض کنم از ابتدای مأموریت چاکر کارهای ما آن‌طور که به عرض رسانده‌اند بی‌نتیجه نبوده است. درست است که از تماس‌های ما در این‌جا اطلاعات زیادی درباره‌ی چگونگی فعالیت مخفی حزب منحله به دست نیامده است و تاکنون نتوانسته‌ایم از افراد کمیته‌ی مرکزی یا وابستگان مستقیم آنها کسی را داشته باشیم که ما را از داخل یاری نماید ولی معذالک اطلاعاتی درباره آدرس‌ها، تلفن‌ها، خانواده‌ها و برخی افرادی که از غرب با این‌ها تماس دارند و نیز در مورد مناسبات میان افراد و جناح‌های مختلفه‌ی حزب منحله به دست آمده است که پایه‌ی بهره‌برداری ما در آینده در جهت اجرای نقشه‌ی «سینه‌خیز» گردد.

لزوماً به عرض تیمسار می‌رساند که این اطلاعات مرتباً به مرکز گزارش شده و آنچه را که مربوط به مناسبات با افراد مقیم کشورهای اروپای غربی بوده به کلن فرستاده شده است. چنان‌که به عرض تیمسار رسیده است در تابستان گذشته آقایان دکتر محمود رنج‌کش، دکتر اسحاق نراقی و جناب آقای احمد مجیب به دستور مرکز ملاقاتی با این جانب داشتند. اگر این ملاقات و شرح کامل گفتگو را مستقیم به عرض نرسانده‌ام از آن جهت بود که آقایان احسان نراقی و رنج‌کش وعده کردند که در مراجعت به فرانسه و انگلستان تیمسار را از جریان مسبوق خواهند نمود. بنابراین به نظر چاکر نرسید که گزارش ویژه‌ای در این‌باره تهیه نموده تقدیم حضور نمایم. اکنون معلوم می‌شود که این آقایان در اثر عدم امکان ملاقات با تیمسار یا به هر دلیل دیگر گزارش امر را محول به این‌جانب نموده‌اند و در نتیجه از طرف تیمسار معظم مورد بازخواست قرار گرفتم. به هر حال عاجزانه استدعا دارم که مرا از این قصور غیرعمدی معذور فرمایند. تمام گفت‌گوهای این ملاقات ثبت شده موجود است ولی چون به امر مرکز، عازم تهران هستم امکان آن‌که همه را فوراً ماشین کرده بفرستم ندارم و به همین جهت به خلاصه گفتگوها اکتفا نموده و ارسال گزارش کامل را با اجازه‌ی تیمسار به بعد از مراجعت موکول می‌کنم.

در حالی که آقایان نراقی، احمدی و مجیب مأمور بودند برخی اطلاعات را که در پاریس و لندن به دست آمده است در اختیار این‌جانب بگذارند، آقای دکتر رنجکش از تهران مأموریت داشت که علاوه بر اطلاعات ویژه خود از لندن و آمریکا نظر سازمان مرکزی را نیز به این‌جانب ابلاغ نماید. خلاصه

آن‌که بنا به گزارش‌هایی که مظفر فیروز به رابطین انگلیسی خود داده است خاله‌اش مریم فیروز، زن کیانوری (مستی) دبیر حزب منحله و عضو کمیته‌ی مرکزی است و مرتباً با وی در ارتباط است و اطلاعاتی در اختیار او قرار می‌دهد. اخیراً از جمله برخی اطلاعات درباره برگزاری پلنوم حزب منحله و کسانی را که تازه وارد آن نموده‌اند به مظفر رسانده است (متأسفانه مظفر اسامی را یادداشت نکرده و فقط نام چند نفر از جمله‌ی خاله‌ی خود مریم و ملکه محمدی و ابراهیمی‌را از روی حافظه نوشته است) از این گزارش‌ها چنین بر می‌آید که کیانوری در این جلسه با پشتیبانی روس‌ها دبیری حزب منحله را در اختیار خودگرفته است و در واقع دبیر کلی اسکندری جز صورت ظاهر بیش نیست. این همان مسئله‌ای است که بنا به اطلاعات ما از سال پیش به این طرف از قول کیانوری و زن و نزدیکانش نقل شده که گفته‌اند همه کارها در دست کیانوری است و اسکندری کاره‌ای نیست. مظفر ضمن تأیید این مطلب اظهارنظر می‌کند که باید از این جریان در جهت رخنه کردن در درون حزب و در دست گرفتن رهبری آن استفاده نمود و کارکرد. به عقیده‌ی او کیانوری و زنش موفق شده‌اند کاملاً قاپ روس‌ها را بدزدند و از قراری‌که مریم به مظفر گفته است، کیانوری از اعتماد کامل روس‌ها برخوردار است و هرچند یک بار او را احضار می‌کنند و دستورهای محرمانه به‌وی می‌دهند. دیگر اعضای کمیته‌ی مرکزی جرأت مخالفت با او را ندارند و واکنش اسکندری هم ضعیف است، زیرا می‌ترسد و می‌خواهد تا حد امکان در مقام رهبری بماند. ظاهراً شخصی به نام سِموئنگو با کیانوری و مریم رابطه بسیار نزدیک دارد و آنها هرچه می‌خواهند به وسیله او انجام می‌دهند. این شخص به مریم قول داده است که به زودی شوهرش را به دبیر کلی حزب منحله برسانند. دکتر رنجکش ضمناً متذکر شد که این اطلاعات از طریق آمریکا نیز تأیید شده است. به‌طور کلی او می‌گوید فرامرز سیف پور فاطمی(شوهر دختر مریم) که گویا اسمش افسانه و تبعه آمریکاست با آنکه تابعیت آمریکایی دارد روابط خانوادگی خود را با مقامات انگلیسی حفظ کرده است.

فرامرز و زنش با مریم فیروز ارتباط مستقیم دارند و از قرار چندین بار مخفیانه به دیدار آنها به برلن آمده‌اند و به لندن و پاریس مسافرت کرده‌اند. دکتر نراقی و احمدی ارتباط نزدیک میان مظفر فیروز و سیف‌پور فاطمی‌را تأیید می‌کنند و می‌گویند که زن مظفر (خانم دولتشاهی) نیز واسطه ارتباطات میان مریم و مهرانگیز دولتشاهی نماینده سابق مجلس و برخی

دیگر از افراد خانواده‌های فرمانفرمائیان و دولتشاهی است. جناب آقای مجیب و دکتر رنجکش می‌گویند که سازمان مرکزی مجموع این ارتباطات را تحت کنترل دارد و همه اطلاعاتی که از آمریکا و پاریس به سرویس‌های انگلیسی در این مورد می‌رسد، مستقیماً در اختیار سازمان قرار می‌گیرد.

اطلاعات دیگری که در این جلسه مطرح شده است از جمله درباره فعالیت مظفر فیروز در جمعیت «ملت‌های فرانسه و جهان سوم» است که وی موفق شده است خود را به سمت رایزن فرهنگی و دیپلماتیک بقبولاند و استفاده‌هایی که از این راه به وسیله‌ی روزنامه (کوریه دیپلماتیک) ارگان این جمعیت برای کسب اطلاع از کشورهای غربی و عده‌ای ایرانیان می‌کند، جنبه فرعی دارند و تماماً ثبت شده است و به محض بازگشت از تهران آنها را ماشین شده تقدیم خواهم کرد. جناب آقای مجیب و دکتر رنجکش نظر مرکز را در مورد بهره‌برداری از این اطلاعات در جهت پیشرفت نقشه «سینه‌خیز» به شرح زیر به این‌جانب ابلاغ نمود.

۱ـ این‌که کیانوری و زنش که با روس‌ها نزدیکی بسیار دارد و مورد پشتیبانی آنها قرار دارند از نظر سازمان مرکزی امر مثبتی است زیرا به مناسبت اقداماتی که در سال ۱۳۳۳ نموده است و نامه‌ای که از او در دست است شستش زیر سنگ است و در آینده می‌توان از آن استفاده نمود. از طرف دیگر زنش مورد اعتماد کامل است و با ارتباط وسیعی که او و خانواده‌اش دارند وثیقه مطمئنی برای سازمان است.

۲ـ بنا به این ملاحظات باید هرچه بیشتر در جهت این‌که روس‌ها از کیانوری پشتیبانی کامل می‌کنند و حزب منحله در دست اوست تبلیغ بشود، زیرا مداخله‌ی روس‌ها در امور داخلی حزب منحله بیشتر علنی می‌گردد و از سوی دیگر اعضای کمیته‌ی مرکزی بیش از پیش تسلیم کیانوری و زمینه روی کار آمدن او سریع‌تر فراهم می‌شود.

۳ـ هر قدر ممکن است در بی‌اعتبار کردن کمیته مرکزی و روی بی‌عرضگی اسکندری تکیه شود.

۴ـ هیچ‌گونه کوشش برای ارتباط مستقیم با کیانوری و زنش انجام نگیرد و از افشار هرگونه اطلاعی که درباره‌ی روابط این افراد به‌دست می‌آید خودداری شود.

۵ـ ارتباط منظم با لندن و پاریس به وسیله ع ـ ۵۳ و ع ـ ۷۲ حفظ شود و ارتباطات از طریق ملاقات‌های حضوری انجام گیرد.

۶ـ سخت‌گیری نسبت به اعضای حزب منحله (گذرنامه، ویزا و غیره)

همچنان ادامه یابد و گزارش پیشرفت کارها مستقیماً از طریق کلن فرستاده شود.

این بود به طور خلاصه گزارش گفتگوهایی که ما در جلسه تابستان گذشته با آقایان نامبرده داشتیم. یک‌بار دیگر از تأخیر در ارسال این گزارش معذرت می‌خواهم و امیدوارم که مورد عفو تیمسار معظم قرار گیرم. خواهشمندم عرایض چاکرانه مرا خدمت خانم محترم ابلاغ نموده و در صورتی‌که فرمایشی برای تهران باشد لطفاً تلفنی قبل از ۲۵ آذر ابلاغ فرمایند تا باکمال افتخار انجام گیرد.

امضاء

گزارش مسئول سازمان اطلاعات و امنیت ایران در آلمان شرقی آقای فتح‌الله بهزادی به رئیس آن در اروپا که در بالا آمد تنها برای کسانی روشن و سودمند است که با چگونگی وضع اعضای حزب توده به ویژه دستگاه رهبری آن و بستگی‌های آنان با دستگاه حزب کمونیست شوروی و سازمان امینت آن کا.گ.ب و سازمان امنیت بریتانیا انتلیجنت سرویس آشنا باشند. چون ممکن است عده‌ای از خوانندگان نتوانند با خواندن این گزارش، این وابستگی‌های پیچیده را دریابند از این‌رو من در زیر در کوته‌نوشته‌ای می‌کوشم تا بخش‌های بنیانی آن‌را روشن سازم. گرچه این جستارها در بخش‌های سرگذشتم به درازا خواهد آمد.

اعضای ساده‌ی حزب توده و فرقه دموکرات آذربایجان و اعضای دستگاه‌های رهبری آنها همه جاسوس و سخن‌چین دستگاه سازمان امنیت روس کا.گ.ب نبودند و نیستند بلکه برخی از آنها که دستگاه امنیت روس آنان را آماده‌ی این کار می‌بیند برمی‌گزینند و این گروه همواره از پشتیبانی همه سویه آنان برخوردارند، و موظفند که گذشته از انجام مأموریت‌های ویژه‌ای که بدانان واگذار می‌شود از هر نشستی که در آن شرکت می‌کنند و یا از هر کسی که به‌گونه‌ای با او همبستگی و برخورد دارند پی‌گیر گزارش‌هایی اگرچه ناچیز و پیش پا افتاده باشند به گمارده سازمان امنیت که در اصطلاح خودشان رابط نامیده می‌شود، بدهند. پیداست که این سخن‌چینان از کار دیگر همکاران خود و همبستگی آنان آگاهی درستی ندارند و گاهی نمی‌دانند که دوست دیگرشان نیز همکار اوست. تنها بلندپایگان آنها گاهی اگر سردسته‌ی گروهی و یا مانند آقای عبدالصمد کامبخش سردسته‌ی همه باشد، همکاران وزیر دستان خود را

می‌شناسند. آن هم نه همه سویه چون چه بسا از این جاسوسان کسانی بازرس و سخن‌چین خود آن رهبر، به او دستور اربابان روس گمارده شده است.

برای این‌که این بستگی‌های پیچیده بیشتر روشن شود چند نمونه از دستگاه‌های رهبری حزب توده و فرقه‌ی دموکرات می‌آورم.

در کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان آقایان پیشه‌وری و قیامی‌و پادگان و من اگرچه همه کاره فرقه و دولت آن بودیم و از دید حزبی با رهبران حزب کمونیست ارتباط نزدیک داشتیم، نه تنها با سازمان امنیت شوروی هم بستگی جاسوسی نداشتیم بلکه در دستگاه کسانی بودند که از سوی سازمان امنیت شوروی مأمور گزارش رفتار و کارهای ما بودند. که من خوشبختانه بیشتر مأمورین خود را با حس ششم و هفتم که دارم می‌شناختم. اما آقایان سلام‌الله جاوید و شبستری و کاویان و... و... و... همچنین غلام یحیی در شوروی (چون در ایران غلام یحیی عضو کمیته‌ی مرکزی حزب نبود.) عاملین سازمان امنیت روس بودند.

در کمیته‌ی مرکزی حزب توده ایران آقایان دکتر رضا رادمنش و دکتر ایرج اسکندری و علی امیر خبری و غلامحسین فروتن... و... و... عامل سازمان امینت روس نبودند و نیستند، اما آقایان عبدالصمد کامبخش و رضا روستا و احسان‌الله طبری و دکتر کیانوری و اردشیر آوانسیان و کامران میزانی و انوشیروان ابراهیمی و مهدی کیهان و حسن قایم پناه و... و... و... عاملین سازمان امنیت روس بودند.

دستگاه کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست روس به ویژه دستگاه سازمان امنیت آن هیچ‌گاه دستگاهی به ویژه دستگاه‌های رهبری احزاب به اصطلاح برادر (احزاب کمونیست و چپ دست نشانده) چون حزب توده‌ی ایران و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و احزاب کمونیست کشورهای اروپای شرقی (آلمان دموکرات و رومانی و چکسلواکی و مجارستان و بلغارستان و لهستان) و کوبا و مغولستان خارجی و کره شمالی و ویتنام و همچنین یمن جنوبی را سرخود رها نمی‌کند و همواره در میان آنان یک اکثریت نسبی از سرسپردگان کا.گ.ب دارد و همیشه فاجعه‌های ضدروسی در این کشورها و احزاب آنان هنگامی‌روی می‌دهد که میهن‌پروران بتوانند اکثریت نسبی در آن پیداکنند یا این‌که کا.گ.ب در شناسایی گماردگان خود دچار فریب شود چنان‌که در چکسلواکی و مجارستان در سال‌های پیش دست داد «در لهستان نیز سال پیش نزدیک بود که پیش آید که

روس‌ها زود قداره بندی را در آنجا گماردند.»

با توجه به مطالب ذکر شده، خوانندگان درمی‌یابند که آقای سمونتکو کارمند درجه پایین حزب کمونیست و دستگاه امنیت روس به چه اطمینانی به بانو مریم فیروز شاهزاده خانم قول می‌دهد که همسرش دکتر کیانوری را به رهبری و دبیر یکمی‌حزب به اصطلاح طراز نوین توده‌ی ایران برساند.

برای این‌که خوانندگان به روش حزب کمونیست روس به ویژه کا.گ.ب در دخالت در احزاب به اصطلاح برادر دست‌نشانده آگاه شوند به چگونگی سرنوشت کمیته‌ی مرکزی حزب توده از سال ۱۳۳۷ تاکنون توجه فرمایند.

در سال ۱۳۳۷ یا ۳۸ (درست به‌یاد ندارم) در مسکو پلنوم گسترده‌ی حزب توده بر پا شد که چند روز به درازا کشید. مأمورین حزب کمونیست روس و کا.گ.ب که به ظاهر با ما شرکت نکردند در تالار دیگری با بلندگوها همه‌ی جریان پلنوم را گام به گام و مو به مو زیرنظر داشتند، چون دیدند گفتگو و کمشکش به درازا کشیده است و عمال نزدیک آنان آقایان عبدالصمد کامبخش و احسان‌الله طبری و دکتر کیانوری و احمد قاسمی‌و بانو مریم فیرزو و بانو قاسمی‌و بانو صفاخانم حاتمی‌و... و... و... در فشار میهن‌پروران و پرسش‌های بدون پاسخ آنانند سرانجام واپسین درمان همیشگی خود را به کار بردند و تصمیم گرفتند که کفه‌ی دستگاه رهبری و فعالین را با وارد کردن عمال مطمئن خود به سود خویش سنگین کنند. ازاین‌رو آقایان کامرانی میزانی و احمدعلی رصدی و محمدرضا قدوه و سقایی و چندتن گمنام حزبی دیگر راکه نام آنها را به‌یاد ندارم به‌نام کاندیدهای کمیته‌ی مرکزی به کمیته‌ی حزب توده آوردند، چند سال پس از آن چون باز دیدند که برخی از میهن‌پروران هنوز در کمیته‌ی مرکزی حزب گاهی فیلشان یاد هندوستان و آزادی می‌کند دستور یکی شدن فرقه دموکرات آذربایجان و حزب توده را دادند و با این ترفند اعضای کمیته مرکزی فرقه دموکرات را به سردستگی غلام یحیی که یک دست عامل کا.گ ب بود به کمیته‌ی مرکزی حزب توده ملحق کردند.

باز در سال‌های ۱۳۵۲ و ۵۳ چند تن دیگر که نه تنها عامل کا.گ.ب بلکه در ادارات آن درجه‌ی پلیسی نیز دارند، چون آقایان کاپیتن مهدی کیهان و حسن قائم‌پناه و دیگران را نیز بدانجا کشاندند و به یاری همین قره نوکرهای کا.گ.ب در دستگاه رهبری است که هرگاه اراده کنند با یک رأی‌گیری در چند دقیقه یکی را برکنار و دیگری را به جای او می‌نشانند. به راستی که عوض کردن عروسک‌ها در

خیمه شب‌بازی برای خیمه‌گردانان آن اندازه ساده نیست که جابه جا کردن رهبران حزب به اصطلاح برادر برای تعزیه‌گردانان حزب کمونیست شوروی و کا.گ.ب آسان است.

با همین روش بود که روس‌ها آقای دکتر رضا رادمنش را که مردی دانشمند و انسان‌دوست است و زیر بسیاری از فرمایشات آنان نمی‌رفت نه تنها از صدارت و دبیر یکمی حزب بلکه از عضویت کمیته‌ی مرکزی نیز برکنار کردند «و با همین ترفند بود که هنگامی‌که سازش میان دستگاه کارتر و برژنف و انتلیجنت سرویس دست داد دکتر ایرج اسکندری را که مردی دانشمند و میهن‌پرور است با شتاب از دبیر یکمی حزب به اصطلاح طراز نوین توده برداشتند و آقای کیانوری قره نوکر بی‌چون و چرای پاچه‌ورمالیده‌ی آدم‌کش را به جای او انتصاب کردند. در انتصاب دکتر کیانوری روس‌ها چند چیز را در نظر داشتند نخست این‌که او مردی است بی‌بند و بار و به‌گفته فرهنگی‌مآب‌ها بی‌پرنسیپ و هنگامی‌که دم از بی‌خدایی و نفی واجب‌الوجود می‌زند باکی ندارد که ختم ان من یجیب هم بگیرد.

دوم، این‌که از دید روس‌ها او بهتر می‌توانست با حکومت اسلامی‌ایران به سود اربابان روسی رابطه برقرار کند.[1]

سوم، این‌که او مردی است بسیار سنگ‌دل به نحوی که آدم‌کشی و موافقت با کشتار و از میان بردن گروه گروه مردم بی‌گناه برای او از یک فنجان چای نوشیدن آسان‌تر است.

شاید خوانندگان از خود بپرسند که چرا از همان آغاز پس از برداشتن آقای دکتر رضا رادمنش از دبیر یکمی حزب توده این عامل نشان‌دار و جاسوس دو سویه‌ی روس و انگلیس را به دبیر یکمی نگماشتند. این از این‌رو بود که در آن سال‌ها پی‌گیر در تلاش بودند که مگر مناسبات سیاسی و اقتصادی خویش و کشورهای دست‌نشانده‌ی اروپای شرقی خود را با ایران بهبود بخشند. آنان که همواره همه سویه کارها را بررسی می‌کنند نمی‌خواستند سر و کله دکتر کیانوری و بانو مریم فیروز که در تیراندازی نافرجام در دانشگاه به محمدرضا شاه دست داشتند به نام دبیر یکمی و عضو کمیته‌ی حزب توده پیدا شود. اما همین‌که با هم‌اندیشی آمریکا و انگلیس مطمئن شدند که محمدرضا شاه رفتنی است، او را

۱ـ البته در واقعیت چنین نشد و حکومت جمهوری اسلامی با آشکار کردن اعمال جاسوسی حزب توده، بساط آن را برچید. ناشر

بدین پایه تلطیف کردند. آنچه در گزارش سازمان امنیت ایران بسیار آموزنده است جاسوس سه سویه بودن آقای کیانوری و شاهزاده خانم همسر ایشان بانو مریم فیروز است.

این نامه برای من و دوستان من که دیرگاهی است به زیر و بم همکاری‌های روس و انگلیس در ایران آگاهیم، چیز تازه‌ای دربر ندارد اما بی‌گمان برای هم‌میهنان به ویژه جوانان باید بسیار آموزنده و عبرت آور باشد.

خوانندگان درست توجه فرمایند که چگونه دستگاه امنیت انگلستان به یاری عاملین مطمئن خود بانو مهرانگیز دولتشاهی و آقای فرامرز سیف‌پور فاطمی و همسرش بانو افسانه (دختر بانو مریم و تیمسار اسفندیاری) و نیز عامل بسیار کاردان و با سواد خویش آقای مظفر فیروز به دست کیانوری و بانو مریم فیروز در کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست روس رخنه می‌کند تا بتواند عامل خود کیانوری را به دبیر یکمی حزب به اصطلاح طراز نوین توده‌ی ایران به گمارد.

باز خوانندگان با توجه به بند ۳ نقشه‌ی ابلاغ شده‌ی از مرکز به مسئول سازمان امنیت درمی‌یابند که چگونه بیگانگان و عاملین و جاسوسان آنان برای رسیدن به آماج خود از لجن‌مال و بدنام کردن هیچ‌کس به هیچ رو روگردان نیستند چنان‌که درباره‌ی آقای ایرج اسکندری و بی‌ارزش و نابه کار قلمداد کردن او دیده می‌شود.

همه‌ی این بستگی و وابستگی‌ها در دیگر بخش‌های سرگذشت من خواهد آمد.

اکنون باز به تبریز باز می‌گردیم:

همین‌که از سرکنسولگری شوروی بیرون آمدیم آقای پیشه‌وری به من گفت هر چه نیاز داری از خانه بردار، چون ساعت ۸ با راننده در بیرون شهر منتظر یکدیگر خواهیم بود.

من که از وضع شوروی ناآگاه و در آن چند روزی هم که در باکو مهمان بودم از زندگی مردم بی‌خبر بودم و هنوز گمان می‌کردم در بهشت موعود در آن سرزمین باز شده است درپی این‌که نیازمندی‌های زندگی حتی کمی خوردنی با خود بردارم، نیفتادم.

چون غروب آن روز نشست کمیته‌ی مرکزی فرقه بود من بدانجا رفتم. آقایان پیشه‌وری و پادگان نیامدند. آقای ابراهیمی نزدیک من نشست. پس از کمی گفتگو و نویدهای بی‌پایه و ژاژخائی‌های آقای سلام‌الله جاوید، نشست پایان یافت.

من با آقای ابراهیمی‌بیرون آمدیم. من به او گفتم هرچه لازم داری با خود بردار و با ماشین من برویم چون در این‌جا دیگر سامان ماندن نیست. او گفت به من که اجازه نداده‌اند چگونه می‌توانم از مرز بگذرم. گفتم در مرز به باقراف تلگراف می‌کنم و از او اجازه می‌گیرم. او گفت اما دکتر جاوید گفته است که این‌جا بمانم و با او یک‌جا مبارزه‌ی انتخاباتی کنم، چون پس از رسیدن ارتش به تبریز انتخابات آغاز خواهد شد. گفتم تو که دکتر جاوید را می‌شناسی آیا بازگفته‌های او را باور می‌کنی؟ گفت اگر چه دودلم، اما دکتر جاوید می‌گوید که قوام‌السلطنه به او اطمینان داده است. کوته‌سخن این‌که هرچه تلاش کردم او را با خود ببرم، نشد. تنها از من خواهش کرد که یکی از تفنگ‌های گلوله‌زنم را برای او بگذارم. من یک تفنگ برنو متوسط با ۱۰۰ تیر فشنگ به او دادم و به او گفتم هرچه در خانه‌ی من است از آن توست.

پوشاک سواری که به تن داشتم یک دست پوشاک و یک تفنگ شکاری کروپ ۲۰ گلوله‌زن و دو تپانچه و یک خودکاردستی برداشتم و از پولی که در خانه داشتم تنها ۵۰۰ تومان در جیب گذاشتم و باراننده رهسپار شدم.

گذشته از دیگر اسباب‌خانه دو زین بسیار خوب انگلیسی و یک تفنگ ریشارد ۱۰ و یک کروپ ۱۲ و یک سن‌تتی‌ین ۱۶ و یک پنج تیر پران ۱۲ بلژیکی که همه را با خود آورده بودم و چند قالیچه و دوتخته قالی بسیار خوب که از شرکت فرش تبریز خریده بودم و کتاب‌ها و یک سگ گرگی بسیار خوب را گذاشتم و رفتم.

خوشبختانه گماشته‌ی بسیار باوفا و کاردان من اسمعلی چند روز پیش برای سرکشی به روستای مزید آباد ده پدرم رفته بود، از این‌رو از سوی او آسوده خاطر بودم. بیرون شهر آقایان پیشه‌وری و پادگان با خانواده‌هایشان منتظر من بودند. آقای کوزل‌اف دستورهای لازم برای گذر کردن از مرز را داد و ما رهسپار شدیم.

پس ازگذشتن از مرند اتومبیل‌های افسران و خانواده‌های آنان یک یک به ما رسیدند. در این‌جا باید یادآور شوم که کمی‌پیش از رسیدن ارتش شاهنشاهی به زنجان چون پدر و مادر من می‌دانستند که کارها به کجا خواهد انجامید از تهران به ده دستور دادند که اسب‌های بسیار خوب و اصیلی که داشتیم و پدرم بدان‌ها سخت علاقمند بود همه را به تبریز آوردند تا شاید از دستبرد این و آن در امان بماند. این اسب‌ها در اصطبل لشکر تبریز همچنان ماندند و از سرنوشت آنها آگاه نشدم. زمان نشان داد که پیش‌بینی مادر و پدر من درست بود، چون پس از

رسیدن ارتش به زنجان آقای یدالله بیگدلی اسلحه‌دار باشی مردم را به دستاویز این‌که کسی از خانواده‌های آنان فدائی بوده و یا با دکتر جهانشاه لو ارتباطی داشته است، غارت کرد.

او به روستایی که دام‌های ما آنجا بود آمده و همه‌ی حشم و حتی اسباب‌خانه‌ی ییلاقی ما را به یغما برد. پدرم به آقای قوام‌السلطنه شکایت کرد. آقای قوام‌السلطنه از راه مقامات مربوطه‌ی قانونی دستور توقیف او را داد، اما او با متحصن شدن در کاخ ملکه مادر محمدرضا شاه خود را رهانید. پس از دو سال که درآستانه‌ی مرگ قرار گرفت، یکی از خویشاوندان خود را نزد پدر و مادر من فرستاد و تقاضا کرد که از او درگذرند و به اصطلاح مسلمانان او را حلال کنند. پدر و مادر من به او پیام دادند که می‌تواند آسوده بمیرد چون از او درگذشته‌اند. (گفته مادر من در دیدارش با من در آلمان).

واپسین روزی‌که در تبریز بودیم، برخی از افسران نزد آقای پیشه‌وری و من آمدند و مشورت کردند که چه بکنند. آقای پیشه‌وری گفت که چون من دیگر کسی نیستم و وظیفه‌ای ندارم نمی‌توانم در این باره چیزی بگویم. چون به‌راستی کمیته‌ی مرکزی فرقه به دستور آقای سرهنگ قلی‌اف تصمیم گرفته بود که به هیچ رو دیگران را در جریان کارها نگذاریم و واژگونه همه را امیدوار کنیم تا در جای خود باقی بمانند. این هم یکی دیگر از زیان‌های وابستگی به بیگانگان است که آدم با دوستان و هم‌میهنان خود هم اجازه‌ی درددل و رایزنی و بازگویی واقعیات را ندارد.

من به آقایان افسرانی که دیدار کردم گفتم که جای درنگ نیست و هرچه زودتر با تیمسار آذر مشورت کنند.

تیمسار آذر که می‌دانست چه سرنوشت شومی‌در پیش است، با سرهنگ قلی‌اف گفتگو کرد و از او خواست که تکلیف افسران را که همگی برابر آئین ارتش ایران محکوم به اعدامند هر چه زودتر روشن کند. او هم با باکو میر جعفر باقراف یا استالین گفتگو کرد و در آغاز شب به تیمسار آذر پیام فرستاد که می‌توانند همگی با خانواده‌هایشان به شوروی بروند. از این‌رو تیمسار آذر همه‌ی افسران و خانواده‌های آنان را تا جایی که دسترسی داشت گردآورد و روانه کرد و سپس خود نیز رهسپار شد. افسرانی که در مراغه و میاندوآب و تکاپ در پیکار بودند نتوانستند خود را برهانند. آنان افسرانی میهن‌پرورو و دلیر بردند افسوس که کشته و اعدام شدند.

در این گیر و دار تیمسار آذر، افسری را نزد پناهیان فرستاد که خود را آماده‌ی رفتن کنند، اما او پیام داد که من در تبریز می‌مانم و کسی را با من کاری نیست. تیمسار آذر که دریافت آقای پناهیان می‌خواهد دست‌مزد چندرویی‌ها و جاسوسی‌های خود را از دوستان ستاد ارتشش دریافت کند به سرگرد توپ‌خانه آقای حمیدی دستور داد که با تپانچه به خانه‌ی وی برود و او را به زور در اتومبیل بنشاند و بیاورد و او هم همین دستور را انجام داد و او رابه زور روانه کردند.

سحرگاهان که به مرز رسیدیم، جز دو تن از افسران تیمسار نوائی و تیمسار میلانیان که نیم‌روز رسیدند همه‌ی‌افسران تبریز و خانواده‌های آنان با ما بودند.

از افسرانی که در جنوب و جنوب غربی آذربایجان درگیر بودند تنها دو تن توانستند خود را از مرگ رهایی بخشند یکی سرگرد نیروی هوایی آقای حبیب‌الله فروغیان که در آن زمان فرمانده‌ی زره پوش بود و با یک زره پوش خود را به تبریز رساند دیگری سروان سوار آقای عبدالرحیم ندیمی(ترکمن) که با لباس روستایی پیاده و ناشناس پس از چند روز خود را به مرز رساند.

در این‌جا باید یکی دیگر از تبهکاری‌های آقای سلام‌الله جاوید را یادآور شوم. او همان شب پس از رهسپاری ما از تبریز تلگرافی به همه شهرها و شهرک‌های سر راه که پاسگاه فدائی داشتند دستور داد که هر افسر و سرباز و کارمند فرقه که می‌خواهد خود را به مرز برساند، فراری است و باید بازداشت کنید. از این رو هنگامی‌که سرگرد فروغیان بازره پوش به نزدیکی مرند رسید آقای سرگرد فدائی حقی که از هم‌دستان نزدیک آقای جاوید بود، از حرکت زره‌پوش جلوگیری کرد تا جایی که او ناچار شد با تیراندازی و لت‌وپار کردن چند تن از آن‌جا بگذرد.

من اکنون درست نام افسران دیگری که همین آقای حقی بازداشت کرد و دکتر جاوید آنان را در تبریز به دادگاه ارتش سپرد به‌یاد ندارم، شاید سرگرد پیاده آقای آگهی و سرهنگ پیاده آقای مرتضوی بودند چون اکنون هیچ‌یک از آقایان افسران در دسترس نیستند تا نام آنان را بدانم. از این‌رو بازنوشتن این تبهکاری‌های دار و دسته‌ی جاوید را به خامه‌ی خود آقایان افسران وامی‌گذارم. آنچه از این پیش‌آمد ناگوار به‌یاد دارم این است که آقایان سرتیپ عظیمی‌و سرهنگ دوم مرتضوی و سرگرد آگهی و سروان قاسمی‌و سروان جودت و سروان قمصریان و ستوان زربخت همه گرفتار و جز آقای سروان قمصریان که با دادن حواله‌ی پول خوبی

توانست جان به در برد و به تهران روانه گشت همه تیر باران شدند.

خون این افسران و درجه‌داران و آنهایی که چند سال پس از آن از سازمان افسری حزب توده گرفتار آمدند و جان خود را از دست دادند و گناه بی‌سرپرست ماندن همسر و فرزندانشان پیش از همه به گردن آقای عبدالصمد کامبخش و آقای دکتر کیانوری است که کیاده‌ی رهبری سازمان افسری را می‌کشیدند و پس از آن همه‌ی دست‌اندرکاران حزب توده و فرقه دموکرات آذربایجان از آن میان من، کم و بیش گناهکاریم.

چنان‌چه یادآور شدم ناجوانمردی و خوش‌رقصی سلام‌الله جاوید برای دریافت مزد، عامل بزرگی در از دست رفتن گروهی از افسران شد! آنان همه میهن‌پرور و جوانمرد و دلیر بودند اما همان طور که چندین بار یادآور شدم راهی که برای رهایی میهن ما برگزیدیم بی‌راهه بود. این راهی است که نه تنها هیچ‌گاه ره به سر منزل مقصود نمی‌برد بلکه ره روان را در منجلاب خیانت به میهن و پشیمانی و سرافکندگی و بدتر از اینها رهنمون می‌گردد.

افسران اردبیل و فدائیان به سرپرستی آقای سرهنگ دوم علی نوائی از پل خداآفرین گذشتند و به آذربایجان شوروی رسیدند، اما آقای سرگرد پیاده نصرالله پزشکیان که خود افسر خوب و دلیری است کار نادرستی انجام داد و راه دشوار و بزرگی برای ما و مقامات سازمان امنیت و دولت آذربایجان درست کرد که در بخش دیگری از سرگذشت من خواهد آمد.

نیاز است یادآور شوم که در این گیر و دار آقای صادق زمانی مسئول تشکیلات فرقه‌ی آستارا گذشته از آنچه در آن یک سال حاکمیت فرقه غارت کرده بود با بهره برداری از فرصت شهر آستارا حتی داروخانه‌ی بیمارستان آن‌را نیز غارت کرد و با خود به شوروی آورد و پستی را بدانجا رساند که کسانی را که حاضر نشدند به دستور او میهن را ترک کنند به رگبار گلوله بست و چند کودک را در آب جوش انداخت. تبهکاری‌های او آن‌چنان بود که ژنرال آتاکشی‌اف وزیر امنیت آذربایجان شوروی در دیدارش با ما گفت که کارهای ناشایست این مرد ما را سخت بدنام و شرمنده کرده است.

در واپسین ساعت‌ها که بنا بود به شوروی برویم آقای پیشه‌وری پولی را که از حق عضویت اعضای فرقه در آن یک‌سال پس از کسر مخارج مانند پس‌انداز گرد آمده بود و اندازه‌ی آن را درست به‌یاد ندارم و شاید نزدیک ۷۰۰ یا ۸۰۰ هزار تومان بود (این پول به حساب آن‌روز پول بسیاری بود) به آقای تقی شاهین

سپرد تا به آقای دکتر صمداف در بیمارستان شوروی به امانت بدهد. او آن پول را به او رساند و آقای دکتر صمداف آن‌را به سازمان امنیت آذربایجان شوروی داد، چون دریافت آن‌را در باکو مقامات آنجا یادآور شدند. اما آن پول را هیچ‌گاه به فرقه پس ندادند، باید بنویسم که آقای تقی شاهین گذشته از اغفالی که از سوی آقای پناهیان شد رفیق و دوستی پاک بود و هست. او همان‌طور که در آغاز سرگذشت آمده است از گروه ۵۳ نفر بود و در دستگاه شهربانی و اداره‌ی سیاسی و دادگستری و چهار سال و ۶ ماه زندان و در رده‌های حزب توده و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و همچنین پس از مهاجرت به شوروی همچنان روش مردمی خود را نگهداشت و همواره با ناپاکان و غارتگران و دار و دسته‌ی سلام‌الله جاوید و غلام یحیی در کشمکش و مبارزه بود و گمان می‌کنم هنوز هم این کشمکش پایان نیافته باشد.

چنان‌که یک‌بار نیز نوشتم مردم میهن‌پرور تبریز که از روز ۲۰ آذرماه به هیجان آمده بودند به آقای محمد بی‌ریا با چوب و سنگ حمله بردند و او از ترس به بیمارستان شوروی که در آن نزدیکی‌ها بود پناهنده شد اما آن‌چه شایان توجه است. این است که سرکنسول آمریکا در تبریز که از این پیش‌آمد آگاه شد به دیدار او به بیمارستان شوروی رفت و او را دعوت کرد که به سرکنسولگری آمریکا برود و در پناه او باشد. و او هم راضی شد، اما دکتر صمداف که پلیس ورزیده‌ای بود او را از این کار بازداشت و به‌نحوی که خود آقای دکتر صمداف می‌گفت از آن پس رفت و آمد به بیمارستان را بیشتر زیر نظر گرفت چون تا آنجا که من به‌یاد دارم گذشته از آقای محمد بی ریا آقایان آرام و ایشخان برادر او و بانو لنا میلانیان همسر تیمسار میلانیان در آنجا پنهان بودند.

ما سحرگاهان به مرز رسیدیم. هوا بسیار سرد بود. تشریفات ساعتی بیش به درازا کشید. در مرز به هیچ‌رو ما را بازرسی نکردند. افسران جز تیمسارها سلاح‌های خود را دادند. از رهبران و عضو کیمته‌ی مرکزی فرقه آذربایجان کسی اسلحه نخواست، اما من جز تفنگ شکاری و یک تپانچه دیگر تپانچه و خودکار دستی را به افسر مرزی دادم.

سپس با ماشین رهسپار نخجوان شدیم و در آنجا ژنرال آتاکشی‌اف وزیر سازمان امنیت و حسن حسن‌اف دبیر سوم حزب بلشویک آذربایجان و میرزا ابراهیم‌اف وزیر فرهنگ که فرستادگان میرجعفر باقراف بودند به پیشواز ما آمده بودند.



بخش دوم

چنان که در بخش اوّل این سرگذشت آمد ما سحرگاهان به مرز ایران و شوروی، جلفا رسیدیم. هوا بسیار سرد بود. تشریفات مرزی ساعتی بیش به درازا کشید.

آن‌چه در اندیشه‌ی دیگران می‌گذشت ندانستم، اما من تا چشم کار می‌کرد نگاهم را از خاک میهن نمی‌توانستم برکنم. در آن کوتاه زمان از کودکی تا نوجوانی و از نوجوانی تا جوانی، همه و همه چون پرده‌ی سینما از برابر چشمانم می‌گذشت. همه‌ی شیرینی‌ها و تلخی‌های زندگیم در میهن، در آن دم شیرین جلوه می‌کرد. من بیرونی آرام و خاموش و درونی بس آشفته داشتم.

کارکنان مرزی که روس بودند از من چیزی نپرسیدند و اتومبیل مرا بازرسی نکردند، چون یک افسر سازمان امنیت آذربایجان شوروی نیز آن‌جا بود. با این‌که ما او را نمی‌شناختیم او به اقتضای کارش ما را می‌شناخت. از این‌رو پرسش‌نامه‌های مرزی را او خود نوشت. پس از بازرسی‌هایی که از پاره‌ای اتومبیل‌ها انجام گرفت، من یک رگبار دستی و یک تپانچه را به افسر روس دادم و تنها یک تپانچه و یک تفنگ شکاری کروپ را نگاه داشتم.

از جلفا رهسپار نخجوان شدیم. در آن‌جا ژنرال آتاکشی‌اف و حسن حسن‌اف و میرزا ابراهیم‌اف، دولت‌مردان آذربایجان شوروی به پیشواز ما آمدند.

ژنرال آتاکشی‌اف مرا با سرهنگ سازمان امنیت جمهوری خودمختار نخجوان آشنا کرد و مرا چون میهمان به او سپرد. آقای پیشه‌وری و خانواده‌اش را به دبیر یکم حزب بلشویک نخجوان سپرد و آقای پادگان و خانواده‌اش را به خانواده‌ی دیگری به‌عنوان مهمان سپرد. خانواده‌های افسران و دیگر همراهان را در ساختمان بزرگی که گویا اداره‌ای بود و آماده کرده بودند، جای دادند.

مهمان‌دار من سرهنگ آذربایجانی سازمان امنیت و مرد خوبی بود، مرا به

خانه‌ی خود برد و چون خانواده‌اش در باکو به سر می‌بردند مرا به بانوی روسی که گماشته‌اش بود، سپرد. من که چند واژه بیش روسی نمی‌دانستم خاموش بودم و از آن‌چه او می‌گفت چیزی نمی‌فهمیدم. آقای سرهنگ جزدیر هنگام شب به خانه نمی‌آمد و بارها از من پوزش خواست که خود نمی‌تواند از من پذیرایی کند. او گفت که با آمدن ما و بازبودن مرز کارش بسیار افزایش یافته است.

روز دیگر نزدیک نیمروزبود که آن بانوی روس مرا آگاه کرد کـه اتـومبیلی منتظر من است. راننده نخجوانی بود و گفت که آقایان پیشه‌وری و ژنرال منتظر من هستند و مرا با خود به خانه‌ی دبیر یکم حزب بلشویک نخجوان برد. آن‌جا با آقایان پیشه‌وری و ژنرال آتاکشی‌اف و پادگان دیدار کردم. ژنرال ما را برای گفتگو به اتاقی دیگر برد و گـفت کـه رفـیق بـاقراوف دسـتور داده است و سـیدجعفر (پیشه‌وری) آگاه است که رادیو تبریز را در این سوی آب (رود ارس) برپا کنیم، از این رو کسانی را برای اداره‌ی کوتاه زمان آن معرفی کنید.

آقای پیشه‌وری پیشنهاد کرد تا آمادگی بیشتر آقایان تقی شاهین و سـرتیپ پناهیان آن را اداره کنند.

ژنرال آتاکشی‌اف نشان داد که چندان خشنود نیست، از این رو از آقای پادگان و من پرسید نظر شما چیست. چون آقای پادگان خاموش بود، من گفتم بـرای چند روزی تا کمی به‌خود آئیم مانعی ندارد؟ او گفت پس نام گویندگان زبان‌های آذربایجانی و فارسی و نویسندگانی را که با اینان همکاری خواهند کرد هـمین امروز برای بررسی به من بدهید.

پس از چند ساعت ژنرال آتاکشی‌اف صورتی را که آقای شـاهین بـه آقـای پیشه‌وری داده بود به من نشان داد و نظر مرا پرسید. من در پایه موافقت کردم و به ایشان گفتم که در این تنگنا جای به گزینی نیست.

اکنون نام آنان، جز نام آقای سرهنگ دو هدایت‌الله حاتمی را که برای نوشتن جستارهای فارسی پیشنهاد شده بود به یاد ندارم.

چون ژنرال آتاکشی‌اف درباره‌ی محل فرستنده چیزی نگـفت، مـا چـیزی نپرسیدیم. ژنرال آتاکشی‌اف گفت که شب هنگام گروه کوچکی با شما به باکو خواهند رفت. افسران با خانواده‌هایشان رهسپار داش‌برون[1] خـواهـند شـد و

۱ـ داش برون بخشی از آذربایجان شوروی است که در دنباله‌ی دشت مغان ایران در آن سوی رود ارس قرار دارد.

دیگران را هریک به بخشی از آذربایجان خواهیم فرستاد.

در این‌جا یادآور می‌شوم که ژنرال آتاکشی‌اف ما را آگاه کرد که گروهی از میان فدائیان اردبیل و اهر و آستارا و... از پل خداآفرین گذشته و به مرز آذربایجان شوروی رسیده‌اند.

شب هنگام آقای پیشه‌وری و خانواده‌اش با اتومبیلی که همراه داشتند، حرکت کردند و ما با راه‌آهن رهسپار باکو شدیم (چون اتومبیل‌های دیگر را در نخجوان نگاه داشتند).

در باکو ما را در باغ سبز مردکان کنار دریای خزر که پیش از آن آسایشگاه بود جای دادند.

زندگی بسیار غمگین و دشوار می‌گذشت، به‌ویژه این‌که از همان نخجوان، رادیو تبریز و تهران خبر کشته شدن کسانی را پخش می‌کرد.

شب دوم ژنرال آتاکشی‌اف به باغ مردکان آمد و آقایان پیشه‌وری و پادگان و مرا نزد آقای میرجعفر باقراف رهبر حزب بلشویک آذربایجان برد. آقای باقراف ما را به گرمی پذیرفت. در آن‌جا جز ما و ژنرال آتاکشی‌اف و آقایان حسن حسن‌اف دبیر تبلیغات حزب بلشویک آذربایجان و میرزا ابراهیم اف وزیر فرهنگ کسی نبود. آقای میرجعفر باقراف پس از افسوس بسیار از شکست فرقه و دولت دموکرات آذربایجان به ما دلداری داد که مبارزه همواره دنباله دارد و شما باید خود را برای مبارزه‌ی آینده آماده کنید. او در گفتارش سخت به ویچ اسلاومولوتف وزیر خارجه و معاون یوسف استالین در دولت تاخت. او گفت اوست که با ناشایستگی و ناپایداری سیاسی کار آذربایجان را به این‌جا کشانده است (یادآور می‌شوم که باقراف در شوروی در دستگاه قدرت پس از یوسف استالین ولاورنت بریا نفر سوم بود).

آقای پیشه‌وری در گفتارش یادآور شد که سبب اصلی شکست فرقه‌ی آذربایجان گویا در این بوده است که زودتر با سازمان‌های مترقی و ملی ایران ائتلاف نکرده است (چون در واپسین ماهها فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ائتلاف‌هایی از آن میان با حزب ایران انجام داده بود). اما آقای باقراف گفت نه اشتباه شما از آغاز این بود که یک باره با دولت ایران و سازمان‌ها و مردم آن قطع رابطه نکردید و دست به دست کردید. اگر قاطع عمل کرده بودید و یک باره از آن‌ها می‌بریدید و به ما می‌پیوستید، اکنون دولت ایران و جهان در برابر کار انجام یافته بود و نمی‌توانستند با گفتگوهای سیاسی آذربایجان را از نو از ایران بدانند.

او سپس رشته‌ی سخن را به اشتباه‌ها و نابسامانی‌های حزب توده کشاند و از آن سخت انتقاد کرد. از آن میان گفت که حزب توده روش انقلابی ندارد و می‌خواهد با پارلمان بازی کامیاب گردد. اما آشکار است که این اشتباه بزرگ سیاسی است چون در هیچ کشور سرمایه‌داری هیچ‌گاه از راه مبارزه‌ی پارلمانی نمی‌توان به فرمانروایی دست یافت. به فرض محال اگر روزی حزب دست چپی چنین پیشینه‌ای در پارلمان به‌دست آورد، سرمایه‌داران فرمانروا با یک دگرگونی (کودتا) بساط پارلمان را برمی‌چینند.

یکی از بدترین و زشت‌ترین کارهای حزب توده روشن آن پیش از برپایی فرقه‌ی دموکرات در آذربایجان بود. او برای نمونه عضو کمیته و رهبر کمیته‌ی ایالتی بودن اردشیر آوانسیان را گوشزد کرد، او گفت از شما می‌پرسم گذشته از این که این آدم نادان است، آیا مصحلت هست که در یک استانی چون آذربایجان که خود کشوری است و مردمش مذهبی و مسلمان‌اند، یک ارمنی را رهبر حزب بگمارند. این گونه کارها اگر ویرانگری نیست، دست کم نادانی که هست. سپس ژنرال آتاکشی‌اف درباره‌ی روش آینده‌ی دولتمردان ایران و امتیاز نفت شمال سخن گفت و امیدوار بود که با گرفتن امتیاز نفت شمال رخنه‌ی سیاسی دولت شوروی در ایران افزون گردد. آقای میرجعفر باقراف روی به ما کرد و گفت شما چه عقیده دارید؟ چون دیگران خاموش بودند، من گفتم امتیاز نفت شمال را به شوروی نخواهند داد، این یک بازی سیاسی بیش نبوده است و نیست. آقای باقراف به ژنرال آتاکشی‌اف گفت درست می‌گوید، امتیاز را نخواهند داد. آن‌ها این وعده‌ی پوچ را برای تخلیه‌ی آذربایجان داده‌اند. ژنرال آتاکشی‌اف گفت رفیق باقراف دروغگو را تا در خانه‌اش بدرقه می‌کنند (یالانچی نین قاپی سینه قدر کدرلر).

سپس گفتگو درباره‌ی کسانی شد که در مبارزه‌های سیاسی از خود سستی و زبونی نشان دادند. در این هنگام آقای باقراف رو به من کرد و گفت ما‌ها که می‌بینی دیگر پیر شده‌ایم، اما تو جوانی و امید بسیار است، از این‌رو این پند انقلابی مرا هیچ‌گاه فراموش نکن، هر کس را تبلیغ کردی و همکارت شد تلاش کن که همه‌ی پل‌های پشت سرش را بسوزانی و راه‌های گریزش را ویران کنی تا امید و راه برگشت و خیانت نداشته باشد.

آقای باقراف به آقای پیشه‌وری گفت که از نو فرقه را در اندازه‌ی کوچک‌تر سازمان بده و نوشته‌ات را نزد من بیاور تا با هم بررسی کنیم.

ما سحرگاه بود که به باغ مردکان بازگشتیم.

دو روز پس از آن آقای پیشه‌وری درباره‌ی برپایی دوباره‌ی فرقه‌ی دموکرات با من سخن گفت و صورتی را نشان داد که در آن من دبیر تبلیغات و غلام یحیی دبیر تشکیلات بود و از من نظر خواست. من به ایشان گوشزد کردم که غلام یحیی بی‌سواد، با آن گذشته‌ی ناشایست، شایستگی دبیری تشکیلات یک حزب سیاسی را ندارد. او گفت که دوستان (مقامات شوروی) به او نظر خوبی دارند. گفتم مثلاً چه کسانی، او گفت میرزا ابراهیم‌اف از او پشتیبانی می‌کند. پرسیدم میرزا ابراهیم‌اف او را از کجا می‌شناسد؟ گفت گمان می‌کنی اینها همه دانشمند و سیاستمدارند. او گفت تنها از این رو که هر دو اصلاً سرابی هستند. گفتم مگر این میرزا ابراهیم‌اف که اکنون وزیر فرهنگ یک جمهوری شوروی است تا این اندازه نادان است که شایستگی کسان را وابسته به کجایی بودن آنان می‌داند؟ گفت از این هم بدتر. پرسیدم پس کار آقای پادگان چه می‌شود؟ گفت او عضو کمیته‌ی مرکزی و دفتر سیاسی مانند خود ما باقی می‌ماند.

چند روز پس از آن ژنرال آتاکشی‌اف همراه یک سرهنگ روس و یک افسر آذربایجانی به باغ مردکان آمدند و سرتیپ‌های ارتش فرقه‌ی دموکرات و آقای پادگان و مرا نزد آقای پیشه‌وری فراخواندند. آقای ژنرال پس از مقدمه‌ای گفت که به درخواست رفیق باقراف، رفیق استالین دستور داده است که افسران ارتش فرقه‌ی دموکرات آذربایجان برای آموزش تکمیلی به آکادمی علوم جنگی مسکو بروند، از این رو از شما خواهش می‌کنم نام و نام‌خانواده و پایه‌ی آموزش و صنف و پایه‌ی افسری آنان را هم‌اکنون در برگ‌های آماده بنویسید تا به مسکو بفرستیم. ما نزدیک چند ساعت به آماده کردن برگ‌ها پرداختیم چون می‌بایستی آن سرهنگ روس به یاری افسر آذربایجانی همه را به روسی آماده می‌کرد.

چندی نگذشت که همه‌ی آن‌چه با سفارش و خواست آقای باقراف در آستانه‌ی انجام بودن ناتمام ماند. از آن میان دستگاه رادیوی فرقه‌ی دموکرات که آقایان شاهین و پناهیان و حاتمی برپا کرده بودند برچیده شد و آن‌ها به باکو نزد ما آمدند و برپایی دوباره‌ی خود فرقه نیز به‌جایی نرسید و از آموزش افسران و رفتن آنان به آکادمی جنگ نیز سخنی به میان نیامد.

از همه‌ی نشانه‌ها چنین برمی‌آمد که روس‌ها به گرفتن نفت شمال ایران امیدوارند، از این‌رو آقای باقراف را از دست زدن به هرگونه کاری که به دست دولتمردان ایران بهانه‌ای بدهد باز می‌دارند.

از آن میان اتومبیل‌هایی را که ما با خود آورده بودیم خواه شخصی و خواه از آن فرقه‌ی دموکرات و خواه دولتی، همه را برای نشان دادن مسالمت در مرز به نمایندگان دولت ایران دادند. تنها دو اتومبیلی که کمیته‌ی فرقه‌ی دموکرات با پول عضوی ماهیانه‌ی اعضاء فرقه خریداری کرده بودند و در دسترس آقای پیشه‌وری بود باقی گذاشتند.

روزی یک افسر سازمان امنیت آذربایجان با اتومبیل به باغ مردکان آمد و من و آقای سرتیپ آذر را با خود به باکو به خانه‌ی آقای ژنرال آتاکشی‌اف برد. ژنرال به ما گفت که چون در میان سربازان گردان اردبیل که اکنون در بخش‌های خداد و خاچمز[1] نابسامانی‌هایی رخ داده است نیاز است که شما به این دو بخش بروید و کارها را روبه‌راه کنید. ما تا پاسی از نیمه شب در خانه‌ی ژنرال بودیم، تا این‌که با آن سروان سازمان امنیت با راه‌آهن رهسپار آن سامان شدیم. آن آقای سروان به دستور آقای ژنرال مانند گماشته‌ای چمدان‌های ما را می‌گرفت و خوراک برای ما می‌آورد و همه جا راهنمای ما بود چون به راستی ما نه کسی و نه جایی را می‌شناختیم. پس از این‌که از راه‌آهن پیاده شدیم، با اتومبیلی که سخنگوی سازمان امنیت آن‌جا از پیش روانه کرده بود به خداد و خاچمز رهسپار شدیم. در آن‌جا در هنگ فدائی که فرمانده آن آقای سرهنگ دو علی نوایی بود، چون همگی داوطلب و عضو فرقه دموکرات و ورزیده و پاره‌ای از مهاجرین گذشته‌ی آذربایجان شوروی بودند، هیچ‌گونه ناآرامی ویژه‌ای نبود. اما سربازان گردان پیاده که وظیفه و آن‌ها را بدون رضایت خودشان از مرز گذرانده بودند، آشوبی برپا کرده بودند و از افسران گردان آقایان سرگرد پزشکیان و سروان کیهان و... به هیچ رو شنوایی نداشتند، چون به راستی حق هم با آن‌ها بود، نه کمونیست بودند و نه عضو فرقه و نه فدایی.

من و آقای سرتیپ آذر، پس از گفتگوی بسیار، به آن‌ها قول دادیم که تا یک ماه تکلیف آن‌ها را معین کنیم تا بتوانند به میهن بازگردند. چون آقایان افسران آن گردان شخصیت خود را در نزد آن سربازان از دست داده بودند، آن‌ها را با خود به باکو آوردیم و در گفتاری از آقای ژنرال آتاکشی‌اف خواستیم که قولی را که به سربازان وظیفه داده‌ایم به انجام رساند تا آن‌ها بتوانند به ایران بازگردند. او هم اقدام کرد و سخت با تبلیغات ویژه‌ای که شگرد آن‌هاست بسیاری از آن جوانان را

۱ـ کناره‌های دریای خزر در آذربایجان شوروی.

قانع کردند که در شوروی بمانند و آموزش ببینند و به گروه کوچکی که به هیچ رو افسون بردار نبودند، ناچار روادید بازگشت دادند.

پس از چند ماه که ما را پنهان می‌داشتند رفته‌رفته اجازه دادند که به پیرامون باغ مردکان و سرانجام به باکو رفت‌وآمد کنیم. آقای حسن حسن‌اف دبیر تبلیغات حزب بلشویک آذربایجان مرا به آقایان دکتر صمداف که پس از بازگشت از تبریز معاون وزارت بهداری بود و پرفسور عیوض اف استاد و رئیس دانشکده‌ی پزشکی آذربایجان شوروی سپرد تا به کار علمی سرگرم شوم. از این‌رو پس از چندی سرانجام در بخش جراحی بیمارستان دانشکده‌ی پزشکی در چورنی‌گورد[1] به‌عنوان معاون آقای استادتوپچی باشی‌اف به‌کار مشغول شدم و در همان بیمارستان جایی برای زندگی من در نظر گرفتند. از سوی دیگر چون مرا با پاسخ گویان آکادمی علوم آذربایجان آشنا کرده بودند، توانستم چندتن از کسانی که با زبان و ادبیات فارسی و عربی آشنایی بیشتری داشتند در آن‌جا به‌کار بگمارم.

در همین اوان، شبی آقای باقراف گروهی از رهبران فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و امیران ارتش آن را به باغ ییلاقی خود زوقولبا، کنار دریای خزر مهمان کرد. در این مهمانی جز ما، آقایان ژنرال آتاکشی‌اف و حسن‌اف و ابراهیم‌اف و حیدر حسین‌اف رئیس آکادمی علوم آذربایجان شوروی نیز بودند. مهمانی بسیار مجلل و هم‌ردیف مهمانی‌های شاهانه ایران و شاید از پاره‌ای نظرها برتر نیز بود.

در این مهمانی آقای باقراف نسبت به همه‌ی ما بسیار مهربانی کرد. پیداست که همه‌ی گفتگوها سیاسی بود. آقای باقراف باز از شکست فرقه‌ی آذربایجان تأسف خورد. آقای پیشه‌وری همان نظری را که شبی در کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک گفته بود بازگو کرد و گفت ما اشتباهمان این بود که زودتر با سازمان‌های آزادی‌خواه ائتلاف نکردیم تا از پشتیبانی آن‌ها برخوردار باشیم، اما آقای باقراف بازگفت که اشتباه شما در این بود که به یک باره از دولت و ملت ایران تبریدید و به ما نپیوستید.[2]

۱ـ شهر سیاه جای تصفیه خانه‌های نفت باکو.

۲ـ این گفتار با آقای باقراف را آقایان احسان‌الله طبری و احمد شفایی که خود آن‌جا نبودند و روشن نیست از چه کسی روایت نادرست را شنیده‌اند و به گونه‌ای دیگر درآورده‌اند که گویا آقای باقراف به آقای پیشه‌وری توهین کرد و گفت کیشی اوتوریریه که از بیخ و بن نادرست.»

در این مهمانی من با آقای حیدرحسین‌اف، رئیس آکادمی علوم آذربایجان، آشنا شدم. مهمانی که تا سحرگاهان به درازا کشید با پذیرایی بسیار گرم پایان یافت.

زندگی بسیار تلخ و ناگوار می‌گذشت، به‌ویژه افسران و خانواده‌های آنان به سختی زندگی می‌کردند (داش بورون). نوروز آن سال را ندانستم کی آمد و چگونه گذشت. شبی پرستار بخش به اتاق من آمد و گفت اتومبیلی در باغ بیمارستان است و یک ژنرال جویای شماست. من با آن پرستار به باغ بیمارستان رفتم و دیدم درون اتومبیل آقایان ژنرال آتاکشی و پیشه‌وری نشسته‌اند. آقای ژنرال به من گفت آماده شوید ما باید با هم به جایی برویم. من بازگشتم و آماده شدم، پس از چند دقیقه دریافتم که به ساختمان حزب بلشویک نزدیک می‌شویم.

نخست به بخش تبلیغات به اتاق آقای حسن‌حسن‌اف رفتیم، در آن‌جا کمی گفتگو از اوضاع سیاسی به میان آمد و سپس آقای ژنرال گفت که رفیق باقراف به دستور رفیق استالین تصمیم گرفته است که سطح دانش حزبی و سیاسی گروه رهبری فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را بالا ببرد، از این‌رو تصمیم گرفتیم که گروهی را (نزدیک به صد تن) به مدرسه‌ی حزب بلشویک برای آموزش بفرستیم، و به آقای حسن‌اف گفت آن صورت را دردسترس رفیق پیشه‌وری و رفیق دکتر بگذارد تا آشنا شود. در صورت نام صدتن به چشم می‌خورد که نزدیک به همه افسران و رهبران پایه‌ی ۲ و ۳ فرقه‌ی دموکرات را در برمی‌گرفت و نام کسانی هم بود که از دستگاه رهبری نبودند. پس از آن دانستیم که آنان کسانی هستند که دور از چشم ما با سازمان امنیت خود آن‌ها (ام.گ.ب. وزارت دولتی ایمن) سروسری داشتند.

آقای پیشه‌وری پس از آن که با هم در پیش روی آقایان ژنرال و حسن‌اف نام‌ها را خواندیم، از جا در رفت و فریاد زد که باز هم که شما کسانی را که به هیچ‌رو صلاحیت ندارند به ما تحمیل می‌کنید. اگر مقصود این است که کسانی به مدرسه‌ی حزب بروند و آموزش سیاسی ببینند که بعدها برای اداره‌ی فرقه دموکرات و حزب کمونیست در ایران به‌کار آیند، دیگر این اشخاص ناجور چه کسانی هستند. شما می‌خواهید که ما پس از این با اشخاص چاقوکش و بدنام کشوری را اداره کنیم.

به‌راستی آقای پیشه‌وری حق داشت، چون گذشته از این که در میان آنان

کسانی بودند که با اصول و مبانی حزبی به هیچ رو آشنایی نداشتند، کسانی هم بودند که چاقوکشان حرفه‌ای و اوباش و از ناتوترین ناکسان بودند.

در برابر داد و فریاد آقای پیشه‌وری. آقای ژنرال آتاکشی، چنان‌که ویژگی او بود هم‌چنان خاموش بود و هیچ واکنشی نشان نداد، اما آقای حسن‌اف گفت که رفیق پیشه‌وری اینها اعضاء فرقه‌ی شما هستند.

زمانی پس از آن همه خاموش بودیم، تا این‌که تلفن زنگ زد و معلوم شد منشی آقای باقراف است، چون آقای حسن‌اف گفت که رفیق باقراف منتظر است برویم.

آن‌ها ما را به تالاری که نزدیک اتاق کار آقای باقراف بود رهنمون شدند. آقای باقراف ما را به گرمی پذیرا شد و چون ماهها بود که دیگر او را ندیده بودیم، از این‌که کار بسیار مانع از دیدار با ما می‌شود پوزش خواست و پس از پذیرایی گفت که من تصمیم گرفته‌ام بچه‌های شما را (مقصود کادر حزبی) از دید مارکسیسم و لنینیسم تجهیز کنم، چون شما سرانجام باید میهن خودتان را آزاد کنید (مقصود آذربایجان بود) از این‌رو شما را امشب این‌جا فراخوانده‌ام تا نظرم را با شما در میان بگذارم. در ضمن چون رفیق جهانشاه‌لو از همه آمادگی بیشتری دارد و با علوم مارکسیسم لنینیسم آشناست سرپرستی این گروه را به او واگذار می‌کنم و از او می‌خواهم که همه‌ی هم خود را صرف آموزش این گروه رهبری آینده کند و از حسن (حسن‌اف) می‌خواهم که همه‌ی وسایل آموزش و استادان کارآزموده‌ی دانشمند را دردسترس رفیق جهانشاه‌لو بگذارد. سپس دستش را گذاشت روی شانه‌ی من و به شوخی گفت باید مرا ببخشی که در این‌جا اکنون وزارت نداشتم که به تو واگذار کنم. اگر زنده ماندم، بعدها جبران خواهم کرد. سپس گفت اکنون برویم و فیلمی را که خودتان در تبریز تهیه کرده و در این‌جا آماده شده است تماشا کنیم، و ما را به تالار تماشای فیلم که در همان دالان بود، راهنمایی کرد.

در این‌جا باید یادآور شوم که آقای باقراف با همه‌ی شخصیت و ابهتی که داشت و سومین مرد نیرومند در همه‌ی شوروی به‌شمار می‌آمد، به ما احترامی بسیار می‌گذاشت، به گونه‌ای که همیشه ما را پیش از خود رهنمون می‌شد و ژنرال آتاکشی‌اف و حسن‌اف و دیگر وزیران و رهبران همیشه پس از او در

حرکت بودند.[۱]

آقای پیشه‌وری در دیدار با آقای باقراف خاموش بود و از آن‌چه در میان ما و آقایان ژنرال آتاکشی‌اف و حسن‌اف گذشته بود چیزی به میان نیامد.

در تالار سینما فیلم آنور ارس را نشان دادند (این نامی بود که کارکنان دستگاه تبلیغات روس به این فیلم داده بودند) که ساعتی به درازا کشید. این فیلم را فیلمبرداران شوروی که در پوشاک ارتش سرخ بودند، در مدت یکسال فرمانروایی فرقه دموکرات در آذربایجان (خلق) و فداکاری‌های آنان را در طول تاریخ نشان می‌داد، چون دلیری‌های ستارخان در برابر ارتش شاه و تلاش‌های شیخ محمد خیابانی در برابر فرمانروایان ایران و مانند آن که البته در همه جا چنان وانمود شده بود که گویا مردم آذربایجان در طول تاریخ و زندگی خود همواره و همه جا در برابر تسلط و ستم فرمانروایان ایران تلاش و مبارزه کرده است. در تالار سینما آقایان باقراف و پیشه‌وری و ژنرال آتاکشی‌اف و حسن‌اف و من بودیم. هنگام نشستن آقای باقراف، میان من و آقای پیشه‌وری نشست و همه جا درباره‌ی فیلم از ما توضیح خواست.

سرانجام پس از پایان فیلم، ساعتی باز با ما به گفتگو نشست و دلداری داد که مبارزه باز از نو آغاز خواهد شد و تلاش کنید از میان گروهی که به این سوی آب (رود ارس) آمده‌اند، بهترین و باایمان‌ترین را برای رهبری آینده برگزینید.

هنگام بازگشت آقای حسن‌اف به من گفت که فردا صبح ماشین شما را از بیمارستان به مدرسه‌ی حزب خواهد آورد و ساعت ده در مدرسه من شما را با رئیس آن آشنا خواهم کرد.

فردای آن روز آقای حسن‌اف در مدرسه‌ی حزب که در خیابان نزدیک کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک بود مرا با آقای حسین‌اف مدیر مدرسه و روش کار آن آشنا کرد و اتاق‌های کار با همه‌ی وسائل و منشی دردسترس من گذاشت و جایی هم برای زندگی من آماده شد.

نزدیک صد نفر از کسانی که از پیش آنان را آگاه کرده بودند تا چند روز پس از آن گرد آمدند و آموزش آغاز شد.

به راستی در میان این صد تن دانشجو، همان گونه‌ای که آقای پیشه‌وری

۱ـ این‌که آقای احمدشفایی در خاطرات خود نوشته است که با قراف به پیشه‌وری گفت مردک سرجایت بنشین نوشته‌ای نادرست است و مشخص نشد که این نادرست را آقای شفایی از صحبت کدام دروغ‌پرداز روایت کرده است.

توجه کرد، اشخاص بسیار ناجور و تابکاری بودند، کسانی بودند که سواد درست خواندن و نوشتن نیز نداشتند. پیداست که چنین کسانی نه این‌که از دانش‌های فلسفه و اقتصاد که دو آموزش اساسی مدرسه‌ی حزب بود، در ازای دو سال که سپس چهارسال شد، چیزی دستگیرشان نشد حتی تاریخ حزب را نیز که ساده‌تر و آسان‌تر از فلسفه و اقتصاد بود درنیافتند، چه رسد به تاریخ سیاسی و همبستگی‌های بین‌المللی و... .

من در همان آغاز سال اوّل آموزش به آقای حسن‌اف گوشزد کردم که گروهی از این دانشجویان ما سواد ساده هم ندارند و از درس‌ها چیزی نمی‌فهمند. او گفت در این‌باره با میرزا ابراهیم‌اف هم باید گفتگو کنم.

روزی حسن‌اف با میرزا ابراهیم به مدرسه‌ی حزب آمدند و یک جا در این باره مشورت کردیم. آقای حسن‌اف بر پایه‌ی گفتار من از این که کسانی به مدرسه‌ی حزب آورده شده‌اند که مایه‌ی آموزش ندارند، نگرانی خود را اظهار کرد. اما میرزا ابراهیم‌اف پافشاری کرد که چون این‌ها ایمان به کمونیسم دارند، خواهند توانست به‌خوبی آموزش یابند.

من دریافتم که این دسته‌ی کم سواد، بلکه بی‌سواد که بیشتر هم‌دستان غلام یحیی هستند، به یاری آقای میرزا ابراهیم‌اف در این گروه گنجانده شده‌اند. گذشت زمان نشان داد که پرخاش آقای پیشه‌وری در آن شب از شناختی بود که او به همه‌ی کسانی که در آن صورت بودند، داشت. در صورتی که من تنها بخشی از آنان را خوب می‌شناختم و بخش دیگر را که در بخش‌های آذربایجان در زمان فرمانروایی فرقه‌ی دموکرات کار می‌کردند تنها با نام می‌شناختم.

این دانشجویان از سه گروه ناهمگون تشکیل شده بود. اول گروهی افسران ارتش آذربایجان که بیشتر از سازمان حزب توده و جز چند تن که بخش ستوانی دانشکده‌ی افسری ایران را تمام کرده بودند، همه دانشکده‌ی افسری و عده‌ای دانشگاه جنگ ایران را دیده بودند. دوم، گروهی از اعضاء پرتلاش و باسواد حزب توده بودند که سپس در دستگاه رهبری فرقه‌ی دموکرات مسئولیت‌های حزبی داشتند و همه سوادشان برای درک و دریافت برنامه‌ی مدرسه‌ی حزب بسنده بود. اما واپسین گروه سرفدائیان غلام یحیی و آقای کبیری و دیگران که همگی امت غلام یحیی بودند، جز دو سه تن سواد خواندن و نوشتن هم نداشتند، چه رسد به درک دشواری‌های علمی.

در ضمن چند تن هم به نام دبیر و استاد قرار شد که از مدرسه‌ی حزب برای

گذران خود ماهیانه‌ای دریافت کنند و قرار شد که آقایان پیشه‌وری و زین‌العابدین قیامی نیز گویش زبان آذری ایران و تاریخ مشروطیت آن را تدریس کنند.

از همان آغاز سال آموزش، در درون این گروه‌های ناهمگون تحریک‌های غلام یحیی آغاز شد، به گونه‌ای که یکی از کارهای من روزانه داوری کشمکش‌ها میان آن دانشجویان بود. در خوابگاه تنش ترک و فارس به راه انداختند.

این نابسامانی‌ها، بخشی از دسیسه‌هایی بود که غلام یحیی و همدستانش در همه جا بدان سرگرم بودند.

جز گروهی که با خانواده‌ی خود در آغاز در باغ مردکان و سپس در باغ بزونه (کنار دریای خزر) به‌سر می‌بردند و شب هنگام از باکو بدان‌جا می‌رفتند، دیگر دانشجویان در ساختمانی روبه‌روی مدرسه حزب خوابگاه داشتند.

این دانشجویان جز گروهی که سوادی نداشتند و به گفته‌ی آقای میرزا ابراهیم‌اف، گویا ایمان داشتند، خوب آموزش دیدند به گونه‌ای که برخی از استادان شگفتی خود را از مایه و پایه‌ی درک پرسه‌های دشوار سیاسی و فلسفی، اجتماعی آنان پنهان نمی‌داشتند. گروهی از این دانشجویان که بیشتر افسران را در برمی‌گرفت در رده‌ی بهترین دانشجویان مدرسه‌ی حزب (روس و آذربایجان) بودند و برخی به تصدیق استادان از بهترین دانشجویان خود آن‌ها برتر بودند.

در این‌جا یادآور می‌شوم که دانشجویان مدرسه‌ی حزب جز گروه ایرانی ما، همه از رهبران پایه ی ۲ و ۳ حزب بلشویک بودند که هریک، یک یا دوبار مدرسه‌های حزبی فرمانداری‌ها و استان‌های آذربایجان شوروی و یا دیگر جمهوری‌های آن را خوانده بودند. با این همه دانشجویان ایرانی به‌ویژه از دید جهان‌بینی به مراتب در پایه‌ی برتری از آنان جای داشتند. برای این‌که مایه و پایه‌ی آنان آشکارتر گردد یک پیش‌آمد را یادآور می‌شوم:

روزی آقای حسن‌اف به من تلفن کرد و خواست که من با آقای پروفسور زلفعلی اف، استاد برجسته‌ی تاریخ آذربایجان و ایران گفتگو کنم و از او بخواهم که درس تاریخ را در فاکولته بخش ایرانیان به عهده گیرد. من که با او آشنا بودم، از او خواستم که به مدرسه‌ی حزب بیاید. او این خواهش را پذیرفت و نزد من آمد. من آن‌چه آقای حسن‌اف سفارش کرده بود با او در میان گذاشتم. او گفت رفیق دکتر جهانشاه‌لو درست است که من استاد تاریخ ایران و آذربایجان هستم اما در باکو در دانشگاه آذربایجان شوروی، نه برای ایرانیان. من اگر بخواهم تاریخ را بهتر بیاموزم باید نزد شخص شما و حتی شاگردان فاکولته‌ی شما درس بخوانم نه

این‌که درس بدهم. من در کلاسی که شاگردان آن از من بهتر بدانند نمی‌توانم درس بدهم. رفیق دکتر سرپیری آبروی مرا نریز فکر معلمی دیگر بکن. (این آقای استاد زلفعلی‌اف در دانشگاه باکو در میان دانشجویان به تانک تاریخ معروف بود).

رئیس مدرسه‌ی حزب کسی بود بـه نـام عـلی‌شیر حسـین‌اف در نـخستین برخورد و مدت کوتاهی پس از آن، مـن بـه او چـون مـردی بـاورمند احـترام مـی‌گذاشـتم، چـون گـمان مـی‌کردم کسـی راکـه سـرپرست مـدرسه‌ی حـزب گذاشته‌اند، آن هم مدرسه‌ای که رهبران پایه‌ی ۲ کنونی و پایه‌ی ۱ آینده‌ی حزب در آن آموزش می‌بینند، بی‌گمان شخصی از دید حزبی و دانش برجسته است. به‌ویژه این‌که او از یک سو نامزد علوم اجتماعی و تاریخ و ازسوی دیگر نامزد عضوی کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک بود.

در این هنگام چون هنوز پس از جنگ جهانی دوم خواروبـار در شـوروی جیره‌بندی بود، دانشجویان مدرسه‌ی حزب نیز دفتر جیره‌بندی داشتند، آن هم دفـتر جـیره‌بندی پـایه یک کـه ویـژه‌ی رهـبران پـایه‌ی ۲ حـزب بـلشویک و دولتمردان و بزرگان بود. در آغاز من با حسین‌اف گفتگو کردم و قـرار شـد کـه دانشجویانی که با خانواده‌هـای خـود زنـدگی مـی‌کنند، خـواروبـار خـود را از فروشگاه مدرسه دریافت کنند. اما خواروبار دانشجویانی که در خـوابگـاه‌های مدرسه به‌سر می‌برند، مانند دانشجویان شوروی دردسترس آشپزخانه‌ی مدرسه حزب باشد و آن‌ها از آن‌جا خوراک آماده دریافت کنند.

پس از چند روز دانشجویان ایرانی جسته و گریخته به من یادآور شدند که خوراک‌های آشپزخانه‌ی مدرسه کم و بد است و از من خواستند تا با سرپرست مدرسه و آشپزخانه گفتگو کنم که شاید بهتر شود. من با آقای علی‌شیر حسین‌اف گفتگو کردم، اما او چنین وانمود کرد که خوراک آشپزخانه‌ی مدرسه‌ی حزب که از خواروبار کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک بهره‌مند است درجه یک است و جای هیچ‌گونه دودلی نیست. اما دانشجویان یادآور شدند که واقعیت جز آن است که رئیس مدرسه می‌گوید. من برای آزمـایش دوبـار از خـوراک آن‌جـا خـوردم و دریافتم که به راستی حق با دانشجویان ماست، چون به هیچ رو آن اندازه گوشت و روغن و دیگر خواروباری که دفتر پایه‌ی یک از آن برخوردار بود در آن نبود. پس از رایزنی با چند تن از دانشجویان، آن‌ها پیشنهاد کردند که شـاید کـارکنان آشپزخانه نادرستند، از این‌رو بهتر است که مانند دانشکده‌ی افسری ایـران، هـر شبانه روز یک تن از دانشجویان کارآورندگان خواروبار و کارکنان آشپزخـانه را

بازرسی کنند. من با آقای حسین‌اف پیشنهاد دانشجویان را در میان گذاشتم و او به ظاهر پذیرفت. چند روز نخست بازرسان آشپزخانه و خواروبار دانشجویان روس و آذربایجانی بودند، تا این‌که روز بازرسی به یکی از دانشجویان ما، استوار و خلبان نیروی هوایی، آقای ناوی رسید. او شبانگاه نزد من آمد و گفت: رفیق دکتر بازرسی ما در این دستگاه کوچک‌ترین ارزشی ندارد چون پس از آن‌چه که آورنده‌ی خواربار زیرو و رو کرده بود، در پیش چشم من سرآشپز سی کیلو گوشت لخم را جداکرد و گوشت مانده و استخوان‌ها را به درون دیگ ریخت. من به او گفتم که چرا گوشت‌ها را جداکرده است، او گفت که این گوشت برای آقای حسین‌اف رئیس مدرسه است. خواهش می‌کنم پس از این ما را از این مأموریت و بازرسی معاف کنید. من گفتم: شاید این سرآشپز نادرست گفته و به آقای حسین‌اف بسته است، بهتر است با هم نزد او برویم و با او آن‌چه گذشته است درمیان بگذاریم.

به آقای حسین‌اف تلفن کردم که با یک دانشجو نزد شما می‌آیم. پس از چند دقیقه من و آقای ناوی نزد او رفتیم. آقای ناوی که خود آذربایجانی بود با زبان فصیح همه‌ی آنچه را که گذشته بود بازگو کرد. اکنون بخوانید که آقای حسین‌اف چه گفت. او گفت که سرآشپز درست گفته است، آن گوشت را روزانه برای من ناشتایی درست می‌کند. من نگاهی به آقای ناوی کردم و از آقای حسین‌اف خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم.

در دفتر خودم به آقای ناوی گفتم دیدید که سرپرست مدرسه چه گفت، آن سی کیلو گوشت را روزانه برای این رفیق ناشتایی درست می‌کند.

آقای ناوی گفت پس رفیق دکتر اکنون چه باید کرد. گفتم بهتر است از خیر این کار بگذرید و جوری سر کنید. آقای ناوی به من گفت که من از سربازی تا استواری و خلبانی پیمودم و همه سوراخ سمبه‌های ارتش را دیدم، در آن‌جا لفت و لیس هست اما نه به این آشکاری و نه به این جور که پس از برداشت‌های گوناگون و کش رفتن‌ها تازه سی کیلو گوشت را برای رئیس ناشتایی درست کنند و خود رئیس هم بی‌پرده و بدون شرم آن را بازگو کند. رفیق دکتر صد رحمت به همان گروهبان‌ها و آشپزهای ارتش خودمان. میان آنان آن‌هایی هم که دزداند، دست کم این جور گستاخ نیستند که آنچه می‌کنند بی‌پروا بگویند.

پس از مدتی جیره‌بندی برداشته شد و دانشجویان ما هریک برای خود زندگی و راهی برگزیدند. عده‌ای در همان خوابگاه‌ها که آشپزخانه‌ی کوچکی

برای دم کردن چای داشت، خوراک روزانه خود را پختند و برخی دیگر در بیرون از مدرسه اتاقی اجاره کردند. کوته‌سخن هریک روشی را پیش گرفتند.

این آقای علی‌شیر حسین‌اف که گذشته از ریاست مدرسه‌ی حزب چنان‌که یادآور شدم، عضو با سابقه‌ی حزب بلشویک و نامزد عضوی کمیته‌ی مرکزی آن نیز بود، تنها به لفت و لیس خواروبار دانشجویان و دیگر دستبردها بسنده نکرد و از بودجه‌ی ساختمان مدرسه‌ی حزب که چندصدهزار روبل بود نیمی را به جیب زد و چون کار بسیار آشکارا انجام گرفته بود، گویا می‌بایستی کیفر حزبی ببیند. اکنون ببینید که کیفر او چه بود.

او را از ریاست مدرسه‌ی حزب برداشتند و رئیس کرسی تاریخ حزب در آپی[1] گذاشتند.

در این هنگام روزی آقای حسن‌اف به مدرسه‌ی حزب آمد و در دیدارش به من گفت که چون ما در دانشگاه باکو، به ویژه در دانشکده‌ی خاورشناسی نیاز به شما داریم، فردا ساعت ده به دفتر رئیس دانشگاه بیایید تا با شما در این باره مشورت کنیم. روز دیگر من بدان‌جا رفتم و چون با رئیس دانشگاه آقای استاد جعفر خندان از تبریز (چکامه سرای آذربایجان) آشنا بودم با او و آقای حسن‌اف به مشورت پرداختیم. آقای حسن‌اف به آقای جعفرخندان گفت که برای نیازمندی‌های دانشکده‌ی خاورشناسی گذشته از خود رفیق جهانشاه‌لو، که در ادبیات فارسی صاحب‌نظر است، از کسانی که ایشان مصلحت می‌دانند استفاده کنید تا گروه آموزشی بخش فارسی شما تقویت شود. آقای جعفرخندان گفت گذشته از خود رفیق جهانشاه‌لو ما به سه تن استاد زبان فارسی نیازمندیم. اگر کسانی هم بتوانند در تاریخ آذربایجان ایران و ادبیات زبان آذری به این بخش یاری کنند، ما بسیار سپاسگزار خواهیم بود.

من پس از گفتگو با چند تن که بیشتر صاحب نظر بودند، از آن میان آقای پیشه‌وری، سرانجام به این نتیجه رسیدیم که درس تاریخ ادبیات فارسی را خود من به‌عهده بگیرم و چهارتن دیگر را برای استادی زبان فارسی و آقای قیامی را برای تدریس تاریخ آذربایجان ایران از آغاز مشروطیت معرفی کنم، و قرار شد که چند ساعتی در ماه هم آقای پیشه‌وری در بخش زبان آذری، گویش (لهجه) آذری

۱ـ آپی کوته نام انستیتو تربیت معلم آذربایجان و هم پایه‌ی دانشسرای عالی ما در ایران است.

ایران را تدریس کنند.

روز دیگر من با در نظرگرفتن اندازه‌ی توان و درک موقعیت بانو نیرالزمان حاتمی لیسانسیه ادبیات و زبان دانشکده‌ی ادبیات تهران و آقایان نوایی و شفایی و پیرزاده را برای استادی زبان پارسی به استاد جعفر خندان رئیس دانشگاه معرفی کردم. گردانندگان دانشگاه از درس همه‌ی ما بسیار خشنود بودند، چون تا آن زمان کسانی که زبان فارسی و تاریخ ادبیات آن را تدریس می‌کردند، خود چنان‌که باید بدان آشنایی نداشتند و به پرسش‌های دانشجویان پاسخ درستی نمی‌دادند، دانشجویان هم بستگی ویژه‌ای به ما پیدا کردند.

روزی آقای استاد حیدرحسین‌اف که دکتر فلسفه و رئیس آکادمی علوم آذربایجان و نامزدعضوی آکادمی علوم شوروی بود با تلفن از من خواست که در آکادمی علوم با او دیداری کنم. من که با او آشنا شده بودم به دیدار او رفتم و از نزدیک بیشتر آشنا شدم. من او را مردی بسیار دانشمند و تیزهوش یافتم. او چند ساعت با من به گفتگو و مشورت پرداخت. سرانجام گفت که من برخلاف بیشتر رهبران کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک و استادان فلسفه، تصوف و عرفان شرق به‌ویژه ایران را پیشرو و به‌ویژه عارفان ایران را مردمی نوآور و مبارز می‌دانم، اما من چنان‌که باید با زبان فارسی و اصطلاحات عرفانی آشنا نیستم و نمی‌توانم از نوشته‌های گذشته و تاریخی خوب بهره‌برداری کنم، از این‌رو می‌خواهم و خواهشمندم با من همکاری کنید تا یک اثر ارزنده از خود به‌یادگار بگذاریم.

او گفت که در شورای آکادمی علوم در میان می‌گذارد تا انجام این کار علمی را به من واگذار کنند و سپس برای پذیرش آن در آکادمی علوم شوروی در مسکو هم خود تلاش خواهدکرد.

او گفت این کار ارزنده از یک سو دانشنامه‌ی دکترای فلسفه برای شما خواهد بود و از سوی دیگر دومین دانشنامه‌ی دکترای من. پذیرفتم. او به کتابخانه‌ی ویژه‌ی آکادمی دستور داد تا همه‌ی کتاب‌های کتابخانه را دردسترس من بگذارند (چون کتابخانه‌ها در شوروی بخش ویژه‌ای دارند که از دید سیاسی جز با اجازه‌ی ویژه، همه کس نمی‌تواند از آن بهره‌مند شود). قرار شد تا بازگشت او از تعطیلات سالیانه، من بررسی‌هایی بکنم و پس از بازگشت او پی‌گیر این کار علمی را دنبال کنیم.

او به رئیس کتابخانه دستور داد که هر کتابی راکه در کتابخانه نیست و دکتر جهانشاه‌لو نیاز دارد، با بودجه‌ای که دارید به ایران یا فرانسه سفارش بدهید و

هرچه زودتر دردسترس او بگذارید.

من پس از آن هر زمان فرصتی دست می‌داد به کتابخانه‌ی آکادمی می‌رفتم و یادداشت برمی‌داشتم. نام چند کتابی را که می‌شناختم و برای آن بررسی سودمند می‌دانستم به رئیس کتابخانه دادم تا از ایران بخواهد.

آقای دکتر حیدرحسین‌اف کتابی را که او درباره‌ی مبارزه‌های سیاسی و جنگ‌های شامل[1] رهبر داغستان قفقاز علیه دستگاه تزار روس و اشغالگری آن نوشته بود به من داد و گفت این بخشی از کار علمی ما خواهد بود.

آقای دکتر حسین‌اف پس از بازگشت از تعطیلات همواره با من دیدار می‌کرد و ما پی‌گیر درگردآوری نوشته‌های علمی در تلاش بودیم به‌گونه‌ای که اگر زنده می‌ماند به راستی اثر ارزنده‌ای می‌شد. اما سرنوشت آن مرد دانشمند بسیار ناگوار بود، چون آقای باقراف که در اصل با نظرهای فلسفی او مخالف بود و آن‌را ضدمارکسیسم می‌انگاشت، چند بار او را به کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک فراخواند و از او خواست که از نوشته‌هایش تنقید کند و از روش و نظریات ضدمارکسیستی خود پوزش بخواهد. اما او هم‌چنان در نظریات خود پابرجا بود و از آن دفاع می‌کرد. سرانجام روزی آگاه شدم که او در خانه‌اش خودکشی کرده است. به راستی روشن نشد که او خودکشی کرد یا او را سازمان امنیت روس کشت.

در این‌جا یادآور می‌شوم که چه زمان فرمانروایی استالین و چه پس از آن نظریه‌پردازان حزب کمونیست روس و دانشمند نمایان ریزه‌خوار سفره‌ی دستگاه همواره تلویحاً تجاوزهای روسیه تزاری به دیگر سرزمین‌ها و روش روسی کردن (روسی فیکاسیون) آن‌ها را می‌ستودند و می‌ستایند و چنین وانمود می‌کنند که گویا اشغال‌گری دستگاه تزاری روس به سرزمین‌های دیگران تمدن و فرهنگ ارمغان آورده است.

اکنون این دست‌آویز از دید تبلیغاتی رنگ دیگری به‌خود گرفته است و آن این که گویا اشغال اروپای خاوری، لهستان و چکسلواکی و بلغارستان و رومانی و مجارستان و آلمان خاوری و کناره‌های دریای بالتیک، استونی و لیتوانی و لتونی، ملت‌ها و مردم این کشورها را از بند سرمایه‌داری آزاد کرده و به

۱ـ شامل که در داغستان او را شمبل می‌خوانند، رهبر صوفیان نقش‌بندی بود که سال‌ها در برابر دست‌اندازی دولت تزاری روسیه به داغستان مبارزه‌ی مسلحانه کرد و سرانجام ناچار به ترک میهن شد و در مکه درگذشت.

سوسیالیسم روسی که بهشت روی زمین است رسانده است.

نکته‌ی دیگری که باید این‌جا یادآور شوم، سرنوشت کردهای بارزانی به رهبری آقای ملامصطفی بارزانی است.

کردهای بارزانی که در ارتش فرقه‌ی دموکرات آذربایجان خدمت می‌کردند هنگامی‌که ارتش ایران به آذربایجان رسید تصمیم گرفتند که تسلیم نشوند و به عراق هم بازنگردند. از آن‌رو به سرپرستی آقای ملامصطفی با ارتش به نبرد پرداختند. نبرد کردهای بارزانی به گفته‌ی آقای ملامصطفی با بخشی از ارتش ایران نزدیک یک تیپ به فرماندهی سرهنگ همایونی انجام گرفت.

پیداست گروه بارزانی که با تفنگ و چند تیربار مسلح بودند توان نبرد و پایداری در برابر یک تیپ مختلط را نداشت، از این‌رو به جنگ و گریز پرداخت و با استفاده از شرایط زمین که ویژه‌ی ایلات به ویژه کردهای پیاده است با نبردهای روزانه و راهپیمایی‌های شبانه، در کوهستان رفته‌رفته به ماکو و سپس مرزهای شوروی نزدیک شدند و در واپسین روز خود را به مرزبانان شوروی معرفی کردند.

در باکو روزی آقای ژنرال آتاکشی اف رسیدن کردهای بارزانی را به آگاهی ما رساند. اما هنوز پنهان بودند و از سوی گماشتگان سازمان امنیت روس از آن‌ها پذیرایی می‌شد. سازمان امنیت روس، چنان‌که ویژگی همه‌ی سازمان‌های امنیت است، درپی این بود که اندیشه و آماج کردهای بارزانی را بررسی کند، به‌ویژه این که آقای قاضی محمد و همکارانش در دوران یک ساله‌ی فرمانروایی فرقه همواره نزد کارکنان دستگاه امنیت روس که آن زمان همه کاره‌ی آذربایجان ما بودند، از آنان به بدی یاد کرده بودند. از این‌رو آقای علی گلاویژ را که از کردهای مهاباد و در گذشته گوینده‌ی بخش کردی رادیو تبریز و سپس دانش‌آموز آموزشگاه ستوانی[1] باکو بود چون یک‌تن افسر روس به‌مهمان‌داری آنان گماشت.

۱ـ پس از آذرماه سال ۱۳۲۴ به دستور آقای میرجعفر باقراف، بخشی از آموزشگاه ستوانی ارتش روس در باکو ویژه‌ی دانش‌آموزان فرقه‌ی دموکرات آذربایجان شد تا برای ارتش آذربایجان از دید کادر افسری به‌ویژه افسران جزء در تنگنا بود، افسر آماده کند. در میان دانش‌آموزان آذربایجانی چند تن کرد، از آن میان آقایان رحیم قاضی و علی گلاویژ و حسن حسامی و ایوبی نیز بودند. این بخش آموزشگاه پس از شکست فرقه‌ی دموکرات در آذر ۱۳۲۵ برچیده شد و دانش‌آموزان آن برای آموزش به آموزشگاه‌های فنی و دانشگاه باکو فرستاده شدند.

آقای علی گلاویژ با لباس افسر روس به نام مهمان‌دار شب و روز با کردهای بارزانی یک جا بود. آقایان مصطفی بارزانی و دیگر همراهان او، آقای گلاویژ را نمی‌شناختند و او هم با زبردستی خود را روس به تمام معنی جلوه داده بود. از این‌رو آنان به گمان این‌که او روس است و کردی و فارسی و حتی ترکی هم نمی‌داند هر چه دل تنگشان می‌خواست آزادانه با هم گفتگو می‌کردند و آقای علی گلاویژ روزانه گزارش همه گفتگوها و رفتار و اندیشه‌ی آن‌ها را دردسترس سازمان امنیت روس می‌گذاشت. در آن روزها چه گزارش‌هایی از آنان آقای علی گلاویژ به سازمان امنیت روس داد هنوز بر من روشن نیست، اما مناسبات بعدی سازمان امنیت روس و حزب بلشویک نشان داد که این گزارش‌ها خوش‌آیند دستگاه امنیت آنان و حزب بلشویک نبود و این‌که این گزارش‌ها تا چه اندازه درست بوده است یا نه آشکار نیست و تنها این راز را آقای علی گلاویژ می‌داند و بس، چنان‌که در بخش اوّل این سرنوشت اشاره‌ای شد به مناسبات کردهای بارزانی و آقای ملامصطفی با آقای قاضی محمد، باز یادآور می‌شوم که باقیماندگان دستگاه دموکرات کردستان و آقای قاضی محمد و از آن میان آقای علی گلاویژ نه تنها دل خوشی از کردهای بارزانی نداشتند که با آن‌ها کینه نیز می‌ورزیدند. کوته‌سخن این‌که تا کشته شدن آقای پیشه‌وری و برپایی دوباره‌ی فرقه دموکرات، این کردهای بارزانی جدا و پنهان زندگی می‌کردند و با این‌که ما چند تن از بودن آن‌ها در یکی از سناتوریوم‌های کناره‌ی باکو آگاه بودیم اما با آنان دیداری نداشتیم.

نکته‌ی دیگری که باید یادآور شوم این است که هنگامی‌که مردمی از آذربایجان ما، خواه فداییان، خواه دهقانان به آذربایجان شوروی پناهنده شدند با خود اسب و گاو و گوسفندهایی همراه داشتند. این دام‌ها جز تعدادی از اسب‌ها که از آن دولت و ارتش بود، بیشتر از آن خود مردم بود و تنها دام‌هایی که از راه آستارا آورده بودند غارتی بود که به سردستگی آقای صادق زمانی مانند دیگر چیزها به زور از مردم گرفته بودند.

پس از رسیدن به مرز این دام‌ها نخست به مرزبانان روس و سپس به دست گردانندگان کلخوزها و ساوخوزها سپرده شد[1]

پس از گفتگوی بسیار که به طول کشید سرانجام دستگاه حزب بلشویک و

۱ـ کلخوز و ساوخوز سازمان‌های کشاورزی شوروی در روستاست.

دولت آذربایجان شوروی موافقت کردند که قیمت این دام‌ها را دردسترس فرقه‌ی دموکرات بگذارند. برای بررسی غلام یحیی که خود از آن مرزوبوم بود و بیشتر روستاهای آذربایجان شوروی را می‌شناخت، به همراهی مأمورین سازمان امنیت روس به آن بخش‌ها روانه شد. در این بررسی‌ها با پادرمیانی غلام یحیی دانشیان چه بند و بست‌هایی صورت گرفت، روشن نشد. همین اندازه دانستیم که کمترین قیمت را بر این دام‌ها نهادند و پول آن‌را به شماره‌ی بانکی فرقه واریز کردند که اکنون با گذشت زمان مقدار آن‌را نیز به‌یاد ندارم.

برای این‌که تا اندازه‌ای روشن شود که بر سر این دام‌ها چه آمد آنچه را که آقای غلامحسین‌خان اصانلو که مردی دلیر و راست‌گوست یادآور می‌شوم. هنگامی‌که او برای دریافت قیمت اسب‌های خود و همراهانش از کیروف‌آباد (گنجه) به باکو نزد ما آمد گفت زمانی‌که برای بازدید اسب‌های خود به کلخوری که در آن‌جا نگاهداری می‌شد رفتم، هیچ یک از آن اسب‌های اصیل را ندیدم. به شمار اسب‌ها، یابوهایی در یک اصطبل گرد آورده بودند و آن‌ها را به جای اسب گرانبهای ما قیمت کردند و به دیگر سخن، هر اسبی، خری و هر گاوی، بزغاله‌ای شده بود.

این را نیز می‌نویسم که جز چند نفر انگشت شمار که آقای اصانلو یکی از آنان بود نتوانستند همان قیمت‌های بسیار کم دام‌های خود را دریافت کنند، چون چنین وانمود شد که گویا همه دولتی و غارتی است و پول به شماره صندوق فرقه واریز شد، و این پولی که به صندوق فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ریختند گرچه تلاش می‌کردیم تا برای یاری به عده‌ای از ایرانیان تنگ‌دست که به سختی زندگی می‌کردند برسد و تا اندازه‌ای هم کامیاب شدیم، باز دچار خاصه خرجی‌ها هم شد از آن میان غلام یحیی هر ماه به بهانه‌ی سرکشی به ایرانیان به بخش‌ها و روستاها می‌رفت و هر بار به نام هزینه‌ی سفر پولی برداشت می‌کرد.

اگرچه ما از حالت پنهانی بیرون آمده بودیم اما دستگاه کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک شوروی به آقای باقراف اجازه‌ی دوباره برپایی فرقه‌ی آذربایجان را نمی‌داد.

آقای پیشه‌وری در این زمان ماهیانه نزدیک به سه هزار روبل از کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک برای هزینه‌ی زندگی خود و خانواده‌اش دریافت می‌کرد. و هنگامی‌که در مدرسه‌ی حزب و دانشکده خاورشناسی باکو از من خواستند که چند استاد معرفی کنم، من آقای پیشه‌وری را برای استاد گویش زبان آذری

آذربایجان ایران معرفی کردم و او اگرچه هنوز تدریس نمی‌کرد، اما از هر دو جا ماهیانه‌ی استادی نیز دریافت می‌کرد.

هر هفته یک یا دوبار با آقای پیشه‌وری دیداری داشتیم،گاهی او به مدرسه‌ی حزب می‌آمد و گاهی مرا با تلفن نزد خود می‌خواند که در خانه‌اش از او دیدار می‌کردم. دیدارها همه خانوادگی بود چون من با بانو همسر ایشان و مادر همسر ایشان از پیش آشنا بودم. آقای پیشه‌وری گذشته از این‌که در کوچه‌ای بـه نـام خاقانی که نزدیک دانشکده‌ی پزشکی باکو بود خانه داشت، در باغ بیزونه که در کنار دریای خزر است و آن زمان بیشتر ایرانیان به ویژه افسران و خانواده‌هایشان آن‌جـا زنـدگی مـی‌کردند یک خـانه‌ی یـیلاقی بـرای ایـام تـابستان و یکـی از اتومبیل‌های کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات را نیز که در تبریز مورد استفاده‌ی او بود با یک راننده دراختیار داشت.

شاید یکی از روزهای آغاز بهار که خانواده‌ی او به سبب گرمی هوای باکو به محل ییلاقی خود رفته بودند، آقای پیشه‌وری نزدیک شامگاه به مدرسه‌ی حزب آمد و از من خواست تا برای گفتگوی لازمی ساعتی به خانه‌ی او بروم. در درون اتومبیل ساکت بود. چون به خانه رسیدیم گفت که چند روز است که این راننده، بدون سبب، در راه چندبار در جاهای خلوت می‌ایستد هنگامی‌که از او می‌پرسم چرا می‌ایستد، می‌گوید موتور گرم مـی‌شود از ایـن‌رو کـمی درنگ لازم است. واقعیت این است که من به این ایست‌های نابه‌هنگام او بدگمانم، چون چـنین می‌نماید که این راننده با کسانی مربوط است و درباره‌ی من سـوءقصدی دارد. گفتم به نظر شما این سوءقصد از سوی چه کسانی است. گفت حتماً از سوی آمریکا یا انگلیس چون دشمن دیگری نداریم و حکومت ایران هم توانایی چنین کاری را در شوروی ندارد. من به ایشان گفتم شما یک تپانچه همراه خود داشته باشید. گفت از روزی که این جریان آغاز شده است یک والتر همراه دارم، اما اگر قصدی در کار باشد از این والتر کاری ساخته نیست، چون بی‌گمان ناگـهانی و حساب شده خواهد بود. گـفتم بـهتر است چـند روزی در کـنار دریـا رانـندگی بیاموزید که اتومبیل را خودتان برانید و یا این‌که راننده را عوض کنیم، چون در میان ایرانیانی که اکنون به آذربایجان شوروی آمده‌اند رانندهٔ خوب و مطمئن کم نیست. گفت شما که می‌دانید این راننده را خود دوستان برای من از میان ایرانیان تعیین کرده‌اند و ماهیانه‌ی او را نیز آنان می‌پردازند. اگر بخواهیم او را عوض کنیم، باید با دوستان در میان بگذاریم، آیا صلاح هست؟ گفتم اگر به‌راستی این قصد از

سوی دست نشاندگان آمریکا و انگلیس باشد نه تنها صلاح نیست بلکه باید خودمان فکر دیگری بکنیم. پرسید مقصود شما را نفهمیدم. گفتم مقصود این است که شاید از سوی دست نشاندگان آمریکا و انگلیس نباشد. حس کردم که سخت به اندیشه فرو رفت و ترسید، از این‌رو من گفته خود را جبران کردم و گفتم مقصودم این است که به راستی هنوز روشن نیست که سوءقصدی در کار باشد وانگهی اگر هست از سوی چه کسانی است.

بار دیگر آقای پیشه‌وری در همین باره باز با من گفتگو کرد و گفت از زمانی که به راننده دستور دادم که نایستد دیگر آن روش تکرار نشده است. من از ایشان پرسیدم که با کس دیگری جز من این موضوع را در میان گذاشته‌اید. گفت با همسرم و غلام. گفتم آقای پیشه‌وری با غلام یحیی چرا؟ گفت خوب او که از این نظر مورد اطمینان است. گفتم به او هم گفته‌اید که با من موضوع را درمیان گذشته‌اید. گفت آری.

خوانندگان توجه می‌فرمایند که دگرگونی رفتار راننده نه به سبب دستور آقای پیشه‌وری بلکه به سبب آن بوده است که غلام یحیی که پادوی بی‌چون و چرای سازمان امنیت روس بود آنان را آگاه کرد که آقای پیشه‌وری به سوءقصدی که در پی‌آنند، پی برده و از همه بدتر این‌که آن را با من نیز در میان گذاشته است.

چندماه از این جریان گذشت، که مدت آن‌را درست به‌یاد ندارم، و تا اندازه‌ای از یاد من و او رفت.

یادآور می‌شوم با این‌که من بدگمان شدم باز نمی‌توانستم باور کنم که ممکن است این سوءقصد از سوی خود دستگاه شوروی باشد، چون گذشته از این‌که در این باره آزموده نبودم تا این اندازه آنان را نسبت به کسانی که همه چیز حتی زندگی خود را در راه دوستی آنان گذاشته بودند، بی‌شفقت نمی‌پنداشتم.

روزی آقای پیشه‌وری با تلفن از من خواست که برای دیدار ارزنده‌ای در باغ کوچک همگانی که نزدیک خانه‌ی آن‌ها بود، دیدار کنم. شاید گمان می‌کرد که در خانه دستگاه آوانگاری باشد. من در ساعت معین به آن‌جا رفتم، شاید ساعتی راه رفتیم و گفتگو کردیم. او گفت من دو روز دیگر با صلاحدید دوستان همراه سرهنگ قلی‌اف و غلام یحیی برای سرکشی به پاره‌ای از بخش‌هایی که مردم ما هستند می‌روم، چون در آن بخش‌ها نابسامانی‌هایی روی داده است و بسیاری از مردم ما به سازمان امنیت شکایت کرده‌اند. پرسیدم راننده همان راننده است. گفت نه یک ارمنی است، پرسیدم کدام ارمنی؟ گفت آن ارمنی زنجانی. گفتم آقای

پیشه‌وری او آدم خوبی نیست، گفت من خودم که او را نمی‌شناختم دوستان او را برای این سفر تعیین کردند و سفارش کرده‌اند به هیچ‌کس نگویم که چه زمان و به کجا می‌رویم، از این‌رو آنچه گفتم شما خودت می‌دانی و بس، چون جز شما و خانواده‌ام کسی از آن آگاه نیست، در ضمن آن‌ها موافقت کردند که در این سفر داریوش را همراه خود ببرم.

من نخست یکه خوردم، اما سپس از این‌که پسرش را همراه خود می‌برد، به من آرامشی دست داد.

گویا سه چهار روز پس از این دیدار آقای ژنرال آتاکشی‌اف به من تلفن کرد و گفت متأسفانه رفیق سیدجعفر در راه کیروف‌آباد ییلاق در اثر تصادفی درگذشته است. من به شما سرسلامتی می‌گویم و خواهش می‌کنم همه‌ی ایرانیانی که در مدرسه‌ی حزب دانشجو هستند امروز به باغ بیزونه روانه کنید که ساعت دو بعدازظهر آن‌جا باشند. کمی پس از ظهر آماده باشید که من می‌آیم و شما را با خود بدان‌جا می‌برم تا در مراسم به خاک‌سپاری او آن‌جا باشیم.

هنگامی‌که به باغ بیزونه رسیدم، دانشجویان مدرسه‌ی حزب و خانواده‌های ایرانی که در آن باغ زندگی می‌کردند و آقایان پادگان و محمد بی‌ریا و پاره‌ای از سران بلشویک آذربایجان و میرزا ابراهیم‌اف و حسن حسن‌اف و دکتر صمداف و چند تن دیگر گرد آمده بودند و از پیش گوری آماده شده بود.

هنگامی‌که ژنرال آتاکشی‌اف و من بدان‌جا رسیدیم، او بدون این‌که به کسانی که آن‌جا بودند توجهی کند مرا با خود به ساختمانی که خانواده‌ی آقای پیشه‌وری در آن‌جا بودند برد و پس از تسلیت به خانم پیشه‌وری به اتاق کوچکی که تابوت را گذاشته بودند، رفتیم. او گفت که لازم ندیدم همه برای دیدن جنازه به این‌جا بیایند. خانم پیشه‌وری گریان و پریشان هم‌چنان خاموش بود. من هنگامی‌که جنازه را بررسی کردم، با یک دید نشانه‌های مسمومیت را دیدم، چون همه‌ی تن ورم کرده بود و تنها دو زخم کوچک، یکی در گوشه‌ی راست صورت و دیگری در گردن نزدیک شانه دیده می‌شد.

من از ناآزمودگی، بدون دوراندیشی گفتم رفیق ژنرال این دو زخم کوچک که آدم را نمی‌کشد، چگونه او با این زخم‌ها مرده است، او نگاهی ژرف و پلیسی و پندآمیز به من افکند و گفت رفیق دکتر شما که با او در زندان رضاشاه بوده‌اید و می‌دانید که او سال‌ها در آن‌جا با دشواری زندگی کرد. در این پیش‌آمد قلب بیمارش تاب نیاورد و متأسفانه از دست رفت. بیمارستان آن‌جا نیز گزارش داده

است که از نارسائی قلب تلف شده است. با این‌که در درمان کوتاهی نکرده‌اند.
پس از این گفتگوی کوتاه، روی جنازه را پوشاند و به کسانی که گویا از پیش، در پشت در آماده بودند دستور داد همان جا و در همان اتاق تابوت را میخ‌کوب کردند و خاک‌سپاری با چند جمله آقای میرزا ابراهیم‌اف و سخنرانی آقای محمد بی‌ریا که آثار شوق و شادی از گفتار و کردارش نمایان بود و جمله‌های بی سروته میرآقا آذری پسرعموی آقای پیشه‌وری پایان یافت. اگرچه اکنون زمان درست مرگ آقای پیشه‌وری را به یاد ندارم، اما آنچه به‌یادم می‌آید شاید واپسین روزهای شهریورماه یا آغاز مهرماه ۱۳۲۶ بود. در این‌جا یادآور می‌شوم که در این پرت شدن اتومبیل که آشکارا دستی انجام گرفته بود، غلام یحیی و سرهنگ قلی‌اف نیز ضربه‌هایی دیدند که هریک پس از مدتی از بیمارستان به خانه آمدند.
پس از درگذشت آقای پیشه‌وری یک کمیته‌ی سه نفری از آقایان صادق پادگان و غلام یحیی دانشیان و من برپا گردید که درواقع یک گروه سرپرستی بود نه سازمان حزبی.
از این زمان رفته‌رفته دامنه‌ی جنگ سرد میان آمریکا و شوروی بالا گرفت، چون شوروی هم رفته‌رفته به جنگ‌افزارهای اتمی دست می‌یافت.
شاید یکی از ماههای بهار ۱۳۲۷ بود که آقای ژنرال آتاکشی‌اف مرا آگاه کرد که فردای آن روز باید در کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک آذربایجان به دیدار رفیق باقراف برویم.
هنگامی‌که برای رفتن به سوی حزب بلشویک آماده شدم، کسان دیگری نیز آن‌جا گرد آمده بودند. آقای ژنرال آتاکشی‌اف بسیار کوتاه گفت که اکنون به حضور رفیق باقراف خواهیم رفت، تا از نو کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را برپا کنید. من هنگام رفتن آهسته به آقای ژنرال آتاکشی‌اف گفتم که این گروهی که اکنون گرد آمده‌اند گروه همگونی نیست و برخی صلاحیت عضوی کمیته‌ی مرکزی یک حزب سیاسی را ندارند. او در پاسخ گفت دستور رفیق باقراف است و ما از دستور رهبر اطاعت می‌کنیم.
کسانی که آن روز در آن‌جا گرد آورده بودند، این افراد بودند: آقای صادق پادگان معاون آقای پیشه‌وری در دستگاه فرقه و عضو کمیته‌ی مرکزی فرقه و دبیر تشکیلات، من، معاون آقای پیشه‌وری در دولت و عضو کمیته‌ی مرکزی فرقه و رهبر سازمان جوانان و رئیس دانشگاه تبریز، آقای زین‌العابدین قیامی عضو کمیته‌ی مرکزی و دبیر تبلیغات فرقه و رئیس دیوان عالی دادگستری، آقای جعفر

کاویان عضو کمیته‌ی مرکزی فرقه و رئیس شهربانی آذربایجان و وزیر جنگ گذشته‌ی فرقه، آقای محمد بی‌ریا عضو کمیته‌ی مرکزی و صدر اتحادیه‌ی کارگران فرقه‌ی آذربایجان و وزیر فرهنگ، آقای سرتیپ عبدالرضا آذر رئیس ستاد ارتش فرقه دموکرات و آقای غلامرضا الهامی وزیر دارایی فرقه و آقای غلام یحیی دانشیان رئیس نگهبانی (ژاندارمری) و عضو تفتیش کمیته‌ی مرکزی فرقه و آقای سرتیپ محسن میلانیان فرمانده‌ی تیپ مراغه و آقای محمد جلیلی شاهسون اردبیلی چوبدار و آقای سرتیپ سیف‌الله پناهیان رئیس سابق ستاد ارتش فرقه.

آنچه من به آقای ژنرال آتاکشی‌اف گوشزد کردم از این‌رو بود که از میان این آقایان تنها پادگان و قیامی و کاویان و غلام یحیی، بی‌ریا و من و تا اندازه‌ای آقای سرتیپ آذر (پاسخ‌گوی سازمان افسری حزب توده) با مبانی سازمانی آشنا بودیم، دیگران آشنایی هم نداشتند تا چه رسد به این‌که عضو کمیته‌ی مرکزی یک حزب سیاسی آشفته شوند.

در این‌جا باید این اصل سازمانی را که پذیرفته‌ی همه سازمان‌های میهنی و راستی و چپی است یادآور شوم که پاسخ‌گویی‌های سازمانی پیرو سلسله مراتب و آیین‌هایی است همانند ارتش در همه‌ی اجتماعات به گونه‌ای که هیچ‌گاه نمی‌توان کسانی را که سلسله مراتب سازمانی را طی نکرده‌اند به پاسخ‌گویی‌های برتر و بزرگ‌تر گماشت. عضوی این کسان در کمیته‌ی مرکزی فرقه بدان می‌مانست که سرجوخه‌ای را پوشاک ارتشبدی به تن کنند و فرمانده‌ی ارتش یا رئیس ستاد آن بنامند.

در این‌جا خوانندگان به‌خوبی درمی‌یابند که کمیته‌ی مرکزی حزبی که به ظاهر آن‌را مستقل می‌نامیدند، چگونه دستخوش خواست و اراده‌ی دیگران و سازمان امنیت بیگانگان بود.

در کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک آذربایجان ما را به دفتر آقای میرجعفر باقراف راهنمایی کردند. در آن‌جا پس از پذیرایی، آقای باقراف گفت که وطن شما (آذربایجان) در انتظار شماست، از امروز از نو سازمان فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را برپا کنید و جدی سرگرم کار شوید، و رو کرد به آقای حسن حسن‌اف و گفت هرچه زودتر دستگاه رادیو و روزنامه‌ی فرقه را دایر کن و به ما گفت که خودتان دفتر سیاسی و رهبری‌های پاسخ‌گو را انتخاب کنید.

زمانی که از دفتر آقای باقراف بیرون آمدیم، آقای حسن‌اف گفت فردا ساعت

ده صبح در تالار مدرسه‌ی حزب برای گزینش دفتر سیاسی و دبیران گرد هم خواهیم آمد.

همین‌که از کمیته مرکزی حزب بلشویک دور شدیم، آقایان قیامی و آذر به من نزدیک شدند و گفتند که امشب با یکدیگر دیدار کنیم تا برای فردا آمادگی داشته باشیم. آن‌ها آقایان الهامی و پناهیان و میلانیان را نیز برای دیدار شبانه فراخواندند. قرار شد که شب ساعت هفت در اتاق آقای قیامی در مهمان‌خانه‌ی باکو گردهم آییم. آن شب قرار براین شد که اگر بخواهند کسانی مانند بی‌ریا، غلام یحیی و مانند آنان را به دستگاه رهبری بگمارند مخالفت کنیم.

آن شب در آن‌جا ما چیزی علیه دستگاه رهبری حزب بلشویک و روس‌ها بر زبان نیاوردیم، اما همین نشست ساده و گفتگوی ما چون غیرسازمانی بود و از دید سازمان‌های کمونیستی یک دسته بازی (فراکسیون) به شمار می‌رفت، گناهی نابخشودنی بود و توقعاتی برانگیخت.

فردای آن روز ساعت ده در تالار مدرسه حزب گرد آمدیم، جز گروه ما، که به عضوی کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان گمارده شده بودیم، آقایان ژنرال آتاکشی‌اف وزیر امنیت و پاسخ گوی تفتیش حزب بلشویک و حسن حسن‌اف دبیر سوم حزب بلشویک و ژنرال یعقوب‌اف وزیر کشور جمهوری آذربایجان و میرزا ابراهیم‌اف وزیر جنگ نیز در آن نشست با ما شرکت کردند. آقای حسن‌اف نشست را رسمی اعلان و آن را تا پایان اداره کرد. او پس از سخنی کوتاه درباره‌ی مبارزه‌ی آینده‌ی ما و اظهارخشنودی از برپایی دوباره کمیته‌ی مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان گفت چون امروز برای گزینش دبیران پاسخ‌گو و دفتر سیاسی فرقه گرد آمده‌ایم، پیشنهاد می‌کنم که آقایان صادق پادگان و غلام دانشیان و محمد بی‌ریا به رهبری فرقه‌ی دموکرات و عضوی دفتر سیاسی آن برگزیده شوند به‌گونه‌ای که صادق پادگان صدر و غلام یحیی دانشیان پاسخ‌گوی تشکیلات و محمد بی‌ریا دبیر تبلیغات باشد.

هنگامی‌که آقای حسن‌اف برای این‌که مراسم سازمانی را درست رعایت کرده باشد گفت آیا پیشنهاد دیگری هست یا نه، آقای غلامرضا الهامی اجازه سخن خواست و گفت من پیشنهاد می‌کنم که آقایان زین‌العابدین قیامی و دکتر نصرت‌الله جهانشاه‌لو و سرتیپ عبدالرضا آذر اعضاء دفتر سیاسی فرقه برگزیده شوند و آقای قیامی صدر فرقه و آقای دکتر جهانشاه‌لو دبیر تبلیغات و سرتیپ آذر دبیر تشکیلات باشند.

آقای حسن‌اف که گمان می‌کرد پیشنهاد آقای الهامی به جایی نخواهد رسید، برپایه‌ی آیین سازمانی پیشنهاد را به گفتگو و بحث گذاشت.

ما ناآگاه از این‌که آقای سرتیپ محسن میلانیان شب گذشته در نشست دوستانه‌ی ما مأمور سازمان امنیت روس و فرستاده‌ی ژنرال آتاکشی‌اف بوده است، با دلگرمی گفتگو را دنبال کردیم. اگر درست به‌یاد داشته باشم نخست آقای پناهیان و سپس آقای الهامی و آذر و من هریک سخنانی درباره ناتوانی و بدنامی آن سه تن پیشنهادی آقای حسن‌اف بیان کردیم. سرتیپ آذر آشکارا گفت که غلام یحیی و محمد بی‌ریا در آذربایجان ایران بدنام‌اند و گذشته از کارهای ناشایسته‌ای که در یک سال فرمانروایی فرقه‌ی دموکرات در آذربایجان انجام داده‌اند، غلام یحیی در آن‌جا به دزدی و غارتگری و آدم‌کشی معروف است از این‌رو به هیچ رو صلاحیت رهبری فرقه را ندارد.

هنگامی‌که سخن به من رسید، نخست درباره‌ی رهبری سازمان‌های سیاسی و صلاحیت رهبران آن سخن گفتم و سپس گفتم که گذشته از بدنامی‌ها و نابسامانی‌هایی که اینان در یک سال فرمانروایی فرقه‌ی دموکرات به‌بار آورده‌اند، غلام یحیی و محمد بی‌ریا که سواد عادی نیز ندارند چگونه آن یک دستگاه تشکیلات و این دیگری دستگاه تبلیغات یک حزب سیاسی مبارز را می‌توانند اداره کنند. از این‌رو من با نامزدی اینان برای عضوی دفتر سیاسی و دبیری تشکیلات و تبلیغات مخالفم.

آقای ژنرال یعقوب اُف وزیرکشور آذربایجان شوروی که نخستین بار بود که ما او را می‌دیدیم به ما سخت تاخت و تهدیدها کرد و آشکارا گفت که شما اگرچه اکنون درکشور سوسیالیستی، آن هم اتحاد جماهیر شوروی، هستید اما هنوز لگام گسیختگی و ولنگاری دستگاه سرمایه‌داری در شما هست. این رفتار امروز شما می‌رساند که شما هنوز کمونیسم را درک نکرده‌اید و کمونیست نشده‌اید و از همه بدتر دموکراسی و انضباط سازمانی را درنیافته‌اید. او از این‌گونه سخنان ناروا بسیار گفت که همه را پس از گذشت سی‌واند سال به‌یاد ندارم.

سپس میرزا ابراهیم‌اف که نامزدی غلام یحیی و محمد بی‌ریا به عضوی دفتر سیاسی فرقه به گمان من از سوی او بود، در خدمات و زحمات و شایستگی غلام یحیی و محمد بی‌ریا داد سخن داد و غلام یحیی را یک تشکیلات‌گر حرفه‌ای و بلندپایه و محمد بی‌ریا را دانشمند و چکامه‌سرایی توانا خواند.

سپس آقای ژنرال آتاکشی‌اف رشته‌ی سخن را به‌دست گرفت و گفت از آنچه که دیشب از ساعت هفت تا ده در اتاق نمره‌ی... مهمان‌خانه‌ی باکو رفته است، من به‌خوبی آگاهم و می‌دانم که در آن‌جا چه توطئه‌ای کرده‌اید. با همه‌ی این، ما این اشتباه بزرگ شما را نادیده می‌گیریم، چون هنوز به مبانی مردم سالاری حزبی و پایه‌های سوسیالیسم و انضباط سازمانی آشنا نیستید. امیدوارم که رفته‌رفته پس مانده‌های سرمایه‌داری را فراموش کنید و با انترناسیونالیسم و انضباط سوسیالیستی خو بگیرید. ما امروز گزینش این سه تن را صلاح فرقه‌ی شما می‌دانیم (او همه جا در گفتارش ادب و نزاکت را رعایت می‌کرد چون به خلق و خوی ایرانی بیشتر و بهتر از دیگران آگاه بود). سپس آقای حسن‌اف گفت که آنچه صلاح شما بود گفته شد، از این‌رو من مصلحت می‌بینم که به همین نامزدهایی که نام بردم رأی بدهید چون صلاح دید کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک ماست.

در این‌جا یادآور می‌شوم که در این نشست آقای محمد جلیلی اردبیلی به سبب سرماخوردگی حضور نداشت.

آقای حسن‌اف که گمان می‌کرد با آن توپ و تشرهای ژنرال یعقوب اف و پند و اندرزهای ژنرال آتاکشی‌اف و یادآوری او که دستور حزب بلشویک است، کار روبه‌راه است، نامزدها را به رأی گذاشت. آقایان صادق پادگان و غلام یحیی و جعفر کاویان و محمد بی‌ریا به سه نامزد آقای حسن‌اف رأی دادند اما آقایان عبدالرضا آذر و پناهیان و الهامی و میلانیان و من به سه تن نامزدان آقای الهامی رأی دادیم. آقای قیامی که از توپ و تشرهای رهبران شوروی سخت ترسیده بود، در رأی‌گیری ممتنع شد. از این‌رو نامزهای آقای الهامی با پنج رأی در برابر چهار رأی نامزدهای آقای حسن‌اف برنده شدند.

در این‌جا یادآور می‌شوم که آقای میلانیان دستور داشت که گماردگی سازمان امنیت خود را در نشست شب گذشته ما هم‌چنان پنهان نگاه دارد و حتی به نامزدهای ما رأی دهد تا در آینده دست نشانده‌ی خوبی از سازمان امنیت آن‌جا در میان ما باشد.

این رأی‌گیری توفانی برانگیخت. آقای ژنرال یعقوب‌اف این بار تندتر به ما تاخت. این بار ما را ضد آذربایجان و ضدملی و ضد شوروی و بقایای سیاست امپریالیسم خواند. سپس آقای حسن‌اف گفت که شما هیچ می‌دانید امروز چه گناه بزرگی مرتکب می‌شوید. از ۱۹۱۸ که حزب بلشویک فرمانروایی را در

شوروی به‌دست گرفته است تاکنون چنین نشستی نبوده است و چنین خطای حزبی و مسلکی کسی مرتکب نشده است. شما با نامزدهای رهبر حزب بلشویک میرجعفر باقراف مخالفت می‌کنید. آیا می‌دانید چه می‌کنید. در این‌جا همه خاموش بودند. من اجازه‌ی سخن خواستم و گفتم اکنون که چنین است و این سه تن از سوی رفیق میرجعفر باقراف منصوب‌اند، من پیشنهاد می‌کنم که رأی نگیریم و این رفقا همان گونه‌ای که فرمودید به ترتیب صدر و پاسخ‌گوی تبلیغات و تشکیلات شوند. چون دیگران روی موافقت نشان دادند آقای ژنرال آتاکشی‌اف که از دید سازمانی و حزبی و پلیسی از همه ورزیده‌تر بود گفت که من از پیشنهاد رفیق جهانشاه‌لو که بسیار سابقه‌ی حزبی دارد، درشگفتم که چنین پیشنهادی می‌کند و از حسن و میرزا و ژنرال یعقوب‌اف بیشتر درشگفتم که آن را می‌پذیرند. این به هیچ رو درست نیست که در یک حزب رهبران بدون رأی گمارده شوند. باید در این نشست رأی گرفته شود و رهبران باید برگزیده‌ی اعضاء کمیته باشند. (او با زیرکی دریافت که پیشنهاد من حساب شده بود).

من گفتم رفیق ژنرال اگر ده بار هم امروز رأی بگیریم این سه تن در این نشست با این‌که یک تن هم غایب و نفر دیگر ممتنع است برگزیده نخواهند شد.

آقای حسن‌اف گفت که آنچه امروز شما انجام دادید نه تنها اشتباه بلکه گناه نابخشودنی است، از این‌رو به خود آیید، من دوباره نامزدی این سه تن را به رأی می‌گذارم. از نو رأی گرفت. باز چهار رأی آوردند.

در این هنگام آقای زین‌العابدین قیامی که تا آن زمان خاموش بود، سخن رانی کوتاهی کرد که به روضه‌خوانی و ذکر مصیبت همانندتر بود تا گفتار یک رهبر حزب. او به نعل و به میخ می‌زد و تلاش می‌کرد در پیشگاه رهبران شوروی خود را بی‌گناه جلوه دهد و نشست شب گذشته را که آشکار شده بود، رفو کند.

چون اوضاع آشفته و رهبران حزب بلشویک و دولتمردان آن سخت خشمناک شده بودند، من از نو اجازه‌ی سخن خواستم و گفتم همان گونه‌ای که یک بار یادآور شدم ما انتصاب رفیق میرجعفر باقراف را می‌پذیریم از این‌رو در صورت جلسه نوشته شود که رفقا صادق پادگان و غلام دانشیان و محمد بی‌ریا به عضوی دفتر سیاسی و صدارت و دبیری فرقه‌ی دموکرات آذربایجان انتخاب شدند.

سپس آقای ژنرال آتاکشی‌اف گفت چون رفیق بی‌ریا با زبان فارسی و سیاست ایران و روش سیاست‌مداران آن خوب آشنا نیست، من پیشنهاد می‌کنم

رفیق دکتر جهانشاه‌لو به کار تبلیغات برگزیده شود. من گفتم که من از پذیرش این وظیفه پوزش می‌خواهم، چون هیچ‌گاه همکاری شخص کم‌سوادی را در چنین کار دشواری نمی‌پذیرم. آقای ژنرال آتاکشی‌اف شرح مفصلی از آغاز انقلاب روسیه و کار در حزب بلشویک بیان کرد. او گفت که من خود در همین باکو، در دستگاه حزب و امنیت معاون کسانی بودم که نمی‌توانستند نام خود را بنویسند و زیر نامه‌ها را کورکورانه انگشت جوهری می‌زدند. از این‌رو شما هم باید بردباری داشته باشید و با نابسامانی‌ها بسازید. من گفتم رفیق آتاکشی‌اف من نه تنها به کم‌سوادی بی‌ریا اعتراض دارم که به بی‌ایمانی او یقین دارم، من او را مردی دورو می‌دانم، چون او هیچ‌گاه اندیشه و گفتارش هماهنگ نیست. در این‌جا آقای میرزا ابراهیم‌اف از جا در رفت و گفت یعنی می‌گویید او ضدانقلاب و جاسوس است. من خاموش شدم و جلسه‌ی آن روز به همین جا پایان یافت.

مدتی گذشت و نیازی به برپایی نشست کمیته‌ی مرکزی فرقه نشد و گویا نشست‌های سه تن اعضاء دفتر سیاسی آقایان پادگان و غلام یحیی و محمد بی‌ریا برپا می‌شد.

روزی آقای بی‌ریا با تلفن مرا نزد خود به ناهار دعوت کرد و گفت که آقای تقی شاهین را نیز همراه خود به خانه‌ی ایشان ببرم. من با آقای شاهین نزد او رفتیم. او در آپارتمانی در کوچه چکالوا نزدیک خیابان آذنفت منزل داشت، در طبقه سوم که آپارتمان خوبی بود. من در راهرو صاحب‌خانه را دیدم. او یک سرهنگ سازمان امنیت روس بود در پوشاک معمولی. من و او یکدیگر را از دور می‌شناختیم که البته او مرا به اقتضای پیشه‌اش بهتر می‌شناخت. او به من لبخندی زد و دور شد و آشنایی نداد. این بدان معنی بود که من او را باید ناشناخته انگارم.

ما در اتاق آقای بی‌ریا نزدیک چهارساعت با او بودیم. او تلاش می‌کرد که مرا راضی کند که با او کار کنم و من پوزش خواستم که چون کارم در مدرسه‌ی حزب و دانشگاه باکو و دانشکده‌ی پزشکی بسیار است، زمان آزاد ندارم. بی‌ریا گفت این اتاق را سازمان نویسندگان با وسایل دردسترس او گذاشته است و همسایه‌اش مرد خوبی است که گویا در یک مهمانخانه کار می‌کند. من از رفتار سرهنگ سازمان امنیت در دالان خانه و گفت آقای بی‌ریا دریافتم که او از وضعیت خود ناآگاه است و سرهنگ را نمی‌شناسد. من ندانستم که این وضع برای چه برپا شده است و آماج آن چیست، نزدیک دوماه از این دیدار گذشت.

آقای شاهین همواره از کم‌سوادی و نادانی بی‌ریا گله می‌کرد و می‌خواست تا از کار با او سرباز زند اما من او را به شکیبایی وادار می‌کردم.

آقای بی‌ریا هر روز نزدیک ساعت یازده، همه‌ی آنچه را که دوروری‌ها برای برنامه‌ی رادیوی فرقه و روزنامه‌ی آن نوشته بودند با خود به کمیته مرکزی حزب بلشویک می‌برد تا آن‌ها را آنان بررسی کنند. روزی مرا در نزدیک مدرسه‌ای حزب دید و گفت که کار دشواری را گردن من انداخته‌ای. گفتم: چه کاری؟ گفت همین که هر روز آنچه نویسندگان ما می‌نویسند به کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک (سکا) می‌برم تا رفقای بالا آن‌ها را بخوانند و از دید عبارت و سیاسی تصحیح کنند و دوباره از نو پاکنویس کنیم و به‌کار بریم.

در این اوان روزی آقای ژنرال آتاکشی‌اف به من تلفن کرد که چون برخی کارمندان دستگاه دولت ما علاقمندند تا با تلاشمندان فرقه‌ی دموکرات و به ویژه دانشجویان مدرسه‌ی حزب شما آشنا شوند و از زمانی که به این سوی آب (رود ارس) آمده‌اند، ما فرصت نکردیم که آن‌ها را به میهمانی فراخوانیم. از این‌رو شب یکشنبه‌ی آینده مجلس میهمانی برپا خواهد شد که دانشجویان مدرسه‌ی حزب و شما و رفقا پادگان و غلام یحیی و بی‌ریا و آذر و الهامی و میلانیان و پناهیان و کاویان و جلیلی و چند تن رفقای کُرد در آن شرکت خواهید کرد. از این‌که من به سبب کار بسیار نمی‌توانم در آن‌جا با شما باشم پوزش می‌خواهم. البته رفقا حسن و میرزا آن‌جا خواهند بود.

میهمانی در رستوران بسیار باشکوهی در کنار دریای خزر برپا شد (بعدها دانستم که آن رستوران بسته و ویژه‌ی میهمانی‌های سازمان امنیت آذربایجان است).

در آن شب نزدیک به سی تن از مأمورین امنیت روس که همه آذربایجانی بودند، به فاصله در میان دانشجویان ما جای گرفتند (هیچ‌کس پوشاک افسری به تن نداشت) و در فواصل زمانی جای خود را عوض می‌کردند و از میزی به میز دیگری می‌رفتند تا همه را از نزدیک خوب بشناسند. در این میهمانی همه جور خوردنی‌های سرد و گرم و خاویار فراوان به‌ویژه از دید نوشابه‌های الکلی بسیار گشاده‌دستی کرده بودند و با نوشانوش پی‌درپی همه را وادار به بسیار نوشی می‌کردند تا مست شوند. من دریافتم که آقایان اعضاء کمیته مرکزی ما جز غلام یحیی که از رفتارش آشکار بود که وارد است از وضع آن شب ناآگاهند. باز دریافتم که چرا آقای ژنرال آتاکشی‌اف که همه جا با ما شرکت می‌کرد آن شب

بدان‌جا نیامده بود، چون قرار بود اعضاء سازمان امنیت که در برابر او سامان نشستن هم نداشتند آزادانه بنوشند و تظاهر به مستی نیز بکنند.

من تنها کاری که توانستم بکنم به چند تن از افسران و نزدیکان بدون آن‌که از اصل موضوع چیزی بر زبان آورم گفتم که در نوشیدن نوشابه‌های الکلی زیاده‌روی نکنند و از مست شدن بپرهیزند.

آن میهمانی تا سحرگاهان طول کشید و برای این‌که دیگران را وادار به نوشیدن پی‌درپی روسی‌وار کنند، ده‌ها بار به تندرستی این یا آن رهبر جام گرفتند.

من پس از آن شب برخی از آن امنیتی‌ها را با پوشاک‌های کهنه و گوناگون در پیرامون مدرسه‌ی حزب و کوچه‌ی پهلوی آن که سرکنسولگری ایران آن‌جا بود، به روی زمین مانند گدایان پلاس دیدم.

نزدیک دوماه و اندی هم‌چنان گذشت تا روزی ژنرال آتاکشی‌اف با تلفن مرا آگاه کرد که فردای آن روز نشست کمیته‌ی مرکزی فرقه ساعت ده در تالار مدرسه‌ی حزب برپا خواهد شد.

من که دفتر کارم در ساختمان مدرسه حزب بود، هنگامی‌که پایین آمدم تا به تالار روم، آقای محمد بی‌ریا را در راهرو درکنار میزی نشسته دیدم که با رنگی پریده سخت آشفته بود. پرسیدم مگر بیماری. گفت بدتر از بیمار. گفتم چرا؟ گفت نپرس. من در شگفت شدم چون آقای بی‌ریا همیشه با هارت و پورت زندگی می‌کرد و هیچ‌گاه خود را از تک و تا نمی‌انداخت.

به تالار نشست رفتم. آقایان پادگان و غلام یحیی و محمد جلیلی را دیدم که خاموشند و جز سلام و علیک سخنی نمی‌گویند. دریافتم که خبر تازه‌ای است. اما دیگر آقایان رفتارشان ساده بود و آشکار بود که از آنچه که سه تن دیگر می‌دانند آگاه نیستند. از رهبران شوروی تنها آقایان ژنرال آتاکشی‌اف و حسن‌اف آمدند. پیش از آمدن آنان آقای جعفرکاویان که همواره مرد کنجکاوی بود چند بار پرسید پس رفیق بی‌ریا کجاست که آقای الهامی هم با او هم آوا بود، اما کسی پاسخی نگفت، از این‌رو من دریافتم که برای آقای بی‌ریا پیش‌آمد سیاسی روی داده است.

آقای حسن‌اف جلسه را آغاز کرد و گفت برنامه‌ی امروز کوتاه و تنها گزینش یک تن عضو دفتر سیاسی و دبیر تبلیغات است، از این‌رو کمیته‌ی مرکزی ما رفیق دکتر جهانشاه‌لو را برای: عضوی دفتر سیاسی و دبیری تبلیغات فرقه‌ی

دموکرات آذربایجان پیشنهاد می‌کند.

ناآگاهان به هم نگریستند، چون آقای محمد بی‌ریا در نشست پیش به این سمت‌ها برگزیده شده بود و قاعدتاً به گزینش دیگری نیاز نبود.

چون آقایان ژنرال آتاکشی‌اف و حسن‌اف هیچ سخن دیگری نگفتند، همه نیز خاموش بودند، زیرا آشکار شد که آقای محمد بی‌ریا ازگردونه بیرون رفته است.

من اجازه‌ی سخن خواستم و گفتم همان گونه‌ای که درگذشته یادآور شده‌ام، ازکار با آقایان پادگان و غلام یحیی به ویژه دومی پوزش می‌خواهم و پیشنهاد می‌کنم برای این کارکس دیگری را برگزینند.

آقای حسن‌اف آغاز به پند و اندرزکرد و گفت که در سازمان‌های بلشویک ما کار خواه بزرگ و خواه خرد، چون به اعضاء حزب داده شد بدون چون و چرا می‌پذیرند. جای شگفتی است که رفیق جهانشاه‌لو باگذشته‌ی حزبی از پذیرش عضوی دفتر سیاسی فرقه‌ی خود خودداری می‌کند. این کار با مبانی سازمانی به هیچ‌رو سازگار نیست. من گفتم اگر آماج کار است که با همکاری این کسان کار مثبتی انجام نخواهد گرفت. از این‌رو چرا وظیفه‌ای را بپذیرم که می‌دانم نمی‌توانم انجام دهم.

آقای ژنرال آتاکشی‌اف با درشتی گفت رفیق جهانشاه‌لو شما با رفقا پادگان و غلام کاری ندارید. شما از سوی کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک به رهبری تبلیغات فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و عضوی دفتر سیاسی آن منصوب هستید، اگر به مرام ما معتقدید باید کار کنید. به‌ویژه این‌که پاسخ‌گویی دبیری تبلیغات هیچ‌گونه ارتباطی با این دو تن ندارد، از این‌رو جای هیچ گفت و شنود دیگری نیست و روکرد به آقای حسن‌اف و گفت به رأی بگذارید. آقای حسن‌اف به رأی گذاشت که با رأی همگان تصویب شد.

در پایان نشست آقای ژنرال آتاکشی‌اف به آقای حسن‌اف گفت چون رفیق جهانشاه‌لو دبیر تبلیغات است از این پس دیگر نیازی نیست که برنامه‌های رادیو و روزنامه را روزانه کمیته‌ی مرکزی ما بررسی کند، چون رفیق جهانشاه‌لو خود شایستگی این را دارد و سپس روکرد به من و گفت اگر در موردی نیاز به مشورت ما داشتید به من یا حسن تلفن کنید تا دیدارکنیم.

در این‌جا نیاز به یادآوری است که شرکت آقای ژنرال آتاکشی‌اف وزیر سازمان امنیت در نشست‌های حزبی ما از دید خودشان موجه بود چون او گذشته از شغل امنیتی پاسخ‌گوی کمیسیون تفتیش کمیته‌ی مرکزی حزب

بلشویک نیز بود. در این نشست چون آقایان ژنرال آتاکشی‌اف و حسن‌اف هیچ یک درباره‌ی محمد بی‌ریا سخنی بر زبان نیاوردند کسی هم از کمیته ما دراین‌باره پرسشی نکرد. چنان‌که گویا از بیخ و بن آقای بی‌ریایی نبوده است. پس از نشست تنها آقایان الهامی و پناهیان از دیگران می‌پرسیدند پس بی‌ریا چه شد. هنگام بیرون آمدن از تالار مدرسه‌ی حزب دیگر در سرسرا آقای بی‌ریا را ندیدم.

پس از آن روز نه تنها ما دیگر آقای محمد بی‌ریا را ندیدیم که هیچ‌گاه تا دوران خروشف که زمان کوتاهی از زندان آزاد شد از او خبری هم نشنیدیم.

بعدها رفته‌رفته آگاه شدیم که آقای محمد بی‌ریا با سرکنسولگری ایران که آن زمان هنوز در باکو برپا بود با تلفن تماس‌هایی می‌گیرد و از آن‌ها درخواست روادید برای بازگشت به ایران می‌کند و چون آن زمان دولت ایران تلاش می‌کرد تا جایی که دست می‌دهد از گردآمدن ایرانیان به ویژه مخالفان در شوروی جلوگیری کند و کسانی که چنین درخواستی داشتند برآورده می‌شد و به ویژه این که آقای محمد بی‌ریا عضو کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و صدر اتحادیه‌ی کارگران آن بود و بازگشت او به ایران می‌توانست از دید تبلیغات برای دستگاه امنیت ایران سودمند باشد، زود با درخواست او موافقت کردند.

فرآیند این کار که شاید از ماهها پیش آغاز شده بود، چون به جایی رسیده بود که ممکن بود آقای بی‌ریا خود را به سرکنسولگری ایران برساند و از آن‌جا رهسپار ایران شود او را بازداشت کردند. منزل دادن او در خانه‌ی یک سرهنگ سازمان امنیت بدون آن‌که او از آن آگاه باشد و بررسی تلفن‌ها و بستگی‌های او همه و همه در دنباله آگاهی سازمان امنیت روس از مناسبات او با سرکنسولگری ایران بود و شاید در نخستین نشست کمیته‌ی مرکزی فرقه دموکرات جز دستگاه سازمان امنیت روس و شخص آقای باقراف هیچ‌کس نمی‌دانست که بر آقای محمد بی‌ریا چه می‌گذرد. دم بر نیاوردن ژنرال ورزیده‌ی سازمان امنیت آقای آتاکشی‌اف نیز از این‌رو بود که آقای بی‌ریا و سرکنسولگری ایران درنیابند که آنان آگاه شده‌اند. با این همه از چند و چون آن فرآیند هیچ کس جز سازمان امنیت شوروی به درستی آگاه نیست، چون پس از آن هم هر کس از سرقیاس چیزی گفت.

همین‌که سازمان فرقه دموکرات آذربایجان و دستگاه تبلیغات آن از نو برپا گشت و ساختمان نسبتاً بزرگ دو طبقه‌ای در کوچه‌ی خاقانی بدان اختصاص دادند، دستگاه کوچکی هم در همان ساختمان به نام فرقه‌ی دموکرات کردستان

برپا شد و از همین زمان بود که آقایان مصطفی بارزانی و هم‌رزمانش که تا آن زمان پنهان بودند آشکار شدند و با ما دیدار کردند و کمیته‌ای را هم به نام کمیته‌ی فرقه‌ی دموکرات کردستان نامیدند. اعضاء این کمیته تا جایی که به‌یاد دارم، آقای ملامصطفی بارزانی و دو تن دیگر از یارانش و گویا آقای مراد رزم‌آور (سروان توپخانه و عضو سازمان افسری حزب توده کرد کرمانشاهی) پادوی سازمان امنیت روس و رحیم سیف قاضی برادرزاده‌ی آقای قاضی محمد و علی گلاویژ مهابادی بودند.

این فرقه دموکرات کردستان بخشی از نوشته‌های رادیو فرقه آذربایجان را برگردان به زبان کردی می‌کرد و روزانه نزدیک به بیست دقیقه در برنامه‌ی رادیوی فرقه‌ی دموکرات برنامه به زبان کردی انجام می‌داد و از این گذشته یک رو از چهار رویه‌ی روزنامه آذربایجان نهاد (ارگان) فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را به زبان کردی می‌نوشت.

این زمان بود که آقای ملامصطفی بارزانی و هم‌رزمانش دریافتند که آن افسری که ماهها چون افسر روس مهماندار آنان بود کسی جز آقای علی گلاویژ کرد مهابادی نبوده است. این نیرنگ بر آقای مصطفی و یارانش که مردانی ساده‌دل و یک‌رنگ بودند سخت گران آمد و نسبت به صمیمیت مقامات شوروی دودل و بدبین شدند و از سوی دیگر انزجارشان از آقایان رحیم سیف‌قاضی و علی گلاویژ و دیگر کردان مهابادی بیش از پیش فزونی یافت. چون چنانکه در بخش اول این سرگذشت آمد آقای ملامصطفی و یاران بارزانی او از همان دوران یک ساله فرمانروایی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان، از همکاری با آقای قاضی محمد و کسانش خودداری می‌کردند و باور داشتند که آنان دست‌نشاندگان سیاست استعماری دولت انگلستان‌اند. با این تفاصیل خوانندگان می‌توانند گمان کنند که برخورد و مناسبات آقایان بارزانی با آن کردهای دوروی مهابادی چگونه می‌توانست باشد.

عمر کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات کردستان در باکو بسیار کوتاه بود که اکنون زمان آن را درست به یاد ندارم، چون از یک سو گزارش‌های آقای علی گلاویژ در دوران پنهان بودن بارزانی‌ها از اندیشه و باورهای آنان، روس‌ها را نسبت بدانان بسیار بدگمان کرده بود و از سوی دیگر چنانکه پس از آن نیز آشکار گردید در دوران همکاری آشکار آنان با یکدیگر نیز آقایان رحیم سیف قاضی و علی گلاویژ از بدگویی و سخن چینی از مردان پاک‌دل بارزانی به هیچ رو باز

نایستادند. پی‌آمد همه‌ی این ناجوانمردی‌ها و دورویی‌های آقایان رحیم سیف‌قاضی و علی گلاویژ این شد که پس از چند ماه دیگر کسی آقایان ملامصطفی بارزانی و هم‌رزمانش را در باکو ندید. تنها ما از اشاره‌ای که آقایان ژنرال آتاکشی‌اف و حسن‌اف بر این موضوع داشتند دریافتیم که آنان سربه نیست شده‌اند و از همین زمان بود که رهبران شوروی به ما سفارش کردند که چون کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات کردستان دیگر نیست ما آقایان رحیم سیف‌قاضی و علی گلاویژ را به عضوی کمیته‌ی فرقه دموکرات آذربایجان بپذیریم. به سخن دیگر به شمار پادوها و سخن‌چینان دستگاه امنیت روس در کمیته‌ی ما دو تن دیگر هم افزوده شد.

گفتنی این که در یکی از دیدارها آقای میرجعفر باقراف رهبر حزب بلشویک آذربایجان و سومین شخصیت سیاستمدار و نیرومند شوروی سخنی بر زبان راند که نشانه‌ی بدبینی سخت مقامات روس به ملا مصطفی بارزانی و دیگر هم‌رزمان او بود. او گفت این می‌خواست به‌دست ما همه‌کاره‌ی ایران شود.

چون در این‌جا نامی از آقایان رحیم سیف قاضی و علی گلاویژ آمد باید یادآور شوم که آقای علی گلاویژ شش ساله‌ی دبیرستان را در تبریز به پایان رساند و سواد عمومی او خوب بود و زبان پارسی را خوب و کمی هم فرانسه می‌دانست و مدرسه‌ی حزب باکو را نیز با گروه دانش‌آموزان ما به پایان رساند، اما رحیم سیف قاضی که گواهی‌نامه شش دبستان نیز نداشت پس از آن‌هم گواهی نامه و کاغذهایی به دستور دستگاه روس به‌دست آورد بدون آن‌که چیزی بر سواد و فهمش افزوده شود.

زمان آوارگی در شوروی به‌ویژه هنگامی‌که فرقه‌ی دموکرات آذربایجان در آذربایجان شوروی از نو برپا شد دستگاه تبلیغات آن که من و همکاران تبلیغاتی‌ام گردانندگان آن بودیم سیاست ویژه‌ای را دنبال می‌کرد که با اوضاع ایران و سیاست جهانی بستگی داشت. از این‌رو و برای بررسی روش سیاسی دستگاه تبلیغات فرقه ناچار باید اوضاع میهنمان ایران در این دوره بیشتر بررسی شود.

بخشی از این دوران مهاجرت فرقه‌ی دموکرات از آذرماه ۱۳۲۵ تا ۲۸ مردادماه ۱۳۳۲ بیشتر با دو دوره‌ی تلاش‌های آقای دکترمحمد مصدق و یارانش در مجلس شورای ملی و دولت هم‌زمان است. از این‌رو در کوته نوشته‌ای از آنچه به رهبری ایشان در میهن ما گذشت یاد می‌کنم.

آقای دکتر محمد مصدق مردی دانشمند و میهن پرور و در مسائل بنیانی در بیشتر موارد سخت پافشار و یک‌دنده بود. اما با این همه مانند دیگر مردمان نقاط ضعفی نیز داشت. او سخت زیر تأثیر کسانی که آنان را دوست و هم‌رزم خود می‌پنداشت قرار می‌گرفت تا جایی که همان اصولی را که بسیار بدان‌ها پای‌بند بود زیرپا می‌گذاشت.

پیرامونی‌های او نزدیک به پنج گروه بودند:

۱ـ گروه هواداران سیاست روز آمریکا؛

۲ـ گروه دست نشانده‌ی سیاست انگلستان و شرکت نفت آن زمان؛

۳ـ گروه مخالف شاه و مشروطه‌ی پادشاهی؛

۴ـ گروه پیش‌آمد جو که در آشفته بازار ایران برای دست‌یابی به کارهای نان و آب دار خود را پیرو آقای دکتر محمد مصدق می‌نامیدند؛

۵ـ گروهی که به راستی میهن‌پرور و یار و یاور او بودند.

از این گروه‌ها، دو گروه که یکی مخالف شاه و مشروطه‌ی پادشاهی و دیگری که دست‌نشاندگان سیاست انگلستان بودند، نابسامانی‌های بسیاری در سیاست و اقتصاد میهن ما به‌بار آوردند و به شخصیت و روش آقای دکتر مصدق و جبهه ملی لطمه زدند.

سردسته گروه ضد شاه و مشروطه‌ی پادشاهی آقای دکتر حسین فاطمی بود که با دشنام‌های رکیک در گفتارها و روزنامه‌ی خود تلاش می‌کرد تا آقای دکتر مصدق و جبهه ملی را مقابل شاه و مشروطه‌ی پادشاهی بگذارد. این روش آقای دکتر حسین فاطمی بی‌اختیار برگ دیگری از تاریخ مشروطه‌ی میهنمان را به یاد می‌آورد. چون در میان مشروطه‌خواهان پاک دل و دلیر در صدر مشروطیت نادان‌هایی چون سیدمحمد رضای مساوات نیز بودند که دانسته و ندانسته ویرانگری می‌کردند و دشنام‌های بسیار رکیک در روزنامه‌ی خود به محمدعلی شاه و خانواده‌ی او می‌نوشتند، تا جایی که همین نادانان آن چنان شاه را برانگیختند که از سوگند خود نیز درگذشت.

اما در میان گروه طرفداران سیاست انگلیس سیدابوالقاسم کاشانی رهبر اخوان المسلمین ایران بود که به ظاهر خود را ملی و ضد سیاست انگلیس جلوه می‌داد و دولتی درون دولت آقای دکتر مصدق برپا کرده بود و با روپوش ضد استعماری به سود سیاست انگلستان و شرکت نفت از هیچ ویرانگری باز

نمی‌ایستاد.[۱]

آقای دکتر محمد مصدق که پس از شهریور ۱۳۲۰ از نو به میدان سیاست آمد در دوره‌های ۱۴ و ۱۶ نماینده‌ی اول تهران و گل سرسبد مجلس شورای ملی بود. او توانایی و کاردانی خود را در مجلس به‌خوبی نشان داد. او در نکته‌سنجی و وقت‌شناسی در مجلس خوش درخشید. باید پذیرفت که مردم ما را که پس از شهریور ۱۳۲۰ از دولت‌های ناتوان و ولنگار به تنگ آمده بودند سخت امیدوار کرد. به‌ویژه این‌که سرآغاز برنامه‌یَ خود را ندادن امتیازهای بهره‌برداری از دارایی ایران به بیگانگان قرار داد. آقای دکتر محمد مصدق هنگام نمایندگی مجلس شورای ملی و بخشی از دوران نخست‌وزیری‌اش بی‌چون و چرا از پشتیبانی شخص محمدرضاشاه برخوردار بود تا جایی که اکثر نمایندگان مجلس شورا که از شخص شاه شنوایی داشتند و امید خود و آینده‌ی ایران را به شاه بسته بودند به اشاره شاه از آقای دکتر محمدمصدق و نظریات او پشتیبانی می‌کردند. کیست که نداند که آقای دکتر مصدق و یارانش در مجلس شوراکمینه‌ای بیش نبودند.

ناگفته نگذاریم که شاه در این هنگام برای جبران نابسامانی‌هایی که در نتیجه اشغال متفقین پدید آمده بود و همچنین نوسازی ارتش و بهبود وضع اقتصاد کشور به حق نیازی بیشتر به درآمدهای ایران که بزرگ‌ترین آن نفت بود می‌دید، از این‌رو از تلاش‌های دکتر مصدق که برجسته‌ترین آن استیفای حقوق ملت ایران از نفت بود سخت پشتیبانی می‌کرد.

اما آقای دکتر مصدق همین که دولت برپا داشت ناتوانی خود را در کشورداری و سازماندهی آشکار ساخت. این یک واقعیتی است که نمی‌توان آن‌را نادیده انگاشت، هم‌چنان که همه چیز را همگان دانند، همه کار را نیز همگان توانند. بسیاری از مردمان در پیشه و کاری توانایی دارند و از خود شایستگی چشم‌گیری نشان می‌دهند، اما همین که به کار دیگری دست می‌زنند یا گمارده می‌شوند، ناتوانی از خود نشان می‌دهند.

آقای دکتر محمدمصدق ازکسانی بود که در سازماندهی و دولت‌مردی ناتوان بود به گونه‌ای که اطرافیان او از دهن‌بینی و دودلی او بهره‌برداری‌ها کردند و سرانجام کشور ما را به پرتگاه کشاندند. هواخواهان آقای دکتر مصدق و کسان

۱ـ این دیدگاه از چشم‌انداز تاریخ معاصر ایران مقرون به صحت نیست و علی‌رغم برخی انتقادات به آیت‌الله کاشانی چنین نظریه‌ای صرفاً افراطی است. (ناشر)

بی‌مایه‌ای که اکنون نیز به نام او می‌نازند، هرچه می‌خواهند بگویند و بنویسند باکی نیست، اما بر تاریخ تنها چند صباحی می‌توان سرپوش گذاشت نه همیشه.

آقای دکتر مصدق میهن‌پرور خدماتی به میهن ما کرد اما به ویژه در دوران نخست‌وزیری‌اش روش‌هایی در پیش گرفت که بدان بیشتر می‌توان نام خودکامگی نهاد تا مردم‌سالاری. او در دوران نخست‌وزیری که شاید ۲۷ ماه به طول کشید، به کارهایی دست زد که درخور مردی ملی که داعیه‌ی مردم سالاری داشت نبود.

۱ـ سرچشمه‌ی درآمد نفتی ایران را با روش تند و حساب نشده‌ی خود خشکاند و ادعایی که می‌گفت بدون درآمد نفت بودجه‌ی کشور را هماهنگ خواهد کرد، به‌جایی نرسید، چون توانایی سازماندهی آن را نداشت. آن‌که پیش از او بدون درآمد نفت نه تنها در آمد و در رفت کشور را هماهنگ کرد که با دریافت چند شاهی از هر سه کیلو قند و شکر، راه‌آهن سراسری ایران را ساخت و سالی صد نفر دانشجو از بودجه‌ی دولت روانه‌ی اروپا کرد و برای ارتش نوپای ایران ما، سلاح روز خرید و دانشگاه ایران را بنیاد نهاد، سربازی دلیر و کشوردار و سیاست پیشه و مصمم رضاشاه[1] بود، نه آقای دکتر مصدق دودل و دهن بین با آن همه دوروری‌های رنگارنگ و نابه‌کار.

۲ـ هنگامی‌که ممکن بود با تصویبِ ندادن هیچ امتیازی به بیگانگان، پس از انقضای مدت امتیازهای موجود و پیروی از روش‌های درست درآمد نفت را بالا برد و با شکیبایی چشم به راه پایان امتیاز شرکت نفت ایران و انگلیس شد، با اغوای حساب شده‌ی سیدابوالقاسم کاشانی و آقای دکتر حسین فاطمی و... ما را به پرداخت تاوانی سنگین به شرکت نفت (دولت انگلستان) دچار و از آنچه که باید پس از چند سال و پایان پیمان به مردم ایران بازمی‌گشت محروم کرد.[2]

۳ـ با پشت کردن به مجلس قانون‌گذاری همان‌جایی که خود به آن متکی بود و از آن‌جا و به یاری آن به نخست‌وزیری رسید، آشکارا دستگاه قانون‌گذاری را بازیچه‌ی کوچه و خیابان کرد و قانون اساسی را که خود بدان می‌بالید نادیده •

۱ـ دیدگاه‌های آقای دکتر جهانشاه‌لو دربارهٔ رضاخان مزدور انگلیس نیز جای تأمل بسیار دارد! (ناشر)

۲ـ این دیدگاه‌ها باتوجه به تغییر موضع نویسنده، نشانه سلطنت‌طلبی افراطی ایشان است. (ناشر)

گرفت و راه و رسم جنجال خیابانی را به‌نام همه‌پرسی که بهتر است آن را همه‌فریبی نامید برای نخستین بار در کشور ما به میان آورد و سرود یادمستان داد که بدبختانه محمدرضاشاه به اغوای اطرافیان ایران ویران کن در روش غیرقانونی به اصطلاح انقلاب شاه و ملت آن را به کار گرفت و آنچه درخور شأن یک پادشاه مشروطه و مردم سالار نبود، انجام داد.

۴ـ دیوان کشور را برخلاف اختیارات نخست‌وزیر منحل کرد و دستگاه قضایی را آشکارا دست‌نشانده و فرمانبردار دستگاه مجریه کرد.

۵ـ با پروبال دادن به بعضی از ارتشیان دست‌نشانده‌ی خود عملاً انضباط را که پایه و بنیان هر ارتشی است، سست کرد.

۶ـ هنگامی‌که نماینده‌ی مجلس و سپس نخست‌وزیر بود نه تنها از اجرای قانون درباره‌ی قاتل نخست‌وزیر سپهبد حاج علی رزم‌آرا، خلیل طهماسبی، عضو اخوان‌المسلمین، جلوگیری کرد که پس از آزاد ساختن از او تجلیل نیز کرد و با این کار به حیثیت دولت و نخست‌وزیر کشور مشروطه‌ی پادشاهی لطمه‌ای بزرگ وارد ساخت.

۷ـ به اغوای اطرافیان، برای ایستادگی در برابر شاه و ترساندن مخالفین خود بیش از آنچه قانون اجازه می‌داد آشکار و نهان لگام حزب توده را رها کرد تا جایی که اگر رخداد ۲۸ امرداد ۱۳۳۲ دست نداده بود و کیانوری بزدل و جاسوس دوسویه (روس و انگلیس) نبود چه بسا حزب توده با رخنه‌ای که در ارتش و دانشگاه و سازمان‌های کارگری داشت زمام کشور را دردست می‌گرفت و ایران برای همیشه خودسالاری را از دست می‌داد و به گفته‌ی محمدرضاشاه، به ایرانستان دگرگون می‌شد.

۸ـ محمدرضاشاه را که تازه زمام شاهی را در تیره‌ترین روزهای تاریخ به‌دست گرفته بود و هنوز امید این‌که به راه مردم سالاری ادامه دهد با رها کردن لگام دورروی‌های دشنام ده و پرده‌در در تنگنا گذاشت تا جایی که ناچار شد به آنچه که در خور یک شاه مردم سالار مشروطه نبود دست زند.[۱] این‌جا نکته‌ای است که یادآوری آن ضروری است:

دوست‌داران آقای دکتر محمد مصدق و چپی‌های رخدادجو تلاش می‌کنند

۱ـ در این‌جا یادآور می‌شوم که گناه آن تنها به گردن آقای دکتر مصدق نبود که بیشتر این گناه را دسیسه‌های دولت شوروی به ویژه فتنه‌ی آذربایجان و حزب توده انجام دادند.

که رخداد ۲۸ امرداد ۱۳۳۲ راکودتا جلوه دهند تا بر بسیاری از نابسامانی‌هایی که دولتمداری دکتر مصدق به‌بار آورده بود، سرپوش بگذارند.

این پیش‌آمد چه از دید واقعیت و چه از دید آیین‌های ایران کودتا نبود زیرا کودتا از دید سیاسی ـ اجتماعی تعریفی دارد که با این رویداد هماهنگ نیست.[۱] شاه ایران برپایه‌ی قانون اساسی و متمم آن می‌توانست دولت آقای دکترمحمد مصدق را برکنار کند، چنان کرد. اگر شاه از اختیارات خود استفاده کرد و فرمان برکناری نخست‌وزیر آقای دکتر مصدق را داد هیچ‌گاه به این فرمان و پی‌آمدهای آن نام کودتا نمی‌توان نهاد، چون برپایه‌ی قانون اساسی و متمم آن که خود آقای دکتر مصدق تا واپسین دم زندگی بدان وفادار بود از فرمان همان شاهی که فرمان نخست‌وزیری را از او گرفته بود در برکناری نیز باید فرمانبرداری می‌کرد. بدبختانه او بود که نافرمانی کرد و پیداست که در کشوری اگر کسی از اجرای قانون سرپیچی کند باید او را به فرمانبرداری واداشت (یادآور می‌شوم که بیشترین کسانی که خود را پیرو آقای دکتر مصدق می‌نامند از بیخ و بن مشروطه‌ی پادشاهی را نمی‌پذیرند و سازهای دیگری می‌نوازند).

ناچار باز یادآور می‌شوم که پس از پیش آمد ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ کشاندن آقای دکتر مصدق به دادگاه ارتش آن هم با آن وضع غم‌انگیز مخالف قانون اساسی و متمم آن و یکی از کارهای ناروای دولت و به ویژه ارتش بود. از این گذشته دکتر مصدق مردی میهن پرور و ایران دوست بود و در ازای زندگی خود به راستی و درستی خدمت‌گزار ایران بود. او اشتباه هم کرد، چون بی‌گمان هرکس کار می‌کند اشتباه هم می‌کند.

باز یادآور می‌شوم که آنچه دکتر مصدق درباره‌ی مشروطه پادشاهی و قانون اساسی و انجام آن بارها گفت یک واقعیت انکارناپذیر بود.

با در نظرگرفتن آنچه در میهنمان می‌گذشت، وضع تبلیغاتی فرقه دموکرات آذربایجان در موضع‌گیری نسبت به آقای دکتر مصدق و وضع ایران دشوار بود. چون حزب کمونیست شوروی باور داشت که دکتر مصدق عامل آمریکاست و نفت را به بهانه‌ی ملی کردن از چنگ دولت انگلستان بیرون نمی‌آورد که به خود ملت ایران بازگرداند، بلکه همه ظاهرسازی و تعزیه‌گردانی است و می‌خواهد

۱ـ این دیگر از شاهکارهای نویسنده است که واقعه‌ای مثل کودتای ننگین ۲۸ مرداد را که حتی اربابان آمریکایی شاه نیز بدان معترفند انکار می‌کند! (ناشر)

پس ازکوتاه‌کردن دست دولت انگلستان امتیاز آن را به سرمایه‌داران آمریکا بدهد. پیداست که پشتیبان این نظریه درکمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک بیشتر هواداران سیاست انگلستان لاورنت بریا و آناستازمیکویان بودند. از سوی دیگر کمیته‌ی مرکزی حزب توده که در آن زمان سردمدارش در ایران جاسوس بیگانه‌ی دوگانه (روس و انگلیس) آقای نورالدین کیانوری بود، همین نظریه را نه تنها دنبال می‌کرد که با گزارش‌های ساختگی خود مؤید نظر هواداران انگلیس و گرفتن امتیاز نفت شمال ایران برای روس بود.

درکمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی آذربایجان نیز نظر بیشینه براین بود، اما من و آقای صادق پادگان که آن زمان پس از درگذشت آقای پیشه‌وری، صدر بود بر این نظر بودیم که آقای دکتر محمدمصدق مردی ملی است و آهنگ او از ملی کردن نفت اگرچه شتاب‌زده و دور از اشتباه نیست، تنها بازگرداندن حق ملت ایران به اوست و این‌که پس از آن چه خواهد شد ناپیداست.

در این‌جا یادآور می‌شوم که کشش حزب کمونیست شوروی به این باور که آقای دکتر محمدمصدق مردی ملی نیست و آلت دست سیاست آمریکاست بیشتر از این‌رو بود که روس‌ها از بیخ و بن ملی کردن نفت ایران و ندادن امتیاز به بیگانگان را نمی‌پسندیدند چون خود یکی از مشتریان به‌دست آوردن امتیاز نه تنها نفت شمال که همه‌ی ایران بودند.

گروهی از اعضاء کمیته مرکزی حزب توده و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان نیز با این‌که می‌دیدند که تلاش شاه و دکتر مصدق و ندادن امتیاز نفت به بیگانه، تلاش ملی و میهنی است تنها برای این‌که به مذاق اربابان روس خوش آید و چاکری خود را نشان دهند، با آن مخالفت می‌کردند.

بارها من نوشته‌هایی که برای رادیوی فرقه و روزنامه‌ی آذربایجان آماده و سراپا دشنام به دکتر مصدق و روش او بود در واپسین دمی که می‌خواست خوانده شود یا به چاپ برود، به گفته آنان وتو و از گسترش آن جلوگیری کردم (چون دبیر تبلیغات و پاسخ‌گوی آن بودم).

سرانجام من که پاسخ گوی تبلیغات بودم توانستم حزب کمونیست شوروی و به ویژه وزیر سازمان امنیت آذربایجان ژنرال آتاکشی‌اف را قانع سازم که ما از روش ندادن امتیاز و کارهای مترقی آقای دکتر محمد مصدق پشتیبانی کنیم، اما همواره گوشزد کنیم به شرط آن‌که امتیازی از آن میان به آمریکا ندهد. در این‌جا یادآور می‌شوم که منطق من که در این مورد توانست آن‌ها را قانع کند این بود که

چون افکار عمومی مردم ایران نیز هواخواه رهایی از دست کمپانی و دولت ستم‌پیشه و غارت‌گر انگلیس است، مخالفت با سیاست شاه و دکتر مصدق چون مخالفت با افکار ملت ایران قلمداد می‌شود و به حیثیت فرقه‌ی دموکرات و حزب توده و سیاست دولت شوروی لطمه وارد می‌کند.

برنامه‌ی رادیوی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و روزنامه‌ی آن در این برهه از زمان همه گواه این تلاش است.

حزب توده در آن زمان که تعزیه‌گردان آن دکتر نورالدین کیانوری بود، اگرچه از گروه مخالف شاه و پیرامونی‌های آقای دکتر مصدق پشتیبانی می‌کرد، اما در عمل در ناتوان ساختن دولت آقای دکتر مصدق می‌کوشید. گسترش سازمان افسری حزب توده و رخنه در رده‌های افسران و درجه‌داران و دسیسه در دانشگاه و رده‌های پیرامون دبیرستان‌ها و وادار ساختن کارگران به اعتصاب‌های بی‌انگیزه و نا به‌جا و سازش با برخی از مذهبیون همه گویای این ویرانگری‌هاست. هنگامی‌که دولت آقای دکتر مصدق از دید اقتصادی دشوارترین روزها را می‌گذراند، کمیته مرکزی حزب توده به یاری اعضاء حزب از بانک‌زنی و ربودن پول دستمزد کارگران که یک جا به شهرستان‌ها روانه می‌شد خودداری نمی‌کرد.

به دیگر سخن حزب توده از یک سو تظاهر به همکاری و هم‌رأیی با دکتر مصدق می‌کرد و از راه‌های دیگر در ناتوان کردن آن سخت کوشا بود. در این هنگام جز آقای دکتر کیانوری و همسرش مریم فیروز که می‌دانستند دستور چه دستگاهی را انجام می‌دهند (انگلستان)، دستگاه رهبری حزب توده (ابلهانه) و روس‌ها چنین گمان می‌کردند که با داشتن افسران و درجه‌داران بسیاری در رده‌های ارتش و دردست داشتن دانشگاه و اتحادیه‌های کارگری و سروسری با برخی از بازاریها و... یگانه جانشین دولت ناتوان و ورشکسته‌ی آقای دکتر مصدق خواهند بود. من که از چند و چون آنچه می‌گذشت گام به گام آگاه بودم، می‌توانم اکنون بنویسم که اگر پیش‌آمد ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲ و بزدلی و جاسوسی دوسویه‌ی (روس و انگلیس) آقای نورالدین کیانوری نبود، برای همیشه استقلال ایران پایان می‌یافت و اگر به خاک روسیه نمی‌پیوست دست کم اکنون دست‌نشانده‌ی آن بود.

یکی از دلایل مخالفین آقای دکتر کیانوری در درون حزب توده که او را دست نشانده‌ی دولت بیگانه‌ای جز روس می‌پنداشت و می‌پندارد، سهل‌انگاری و دست به دست کردن او در به‌دست گرفتن حاکمیت ایران در این برهه از زمان

است، چنان‌که این جستار در پلنوم گسترده‌ی چهار حزب توده در مسکو به میان آمد و به درازا مورد گفتگو قرار گرفت.

اما گاهی در زندگی، ناآگاهانه و یا به دستور دشمن دیگری ناکسانی خدمتی انجام می‌دهند که خود از ارزش آن آگاه نیستند. آقای دکتر کیانوری که جاسوس دوسویه‌ی روس و انگلیس بود، هنگامی‌که هیچ مهری از ایران دردل نداشت و ندارد، به دستور یک ارباب از به‌دست گرفتن حاکمیت از دستور ارباب دیگر سرباز زد و استقلال ایران و آزادی ملت آن برجای ماند. این خود از شگفتی‌های کارنامه‌ی پرفراز و نشیب میهن ماست.

نکته‌ی دیگری که ارزش بازنویسی دارد، آموزش بسیاری از جوانان ایران در شوروی است. چنان که یک‌بار یادآور شده‌ام، در آغاز ما ایرانیان آواره در آذربایجان شوروی به سبب سیاست روز آن دولت پنهان بودیم و هیچ‌گونه رسمیتی نداشتیم تا این‌که جنگ سرد آغاز شد، که پس از آن نه تنها زندگی ما آشکار شد، که برای آموزش نیز امکانات گسترده‌ای یافتیم.

حزب بلشویک آذربایجان شوروی با ابتکار شخص آقای میرجعفر باقراف و هماهنگی مسکو برای ایرانیان در آموزش آسان‌گیری‌هایی درنظر گرفت. از آن میان پرداخت کمک آموزشی ماهیانه، نه تنها به دانشجویان دانشگاه که به هنرآموزان هنرستان‌ها. (چون دانشجویان خود شوروی، آنان که در آموزش نمره‌های بالا دارند ازاین یاری هزینه برخوردارند). در این زمان در پذیرش جوانان به پایه‌های آموزشی در دانشگاه و دبیرستان‌ها دشواری بزرگ دیگری پیش آمد، چون بیشتر ایرانیان به ویژه جوانان هیچ‌گونه مدرکی از آن میان مدرک‌های آموزشی با خود نداشتند (شاید کمتر جوانی بود که در آن تنگنا چنین مدرکی با خود داشت). دانشگاه و دانشکده‌ها و هنرستان‌ها و دبیرستان‌های آذربایجان تنها با ادعای خود جوانان آنان را به پایه‌های بالاتر نمی‌پذیرفتند و دستورهای تلفنی و یا دیگر سفارش‌های وزارت فرهنگ آذربایجان نیز مدرکی نبود که پذیرا باشد. دشواری به جایی رسید که پاسخ‌گویان حزب و دولت آن‌را به آقای میرجعفر باقراف گزارش دادند. او مرا با حضور ژنرال آتاکشی‌اف پذیرفت و چگونگی را جویا شد و سپس به ژنرال آتاکشی‌اف گفت دستور می‌دهم که از کمیته‌ی مرکزی به وزارت فرهنگ و دانشگاه‌ها و دانشکده‌ها بنویسند و شما هم دستور مرا به آن‌ها ابلاغ کنید که به همه‌ی فرمانداری‌ها و بخش‌ها بخشنامه کنند که پایه‌ی آموزشی هر کس راکه رفیق جهانشاه‌لو گواهی کرد، آن گواهی به‌جای

مدرک آموزشی او برای پذیرش به پایه‌ی بالاتر است و به من گفت که هر کس را نمی‌شناسی و پایه‌ی آموزشی او را نمی‌دانی پس از آزمایش ارزش آموزشی او را برابر سوادش گواهی کن.

با این دستور آقای باقراف ما توانستیم گروه بزرگی دانشجو و هنرجو و دانش‌آموز را در آذربایجان شوروی، به‌ویژه باکو و کیروف‌آباد (گنجه) و دیگر شهرها به آموزش بگماریم.

در این‌جا یک نکته‌ی غرورآمیز است که باید آن‌را یادآور شوم. پس از آن نه تنها ایرانیانی که در باکو زندگی می‌کردند بلکه از شهرهای دیگر و بخش‌ها، جوانان دختر و پسر و پاره‌ای کلان سالان به باکو روی آوردند تا برای آموزش گواهی دریافت کنند. کوته سخن این‌که همه به آموزش روی آوردند. برخی با التماس گواهی می‌خواستند و قول می‌دادند که خوب خواهند خواند و به راستی بسیاری از آن‌ها خوب آموزش دیدند و دانشمند هم شدند.

این نکته باز هنگامی‌که در مسکو بودم بار دیگر بر من آشکار شد که برای ایرانی دانش آموختن کهن روشی (سنتی) فراموش نشدنی است.

در مسکو سه گروه بزرگ آوارگان بیگانه وابسته به حزب کمونیست ایران (توده و فرقه‌ی دموکرات) و اسپانیا و یونان زندگی می‌کردند. شمار اسپانیایی‌ها بیشتر از ایرانی‌ها و یونانی‌ها بود. یونانی‌ها، به ویژه اسپانیایی‌ها همه جا بیشتر در کارخانه‌ها و بخش‌های کشاورزی به‌کار سرگرم بودند و کشش چشم‌گیری به دانش و آموزش از خود نشان نمی‌دادند. اما بیشتر ایرانی‌ها به آموزش سرگرم بودند. برای آموزش دبستانی و دبیرستانی هر سه گروه در شمال مسکو در بخش ایوانوا، دبستان و دبیرستان شبانه‌روزی برپا کرده بودند که هر حزب سرپرستی نیز برای کودکان و جوانان خود در آن‌جا به خرج همان دستگاه گماشته بود. هنگامی‌که من در صدر جمعیت پناهندگان ایرانی در شوروی بودم، پاسخ‌گویان کار آوارگان که اداره‌ی صلیب سرخ شوروی بود همواره نزد من گله می‌کردند که جوانان شما یک تن هم پس از دریافت گواهی‌نامه‌ی دبیرستانی و هنرستان آماده‌ی کار نیست. همه و همه می‌خواهند به دانشکده‌ها بروند و پس از پایان دانشگاه هم درخواست پذیرش در آسپیرانتوری می‌دهند تا نامزدهای علوم و استاد شوند، ما نمی‌دانیم با اینان چه بکنیم. من آن‌ها را به گونه‌ای راضی می‌کردم که این‌ها نیروهای آینده‌ی ما هستند که در ایران دوستان شما خواهند بود، از این‌رو هراندازه دانشمندتر و کاردان‌تر باشند به سود شماست.

گرچه سازمان امنیت شوروی همواره کوچک‌ترین همبستگی‌های مردم خود و بیگانگانی که به گونه‌ای در آن‌جا به‌سر می‌بردند و یا کسانی که به‌گونه‌ای دوست یا دشمن آن‌ها به شمار می‌آیند زیر نظر تیزبین خود دارند، اما با آغاز جنگ سرد این عمل شدت بیشتری یافت و سخت‌تر شد.

من که روزانه از سحر تا پاسی از شب به کارهای مدرسه‌ی حزب و دستگاه تبلیغات فرقه و تدریس دانشگاه سرگرم بودم به پاره‌ای رخدادهای کوچک که به کارهای من بستگی سرراست نداشت گرایشی نداشتم.

شبی نزدیک ساعت هشت، کسی از بخش آموزشی مدرسه‌ی حزب با تلفن از من خواست که در آن‌جا با او دیدار کنم. نام خود را نگفت من نیز نپرسیدم. آماده شدم و رفتم. در سرسرای مدرسه‌ی حزب کسی را ندیدم، تنها از پهلوی مردی که گمان نمی‌کردم او به من تلفن کرده باشد گذشتم و در جستجوی تلفن‌کننده بودم که همان مرد صدا زد رفیق دکتر من منتظر شما هستم. او در پوششی کهنه بود و کپی کهنه را تا روی چشم پایین آورده بود، به‌گونه‌ای که کسی متوجه نمی‌شد که از ارشدترین و کاردان‌ترین افسران سازمان امنیت شوروی است. او آهسته گفت من سرهنگ قاسم‌اف هستم و چند دقیقه کار بسیار ارزنده‌ای با شما دارم و بسیار معذرت می‌خواهم که دیرگاه شب با این‌که خسته هستید شما را ناراحت کردم، چون کاری بسیار دشوار و خطرناک است اگرچه ممکن است به ظاهر بی‌اهمیت جلوه کند. گفتم بفرمایید. او کلید اتاق کار مدیر مدرسه‌ی حزب را دردست داشت، در را باز کرد و به درون رفتیم و گفت من خوب شما را می‌شناسم اما شما گویا امشب نخستین بار است که مرا می‌بینید. گفتم آری. گفت نزدیک یک‌ماه است که فرزندان آقایان دکتر سلام‌الله جاوید و حاج میرزا علی شبستری بدون مشورت با ما به دستور پدرانشان از سرکنسولگری ایران درخواست روادید بازگشت کرده‌اند و امروز آگاه شدیم که با تلفن به آن‌ها گفته‌اند که روادید آماده است و می‌توانند بازگردند. در این یک ماه ما مناسبات آنان را زیرنظر داریم و برای جلوگیری از بازگشت آن‌ها با مسالمت رفقا صادق پادگان و غلام به دستور ما تلاش بسیار کرده‌اند که آن‌ها را از این کار بازدارند اما سودی نکرده است، چون معلوم شد که از آن‌ها شنوایی ندارند. رفیق باقراف امروز گفته است که اگر شایستگی ندارید، به یک باره پی کار دیگر بروید. اگر توانایی این را نداشته باشید که بدون به‌کارگیری خشونت و بی‌سروصدا این دو دانشجو را از رفتن به ایران بازدارید، سردوشی همه‌ی شما را خواهم گرفت. از

این‌رو اکنون تنها امید ما شما هستید، چون می‌دانم که روشنفکران از همه بیشتر از شما شنوایی دارند. آیا شما یاری می‌کنید؟ گفتم از فردا درخور توانایی تلاش خواهم کرد. گفت چرا فردا، همین امشب، چون اگر فردا خود را به سرکنسولگری ایران برسانند، دیگر جز خشونت کاری از ما ساخته نیست و این همان روشی است که ما تا جایی که ممکن باشد و راه‌های دیگر بسته نباشد بدان دست نمی‌زنیم. گفتم امشب که به آن‌ها دسترسی ندارم. گفت هم اکنون آن‌را سامان می‌دهم تا با آن‌ها دیدار کنید. به خوابگاه (ویژه) دانشجویان ایرانی تلفن کرد و به مدیر آن گفت همان گونه که دستور دادم تا یک ساعت دیگر دانشجویان را در تالار سخن‌رانی سرگرم مسائل گوناگون روزکن و نگذار از آن‌جا بیرون بروند و دستور بده اتاق پذیرایی و دفترت را آماده کنند و همین که رفیق دکتر جهانشاه‌لو رسید همه را دردسترس او بگذار و خودت بیرون برو و ماشین آن‌جا تا پانزده دقیقه‌ی دیگر باید دم در بزرگ مدرسه‌ی حزب آماده باشد. رئیس آن بخش و خوابگاه یک افسر سازمان امنیت در پوشاک غیرافسری بود و شاید بسیاری نمی‌دانستند او افسر سازمان امنیت روس است. این بخش خوابگاه ویژه‌ی دانشجویانی بود که به یاری روابط فرهنگی ایران و شوروی چند سال پیش از تبریز به باکو آمده بودند و در دانشگاه‌های باکو به حساب فرهنگ شوروی آموزش می‌دیدند و خوراکشان نیز رایگان بود و در همان بخش آماده می‌شد.

ده دقیقه گذشت که دربان مدرسه‌ی حزب مرا آگاه کرد که اتومبیل آماده است. من به آن خوابگاه رفتم. آقایی که مدیر آن‌جا بود در ساختمان منتظر من بود. مرا به دفتر خود که دری به اتاق پذیرایی داشت راهنمایی کرد و گفت چه امری دارید. گفتم آقایان شبستری و جاوید را نزد من بفرستید. پس از چند دقیقه آقایان آن‌جا بودند، پس از گفت‌وگوی بسیاری به آنان گفتم که در این تنگنا، بازگشت شما به میهن مصلحت نیست. از دید آموزشی صلاح است که شما پزشکی را در این‌جا به پایان برسانید و سپس به ایران بازگردید که ره‌آوردی دردست داشته باشید، چون برنامه پزشکی ایران با شوروی تفاوت دارد. اگر اکنون به ایران بازگردید باید آن‌جا پزشکی را از نو آغاز کنید به گونه‌ای که سه سال آموزش در این‌جا بیهوده خواهد بود. (ناگفته نگذارم که گفتگوی من با آنان دلخواه خود من نبود، بلکه به خواست مقامات امنیت شوروی بود) آن‌ها چون از من شنوایی داشتند به خواست من هر یک نامه‌ای به سرکنسولگری ایران نوشتند و از بازگشت به ایران سرباز زدند و گذرنامه‌های خود را نیز به من دادند.

هنگامی‌که پس از دو ساعت بازگشتم، آقای سرهنگ قاسم‌اف هم‌چنان نگران بود و سیگار دود می‌کرد. برخاست و گفت چه کردید. گفتم همه چیز آن‌چنان شد که می‌خواستید، گذرنامه‌ها و نامه‌های آقایان به سرکنسولگری را به او دادم. او از شادی دست و سر و روی مرا بوسه داد و گفت رفیق دکتر من و همکاران سازمانی من این یاری و کاردانی امشب شما را در زندگی هیچ‌گاه فراموش نخواهیم کرد.

من این پیش‌آمد را در این‌جا یادآوردم تا هم‌میهنان من که اکنون و در آینده در کارهای سیاسی و امنیتی کشور هستند و خواهند بود بدانند که دیگران چگونه بدون تشریفات در انجام وظیفه از هر فرصتی برای خدمت به میهن بهره‌برداری می‌کنند و در انجام وظیفه مأمورین امنیتی دیگران چه توان و قدرتی دارند تا بیهوده به مأمورین امنیت کشور خودمان خرده نگیرند و غر نزنند.

غلام یحیی و دارودسته‌ی او در مدرسه‌ی حزب هم از هیچ‌گونه دسیسه بازنمی‌ایستادند، به‌گونه‌ای که در میان دانشجویان درگیری‌های ترک و فارس و حتی سرابی و تبریزی و اردبیلی و مانند آن به راه انداختند. از این‌رو روزانه و گاهی شب‌ها یکی از گرفتاری‌های من داوری نابسامانی‌ها بود و کسانی هم میان دانشجویان بودند که درست یا نادرست برای سازمان امنیت روس خبرچینی می‌کردند. پی‌آمد همه‌ی این کارهای نادرست دارودسته‌ی غلام یحیی بیش از همه دامن‌گیر چند تن از دانشجویان شد که یکی از آنان استوار ژاندارمری به‌نام یزدان پناه بود که چون سرانجام سازمان امنیت شوروی به او بدگمان شد نه تنها از مدرسه‌ی حزب برکنار گردید که به زندان هم افتاد. دیگری استوار هوایی آقای ناوی بود که یک بار از او در این نوشته یاد شده است، که اگرچه خود آذربایجانی بود، اطرافیان غلام یحیی برای او پرونده متعصب فارس و ضدآذربایجانی ساختند و سرانجام در کمیته‌ی مرکزی فرقه ناروا، بیشینه‌ای اعضاء به برکناری او رأی دادند و او برنامه‌ی مدرسه‌ی حزب را پایان نداده از مدرسه رفت، تا این‌که پس ازدو سال برای او شرایطی درست کردیم که توانست آزمون‌ها را بدهد و گواهی‌نامه‌ی مدرسه‌ی حزب را دریافت کند.

یکی از دانشجویان مدرسه‌ی حزب به نام کارگر (آذربایجانی) که مردی جاافتاده و ورزیده و خاموش بود، ناگهان دیگر در مدرسه دیده نشد و در آذربایجان شوروی هم کسی از او نشانی نداد تا این‌که روزی سرهنگ سازمان امنیت آقای محمدسراجعلی اینسکی به من گفت اگر دانشجویان و اعضاء

کمیته‌ی مرکزی فرقه از شما درباره این کارگر پرسش کردند پاسخ دهید که ناآگاهید. من از این صحبت دریافتم که او از سوی آن‌ها به مأموریتی پنهانی رفته است.

اما سرگذشت آقای سروان بیگدلی افسر پیاده سازمان افسری حزب توده و افسر ارتش دولت دموکرات آذربایجان پیچیده‌تر بود.

روزی پاسخ‌گوی یکی از گروه‌های دانشجویان مدرسه‌ی حزب به من گزارش داد که آقای سروان بیگدلی به مدرسه نمی‌آید. من از افسران و دانشجویانی که در باغ بیزونه زندگی می‌کردند و با او همسایه بودند جویا شدم، اما آن‌ها نیز چیزی نمی‌دانستند. روز دوم همسر او بانو بیگدلی نزد من آمد و گفت که همسرش دو شبانه‌روزاست که به خانه بازنگشته است و او و فرزندانش سخت نگرانند وخواهش کرد که در جست‌وجوی او باشم که مبادا تلف شده باشد. من در دفتر سیاسی فرقه پی‌آمد را با آقایان صادق پادگان و غلام یحیی در میان گذاشتم، اما آن‌ها نیز چیزی نمی‌دانستند (پس از آن آشکار شد که غلام یحیی با این‌که از بازداشت او آگاه بود خود را ناآگاه نشان داد). شاید روز سوم یا چهارم بود که آقای ژنرال آتاکشی‌اف به من تلفن کرد و خواست که شب هنگام در مهمانخانه‌ی اینتوریست در اتاقی که شماره‌ی آن را اکنون به یاد ندارم، با ایشان دیدار کنم. من شب هنگام بدان‌جا رفتم. معلوم شد که سازمان امنیت شوروی در هر مهمانخانه و مکان‌های عمومی همواره اتاق و دفتری دراختیار دارد.

گذشته از آقای ژنرال آتاکشی‌اف، آقای سرهنگ قاسم‌اف که یک بار از او یاد کردم آن‌جا بود. آقای ژنرال گفت چنان که می‌دانید ما درباره‌ی هریک از ایرانیان، هرگاه نیازمند آگاهی باشیم ناچار از دستگاه رهبری شما یاری می‌خواهیم. چون چند روز است که سروان بیگدلی در بازداشت ماست و او از یک سو زنجانی است و از سوی دیگر از سازمان افسری حزب توده بوده است و شما آنان را بهتر می‌شناسید و هم‌چنین افسر آذربایجان بود که شما معاون دولت آن بودید و دانشجوی شماست. از این‌رو خواهش می‌کنم درباره‌ی او و خانواده‌اش هرچه می‌دانید بگویید. من آنچه می‌دانستم گفتم که البته شناختی کلی بود، چون پیش از آن‌که آقای بیگدلی به تبریز بیاید من او را از دور می‌شناختم. سپس ژنرال آتاکشی‌اف به سرهنگ قاسم‌اف گفت هر پرسشی داری از دکتر بپرس. او از من چند پرسش کرد که نشان می‌داد بسیار به گذشته‌ی حزب توده و فرقه‌ی آذربایجان و همه‌ی ما آشناست و شگفت این‌که همه را بدون پرونده و یادداشت

از حافظه می‌دانست. نخست پرسید که می‌گویند شما در تهران به برخی از افسران سازمان حزب توده از آن میان سرگرد مسعود شکی گفته بودید که درباره‌ی او احتیاط را از دست ندهند و در مسائل پنهانی با او بسیار پیش نروند و آن‌ها هم سفارش شما را رعایت کردند آیا شما به او مظنون بودید؟ چرا؟

گفتم من شخص او را جز از دور نمی‌شناختم، تنها از این‌رو که او خواهرزاده‌ی آقای یدالله اسلحه‌دار باشی بود با آشنایی که از یدالله و خانواده‌ی او داشتم این سفارش را به افسران آشنا کردم.

پرسش دومش این بود که هنگامی‌که بیگدلی پس از جنگ قیدار از زنجان به تبریز آمد و او را نزد شما فرستادند، شما صلاح ندیدید که او را به ارتش روانه کنید و با این‌که به افسر آموزش دیده بسیار نیازمند بودید او را برای کار به وزارت کشور آذربایجان فرستادید، سبب چه بود؟ گفتم چون در جنگ قیدار او نخست با فداییان ما جنگید و سپس پشیمان شد و به ما پیوست از این‌رو من احتیاط را از دست ندادم تا سپس پشیمان نشوم.

پرسش سوم این بود که چگونه بیگدلی پس از چند ماه هنگامی‌که شما مخالف بودید در ارتش شما با درجه‌ی سروانی به خدمت پرداخت؟ گفتم چون سرتیپ آذر مصلحت دید و تضمین کرد که او مورد اطمینان است من هم دیگر مخالفتی نکردم.

واپسین پرسش این بود که شما او را جاسوس دستگاه‌های دشمن شوروی می‌دانید یا نه؟ گفتم من او را آدم بی‌بندوباری می‌شناسم، اما نمی‌توانم بگویم جاسوس است. شما با دستگاه نیرومندی که دارید می‌توانید این چگونگی را بررسی کنید.

البته درباره‌ی پرسه‌های دیگر به‌ویژه سیاست روز و ایران گفت‌وگو شد که به کار آقای بیگدلی بستگی نداشت. من آن شب از پرسش‌های سرهنگ قاسم‌اف که پاسخ‌گوی دستگاه ضدجاسوسی سازمان امنیت آذربایجان شوروی بود، دریافتم که او تا چه اندازه نه تنها به زندگانی گذشته‌ی همه‌ی ماکمونیست‌های ایران که به زندگی دیوان مردان ایران ژرف آشناست که همانند او را تاکنون در میان سیاستمداران و برجستگان امنیت کشور خودمان نمی‌شناسم. او همه را از حفظ داشت و گویی هزاران شناسنامه و زندگی‌نامه و گذشته‌ی مردمان سرشناس لازم را در یاد خود گنجانده بود. من تا آن شب چنان‌که او صدرالاشراف را می‌شناخت نمی‌شناختم. او می‌دانست که پدر صدرالاشراف سیدمجاور نامی بود و او

نخست در شهر قم طلبه‌ی علوم دینی بود و سپس به دستگاه محمدعلی میرزا راه یافت و در باغشاه بازپرس آزادی خواهان صدر مشروطیت بود و سپس در دادگستری خدمت کرد.

آن شب از گفته‌های آقایان ژنرال آتاکشی‌اف و سرهنگ قاسم‌اف دریافتم که برخی از افسران به‌ویژه آن‌هایی که به دستور رئیس ستاد سرلشکر حسن ارفع با آقای بیگدلی به زندان کرمان فرستاده شده بودند و همچنین آقای غلام یحیی درباره‌ی آقای بیگدلی آگاهی‌هایی درست و یا نادرست دردسترس سازمان امنیت شوروی گذاشته‌اند.

اما از آنچه پس از زندانی شدن آقای سروان بیگدلی جسته گریخته از سوی پاسخ‌گویان دستگاه امنیت آذربایجان شنیده شد چنین برآمد که بازداشت او دو سبب داشته است:

نخست این‌که او در گفتار و رفتار خود بی‌بندوبار بود و در نظر نگرفت که در یک کشور بیگانه آن‌هم کمونیستی زندگی می‌کند، از این‌رو گذشته از آنچه در نزد دیگر افسران و ایرانی‌ها بدون این‌که گمان کند که گفت و شنودها در جاهای دیگری بازگو می‌شود گفت، نامه‌هایی هم به کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک و سازمان امنیت نوشت و گویا به جاهایی هم که رفتن و سرکشی آن صلاح نبود سرکشی‌ها کرد تا روی هم رفته سازمان امنیت شوروی را به خود بدگمان کرد. دوم این‌که برخی افسران که در ایران با او از نزدیک آشنا بودند و غلام یحیی در سازمان امنیت شوروی بدگویی و چه بسا نارواگویی‌هایی درباره‌ی او انجام دادند به گونه‌ای که برخی گویا او را جاسوس بی‌چون و چرای دربار شاه و دستگاه امنیت ایران جلوه‌گر ساختند. اما بازگویی‌ها و نوشته‌های آقای بیگدلی هنوز بر من روشن نیست.

پس از دستگیری آقای سروان بیگدلی زندگی خانواده او ــ همسر و دو فرزندش ــ بسیار نابسامان شد. چون همسر و دو فرزندش تنها با کمک هزینه آموزشی که بانو بیگدلی از دانشکده پزشکی دریافت می‌کرد، گذران می‌کردند. در این باره در دفتر سیاسی فرقه‌ی دموکرات گفت‌وگو شد. آقای غلام یحیی به استناد این‌که فرقه‌ی دموکرات نباید به دختر اسلحه‌دار باشی (بانو بیگدلی) یاری کند، با هر یاری مخالف بود. اما با هماهنگی آقای صادق پادگان توانستیم کمی به خانواده‌ی او یاری کنیم. پیش‌آمد دیگری که در این اوان رخ داد، پیدایش سازمانی به گفته‌ی برپاکنندگان آن انقلابی در درون فرقه‌ی دموکرات آذربایجان

بود.

روزی آقای سهراب زمانی دانشجوی دانشکده‌ی حقوق و عضو فرقه‌ی دموکرات، پرونده و صورت نشست‌هایی را دردسترس دفتر سیاسی فرقه‌ی دموکرات (آقایان پادگان و غلام یحیی و من) گذاشت. این نوشته‌ها نشان می‌داد که به سردسته‌گی آقای سرتیپ پناهیان، عضو کمیته مرکزی فرقه، گویا انقلابی پدید آمده است که کوته نوشته‌ی مرامنامه‌ی آنان می‌رساند که چون فرقه‌ی دموکرات آذربایجان انقلابی نیست و در برپاکردن انقلاب در ایران و جدا کردن آذربایجان از آن کشور و برپایی آذربایجان یگانه زیرپرچم شوروی تعلل و تسامح می‌ورزد از این‌رو سازمانی به نام جوانان پیشتاز (مالادایاگاواردیا) برپا می‌شود تا این نابسامانی‌ها و نابکاری‌های فرقه را جبران کند. پرونده‌ها نشان می‌داد که نخستین نشست آن‌ها در بیابانی کمی دورتر از پارک کیروف باکو برپا شده است و در آن‌جا پس از یاد کردن سوگند به پیش‌تازان کمونیسم، مارکس و انگلس و لنین و استالین و پرچم داس و چکش سرخ با بریدن دست‌ها و آمیختن خون خود با یکدیگر سازمانی انقلابی و کمونیستی به نام جوانان پیشتاز (مالادایاگاواردیا) برپا داشته‌اند. این سازمان گویا هر هفته نشستی در یکی از خانه‌ها برپا می‌داشت و پول عضوی نیز ماهیانه دریافت می‌کرده است. صورت نشست‌های آنان پی‌گیر نوشته می‌شد و هربار همه اعضاء آن دستینه (امضاء) می‌کردند. پس از این‌که این پرونده‌ها دردسترس ما قرار گرفت، سرهنگ سازمان امنیت شوروی آقای محمد سراجعلی اینسکی چنین وانمود کرد که گویا سازمان امنیت شوروی نیز به تازگی از آن آگاه شده است وبه ما گوشزد کرد که از دید سازمانی فرقه باید این نابسامانی راکه در درون آن پدید آمده است بررسی کند و کسانی که به چنین انشعابی دست زده‌اند، سخت گوشمالی دهد.

کمیته مرکزی فرقه و دفتر سیاسی آن پس از خواندن و بررسی مدارک و بازپرسی از برپاکنندگان آن سازمان، نشست دادگاه سازمانی برپا کرد و کیفرخواست را از دید سازمانی به من واگذاشت.

دادگاه سازمانی آقای پناهیان را از عضوی کمیته‌ی مرکزی و همگی را از عضوی فرقه‌ی دموکرات برکنار کرد.

آنچه نوشته آمد ظاهر کار بود اما اکنون می‌توانم خوانندگان را باکنه پیش آمد آشنا سازم. سازمان امنیت شوروی که به آقای سرتیپ پناهیان از تبریز و شاید پیش از آن مظنون بود، در باکو او را از نزدیک زیرنظر گرفت و به یاری دست

نشـاندگان بسـیاری کـه درون فـرقه و دسـتگاه‌های آمـوزشی، بـه ویـژه مـیان دانش‌آموزان و هنرآموزان و دانشجویان داشت او را که دوره‌ی دانشکده‌ی حقوق باکو را می‌گذراند خوب شناسایی کرد و برای این‌که او را تا آخر خط ببرد و با خط خود او نوشته‌هایی چون و چراناپذیر دردست داشته بـاشد، چـند تـن از پادوهای کارکشته‌ی امنیت به نام‌های اسماعیل طریق‌پیما و علوش تحویلی و علی‌اکبر هدایت نژاد و... را که دانشجوی حقوق بودند برانگیخت تا با بدگویی از نابکاری فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و انقلابی نبودن آن و پشـتیبانی نـادرست دستگاه حزب بلشویک آذربایجان و سازمان امنیت آن، به آقای پناهیان نزدیک شوند و خود را هم‌اندیش و هم درد او جلوه دهند. آنان که نقش خود را به‌خوبی انجام دادند پس از بدگویی‌های بسیار و برشمردن نارسایی‌هایی فرقه دموکرات از او که پیردیرش خطاب می‌کردند راه چاره خواستند (بـه گـفته و درددل آقـای علوش تحویلی با من پس از آشکار شدن دستگاه) او به آنان پیشنهاد می‌کند که چون اینان که در دستگاه رهبری فرقه گرد آمده‌اند کمونیست نـیستند و در کـار انقلاب ایران و جدایی آذربایجان دست به دست می‌کنند و حزب توده از این‌ها هم بیکاره‌تر است و دستگاه روس در پشتیبانی از اینان در اشتباه است، ما باید یک سازمان برنده‌ی انقلابی به ویژه از جوانان برپا کنیم. گویا چند تن از آنـان می‌گویند اگر مقامات شوروی مخالفت کنند چه باید کرد، پس بهتر است نخست با آن‌ها مشورت کنیم. اما آقای پناهیان می‌گوید این درست نیست، چـون اگـر اکنون با آن‌ها مشورت کنیم از روی اصول حزبی آن‌ها مخالفت خواهند کرد اما ما آن‌ها را در برابر کار انجام یافته می‌گذاریم، همین‌که مقامات روس مرامنامه و کار و تلاش ما را دیدند خود دستگاه رهبری فرقه را برکنار و کارها را به دست ما خواهند داد و پیشنهاد می‌کند که نام این سازمان را جوانان پیشتاز بگذاریم، آن هم به روسی (مالادایاگاواریا). پادوهای سـازمان امـنیت کـه سـرنخ را خـوب به‌دست آورده بودند کاررادوام دادند تا بدان‌جا که سازمانی انـقلابی بـا هـمه‌ی ویژگی‌های آن برپا شد.

چون این گروه با دستور سازمان امنیت شوروی گام به گام کـار مـی‌کردند، پیشنهاد کردند که همه‌ی گفت‌وشنودها و فرآیند نشست‌ها بدون کم و کـاست نوشته شود و همه‌ی اعضاء هربار آن‌را دسـتینه (امـضاء) کـنند تـا هـم از دیـد مردم‌سالاری (دموکراسی) درست باشد و هم در آینده چون سندهایی تاریخی باقی بماند.

یادآور می‌شوم که در سازمان‌های سیاسی هربار تنها دو تن منشی جلسه دستینه می‌کنند نه همه‌ی اعضاء، اما این پیشنهاد را زیرکانه دست نشاندگان سازمان امنیت از این‌رو کردند تا هر بار برای همه‌ی گفت‌وگوها از آقای پناهیان امضاء بگیرند، چنان‌که نوشته‌های نشست نشان می‌داد، آقای سرتیپ پناهیان مأمور بود که در درون فرقه به‌ویژه دانشجویان و دانش‌آموزان ایرانی چون پیردیر که گویا مردم از او شنوایی دارند تبلیغات دامنه‌داری درباره‌ی ناشایستگی و انقلابی نبودن دستگاه رهبری فرقه انجام دهد و به ویژه چون امیر ارتش آذربایجان و عضو کمیته‌ی مرکزی است ناتوانی و خیانت دیگر اعضاء کمیته‌ی مرکزی را در یک سره نکردن کار آذربایجان ایران و برپا نکردن آذربایجان یگانه به رهبری حزب بلشویک برملا و آشکار سازد.

ناگفته نگذارم که درون کمیته‌ی مرکزی فرقه هربار نظریاتی به میان می‌کشید که به ظاهر جنبه‌ی دلسوزی برای فرقه‌ی دموکرات داشت. سازمان امنیت شوروی که روزانه از همه‌ی آنچه در میان آن گروه می‌گذشت آگاه بود و جای پنهان نوشته‌های نشست‌ها را نیز می‌دانست چون بازی را پایان یافته دانست، یکی از پادوهای هشیار خود آقای سهراب زمانی را که او هم دانشجوی حقوق بود وادار کرد تا پرونده‌ها و نوشت نشست‌ها و نوشته‌ی نام اعضاء سازمان را یک‌جا برباید و دردسترس ما بگذارد.

روزی که نشست عمومی فرقه و دادگاه حزبی برای بررسی برپا شد و سرهنگ سازمان امنیت روس آقای محمدسراجعلی اینسکی حضور داشت (او در نشست‌های کمیته مرکزی فرقه و نشست‌های همگانی آن همواره شرکت می‌کرد و هر روز چند ساعتی را در فرقه می‌گذراند) آقایان متهمین همه‌ی آنچه را که انجام گرفته بود به‌گردن گرفتند، اما آقای پناهیان چنین وانمود می‌کرد که گویا این دستگاه برای یاری به دستگاه فرقه‌ی دموکرات و راندن آن به راه انقلابی برپا شده، و از همه مهم‌تر برای تسریع تشکیل آذربایجان یگانه بوده است.

هنگامی‌که من کردار و نوشته‌های آنان را مخالف مرامنامه و اساسنامه‌ی فرقه‌ی دموکرات بیان کردم و کارهای آنان را مخالف اصول و مبانی سازمانی شمردم، آقای اسماعیل طریق‌پیما که آقای پناهیان او را دستیار اول خود می‌دانست، زمان دفاع از خود گفت: من همه‌ی آنچه رفیق دکتر جهانشاه‌لو برشمرد می‌پذیرم، اما من گناهی ندارم چون هرچه انجام داده‌ام به دستور سازمان امنیت شوروی بوده است و شماره‌ی دفتری را که مأمور امنیتی هربار در آن‌جا او

را فرا می‌خوانده و دستورهایی به او می‌داده است بر زبان راند (در این نشست شاید نزدیک به هفت صدتن اعضاء فرقه‌ی دموکرات آذربایجان گرد آمده بودند). همین‌که آقای اسماعیل طریق پیما از ناشیگری این گفته‌ها به ویژه شماره‌ی دفتر سازمان امنیت را بازگو کرد آقای سرهنگ سراجعلی اینسکی از جا در رفت و سخن او را برید و گفت همه‌ی آنچه او امروز در این‌جا گفت نادرست و تهمت به سازمان امنیت شوروی است و دروغ می‌باشد و این انگیزش‌ها و دسیسه‌ها از سوی دشمنان شوروی است.

پس از پایان نشست داوران که اعضاء کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات بودند، آقای پناهیان را از عضوی کمیته مرکزی و همگی آنان را از عضو فرقه‌ی دموکرات آذربایجان برکنار کردند.

فرآیند پس از آن نشان داد که همه‌ی کسانی که پیرامون آقای پناهیان گرد آمده بودند، پادوهای سازمان امنیت شوروی بودند و گفته آقای اسماعیل طریق پیما درست بود، چون هیچ یک از آنان نه کیفری دیدند و نه زندگی روزانه‌ی آنان دگرگون شد تا آن‌جا که آقای اسماعیل طریق پیما راکه دست راست آقای پناهیان به شمار می‌آمد و تعزیه‌گردان بود، گرچه به ظاهر وانمود کردند که زندانی شده است، اما برای آسایش به شهر دوردستی روانه کردند و پس از زمان کوتاهی به باکو بازگشت و به کار خود سرگرم شد. پس از این پیش‌آمد روزی آقای علوش تحویلی که یکی از سردمداران این جوانان پیشتاز (مالادایاگاواردیا) بود نزد من آمد و کارهای آقای پناهیان را بیش از آنچه نوشته‌ها و مدارک نشان می‌داد، برای من بازگفت. او می‌گفت این آقای پناهیان آن چنان نادان است که اگر هم اکنون باز سازمان امنیت شوروی مصلحت بداند، من می‌توانم او را بفریبم و وادار به دسته‌بازی دیگر کنم. او آن اندازه ناآگاه است که هنوز نمی‌داند که در شوروی کسی را یارای دم زدن نیست و اگر سازمان فرقه‌ی دموکرات لازم نباشد، بدون هیچ گفت‌وگویی آن را برمی‌چینند و هر سازمان دیگری را بخواهند به جای آن برپا می‌دارند.

در این دوران، شاید واپسین روزهای سال ۱۳۲۷ یا آغاز سال ۱۳۲۸ بود که آقای عبدالصمد کامبخش که از واپسین ماههای سال ۱۳۲۶ به شوروی آمده و در باکو پنهان بود و جز برادر او آقای عدل قاجار و من و آقایان صادق پادگان و غلام یحیی کسی آگاه نبود به دستور آقای میرجعفر باقراف برای همکاری با فرقه‌ی دموکرات آذربایجان به عضوی دفتر سیاسی آن گمارده شد که از آن پس ما

چهار تن عضو دفتر سیاسی بودیم.
آقای عبدالصمد کامبخش که تا آن زمان در خانه‌ی آقایی به نام غلام محمدلو، شخص مورد اطمینان سازمان امنیت روس میهمان و پنهان بود. از آن پس در خانه‌ای که دراختیار او گذاشتند زندگی می‌کرد.
همین که آقای عبدالصمد کامبخش (سرهنگ قنبراف) که در سازمان امنیت روس پایه‌ای بس والا داشت و مورد اطمینان بی‌چون و چرای آنان بود به دفتر سیاسی و دستگاه رهبری فرقه آمد سازمان امنیت روس دیگر نیازی به حضور سرهنگ دیگر سازمان خود آقای محمدسراجعلی اینسکی ندید و از آن پس او دیگر به فرقه‌ی دموکرات نیامد.
آقای عبدالصمد کامبخش با همه‌ی نابسامی‌هایی که در سرسپردگی به بیگانه داشت، مردی با سواد و دانشمند و بردبار و سازمان ده و کارشناس بود. با آمدن او در دستگاه رهبری فرقه دشواری‌ها و گرفتاری‌های من کمتر شد، چون با بودن او از نابسامانی‌های پی‌گیری که غلام یحیی به بار می‌آورد بسیار کاسته شد و غلام یحیی که خود از پادوهای سازمان امنیت روس بود از او که در همان سازمان پایگاهی والا داشت سخت حساب می‌برد و آقای کامبخش که مردی کوشا بود بر تندروی‌ها و افسارگسیختگی‌های او و همدستانش لگام زد. از این‌رو از آن پس من در پرسه‌های اصولی و منطقی در رهبری تنها نبودم.
آقای کامبخش مرا از بسیاری پیش‌آمدها و دگرگونی‌هایی که پس از آوارگی من به شوروی در حزب توده و سازمان‌های وابسته بدان رخ داده بود، آگاه کرد. از آن گذشته من در خلال گفته‌های او به اختلاف‌های تازه‌ای که در دستگاه رهبری حزب توده پیش‌آمده بود، پی بردم.
پس از پایان دوره‌ی نخست آموزش دانشجویان ما در مدرسه‌ی حزب که چهارسال به درازا کشید، گروهی برای کار با صلاح دید حزب بلشویک و دولت آذربایجان به سازمان‌ها و بخش‌ها سپرده شدند و گروهی هم که مایه‌ی دانش بیشتری داشتند با درخواست دفتر سیاسی فرقه برای آموزش بیشتر دانش و کارهای علمی و نوشتن دانشنامه در دانشگاه‌ها و دانشکده‌های آذربایجان پذیرفته شدند. این گروه کامیابی‌های بسیاری یافتند و پس از سه تا پنج سال هریک به پایه‌ی نامزدی علوم رسیدند که هم‌سنگ دکترا در اروپا به شمار می‌آید و پاره‌ای تا پایه‌ی استادی در آکادمی علوم پیش رفتند.
دوره‌ی دوم آموزش گروه‌های ایرانی در مدرسه‌ی حزب کمونیست

آذربایجان شاید از سال آموزشی ۳۲-۱۳۳۱ آغاز گردید. در این دوره دانشجویان ایرانی جز چند تن باسواد که آمادگی فهم و درک فلسفه و مسائل سیاسی و دیگر برنامه‌های مدرسه را داشتند، بقیه نه تنها گواهی دبیرستان که تصدیق دبستان هم نداشتند. گرچه در آغاز به دستور کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک کمیته مرکزی فرقه برآن شد که از نامزدهایی که از دید حزبی پذیرفته شده‌اند آزمایش سواد انجام گیرد و دستگاه تبلیغات و آموزشی فرقه آزمایش‌هایی در مرکز برخی از استان‌های آذربایجان انجام داد اما نتایج آزمایش‌ها نشان داد که گزینش صد دانشجوی باسواد که توان درک برنامه‌ی مدرسه‌ی حزب را داشته باشند ممکن نیست، از این‌رو با تلاش‌هایی که انجام گرفت گروه دوم دانشجویان مدرسه‌ی حزب کم سواد بودند و از میان آنان جز چند تن نتوانستند از آموزش بهره‌مند شوند.

در گزینش دانشجویان پیش‌آمدی کرد که برای خوانندگان که کمتر از روش کار دشمنان ایران آگاهند عبرت افزاست. هنگامی‌که من در زنجان بودم جوانی را که نخست در سازمان جوانان حزب توده و سپس در فرقه‌ی دموکرات و در رده‌های فدائیان به نام اصغر کاکاوند و از کردان غاغازان[1] بود از نزدیک می‌شناختم او جوانی تیزهوش و دلیر و پرتلاش و فداکار بود که یک بار در نبرد با تفنگ‌داران آقای محمود ذوالفقاری اسیر شد، اما توانست با زیرکی و دلیری بگریزد. او پس از برچیده شدن دستگاه فرقه خود را به آن سوی ارس آذربایجان شوروی رساند و در یکی از بخش‌ها که اکنون نام آن‌را به یاد ندارم به کار سرگرم شد. گاهی نامه‌ای به من می‌نوشت و از کارش خشنود بود. زمانی‌که برای آموزش دوره‌ی دوم مدرسه‌ی حزب، دانشجو آماده می‌کردیم او نزد من آمد و خواست که او را در شمار دانشجویان مدرسه‌ی حزب بپذیرم. من نام او را که از هر جهت شایستگی داشت نوشتم و از تصویب کمیته‌ی مرکزی نیز گذشت، چون از دید گذشته‌های سازمانی در حزب توده و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و پایه‌ی سواد بدون مانع بود. او از این‌که به زودی در مدرسه‌ی حزب آموزش سیاسی خواهد دید بسیار خشنود بود. چند روز پس از آن آقای سرهنگ محمدسراجعلی اینسکی که نماینده‌ی سازمان امنیت شوروی در فرقه بود پنهانی به من گفت

۱ـ غاغازان بخشی از زنجان و قزوین به‌شمار می‌آید که بیشتر روستاییان آن کُردانند و به زبان‌های کردی و فارسی و آذری هر سه سخن می‌گویند.

دکتر، نام اصغر کاکاوند را از صورت دانشجویان این دوره حذف کن. گفتم چرا، او جوانی بسیار شایسته است و شاید از همه‌ی نامزدان این دوره بهتر و برتر است. گفت آری ما او را خوب می‌شناسیم، بسیار شایسته است اما او را برای کار دیگری که بسیار ارزنده‌تر است لازم داریم.

من دریافتم که او به گونه‌ای مورد بهره‌برداری آنان است، اما نمی‌دانستم چه کاری. بیشتر گمان می‌کردم که از او در میان ایرانی‌هایی که در بخش‌های آذربایجان شوروی سرگرم کار و کشاورزی هستند بهره‌برداری می‌شود.

روزی پس از آن آقای کاکاوند پریشان و گریان به خانه‌ی من آمد (من آن زمان دیگر در مدرسه‌ی حزب زندگی نمی‌کردم و خانه‌ای داشتم) و گفت به من گفته‌اند که نباید در مدرسه‌ی حزب دانشجو شوم. من جز شما کسی را ندارم، به من یاری کنید. گفتم به من هم گفته‌اند، اما با این‌که آن‌ها از تو بسیار راضی هستند نمی‌دانم سبب مخالفتشان چیست. آن‌ها به من گفته‌اند که تو را برای کار ارزنده‌تری لازم دارند.

گفت رازی است که کسی نمی‌داند و نباید بداند اما ناچار باید با شما در میان بگذارم، شاید راه چاره‌ای پیدا کنید. او گفت که پس از یک دوره آموزش در دستگاه امنیت اکنون مرزشکن هستم (از خوانندگان پنهان نمی‌کنم با این‌که با مسائل فرقه و مناسبات خودمان با مقامات روس از نزدیک آشنا بودم تا آن روز از مرز شکنی آن چنان‌که آقای کاکاوند بازگو کرد آگاه نبودم) او گفت که چگونه از دید زندگی نسبت به دیگر ایرانیانی که در کارخانه‌ها یا کشت‌زارها کار می‌کنند در آسایش است. اما هریک ماه و گاهی بیشتر با شرایط ویژه‌ای از مرز آذربایجان شوروی و ایران می‌گذرد و بسته به مأموریتش روزی یا روزهایی را در آن‌ور ارس در روستاهای ایران به‌سر می‌برد و با دست‌نشاندگان روس‌ها که در روستاهای آذربایجان ایران هستند دادوستد آگاهی می‌کند و بازمی‌گردد. او با چشمی گریان می‌گفت که رفیق دکتر زندگی من هر دم در خطر است. من هرگاه ژاندارم‌ها و سربازان و مأمورین دولت ایران را در آن سوی مرز می‌بینم، مرگ را پیش چشم خود نزدیک می‌یابم، چون با این‌که شناسنامه‌ی ساختگی با همه‌ی ویژگی‌هایش در جیب دارم و کسانی هم در روستاهای ایران هستند که تصدیق می‌کنند من آن‌جایی هستم اما اگر به مأمور کارکشته و آزموده‌ای برخورد کنم، بی‌گمان گرفتار خواهم شد. هر دم هنگام گذر از مرز ممکن است به تیر مرزدار یا ژاندارمی از پای درآیم و اگر گرفتار شوم چه بسا خود این‌ها مرا نابود خواهند کرد.

این‌ها بارها سفارش کرده‌اند که اگر گرفتار و شکنجه شدم و دیدم تاب پایداری ندارم باید خودم را بکشم. تنها امیدم در این‌جا به شماست، چون این‌ها از شما شنوایی دارند و یگانه راهی که ممکن است مرا از این بلا و از چنگ این‌ها رها کند این است که به مدرسه‌ی حزب بیایم. گفتم من تلاش کرده‌ام و باز هم خواهم کرد، اما امید این‌که آن‌ها موافقت کنند بسیار کم است.

تلاش من و خود کاکاوند برای رهایی از آن گرداب به جایی نرسید، چون او یکی از بهترین کسانی بود که برای این کار یافته بودند. زبان‌های ترکی آذری و فارسی و کردی را بدون گویش (لهجه) گفت‌وگو می‌کرد و روسی هم خوب آموخته بود. از این‌ها گذشته بسیار هوشیار و چابک و دلیر و کاردان بود. پس از چندسال که از او گاهی نامه‌ای می‌رسید، به ناگاه دیگر از او نامه‌ای نرسید. هنگامی‌که از مسکو برای دیدار دخترم و دوستان به باکو رفتم، از آقای ادیب که او هم در زنجان عضو حزب توده و فرقه دموکرات و فدایی و مردی کاردان و پاک‌سرشت بود و در راه‌آهن باکو کار می‌کرد جویای کاکاوند شدم، او گفت که دست کم هر ماه نامه‌ای می‌نوشت، اما نزدیک یک سال است که از او خبری ندارد. آقای ادیب با اندوه گفت پیداست که سربه نیست شده است. از این حرف آقای ادیب دریافتم که او نیز از راز او آگاه است. هنگامی‌که در مسکو بودم نیز پیش‌آمدی کرد که بیشتر با مرزشکنی سازمان امنیت روس آشنا شدم که در جای خود خواهم گفت.

در زمان فرمانروایی یوسف استالین و رهبری میرجعفر باقراف در قفقاز چراغی خاموش بود و آسیابی می‌گردید و کارها یکنواخت و حساب شده انجام می‌گرفت. درباره‌ی کار در کشورهای دیگر، حزب کمونیست شوروی و دستگاه امنیت و وزارت خارجه‌ی آن روش ویژه‌ای داشت که جز هنگام جنگ دوم جهانی از آن روگردان نمی‌شدند، به ویژه این‌که مردی سیاستمدار و دانشمند چون ویچسلاومولوتف معاون نخست‌وزیر (استالین) و وزیر خارجه‌ی شوروی بود و تا جایی که می‌توانست مناسبات شوروی را در چهارچوب آیین‌های بین‌المللی نگاه می‌داشت. دستگاه رادیو و روزنامه‌ی فرقه هم‌چنان سرگرم کار خود بود، اما پس از مرگ یوسف استالین در سال ۱۳۳۲ (۱۹۵۳) نه تنها دگرگونی بزرگی در دستگاه حزب کمونیست شوروی و سازمان امنیت و دستگاه دولت آن پدید آمد که بازنمود آن در سازمان‌های کمونیستی و نیم کمونیستی (سازمان‌های برادر) بازتابی بسیار داشت. برای این‌که خوانندگان به

دگرگونی‌هایی که در فرقه‌ی دموکرات و حزب توده پدید آمده آگاه شوند، خوبست که نخست اشاره‌ای به دگرگونی‌های حزب کمونیست شوروی شود.

هنگامی‌که استالین رهبر بی‌چون و چرای شوروی و جهان کمونیست بود و شاگردان او هم با فرمانبرداری از او رهبران دستگاه‌های حزب و دولت و هریک در جای خود استالین کوچکی بودند، یک سازمان آهنین در همه‌ی دستگاه فرمانروایی نمودار بود به‌گونه‌ای که انجام تصمیم‌های دستگاه‌های رهبری حزب و به جای خود دولت همه جا و برای همه کس بی‌چون و چرا بود. اما با مرگ استالین و رهبری کوتاه مالنکف و سپس نیکیتا سرگیوویچ خروشف آن سازمان از هم پاشید. گرچه به ظاهر آن روش‌ها دنبال می‌شد، اما خروشف و همکارانش در اداره‌ی حزب و دولت نتوانستند جای استالین و همکارانش را بگیرند چون نه سواد استالین و همکارانش را داشتند و نه شخصیت و سنگینی آن‌ها را. به دیگر سخن یک بی‌سروسامانی نسبی در دستگاه‌ها فرمانروا شد. در جمهوری‌های شوروی این سستی‌ها بیشتر و آشکارتر دست داد به‌گونه‌ای که رفته‌رفته رهبری به کسانی رسید که پیش از آن در اداره‌ی دستگاه‌های کوچکی که پاسخ‌گوی آن بودند ناتوانی و زبونی خود را نشان داده بودند. برای مثال در آذربایجان شوروی رهبری حزب کمونیست به ولی آخونداف رسید.

یکی از رهبران حزب کمونیست آذربایجان شوروی که در باکو در مدرسه‌ی حزب با هم آشنا شدیم و سپس رهبر حزب در یکی از فرمانداری‌های آذربایجان شد، شبی در کیسلاودسکی (یکی از بخش‌های آب‌های معدنی قفقاز) هنگامی‌که از حال و روز آذربایجان پرسیدم، گفت رفیق جهانشاه‌لو دیگر از آن رهبران مانند میرجعفر باقراف که نه از کسی رشوه می‌گرفتند و نه به کسی رشوه می‌دادند کسی نیست. من در یک فرمانداری.... رایکوم (دبیر اول کمیته‌ی ولایتی) هستم. ولی آخونداف که به رهبری حزب کمونیست آذربایجان گمارده شد همه‌ی ما را برای آشنا شدن و گزارش فراخواند. دوستان دست‌اندرکار من از پیش از باکو مرا آگاه کردند که باید با دست پر به این دیدار بروم. من هم تا جایی که دست داد نزدیک یک میلیون روبل در یک چمدان آماده کردم و رهسپار باکو شدم (خوانندگان می‌توانند با سنجش دریابند که هنگامی‌که بالاترین ماهیانه‌ی یک دکتر عضو آکادمی علوم و یا یک مارشال ارتش شوروی بیش از پانصد روبل نبود و نیست یک میلیون روبل چه پولی بود) پس از برگزاری نشست‌های عمومی، ولی آخونداف برای دیدار با ما گویا برای رسیدگی گزارش‌های ویژه،

وقتی جداگانه برای هریک تعیین کرد. من نخست بیم داشتم اما با صلاح دید دوستانم که در کمیته‌ی مرکزی بودند چمدان پول را با خود بردم (من از یادآوری نام آن‌ها و نام این دوست پوزش می‌خواهم چون گویا هنوز زنده‌اند). پس از گفتار کوتاهی آخونداف از من پرسید آن چمدان چیست؟ گفتم ارمغان کوچکی است که برای شما آورده‌ام. گفت بازکن ببینم. هنگامی‌که پول‌های روبل را دید پرسید چه اندازه است؟ گفتم نزدیک یک میلیون روبل. گفت شرم نکردی برای من کاغذ آورده‌ای به روزکن بیاور (اوتامیرس کت قزل ایله کتیر). پرسیدم کی خدمت برسم. گفت هر زمان که آماده شد تلفن کن تا زمان آن‌را تعیین کنم.

او گفت با این‌که همه‌ی بزرگان قوم در باکو از کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک تا دستگاه بازرگانی درونی و بیرونی دوستان نزدیک داشتم یک هفته شب و روز تلاش کردم تا با آن پول سکه‌های زر و جواهر آماده کردم و با گرفتن وقت نزد ولی آخونداف رفتم و چمدان را هدیه کردم تا نه تنها توانستم در جای خود بمانم که پایگاهم برتر هم شد.

رهبران دوران استالین درباره‌ی کشورهای دیگر و سازمان‌های کمونیستی آن اندیشه‌های ویژه‌ای داشتند، از آن میان تلاش می‌کردند که با کسانی که نفوذی در آن کشورها داشتند و به دیگر سخن سرشناس هستند آشنا و هم‌بسته شوند و از کسان پایین‌تر، دیگر به یاری سازمان امنیت خود چون پادو سود می‌بردند و بیشتر در اندیشه چونی بودند تا چندی. برای این‌که خوانندگان با این باور آنان آشنا شوند فرآیند دیدار و گفتگویی را با آنان می‌نویسم.

هنگامی‌که در آذربایجان شوروی در زمان رهبری آقای میرجعفر باقراف من عضو دفتر سیاسی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و پاسخ‌گوی تبلیغات آن و آقایان عبدالصمد کامبخش و صادق پادگان و غلام دانشیان نیز عضو دفتر سیاسی بودند، دیدارهایی با رهبران حزب کمونیست و سازمان امنیت آن پی‌گیر داشتیم، گاهی ماهی یک بار و گاهی دوبار. از رهبران شوروی بیشتر آقایان ژنرال آتاکشی‌اف وزیر کشور و ژنرال یمرلیان‌اف وزیر سازمان امنیت و حسن حسن‌اف دبیرسوم حزب کمونیست آذربایجان شرکت می‌کردند.

در یکی از دیدارها پس از بررسی آموزه‌های روز و نیازمندی‌های ایرانیان، آقای صادق پادگان که پس از آقای پیشه‌وری دبیر اول فرقه‌ی دموکرات بود بحثی را پیش کشید و از رهبران شوروی خواست که چند تن را که مورد اطمینان و صلاح دید خود او بود به دستگاه رهبری فرقه بیافزاید. اما از رهبران شوروی

کسی به این پیشنهاد توجهی نکرد و پیش از همه آقای ژنرال آتاکشی‌اف ایستاد و گفت دوستان دیگر کاری نداریم خدا نگه‌دار. بار دیگر که دیدار داشتیم پس از گفت‌وگوهای دیگر آقای صادق پادگان باز همان پیشنهاد گذشته‌ی خود را به میان نهاد و از این‌که بار پیش پیشنهاد او بدون پاسخ مانده است گله کرد. این بار آقای ژنرال آتاکشی‌اف گفت صادق ما حرف تو را بار پیش شنیدیم اگر صلاح بود در آن باره گفت‌وگو و اقدام می‌کردیم. برای رهبری یک حزب کمونیست در کشوری مانند ایران ما نمی‌توانیم هر بی سروپایی را (کدکودو) بگماریم. کسانی را که تو نام بردی سه تنشان از این ور آب (ارس) به آن ور آب (آذربایجان ایران) رفتند و اکنون به این سو بازگشته‌اند. من آن‌ها را بسیار بهتر از تو می‌شناسم اگر صلاح بود ما خودمان آن‌ها را به شما پیشنهاد می‌کردیم. رهبری چنین کسانی در کشوری مانند ایران یک پول سیاه ارزش سیاسی و اجتماعی ندارد، از این سخنان بیهوده درگذر.

پس از مرگ استالین و برکناری رهبران کار کشته و جهان دیده، دید و روش دستگاه‌های حزب کمونیست شوروی و سازمان امنیت آن دگرگون شد و بیشتر از دید چندی به همبستگی‌ها گرایش یافته‌اند نه چونی، به گونه‌ای که نمونه‌های آن را در حزب توده و فرقه دموکرات آذربایجان به‌خوبی می‌توان دید. در آذربایجان پس از آن همان کسانی را که رهبران زمان استالین بی‌سروپا خواندند و حتی پست‌تر و ناشایسته‌تر از آن‌ها را به دستگاه رهبری فرقه آوردند و از آن‌ها بی‌شخصیت‌تر را که تنها گوش به فرمان بودند در کمیته‌ی مرکزی حزب توده نشاندند.

در این‌جا ناگفته نماند که این روش که به زیان دستگاه آنان است، واژگونه به سود ما ایرانیان است، چون هر اندازه دشمنان استقلال و یک پارچگی ایران اشتباه‌های بزرگ‌تر بکنند و راه نادرست در پیش گیرند، همان اندازه امید ایمنی میهن ما بیشتر است.

از سوی دیگر رهبران گذشته‌ی شوروی (حزب کمونیست و سازمان امنیت آن) کم و بیش به اصولی پایبند بودند.

از این گذشته رهبران پایه‌ی یک گذشته‌ی شوروی از دید مالی پاک دامن بودند. لنین و استالین و مولوتف و باقراف و... هیچ‌گاه رشوه نمی‌گرفتند و رشوه نمی‌دادند و به گردآوردن مال و پول گرایشی نداشتند. درباره‌ی لنین و استالین نیازی به بازنوشتن نیست که از زندگی پرزرق و برق و تجمل پرهیز می‌کردند و

پوشاک و زندگی روزانه‌شان جز هنگام پذیرایی‌های رسمی ساده بود. هنگامی‌که پس از مرگ استالین و سرکار آمدن خروشف آقای باقراف را بازداشت کردند، چون به خانه‌ی او آمدند، به او گفتند که شما آماده شوید باید به مسکو بروید. اسباب و نیازمندی‌های خود را گرد آورید. او جز پوشاکی که به تن داشت یک پوشاک کهنه‌ی دیگر و چند پیراهن را در چمدان چوبی گذاشت و گفت آماده‌ام. مأمورین روس پرسیدند پس آنچه در این خانه است مگر از آن شما نیست. گفت نه همه از آن حزب کمونیست است که در دسترس من و خانواده‌ام گذاشته است.

با توجه به این نوشته، خوانندگان نباید گمان کنند که من همه‌ی کارهای آنان را خوب می‌دانم و می‌ستایم. بلکه مردمان رویهم رفته دارای صفت‌های نیک و بد با هم هستند. اگر کس یا کسانی صفت نیکی هم دارند باید بازگو کرد تا مردم به ویژه جوانان که گردانندگان آینده‌اند، صفت‌های نیک را بیاموزند و به‌کار بندند و از نادرستی‌ها بپرهیزند و دوری کنند. ناگفته نگذارم که بیشتر پایه‌گذاران روش‌های اجتماعی چون خود مردمانی باورمند بودند، اندیشه و گفتار و کردارشان هماهنگ بود و از بسیاری جهات پاک‌دامن بودند. آنچه که نمایندگان کشورهای دیگر به لنین و استالین و دیگر رهبران زمان استالین ارمغان دادند همه در موزه‌های شوروی است و هیچ‌یک چون مال خود از آن‌ها بهره نگرفتند. هنگامی‌که پس از استالین، خروشف و به‌ویژه برژنف و... از ارمغان‌ها چون مال خود سود بردند و شاید اکنون نیز می‌برند (دیرگاهی است از آن‌ها ناآگاهم).

مولوتف معاون نخست وزیر و وزیر خارجه‌ی دوران استالین چندی پس از روی کارآمدن خروشف از کار برکنار شد. او با ماهیانه‌ی ناچیزی خود و خانواده‌اش در مسکو زندگانی درویشانه‌ای داشتند و شاید دارند و برای این‌که از آزمودگی او در پیچیدگی‌های سیاسی جهان بهره‌مند شوند دفتر بسیارکوچکی در ساختمان وزارت خارجه‌ی شوروی در مسکو دردسترس او گذاشته بودند که روزها چند ساعت را در آن جا می‌گذراند تا هرگاه کارگردانان سیاسی وزارت خارجه به دشواری برخورد کردند با او به رایزنی پردازند، (اکنون درگذشته است).

بیشتر مردم شوروی به ویژه رهبران پایه‌ی دو و سه دستگاه حزب و امنیت و دولت از آنچه می‌گذشت به‌خوبی آگاه بودند. برای نمونه پیش‌آمدی را می‌نویسم.

هنگامی‌که در زمان خروشف نخستین بار نخست‌وزیر دانشمند و میهن‌پرور و کاردان هند جواهر لعل نهرو با دخترش بانو ایندیرا گاندی به دعوت دولت شوروی به مسکو آمد، گذشته از این‌که پاسخ‌گویان حزب کمونیست و دولت روس از فرودگاه تا جایگاه مهمانان، همه‌جا مردم را آماده نمایش و خوش‌آمدگویی کرده بودند، دانشجویان مدرسه‌ی عالی حزب را که چند صد نفر بودند به جای ویژه‌ای جای دادند. ما بسیار نزدیک به میهمانان بودیم و کمی دورتر از ما مأمورین امنیتی و پس از آن رده‌های مردم کوچه و بازار بود. هنگامی‌که اتومبیل رهبران دیگر پس از اتومبیل نهرو و خروشف آهسته در حرکت بودند، دانشجویان مدرسه‌عالی حزب جز برای جواهر لعل نهرو و مولوتف به نام چیز دیگری بر زبان نیاوردند. چون تنها فریاد زنده‌باد نهرو و ویچ اسلاومیخائیلویچ مولوتف همه‌ی فضا را پر کرده بود.

پس از بازگشت از آن جا من از برخی از دانشجویان روس که با هم دوست نزدیک شده بودیم پرسیدم که چرا تنها برای مولوتف زنده‌باد گفتید و شادی کردید. گفت مگر منتظر بودی که ما برای گاوچران نادان خروشف، و دزد و رشوه‌خوار میکویان زنده‌باد بگوییم. اکنون پس از استالین و یاران او در این دستگاه آدم پاک‌دامن و اندیشه‌مند تنها مولوتف است و چندتن دیگر که هنوز در سر کارهای ارزنده‌ای نیستند.

من که از سال ۱۳۲۵ تا ۱۳۵۱ در شوروی بودم، هم‌زمان رهبری استالین و یاران او و هم زمان رهبری خروشف و برژنف را دیدم. گذشته از همه‌ی نارسایی‌هایی که ذکر شد، زندگی عمومی مردم در زمان استالین بسیار بهتر از زندگی آنان در زمان رهبری خروشف و برژنف بود. زمان استالین با این‌که شوروی جنگ‌زده بود و هنگام جنگ و کمی پس از آن که هنوز جیره‌بندی بود، هرکس هر آنچه در کارت جیره‌بندی نوشته شده بود به هنگام و بی‌کم و کاست و ارزان دریافت می‌کرد. در فروشگاه‌ها و بازار سیاه نیز فرآورده‌هایی که بود چندان گران نبود. اما پس از مرگ استالین خروشف برای فریب مردم نخست یکان پول را دگرگون و آن را ده برابر یکان گذشته (روبل) کرد، هنگامی‌که بهای فرآورده‌ها با همان برچسب گذشته بود و دریافت ماهیانه و درآمد مردم دگرگون نشد. از سوی دیگر فرآورده‌های خود شوروی را که در بازارهای جهان خریدار داشت از بازارهای درونی برچید و به یاری بازرگانی بیرونی به بازارهای جهان کشید تا ارز به‌دست آورد. در باکو که کنار دریای خزر است و در زمان استالین همه‌ی

فرآورده‌های آبزی و همه گونه ماهی و خاویار در فروشگاه‌ها بدون دشواری (زمان جنگ هم) به‌دست می‌آمد پس از مرگ او به یکباره همه نایاب شد. تنها خود رهبران و کسانی که به گونه‌ای اطرافیان رهبران به‌شمار می‌آیند از فروشگاه‌های ویژه (که آن‌جا در بسته می‌نامند و راه یافتن به آن‌ها تنها با کارت ویژه ممکن است) می‌خرند و آن‌هایی که از راه‌های غیرمجاز با زدوبند و قاچاق پول‌هایی به‌دست می‌آورند می‌توانند از بازار سیاه و به یاری قاچاقچیان بسیار گران به‌دست آورند، به گونه‌ای که در فروشگاه‌های دولتی فرآوردهای بنیانی زندگی مردم گوشت و کره و تخم‌مرغ هم یافت نمی‌شود. در مسکو برای این‌که مرکز سفارت‌خانه‌ها و کنسولگری‌ها و نمایندگان خارجی است کمی بهتر از جمهوری‌های دیگر است آن هم نه همیشه. به‌گونه‌ای که به راستی می‌توان نوشت که پس از مرگ استالین زندگی مردم در شوروی هر سال بدتر و دشوارتر از سال پیش و شاید هر ماه پست‌تر از ماه گذشته است.

انگیزه‌ی دیگر این وضع ناگوار اقتصادی در شوروی مسابقه‌ی تسلیحاتی و پیش‌دستی در جاسوسی و چشم و هم چشمی با آمریکاست و انگیزه‌ی دیگر جنگ‌افزار رایگان و پاره‌ای فرآورده‌های خوراکی و نفت است که ناچار برای وارد کردن مردم دیگر کشورهای پس افتاده‌ی آفریقا و آمریکای لاتین و آسیا به بلوا و شورش و همچنین پرورش آدم کشان حرفه‌ای دولت شوروی باید دردسترس آنان بگذارد. یادآور می‌شوم که انگیزه‌ی پس افتادگی اقتصادی و کشاورزی خود، آموزه‌ای جداگانه است که از آن یاد خواهم کرد.

خروشف پس از رسیدن به دستگاه رهبری نوید داد که درگذشته جور و ستم و خودکامگی بوده است و پس از آن دیگر نخواهد بود، که این گفتار بی‌پایه‌ای بیش نبود چون برای نمایش گروهی راکه در سیبری زندانی بودند آزاد و گروهی از رهبران گذشته را از کار برکنار کرد و همدستان خود راکه بیشتر مردمانی ناپاک و بی‌کاره و چه بسا نادان نیز بودند به سر کارها آورد. نه تنها روش خودکامگی و خفقان و سروری دستگاه امنیت گذشته هم‌چنان برجای ماند که بدتر هم شد. در جمهوری‌های غیرروس بی‌بندوباری رهبران و دولت و روش خودکامگی و رشوه‌گیری و رشوه‌دهی اوج گرفت که گوشه‌ای از آن در بالا نوشته آمد.

در جمهوری آذربایجان نخست چند ماهی ژنرال یعقوب‌اف افسر سازمان امنیت که زمانی وزیر کشور بود رهبر حزب کمونیست شد و سپس نوبت به آدم مصطفی‌اف رسید که هنگام فرمانروایی یک‌ساله‌ی فرقه‌ی دموکرات در لباس

سرگردی ارتش سرخ، مأمور سازمان امنیت روس در رضاییه و نسبت به دیگران مردی میانه‌رو و کاردان بود که پس از او نوبت به کسانی رسید که یکی ناتوان‌تر و رشوه‌خوارتر از دیگری بودند و هستند.

دگرگونی حزب کمونیست شوروی و دستگاه امنیت آن بازنمود در فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و حزب توده گذاشت.

سردمداران شوروی زمان خروشف پس از زمان کوتاهی هارت و پورت که سودی نبخشید در اندیشه‌ی بهبود بستگی‌های خود با ایران افتادند. از این‌رو دستگاه رادیوی فرقه را برچیدند و سپس رهبران فرقه را به استناد این‌که گویا از بازماندگان استالین و باقراف‌اند، جابه‌جا کردند، تنها آقایان عبدالصمد کامبخش و غلام یحیی و من در دستگاه رهبری ماندیم. کار فرقه به جایی کشید که رحیم سیف قاضی با آن بضاعت مزجات و سوابق، رهبر شد.

در این هنگام سرجنبانان فرقه که فریب تبلیغات روز حزب کمونیست روس و نوید مردم سالاری آنان را خوردند و گمان کردند به‌راستی خودکامگی و برتری جویی و سروری به سازمان‌های دیگر رخت بربسته است، در درون فرقه در نشست‌ها از روش‌ها ناخشنودی آغاز کردند. به‌ویژه به مهاجرین که در دستگاه رهبری فرقه دست‌اندرکار شده بودند، سخت تاختند. رفته‌رفته کار نابسامانی بالا گرفت به گونه‌ای که کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست آذربایجان برآن شد تا نشستی برای از میان بردن کشمکش‌ها برپا کند. در این نشست آقایان کامبخش و غلام یحیی و پادگان و من از دستگاه رهبری گذشته آن زمان و سه تن از رهبران تازه و آقایان پیش نمازی و میرآقا آذری و یکی دو تن دیگر که سردسته‌ی ناخشنودان شناخته شده بودند راگرد آوردند و از حزب کمونیست و دولتمردان شوروی، آقایان آدم مصطفی‌اف رهبر حزب بلشویک و نخست‌وزیر جمهوری آذربایجان که اکنون نام او را فراموش کرده‌ام و یکی از بانوان وزیر (گویا وزیر پیشه و هنر) حضور داشتند و یکی دو نویسنده‌ی کمیته مرکزی حزب کمونیست، گفت‌وگوهای نشست را می‌نوشتند.

آقایان پادگان و پیش‌نمازی همه‌ی نابسامانی‌ها را چنان‌که بود بازگو کردند و با گوشه و کنایه به این که حزب کمونیست شوروی برای فرقه‌ی آذربایجان رهبرتراشی می‌کند تاختند و بیشتر نابسامانی‌های تازه‌ی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را از دسیسه‌های آقای عبدالصمد کامبخش دانستند. آقای پادگان به گذشته‌های آقای کامبخش در سازمان پنجاه‌وسه‌نفرو پس از آن در حزب توده

سخت تاخت و غلام یحیی را در این گیرودار هم‌دست و پادوی آقای کامبخش دانست. اما غلام یحیی از این‌که دستگاه فرقه دربست دردست مهاجرین و هم‌پالکی‌های خودش افتاده بود بسیار خشنود می‌نمود و به منتقدان به‌ویژه آقای پادگان ناروا تهمت‌ها زد. آقای کامبخش در گفتارش روش بسیار ملایمی پیش گرفت و در ماهیت تنش‌های آن زمان وارد نشد و تنها دفاعی که از خودکرد این بود که رسیدگی به گذشته‌های اعضاء پنجاه‌وسه‌نفر و حزب توده در صلاحیت این نشست نیست و گفت این نشست تنها برای از میان برداشتن نابسامانی‌هایی که به تازگی در درون فرقه‌ی دموکرات پدید آمده است، برپا شده است.

آقای نخست‌وزیر که نودولت و ازگمنامی یک‌باره به این مقام رسیده بود، با گفتارهای بسیار پست و بازاری به منتقدان تاخت و حرف‌های چنان رکیک بر زبان راند که بانوی وزیر از شرم رویش را با دو دستش پوشاند.

آقای مصطفی‌اف به من گفت رفیق دکتر چرا خاموشید و نظر خودتان را نمی‌گویید. من گفتم گفته‌های آقایان پادگان و پیش‌نمازی درباره‌ی این دستگاه رهبری کنونی درست است، جز این‌که بررسی گذشته‌های آقای عبدالصمد کامبخش چنان‌که خود او نیز یادآور شد در صلاحیت این نشست نیست. اما این کسانی که اکنون شما برای گرداندن دستگاه فرقه آذربایجان برگزیده‌اید نه تنها در ایران کسی آن‌ها را نمی‌شناسد که در میان ایرانیانی که اکنون در شوروی زندگی می‌کنند نیز ناشناس و پاره‌ای بدنام‌اند، از این‌رو من از شما می‌خواهم که مرا از همکاری با اینان معاف کنید. اما درباره‌ی دشنام‌ها و توهین‌های رفیق نخست‌وزیر من در شگفتم که ایشان چگونه به خود اجازه می‌دهند که چنین گستاخانه به کسانی دشنام بدهند و توهین کنند. ما ایرانیان برای دوستی و آشنایی با این یا آن و یا به‌خاطر استالین و باقراف از میهن خود آواره نشدیم، بلکه ما کمونیست‌های ایرانی هستیم که سرزمین شما را گاهواره مارکسیسم - لنینیسم دانستیم و به این‌جا آمدیم. از این‌رو به ما ربطی ندارد که دیروز باقراف رهبر بود و امروز شما رفیق مصطفی‌اف رهبرید. اگر استالین و باقراف بد بودند، شما بودید که با آن‌ها کار کردید نه ما.

آقای نخست‌وزیر که گمان نمی‌کرد کسی دلیری کند و روبه‌رو به دشنام‌های اوباشانه‌ی او اعتراض کند، سخت جا خورد و تا واپسین دم نشست و خاموش ماند. به ویژه این‌که آقای آدم مصطفی‌اف گفت که من به‌جای ایشان از شما پوزش می‌خواهم. سپس آقای مصطفی‌اف که واپسین سخنران بود و پی‌آمد

نشست را یک‌جا بررسی کرد، گرچه بیشتر گفته‌های آقایان پادگان و پیش‌نمازی را نپذیرفت اما برخی از اعتراض‌های آنان را به جا دانست و سرانجام به من گفت رفیق دکتر شما آسوده باشید. با این گروه کار نخواهید کرد و به زودی به خواست خودتان برای آموزش به مسکو خواهید رفت.

هنگامی‌که نشست پایان یافت و بیرون آمدیم، آقای کامبخش آهسته به من گفت امروز به این‌ها سخت تاختی فراموش نکن که این‌ها همه کاره‌ی اینجا هستند و حرف‌شان در بالاتر هم در رو دارد. گفتم باکی نیست.

کشمکش درون فرقه‌ی دموکرات با این نشست نه تنها پایان نیافت که اوج نیز گرفت. نشست‌هایی پی درپی برپا می‌شد. از آن میان نشستی از همه‌ی تلاشمندان (فعالین) فرقه برپا شد که در آن نو رهبران خواستند اداره را به‌دست بگیرند، اما همه از درخواست آن‌ها سرباز زدند و پرخاش کردند و پیشنهاد کردند که من آن‌را اداره کنم. من پیشنهاد را پذیرفتم به شرط آن‌که همه موازین سازمانی و سامان نشست را رعایت کنند. با این‌که نشست به سامان برگزار شد، اما چون همه برانگیخته و خشمگین بودند گفتارها سخت آتشین بود و اعضاء میهن‌پرور فرقه دموکرات به رهبری گروه مهاجر دست‌نشانده روس و با کنایه برگمارندگان آنان سخت تاختند، تا آن‌جا که هنگامی‌که رحیم قاضی خواست سخن بگوید، آقای پیش‌نمازی گفت آقا تو دیگر چه کسی هستی؟! همین‌که رحیم قاضی گفت من عضو دفتر سیاسی فرقه هستم. آقای پیش‌نمازی گفت اینجا فرقه‌ی دموکرات آذربایجان است برو نزد آن کس که تو را تعیین کرده است و بگو مرا نمی‌پذیرند.

اما با این‌که بیشینه‌ای نزدیک به همه‌ی تلاشمندان (فعالین) فرقه که در آن نشست گرد آمده بودند، رهبری تازه گماردگان را نپذیرفتند، چون گمارده‌ی اربابان آن روز روس بودند، هم‌چنان در جای خود ماندند. به‌راستی فرقه‌ی دموکرات و حزب توده را ما خود برپا نکرده بودیم تا در سرنوشت آن صاحب‌نظر باشیم.

هم‌چنان که یک بار یادآور شدم سیاست نو رهبران روس درباره‌ی چگونگی رهبری سازمان‌های برادر (دست نشانده) از اروپای شرقی گرفته تا آسیا از آن میان حزب توده و فرقه‌ی دموکرات دگرگون شده بود. دیگر به چونی نظری نداشتند بلکه در پی آن بودند که زمام رهبری و اداره‌ی این سازمان‌ها را به کسانی بسپارند که بی‌شخصیت و نوکر بی‌چون و چرا باشند.

در دنباله‌ی انجام همین نقشه‌ها بود که روس‌ها در کشورهای دست نشانده‌ی اروپای خاوری، چکسلواکی، مجارستان، آلمان خاوری با فرستادن نیروهای

تازه‌ای بیش از پیش به خشونت و سرکوبی پرداختند.

غلام یحیی در این گیرودار بسیار تلاش کرد که به رهبران حزب کمونیست روس و سازمان امنیت آن وانمود کند که همه‌ی مخالفین نو رهبران دنباله‌روی نگرش‌های من هستند و من هستم که همه‌ی آنان را برانگیخته‌ام، اما تلاشش به جایی نرسید. تا این‌که در آغاز شهریورماه ۱۳۳۲، پس از نزدیک هفت سال آواره‌گی در باکو برای آموزش در مدرسه‌ی عالی حزب کمونیست شوروی به مسکو رهسپار شدم. در این سفر آقایان کامبخش و میلانیان و غلام یحیی نیز همراه بودند.

در مسکو رهبران حزب توده، آقایان دکتر رضا رادمنش و رضا روستا و علی امیرخیزی و احمد قاسمی و احسان‌الله طبری از ما پیشواز کردند و ما سرراست به راهنمایی نماینده‌ی مدرسه‌ی حزب بدان جا رفتیم که از پیش جا و نیازمندی‌های زندگی آماده شده بود.

آموزش در مدرسه‌ی حزب مسکو با این‌که من به دانش‌های فلسفه، اقتصاد، تاریخ حزب و تاریخ سیاسی و منطق ارسطو آشنا بودم بسیار دشوار گذشت، چون در باکو مجال آموزش زبان روسی نداشتم. پاره‌ای از درس‌ها، از پایه برای من ناآشنا بود مانند جغرافی کشور پهناور شوروی. چون رهبران پایه یک و دو حزب کمونیست که در مدرسه‌ی حزب آموزش می‌دیدند می‌بایستی همه‌ی شهرک‌های کوچک و ایستگاه‌های راه‌آهن و کان‌های (معادن) ارزنده‌ی شوروی و راه‌های شوسه و مراکز کشاورزی و گونه‌ی فرآورده‌های هر بخش و استان و جمهوری‌ها را خوب بیاموزند تا پس از پایان آموزش مدرسه که هریک رهبر بخش یا استان و یا جمهوری‌ای می‌شوند، آن‌را خوب شناخته باشند.

برای خود دانشجویان شوروی که بارها این درس‌ها را آموخته و بررسی کرده بودند آن اندازه دشوار نبود اما خوانندگان می‌توانند گمان کنند که برای کسانی چون من با آشنا نبودن به زبان تا چه اندازه دشوار بود.

من با یک گروه زن و مرد ایتالیایی هم سمینار بودم. آن‌ها از رهبران حزب کمونیست ایتالیا و برای آموزش بدان‌جا آمده بودند، آن‌ها مانند من زبان روسی را بسیار کم می‌دانستند. من برای آموزش پاره‌ای درس‌های ناآشنا چون تاریخ روسیه و جغرافیای شوروی هرشب تا نزدیک ساعت سه پس از نیمه شب بیدار بودم تا این‌که پس از چند ماه رفته رفته بیشتر آشنا شدم. آقایان غلام یحیی و میلانیان کارشان دشوارتر بود چون به دشوارترین درس‌ها فلسفه و... اصلاً آشنا

نبودند. غلام یحیی با این‌که به زبان روسی عامیانه و سرودست شکسته گفت‌وگو می‌کرد از درس‌ها چیزی دستگیرش نمی‌شد. روزی از او پرسیدم که چگونه می‌گذرد. گفت از فلسفه تاکنون هیچ چیز نفهمیده‌ام و تاکنون بیش از یک ماه است که منطق درس می‌دهند (چون موازی با فلسفه و منطق دیالکتیک منطق ارسطو را می‌آموزند) من نفهمیدم که گفت‌وگو درباره‌ی چیست (من با شادوش ممیشم درس نه دن گدیر).

از خوانندگان چه پنهان، همانند غلام یحیی در مدرسه عالی حزب که به دست‌آویز رهبر بودن بدان‌جا راه یافته بودند کم نبود، چون نه همه اما بیشتر رهبران جمهوری‌های ازبکستان و قرقیزستان و ترکمنستان و مغولستان و خودمختاری‌های باشگیر و قره قالپاخ و... دست کمی از غلام یحیی نداشتند و چه بسا عده‌ای از او هم کودن‌تر و کم سوادتر بودند.

آقای میلانیان نیز دشواریش گرچه مانند غلام یحیی نبود، اما دست کمی هم از او نداشت، چون آن پایه‌ی دانشی که بسیاری از افسران ارتش ایران داشتند و دارند او نداشت.

درباره‌ی مدرسه‌ی عالی حزب مسکو باید بنویسم که اکنون سال‌هاست از آن آگاه نیستم، اما زمانی که من در آن آموزش می‌دیدم بسیار به سامان بود. اتاقی که هر دانشجو داشت از هر جهت آماده و همه‌ی وسایل زندگی و آموزش و آنچه که یک دانشجو بدان نیاز داشت دردسترس بود. پاکیزگی بسیار خوب رعایت و روزانه ملافه‌ها عوض می‌شد. هر اتاق تلفن جداگانه و گرمابه داشت. پیرامون آرام و هماهنگ برای آموزش بود. بهداری در درون ساختمان خود مدرسه و وابسته به بهداری دستگاه رهبری حزب بلشویک شوروی بود که برای بستری‌های موقت نیز نزدیک بیست تختخواب داشت و همه‌ی درمان‌های سرپایی در همان‌جا انجام می‌گرفت.

برنامه‌های درسی هر سه ماه یک بار پیشاپیش دردسترس دانشجویان بود و تالار درس‌ها و ساعت‌ها همه به آگاهی می‌رسید. در دو بخش آموزشی مدرسه ناهارخوری‌های بسیار خوبی بود. خوراک‌ها با فرآورده‌های تازه و درجه یک آماده می‌شد. برای کسانی که نیاز به پرهیز داشتند، بخش‌های پرهیزی داشت. خوراکی‌هایی که بیرون از مدرسه در رستوران‌های درجه یک هم یافت نمی‌شد آن‌جا بود و بسیار ارزان دردسترس دانشجویان می‌گذاشتند.

هرماه گذشته از ماهیانه‌ای که در سطح بسیار بالا بود دانشجویان بسته به

شمار اعضاء خانواده‌ی خود ماهیانه‌ای افزون بر آن دریافت می‌کردند و در آغاز هر ماه برای سه وعده تغذیه ـ ناشتایی و ناهار و شام ـ ۱۰۰ پته رایگان هر دانشجو دریافت می‌کرد، به دیگر سخن خوراک رایگان بود. تالارهای غذاخوری و آشپزخانه‌ها از ساعت شش تا نه برای ناشتایی و از دوازده تا شانزده برای ناهار و از نوزده تا بیست و دو برای شام باز بود. خوراک گوناگون و گزینش آن با خود دانشجو بود. یادآور می‌شوم که این تالارهای غذاخوری خود خدمت بود و دانشجویان خود خوراک را بر می‌گزیدند و خود به سر میز می‌آوردند. گرچه زندگی دانشجویان مدرسه‌ی عالی به پایه‌ی زندگی شاهانه و به گفته‌ی پاره‌ای فرعونی رهبران پایه‌ی والای حزب کمونیست نمی‌رسید، اما باید گفت که این رهبران پایه‌های دو و سه که پس از به پایان رساندن آموزش و دریافت دانشنامه از رهبران درجه یک به شمار می‌آمدند نیز به کمونیسمشان رسیده بودند.

همین‌که هوا کمی سرد شد، روزی از دفتر مدرسه ما را فرا خواندند تا به فروشگاه برویم و فراخور زمستان مسکو پوشاک‌های زمستانی خریداری کنیم. آقایان غلام یحیی و میلانیان و من و همسر آقای احمد قاسمی (به درخواست خود ایشان) را یکی از پاسخ‌گویان بخش کارپردازی مدرسه‌ی حزب به فروشگاهی برد که در آن فروشگاه بزرگ جز ما و فروشندگان کس دیگری نبود. من از راهنما پرسیدم که چرا آن‌جا خریدار دیگری نیست. او گفت این فروشگاه بسته‌ی حزب کمونیست است. این بدان معنی بود که تنها کسان ویژه‌ای با شناسنامه‌ی مخصوص می‌توانستند از آن فروشگاه خرید کنند. در فروشگاه پالتوهای پوست و جیر و پوشاک و کفش‌های خوب خارجی بسیار بود. ما هرکدام یک پالتو و کلاه و نیازمندی‌های زمستانی خریداری کردیم. باید یادآور شوم که در این فروشگاه‌های بسته نه تنها آنچه هست در دیگر فروشگاه‌های همگانی شهرها یافت نمی‌شود بلکه قیمت‌شان نیز آن چنان ارزان است که سنجیدنی با همانند آن‌ها اگر دردست قاچاق فروشان یافت شود به هیچ رو نیست.

گروهی از رهبران حزب توده چون آقایان دکتر رضا رادمنش و علی امیرخیزی و احمد قاسمی و محمود بقراطی تا شهریور ۱۳۳۲ در آغاز سال آموزشی ما ـ دانشجویان مدرسه‌ی عالی حزب ـ آنها تازه آن‌را به‌پایان رسانده بودند. تنها آقای دکتر غلامحسین فروتن دانشجوی سال سوم بود و آقای احسان‌الله طبری چون در رادیوی مسکو کار می‌کرد مدرسه را غیابی می‌خواند و

هنوز پایان نداده بود.

من در مدرسه‌ی حزب با چند ایتالیایی و چکی و چند روس و تاجیک از نزدیک آشنا شدم، اما بیشتر با آقای دکتر فروتن دم‌خور بودم (آن زمان در میان رهبران حزب کمونیست چکوسلواکی آقای دوبچک نیز دانشجوی مدرسه‌ی حزب بود). اکنون سال‌هاست از آقای دکتر فروتن آگاه نیستم. او مردی دانشمند و پاک سرشت و کمونیستی میهن‌پرور بود، اما در برخی آموزه‌ها با یکدیگر هم‌اندیش نبودیم و نیستیم، چون او آن زمان نابه‌سامانی‌ها را تنها در دستگاه خود ما و سازمان حزب توده و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان می‌دید و باور داشت که اگر رهبری سازمان کمونیست ایران درست باشد می‌توان ایرانی آباد برپا کنیم و مردمی آزاد و آسوده داشته باشیم. هنگامی‌که من به این‌که بتوان در ایران حزب کمونیستی دور از فرمانبرداری حزب کمونیست روس و دست‌اندازی سازمان امنیت آن برپا کرد، که خود سالار حزب کمونیست ایران باشیم، باور نداشتم و اکنون نیز ندارم، گذشته از این نظریات مارکس و انگلس و دیگر پیشگامان کمونیسم را قابل تطبیق در اجتماعات مردمان و هماهنگ با خوی زیست‌شناختی آدمیان نمی‌دانم.

اندیشه‌های آن روز و امروز من پی‌آمد آن است که من از تهران و آذربایجان در دوران فرمانروایی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و پس از آن در شوروی از نزدیک با رهبران درجه یک شوروی دم‌خور بودم و با اندیشه و آرزوهای آن‌ها آشنا شدم. هنگامی‌که دیگر رهبران حزب توده جز آقای عبدالصمد کامبخش از این موقعیت برخوردار نبودند و نیستند.

من برای پندآموزی جوانان و کسانی که هنوز اندرخم یک کوچه‌اند و گمان می‌کنند که پیشگامان انقلاب مارکسیستی پیروان مردم دوستی و مهر و شفقت هستند و می‌خواهند مردم جهان را خوشبخت کنند، گفته یکی از رهبران بلند پایه‌ی شوروی را که در مشورتی پنهانی به من یادآور شد می‌نویسم:

قرار بود کار بیم‌ناکی انجام پذیرد، من گفتم در این راه چه بسا به خونریزی بسیار نیاز است که با مردم‌دوستی و مهر هماهنگ نیست، او گفت رفیق جهانشاه‌لو رهبر یک دستگاه انقلابی مانند فرمانده یک ارتش تانک و زره‌پوش است، هنگامی‌که برای رسیدن به آماج نیازدیدی دستور بدهد هرچه در سر راه، است خرد کنند و بروند. آماج ما انقلاب کمونیستی جهانی و همه را به زیر درفش آوردن است، در این راه چه باک اگر میلیون‌ها آدم کشته شود و صدها هزار

خانه ویران گردد، تنها هوشیار باش که به دست دشمنان انقلاب برای هو و جنجال مدرک ندهی اما جسور باش و همواره به هدف بنگر.

من گمان نمی‌کنم هیچ یک از بلندپایگان حزب‌های کمونیست ایران حزب توده و فرقه‌ی دموکرات جز آقای عبدالصمد کامبخش چنین اندرزی از بلندپایگان روس شنیده باشند.

هنگامی‌که ناهماهنگی میان روس‌ها و چینی‌ها به درشتی و دشمنی رسید و کار بالا گرفت، در بیشتر سازمان‌های کمونیستی جدایی پدید آمد و گروهی زیر رهبری به اصطلاح برادر بزرگ روس ماندند و گروهی به زیر پرچم چین (مائو) خزیدند.

آقایان دکتر غلامحسین فروتن و احمدقاسمی و سغایی (افسر گذشته‌ی نیروی هوایی ایران و عضو سازمان افسری حزب توده) پس از گفت‌وگوها و نشست‌های پی درپی از حزب توده جدا شدند و به یاری گروهی از جوانان پیرو چین که در برلن باختری بودند توانستند از آلمان خاوری بگریزند.

بعدها شنیدم که با گروهی از کمونیست‌های تندروتر همکاری می‌کند اما این‌که اکنون کجاست آگاه نیستم.

گویا ماه ژانویه‌ی سال اول آموزش من در مدرسه‌ی حزب بود که نامه‌ای از سوی کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات با امضای دو تن آقایان چشم‌آذر و رحیم سیف قاضی برای من و آقایان غلام یحیی و میلانیان رسید که ما را برای شرکت در پلنوم فرقه فراخوانده بودند. هنگامی‌که غلام یحیی برای روز پروازمان از مسکو با من مشورت کرد من به او گفتم که من اکنون چون کار بسیاری دارم نمی‌توانم با شماها هم پرواز شوم. اگر توانستم پس از آن خواهم آمد. او دریافت که من نمی‌خواهم در پلنوم شرکت کنم. از این‌رو پس از رفتن آقایان غلام یحیی و میلانیان چون از آهنگ من آگاه شدند تلگرافی فرستادند و این بار مرا به نام کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات احضار کردند. من باز پاسخی ندادم. اما نامه و تلگراف کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات را پیوست نامه‌ای به کمیته‌ی مرکزی حزب توده دادم و با آقای دکتر رضا رادمنش نیز در این باره گفت‌وگویی کردم. در نامه چنین آمده بود:

کمیته‌ی مرکزی حزب توده ایران

خواهشمندم از این پس مأموریت مرا در دستگاه رهبری فرقه

دموکرات آذربایجان که از تابستان سال ۱۳۲۴ آغاز گردید اکنون پایان یافته به‌شمار آرید.

این اشاره به تصمیمی بود که کمیته‌ی مرکزی حزب توده در تابستان ۱۳۲۴ در یک نشست فوق‌العاده گرفته و در آن مرا نماینده‌ی دستگاه رهبری حزب توده مأمور در دستگاه رهبری فرقه‌ی دموکرات آذربایجان کرده بود.

این درخواست من در کمیته‌ی مرکزی حزب توده پذیرفته شد و از آن پس سروکار من از نو با حزب توده بود. اما فرقه‌ای‌های نو دستگاه و آقای غلام یحیی از پای ننشستند و تلگراف یکی پس از دیگری به مسکو روانه کردند و از من خواستند که بی‌درنگ به باکو روانه گردم و توضیح دهم که چرا در پلنوم فرقه‌ی دموکرات شرکت نجستم و چرا از انجام دستورهای رهبری آن سرپیچی کرده‌ام و به دیگر سخن چگونگی مناسبات خود را چون عضو کمیته‌ی مرکزی فرقه با آنان روشن کنم. من همه‌ی فرمان‌ها و دستورهای آنان را بدون پاسخ گذاشتم و کوچک‌ترین واکنشی از خود نشان ندادم. فرقه‌ای‌ها از این خاموشی من بیش از پیش برآشفتند و در نشست کمیته‌ی مرکزی خود برآن شدند تا از کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست آذربایجان بخواهند که مرا چون نافرمان هستم از مسکو و مدرسه عالی حزب فراخوانند و چون کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست آذربایجان به نامه‌های آنان پاسخی نداد، درخواست دیدار با رهبر آن آقای آدم مصطفی‌اف را کردند. (یادآور می‌شوم که آنچه در این باره نوشته می‌شود برپایه‌ی گفته‌های پنهانی یکی از اعضاء کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات آن زمان است که خود در همه‌ی این فرآیند و تصمیم‌ها بوده است).

سرانجام به آنان اجازه دیدار دادند. در آن دیدار دستگاه رهبری فرقه به‌ویژه آقایان چشم‌آذر و رحیم سیف قاضی از این‌که من نافرمانم و رهبری فرقه را به چیزی نمی‌گیرم و دستورهای آنان را انجام نمی‌دهم و از همکاری با آن‌ها عار دارم، شکایت‌ها کردند و از آقای مصطفی‌اف خواستند که مرا از مسکو فراخواند و به کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی بنویسند که مرا از دانشجویی مدرسه عالی حزب برکنار سازد. پس از شنیدن درخواست‌های پرشور آقایان، آقای مصطفی‌اف گفت: نخست این‌که ما رفیق دکتر جهانشاه‌لو را به درخواست شما به مدرسه‌ی حزب نفرستادیم تا او را با خواست دوباره‌ی شما فراخوانیم. دو، دیگر این‌که ما درباره‌ی او آن چنان نظریه‌ای داده‌ایم که به هیچ رو نمی‌توانیم

از آن بازگردیم. از این‌رو اگر کار دیگری دارید درمیان بگذارید. اما آن‌ها باز درخواست کردند که دست کم اجازه بدهید تا رفیق جهانشاه‌لو را از عضوی کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات و دستگاه رهبری آن برکنار کنیم. اما آقای مصطفی اف گفته بود چنین کاری را نکنید چون با سوابقی که او دارد این کار از صلاحیت شما بیرون است.

اما نودولتان فرقه پیش خود چنین پنداشتند که آقای مصطفی اف و دستگاه رهبری حزب کمونیست مرا نمی‌شناسند. از این‌رو اگر بتوانند مدرکی به‌دست آورند که ثابت کند من رهبر و دستوردهنده و انگیزنده‌ی عده‌ای رهبران و تلاش‌مندان مخالف دستگاه کنونی فرقه هستم، خواست‌های خود را درباره من می‌توانند به او بقبولانند. اکنون به یکی از این تلاش‌های نامردمی آنان که با چشم خود دیدم توجه فرمایید.

روزی در مدرسه‌ی حزب آقای میلانیان در اتاق من نشسته بود که آقای دکتر رضا رادمنش با تلفن از من خواست که برای مشورتی به دیدار ایشان به خانه‌اش بروم. من پس از رفتن آقای میلانیان از مدرسه رفتم، اما در میان راه به یاد آوردم که کتابی راکه آقای دکتر رادمنش از من خواسته بود فراموش کرده‌ام. از این‌رو بازگشتم تا کتاب را برگیرم. همین‌که به سرسرای مدرسه آمدم دیدم کلید اتاق من در نمره‌اش در جایگاه دربان نیست. گمان کردم که دختران خدمتکار برای پاک کردن و یا عوض کردن ملافه برداشته‌اند، اما همین‌که به درون اتاق رفتم دیدم آقایان میلانیان و غلام یحیی چمدان و کیف و کاغذ و کشورهای میز مرا باز کرده‌اند و سرگرم بررسی کاغذها و نامه‌های من هستند.

این آقایان گمان کرده بودند که من دیرگاه بازخواهم گشت و از پیش چشم به راه چنین فرصتی بوده‌اند، از این‌رو با آرامش خاطر سرگرم بازرسی اتاق من بودند. اما همین‌که مرا دیدند سخت یکه‌خوردند، اما نه از شرم بلکه از ترس، چون در قاموس چنین نامردمانی آنچه نیست شرم است. آن‌ها با زبانی که تپق می‌زد گفتند که به جای اتاق خودمان عوضی به اتاق شما آمده‌ایم و بدون هیچ سخنی رفتند.

آن‌ها از نادانی و کودنی چنین پنداشتند که رهبران گروه مخالف دستگاه فرقه با نامه از باکو از من دستور می‌گیرند و بی‌گمان نامه‌های آنان در میان کاغذهای من هست.

از آن جایی که چنین ناکسان پای‌بند هیچ یک از موازین‌ها زمانی (اجتماعی)

و مردمی نیستند رفتارشان از فردای آن‌روز چنان بود که گویی از بیخ و بن هیچ آن پیشامد نبوده است. از آن میان آقای میلانیان هر روز ساعتی در اتاق مزاحم من بود تا آن چه از درس نفهمیده است از من بپرسد (چون او به راستی همه‌ی درس‌ها را نمی‌فهمید).

آن‌چه تاکنون در این کتاب آمده است، برخی از نابسامانی‌های درون فرقه دموکرات و حزب توده را آشکار کرد. اما برای این‌که خوانندگان با دسته‌بازی‌ها و کشمکش‌های درون حزب توده و فرقه در زمان آوارگی و دور از میهن [بودن] هم آشنا شوند باید بیشتر به آنچه پس از شهریور ۱۳۲۰ بر این‌ها گذشت نظر اندازیم.

درباره‌ی حزب توده و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و فرازونشیب‌های آن‌ها نوشته‌های مخالفین و موافقین کم و بیش در رسانه‌های عمومی و گروهی از سال ۱۳۲۰ تا مردادماه ۱۳۲۸ و پس از آن دردسترس خوانندگان هست، اما آنچه در این‌جا نیاز به یادآوری است این است که بیشتر نوشته‌ها چنان که باید با واقعیت‌ها هماهنگ نیست، چون مخالف‌ها برای رسوا ساختن حزب توده و فرقه دانسته و یا ندانسته پیرایه‌های نادرست بدان‌ها بسته‌اند و اما خود توده‌ای‌ها و فرقه‌ای‌ها و پیرامونیانشان برخی از پیشامدها را به سود خود و این یا آن دوست و آشنا و یا به زبان دیگری بزرگ‌تر و یا کوچک‌تر و یا وارونه جلوه داده‌اند، و چه بسا به خود چیزهایی بسته‌اند و یا به دیگری نسبت داده‌اند که سراپا نادرست است.

پی‌آمد این نارسایی‌ها و نادرست‌نویسی‌ها آن شده است که آنچه که باید به راستی به آگاهی مردم ما برسد نه تنها کمتر رسیده است که چه بسا مایه‌ی گمراهی‌های تازه‌ای نیز شاید شده است یا بشود. تا جایی که یکی از این آقایان که عمری از او گذشته است و گواهی‌نامه‌ی دکترا نیز یدک می‌کشد، می‌نویسد و می‌گوید تا هنگامی‌که او در دستگاه رهبری حزب توده و عضو کمیته‌ی مرکزی آن بود، حزب توده بی‌آلایش و پاک و خودگردان و میهنی بود، اما همین‌که او دیگر در آن دستگاه نبود و نیست حزب آلوده و نابسامان شده است. و آقای دیگری که آذربایجانی و زمانی معاون وزیر و استاندار و وزیر نیز بود هنگامی‌که در نوشته‌ی خود می‌خواهد فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و همکاری و همدستی آن با آقای مظفر فیروز را رسوا کند، می‌نویسد: غلام یحیی به پیشه‌وری درباره‌ی همکاری با مظفر فیروز اعتراض کرد، اما پیشه‌وری به او گفت تاکنون که این

پسرک به ما یاری می‌کند (هله که بوگده بیزه کمک ادیر).

هنگامی‌که غلام یحیی نه چنین فهم و شعوری داشت و نه کاره‌ای در دستگاه دولت و فرقه و تصمیم‌گیر آن بود که در معقولات دخالت کند و نه جسارت این را داشت که به پیشه‌وری پرخاش کند و پیشه‌وری هم مردی مبادی آداب بود و هیچ‌گاه کسی از آن میان آقای مظفر فیروز را پسرک (کده) نمی‌خواند.

از سوی دیگر با آقای مظفر فیروز، فرقه و از آن میان صدر آن آقای پیشه‌وری سازش نکرده بلکه روس‌ها بودند که با آقای مظفر فیروز سروسری داشتند و او را غمخوار ما و دوست خودشان می‌دانستند و به راستی رابط ما با آقای مظفر فیروز بودند.

من که از آغاز برپایی گروه پنجاه‌وسه‌نفر و حزب توده و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان تا سال ۱۳۵۱ که از آن‌ها کناره‌گیری کردم و از نزیک دست‌اندرکار بودم، می‌نویسم که اگر بخواهیم به راستی چگونگی همبستگی‌های کمونیست‌ها پیش از برپایی سازمان پنجاه‌وسه‌نفر و سپس حزب توده و فرقه‌ی دموکرات و پس از آن را در کوته نوشته‌ای یادآور شویم و چیزی از مردم و ملتمان پنهان نداریم باید آشکارا بنویسم که پس از انقلاب ۱۹۱۸ روسیه و دولت‌مداری حزب بلشویک هر گروه و سازمان کمونیستی کوچک و بزرگ که در ایران با هر نام و نشانی که برپا شد به دستور روس‌ها بود تا جایی که برخی از آن‌ها در خاک ایران هم نبودند و تنها نام ایران بر آن‌ها نهادند و نماینده‌ای هم که سال‌ها به نام نماینده‌ی کمونیست‌های ایران در کمینترن نشسته بود از بیخ و بن ایرانی نبود (آوتیس میخائیلیان ارمنی قفقاز با نام‌های مستعار سلطان زاده، اربلیان، عربعلی و...) حزب توده و فرقه‌ی دموکرات را حزب کمونیست روس و سازمان امنیت و گماشتگان خرد و کلان آن برپا کردند و گام به‌گام زیر فرمان آن‌ها بوده و هست.

حزب توده را کارکنان حزب بلشویک و دستگاه امنیت روس در تهران در شهریورماه ۱۳۲۰ از کمونیست‌های سازمان پنجاه‌وسه‌نفر و برخی کمونیست‌های قدیمی که از زندان آزاد شده و یا آزاد بودند بنیان نهادند و همواره زیر نظر و رهبری آن‌ها بود و هست.

اختلاف‌ها و دسته‌بندی‌های درون حزب توده و فرقه‌ی دموکرات جز در برخی موارد کمیاب برای میهن پروری این یا آن و یا خودفروشی این گروه یا آن گروه نبود که تنها برای به دست گرفتن دستگاه رهبری و نزدیک شدن بیشتر به اربابان روس بود و بس. اما دسته‌بندی‌ها در حزب توده و فرقه‌ی دموکرات دو

خاستگاه پایه‌ای دیگر نیز داشت و دارد. نخست ناتوانی یک دسته و پایداری دسته‌ی دیگر از کمونیست‌ها در برابر اداره‌ی سیاسی شهربانی بود که گروه پایدار نه تنها از گروهی که زبونی نشان داده بودند کناره‌گیری کرده که آن‌ها را سرزنش نیز می‌کرد و به هیچ رو همکاری دوباره با آن‌ها را درست نمی‌دانست.

باید یادآور شوم که در این کناره‌گیری و سرزنش گروه کمونیست‌های قدیمی زندان نیز شرکت می‌کردند به ویژه آن‌هایی که در برابر فشار اداره‌ی سیاسی شهربانی پایداری کرده بودند و سال‌ها در زندان در شرایط بسیار دشوار به‌سر بردند و خم نشدند.

دومین انگیزه‌ی دسته‌بندی‌ها، اختلاف‌هایی بود که در میان کمونیست‌های قدیمی زندان به چشم می‌خورد که کم و بیش گروه پنجاه‌وسه‌نفر را نیز فراگرفت.

از آغاز برپایی حزب توده سه گروه در برابر یکدیگر جلوه می‌کرد. نخست گروه روشن‌اندیشان جز آقای عبدالصمد کامبخش، دوم گروهی که مریدان بی‌چون و چرای آقای کامبخش و به گروه قزوینی معروف بود و سوم گروه نوکران روس که در برابر دستورهای گماشتگان روس از خود اراده‌ای نداشتند و بزرگ‌ترین آرزویشان این بود که روزی ایران جزیی از خاک شوروی شود. سردسته‌ی این گروه آقایان رضا روستا و اردشیر آوانسیان بودند. یادآور می‌شوم که بیشتر پیروان این گروه مهاجرینی بودند که در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم از شوروی رانده شده بودند.

پس از چندی گروه چهارمی هم به سردسته‌گی آقای خلیل ملکی از پاره‌ای ناخشنودان پدید آمد.

آقای خلیل ملکی از کسانی بود که پیش از دستگیری پنجاه‌وسه‌نفر از سوی اداره‌ی سیاسی شهربانی ــ با نظریات پیش‌کسوتان مارکسیسم، مارکس و انگلس و لنین و استالین و فلسفه‌ی مادی دیالکتیک آشنایی درستی نداشت ــ و تلاشی هم در گروه پنجاه‌وسه‌نفر از او دیده نمی‌شد و در برابر بازرسان اداره‌ی سیاسی شهربانی نیز از خود ناتوانی و زبونی نشان داد و از کسانی بود که پرونده پنجاه‌وسه‌نفر را سنگین و دشوار کرد. اما چنان‌که در بخش اول این سرگذشت آمد در دادگاه دادگستری ناتوانی خود را جبران کرد و کمی پس از برپایی حزب توده یکی از سه نفری بود که برای رهبری و اداره‌ی دستگاه حزب توده به آذربایجان روانه گردید (آقایان علی امیرخیزی، خلیل ملکی، دکتر حسین جودت) و در آذربایجان رفتارش به‌گونه‌ای بود که از مردمی و میهن‌پروری او

سرچشمه می‌گرفت، از این‌رو با دارودسته‌ی محمد بی‌ریا و گروه مهاجرین بی‌بندوبار حزب و اتحادیه‌ی کارگران که خود را کلنی روس می‌پنداشتند و آشکارا کمربند داس و چکش سرخ می‌بستند و عکس یوسف استالین را یدک می‌کشیدند و از پشتیبانی گماشگان روس و سازمان امنیت آن به‌ویژه آقای میرزا ابراهیم برخوردار بودند، درافتاد و سرانجام از آذربایجان رانده شد.

آقای خلیل ملکی پس از رانده شدن از آذربایجان در باشگاه حزب توده و نشست‌های آن همه روزه با اعضاء حزب به‌ویژه روشن اندیشان آنچه در آذربایجان گذشته بود و می‌گذشت بازگو و بی‌بندوباری اتحادیه‌ی کارگران را که محمد بی‌ریا پاسخ‌گوی آن بود سرزنش می‌کرد. اما از دخالت دستگاه شوروی در آنجا آشکارا سخن نبود گرچه بیشتر روشن‌اندیشان حزب توده می‌دانستند که آب از کجا گل‌آلود است و پشتیبانان اوباش و سردسته‌ی آنان محمد بی‌ریا چه کسانی هستند. چون واقعیت این بود که کارکنان حزب بلشویک و دستگاه امنیت آن که با پوشاک افسری ارتش سرخ در شمال ایران به‌ویژه در آذربایجان بسیار بودند از گروه اوباش مهاجر و سردمداران آنان سخت پشتیبانی می‌کردند تا جایی که اتحادیه‌ی کارگری راستین را که رهبرش آقای یوسف افتخاری و سرپرستش در آن‌جا آقای خلیل انقلاب آذر بود، تارومار کردند.

این گفت‌وگوهای آقای خلیل ملکی که در آغاز چهره‌ی میهن‌پروری و دلسوزی برای حزب توده را داشت رفته‌رفته دگرگون شد و صورت دیگری به خود گرفت. بدین معنی که او خود را در برابر دستگاه رهبری حزب گذاشت و بدین دست‌آویز که گویا دستگاه کمیته‌ی مرکزی حزب در این باره کوتاهی می‌کند لبه‌ی تیز سرزنش‌های خود را متوجه دستگاه رهبری حزب توده کرد.

در این‌جا باید یادآور شوم که دستگاه رهبری حزب به راستی کوتاهی نکرده بود و نمی‌کرد چون بنیان حزب توده و اتحادیه کارگری آن‌را ما نریخته بودیم، بلکه گماردگان روس بودند که آن‌را پی‌ریزی کرده بودند و گام به گام لگام آن را در دست داشتند. از این‌رو از میهن‌پروران دستگاه رهبری حزب و بیرون از آن و تلاشمندان کاری ساخته نبود.

دستگاه امنیت روس که در آن زمان بلندپایه‌ترین افسرش در ایران ژنرال آتاکشی‌اف بود، سه تن نماینده‌ی حزب توده در آذربایجان را به سبب ناهماهنگی باغداره‌بندهای اتحایه‌ی کارگران روسی شده، به این دست‌آویز که رفتارشان با سیاست دولت شوروی هماهنگ نیست از آذربایجان رانده بود.

این‌جا یادآور می‌شوم که نه تنها در زمان رهبری یوسف استالین و لاورنت بریا و میرجعفر باقراف که پس از آن و هم‌اکنون نیز زور دستگاه امنیت روس همواره بر دیگر دستگاه‌های فرمانروای آن می‌چربد. چون رهبری حزب کمونیست آن نیز همواره دردست کسانی است که از جوجه امنیتی [بودن] رفته‌رفته به رهبری رسیده‌اند و می‌رسند.

آقای خلیل ملکی با این‌که می‌دانست کسانی که در دستگاه رهبری حزب و اتحادیه‌ی کارگران آن هستند، آشکار و نهان گمارده و یا دست‌کم پذیرفته‌ی دستگاه حزب بلشویک و سازمان امنیت روس هستند، باز بیهوده و نادرست گمان می‌کرد که اگر در حزب توده بتواند هواخواهان و هم‌اندیشانی دست و پا کند خودبه خود مورد توجه روس‌ها نیز قرار خواهد گرفت و سرانجام زمام رهبری را به‌دست او خواهند سپرد.

چون گروه تلاشمندان با سابقه و سرشناس حزب توده و اتحادیه کارگران از آقای خلیل ملکی به سبب سوابقش در اداره‌ی سیاسی شهربانی شنوایی نداشتند، بدین اندیشه افتاد که نخست کسانی را که از دستگاه ناخشنودند گردآورد. آماده‌ترین برای برپایی گروه مخالف دستگاه رهبری کسانی چون آقایان انورخامه‌ای و احسان‌الله طبری بودند که مانند خود آقای خلیل ملکی به سبب ناتوانی و سستی که در برابر اداره‌ی سیاسی شهربانی در زمان دستگیری پنجاه‌وسه‌نفر نشان داده بودند، کسی آنان را به بازی نمی‌گرفت.

درباره‌ی آقایان خلیل ملکی و انورخامه‌ای و احسان‌الله طبری و تقی مکی‌نژاد و مجتبی سجادی و... در بخش اول این سرگذشت آمده است. این‌ها نه تنها در برابر اداره‌ی سیاسی شهربانی و بازپرسان آن ناتوانی نشان دادند که با زبونی خود و دروغ‌بافی کار دیگران را نیز دشوارتر و بیش از همه دانشمند بزرگ دکتر تقی ارانی را دچار شکنجه و بی‌خوراکی و سرانجام مرگ کردند.

از این زمان رفتار میهن‌پرورانه و گفتارهای دلسوزانه‌ی آقای خلیل ملکی دگرگون شد و واژگونه‌ی آنچه پاره‌ای از همکاران و هم‌اندیشان او ادعا می‌کنند، و دیگر در اندیشه خودگردانی حزب توده نبود بلکه همه‌ی تلاش او برای به‌دست گرفتن رهبری حزب بود و بس و اما این‌که برخی از میرزا قلمدون‌های حزب توده که پیش‌آمدجو هستند و زمانی با خود آقای خلیل ملکی هم‌دست و هم‌آواز بودند او را دست نشانده‌ی سیاست انگلستان می‌خوانند نادرست است، چون آقای خلیل ملکی هیچ‌گاه دست نشانده‌ی بیگانه نبود.

برای این‌که خوانندگان این واقعیت را که آقای خلیل ملکی تلاش می‌کرد تا با جلب توجه روس‌ها دستگاه رهبری حزب توده را به‌دست گیرد پیش‌آمد زیر را می‌نویسم.

هنگامی‌که در اردیبهشت ماه ۱۳۲۵ من با آقایان پیشه‌وری و صادق پادگان از سوی کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان برای گفت‌وگو با دستگاه دولت و آقای قوام‌السلطنه نخست‌وزیر و آقای مظفر فیروز معاون نخست‌وزیر به دعوت آنان به تهران آمدیم، در فرودگاه گروه بزرگی از کارگران و روشن اندیشان و سازمان جوانان حزب توده و دوستان آقای پیشه‌وری و من به پیشواز ما آمده بودند. آقای سرتیپ صفاری رئیس شهربانی که با آقای پیشه‌وری و من در یک اتومبیل نشسته بود گفت از این‌که دستگاه شهربانی و ژاندارمری از نزدیک شدن پیشوازکنندگان به شما جلوگیری می‌کنند، نرنجید. این دستور خودماست، چون آگاه شده‌ایم که کسانی که از این دیدار و گفت‌وگوی شما با دولت آقای قوام ناخشنودند برآن شده‌اند که این فرآیند را برهم بزنند و آقای قوام‌السلطنه و شهربانی را بدنام کنند. تا جایی که ما آگاهیم آهنگ به‌کاربری جنگ‌افزار نیز دارند.

من در پیشاپیش گروه‌ها آقایان خلیل ملکی و خلیل انقلاب آذر و چند تن دیگر دوستان و آشنایان را دیدم که با دست از ما می‌خواستند تا اجازه دهیم به ما نزدیک شوند. من به آقای سرتیپ صفاری گفتم که این آقایان ملکی و انقلاب آذر و دیگر دوستان که دیده می‌شوند مورد اطمینان‌اند، به آن‌ها اجازه دهید نزدیک شوند. آقای سرتیپ صفاری خود از اتومبیل پیاده شد و آقای خلیل ملکی و انقلاب آذر را در فرصت کوتاهی نزدیک آورد. آقای ملکی گفت رفقا خودتان و مردم آذربایجان آزاد شدید و رهایی یافتید در اندیشه‌ی ما هم باشید. در این دستگاه رهبری حزب توده مردم ناتوان و بی‌کاره گرد آمده‌اند، سرانجام هرچه باشد ما که از آن‌ها بهتر و تلاشمندتر هستیم؛ به ما یاری کنید.

خوانندگان درست به این گفت کوتاه آقای خلیل ملکی توجه فرمایید. او که یقین داشت روس‌ها از ما شنوایی دارند می‌خواست که بهره‌برداری کند و ما در به‌دست گرفتن دستگاه رهبری حزب توده به او یاری کنیم.

اما با این همه یادآور می‌شوم که در دستگاه رهبری حزب توده و میان روشن اندیشان اعضاء میهن‌پرور و ایران دوست کم نبود و آقای خلیل ملکی هم یکی از آن‌ها بود. آن‌ها آن زمان به کمونیسم باور داشتند و چنین می‌پنداشتند که

روسیه‌ی شوروی یگانه پایگاه راستین برای برپایی کمونیسم در دیگر کشورهای جهان است.

من خود در آن زمان چنین می‌اندیشیدم و بدان باور داشتم. اما در حزب توده و به ویژه فرقه‌ی دموکرات، روس پرستانی نیز بودند که برای استقلال ایران ارزشی نمی‌شناختند و چه بسا در آرزوی آن بودند که یک‌باره همه‌ایران به خاک شوروی بپیوندد (اردشیر آوانسیان و نورالدین کیانوری و احسان‌الله طبری، رضا روستا و...)

آنچه در این‌جا باید یادآور شوم این است که روس‌ها در گزینش و یا پیوستن کس و یا کسانی به دستگاه رهبری خواه در حزب توده و خواه در فرقه‌ی دموکرات از نزدیک دست داشتند. روس‌ها از کسانی که در برابر دستگاه امنیتی و زندان ناتوانی و زبونی از خود نشان داده بودند خشنود نبودند و آن‌ها را چون سیاهی‌لشکر در سازمان کمونیستی به‌شمار می‌آوردند و می‌آورند.

روس‌ها از همه‌ی ناتوانی‌ها و زبونی‌ها و خوش رقصی‌های آقایان انور خامه‌ای و تقی مکی‌نژاد و احسان‌الله طبری و خلیل ملکی و مجتبی سجادی و... در برابر پلیس و اداره‌ی سیاسی شهربانی و دادگاه دادگستری به‌خوبی آگاه بودند و رونوشت پرونده‌های پنجاه‌وسه‌نفر را داشتند و آنچه را هم که کم می‌دانستند، آقای عبدالصمد کامبخش مو‌به‌مو دردسترس آن‌ها گذاشته بود. از این‌رو آن‌ها هیچ‌گاه دستگاه رهبری حزب توده و فرقه‌ی دموکرات را دربست به دست این گروه ناتوان سیاسی نمی‌دادند، چنان‌که ندادند. درست است که آن‌ها فرمانبردار می‌خواستند و می‌خواهند اما نه هر فرمانبرداری. آن‌ها به مردمان یک دل و دلیر و اندیشمند و با اراده و پایدار احترام می‌گذارند و یک نفر آن‌ها را به صدها مردم زبون و ترسو نمی‌فروشند، تا جایی که به مردم با اراده‌ی دلیر اگرچه با آن‌ها دشمن و یا از آنان روگردان باشد دست کم در باطن احترام می‌گذارند.

نمونه‌ای یادآور می‌شوم تا جوانان ما بدانند که مردم میهن‌پرور و دلیر را دشمنان هم می‌ستایند.

در آبان ماه ۱۳۲۴ که فرقه‌ی دموکرات در آستانه‌ی فرمانروایی بود، دستگاه روس بر آن شد تا با فریب‌کاری فرماندهان لشکرهای تبریز و رضاییه را رام کند به گونه‌ای که سردمداران فرقه‌ی دموکرات آذربایجان بتوانند به آسانی فرمانروایی را دردست گیرند. از این‌رو ژنرال آتاکشی‌اف دست به کار شد و پس از آنکه آقای سرتیپ درخشانی فرمانده لشکر تبریز را فریب داد، درپی فریب رئیس

ستادلشکر آقای سرهنگ ورهرام (سپهبد کنونی) افتاد. اکنون به گفت خود آقای ژنرال آتاکشی‌اف و آنچه برای من بازگو کرد توجه فرمایید.

او گفت در میان دشمنان ما، مردم دلیر و باهوش بسیار است. یکی از آن‌ها سرهنگ ورهرام است. هنگامی‌که من با او به گفت‌وگو نشستم و گفتم که من و شما آذربایجانی هستیم و هر دو به آذربایجان دل بسته‌ایم و بی‌گمان خوشبختی و نیک روزی مردم خود را می‌خواهیم، اگر شما از این فارس‌ها بگسلید و به ما بپیوندند ما ملتی بزرگ خواهیم شد. او پاسخش این بود که به راستی اندیشه‌ی خوبی است و ما باید به یکدیگر بپیوندیم، اما ما آذربایجانیان ایران نزدیک به پنج میلیون نفر هستیم و شما شاید به دو میلیون نفر هم نرسید، از سوی دیگر مناسبات شما با روس‌ها نه این‌که دیرینه نیست، بلکه از دید نژاد و فرهنگ هم ناجور است. شما این پیوند ناجور را بگسلید و به ما بپیوندید، آن زمان با هم به مشورت می‌نشینیم و روش اداره‌ی خود را برمی‌گزینیم. آقای ژنرال آتاکشی‌اف پس از این سخن‌ها با افسوس گفت که کاشکی این چنین کسان باهوش و دلیر دوست ما بودند.

با آنچه نوشته آمد پیداست که دسته بازی‌ها در درون حزب توده و فرقه‌ی دموکرات هرچه بود سرانجام واپسین داور دستگاه حزب بلشویک و سازمان امنیت روس بود.

شاید این پرسش برای خوانندگان پیش آید که اگر چنین است پس چرا آن‌ها به کسانی چون غلام یحیی‌ها و اردشیر آوانسیان‌ها و رضا روستاها نیز روی می‌آورند و آنان را می‌پرورانند. باید بنویسم که این بهره‌برداری انگیزه‌ی دیگری دارد. آن‌ها اندازه ایمان و پایداری آن‌ها را می‌سنجند و می‌دانند که آن‌ها در باور و روش خود یک‌دنده‌اند و از سوی دیگر پایگاه دیگری ندارند تا در اندیشه‌ی بازگشت به راه دیگری افتند. این ویژگی دستگاه آنان است که از هر کس فراخور توان و ارزشش بهره‌برداری می‌کنند و هیچ‌گاه دربست شیفته‌ی کسی نمی‌شوند و کسی را هم به سبب نارسایی‌های کوچک به یک‌باره از خود نمی‌رانند، بلکه برای هرکس جایی فراخور خودش می‌شناسند. این همان رمزی است که دست‌اندرکاران میهن ما باید بیاموزند تا آقای اسدالله اعلم را که هنگام دانشجویی در دانشکده‌ی کشاورزی به کودنی و کنگی به‌نام بود با دستور و فرمایش به ریاست دانشگاه شیراز نگمارند و بانو فاطمه پهلوی را که شاید تنها گواهی‌نامه شش دبستان داشت چون عضو هیأت امنای دانشگاه کندی شاپور

بود، بخورد دانشگاهیان و دانشمندان میهن ندهند و دستی دستی مردم را یاغی نکنند.

این‌جا بی‌گمان این پرسش برای خوانندگان پیش می‌آید که اگر روس‌ها از مردمان ترسو و نادان در برابر پلیس ناخشنودند پس چرا آقای عبدالصمد کامبخش که همه‌ی دستگاه پنجاه‌وسه‌نفر را با ضریب بیشتری دردسترس اداره‌ی سیاسی شهربانی گذاشت به بی‌مهری و خشم حزب بلشویک و دستگاه امنیت روس دچار نشد.

گرچه یک بار در بخش اول این سرگذشت آمده است باز یادآور می‌شوم که آقای عبدالصمد کامبخش سازمان پنجاه‌وسه‌نفر جز سازمان افسری کوچک آن را که نوپا بود بس گسترده‌تر و ارزنده‌تر و بزرگ‌تر جلوه داد و همه مدارک و نام اعضاء آن‌را دردسترس اداره سیاسی شهربانی گذاشت و نزد بازپرس دادگستری هم همه‌ی نوشته‌های خود در اداره‌ی سیاسی شهربانی را درست خواند و در دادگاه نیز از آنچه نوشته و گفته بود چیزی نکاست. این رفتار او در آن هنگام و پس از آن بر ما که عضو سازمان پنجاه‌وسه‌نفر بودیم سخت گران آمد و گروهی هم اکنون که سال‌ها برآن گذشته است هم‌چنان او را سرزنش می‌کنند و از او به زشتی نام می‌برند. اما در سال‌های پس از ۱۳۲۰ رفته‌رفته بر من آشکار شد آنچه که آقای عبدالصمد کامبخش پس از دستگیری انجام داد به دستور خود روس‌ها و خواست آن‌ها بود. این بدان معنی نیست که روس‌ها سازمان پنجاه‌وسه‌نفر را درست کردند تا در دردسترس پلیس بگذارند، بلکه چنین است که اگر سازمان کمونیستی پنهانی لو رفت و نام اعضاء و مدارک آن به‌دست پلیس افتاد به ویژه اگر کار به رسانه‌های عمومی و دادگاه کشید باید دست کم از آن بهره‌برداری تبلیغاتی خوب و گسترده‌ای انجام گیرد. این یک اصل بدون چون و چرا در سازمان‌های سیاسی و از آن میان کمونیستی و روش همه‌ی افراد دلیر و باورمند و زبده است، نه ناکسان زبون و بی‌مایه و جاسوس.

به دیگر سخن هر اندیشمندی که به آنچه می‌گوید باور دارد خواه میهن پرور و خواه کمونیست، همان گونه‌ای که وظیفه دارد رازهای مردم و سازمان و میهن خود را پنهان نگاه دارد و از جان خود هم برتر شمارد و دردسترس دشمن نگذارد وظیفه‌دار هم هست که از اندیشه و باور خود و هم‌رزمانش خواه آن باور و اندیشه درست باشد، خواه نادرست، (از دید دیگران) اگر از پرده به‌در افتاد و آشکار شد هرجا دست داد دلیرانه درست بودن آن‌را نشان دهد و از هر دادگاهی که

مخالفین خودی یا بیگانه برپا می‌دارند بهره‌برداری تبلیغاتی کند.

من نمی‌دانم که آقای عبدالصمد کامبخش چنین گفت‌وگو و قرار و مداری با بین الملل سوم یا گماشتگان روس و حزب بلشویک پیش از دستگیری داشت و یا هنگام دستگیری به او رساندند، اما این گفت آقای کامبخش را که در باکو هنگام درددل‌های سیاسی به من گفت سند می‌دانم، چونِ او در همه‌ی زندگی خود سخنی نابه‌جا و گزاف نمی‌گفت و نگفت.

او گفت پس از این‌که سازمان ما (پنجاه‌وسه‌نفر) لو رفت، باید از آن دست‌کم بهره‌برداری تبلیغاتی می‌شد که شد. از این‌رو آنها که بزرگ جلوه دادن سازمان ما را سرزنش می‌کنند با این رمز آشنا نیستند.

کوته‌سخن این‌که پس از آن‌که سازمان و دستگاه پنجاه‌وسه‌نفر به دست پلیس افتاد، روس‌ها خواستند از این پیش‌آمد بهره‌برداری تبلیغاتی کنند و بسیار هم کردند. آنها می‌خواستند جلوه دهند که کمونیست‌های ایران دیگر چون گذشته چند تن کارگر ساده و مردمانی بی‌ریشه (لومپن) و بی‌سواد و بی‌سروپا نیستند، بلکه این بار کمونیسم در ایران گسترش یافته است و روشن‌اندیشان و دانشگاهیان و خانواده‌های سرشناس نیز بدان روی آورده‌اند. اگر ژرف بنگریم از این تبلیغات که عامل آن آقای عبدالصمد کامبخش کمونیست کارکشته و پخته سازمان امنیتی ورزیده بود بهره‌برداری بسیار بزرگی کردند، چون فرمانروایان و دست‌اندرکاران میهنمان نیز ندانسته به دام و تور آنان افتادند و به پیشواز خواست‌های آنها شتافتند و دادگاهی پرآوازه برپا کردند و روزنامه‌ها چندین هفته درباره‌ی این فرآیند قلم‌فرسایی کردند و به مردم کوچه و بازار چنین وانمود کردند که اگر این گروه کمی دیرتر بازداشت می‌شد کار کشور و مردم و دولت مشروطه پادشاهی تمام بود.

گسترش تند و باورنکردنی دامنه حزب توده و اتحادیه‌ی کارگری و دیگر سازمان‌های وابسته بدان در شهریور ۱۳۲۰ و پس از آن و روی‌آوری روشن‌اندیشان و دانشگاهیان و کارگران و افسران و شاید پاره‌ای دیوان مردان و دولت‌مندان ما گویای آشکار این نگرش است.

اکنون که از سازمان و سازمان‌دهی سخن به میان آمد باید یادآور شوم که با درنظر گرفتن موقعیت کشورمان ایران و چگونگی و اندازه‌ی جهان‌بینی مردم‌مان در این جهان پرآشوب باید پذیرفت که خودسالاری میهن (استقلال) و آزادی ملت‌مان را بدون پشتوانه‌ی سازمان‌های سیاسی میهنی راستین نمی‌توان نگاه

داشت.

سازمان سیاسی گردهم‌آیی گروه‌های رنگارنگ و ناهمگون و ناآگاه، آن‌هم به رهبری ناآگاهان نیست.

سازمان سیاسی نخست به آرمان شناخت (ایدئولوژی) و جهان‌بینی درست و سپس به سامانی (انضباط) آهنین نیازمند است.

اعضاء سازمان به ویژه جوانان باید در مکتب سازمان فرهیخته و با کارنامه‌ی دور و نزدیک میهن و سرزمین آشنا شوند و با خودآگاهی میهنی (غرور ملی) ژرف خود گیرند، به نحوی که پس از شناخت ژرف حق و وظیفه، در انجام وظیفه بدون بازرسی دیگران کوشا باشند و حق خود را همواره در هازمان (اجتماع) با حق دیگران یک‌جا جستجو کنند و بدانند که گلیم خود از آب بیرون کشیدن برای مردمان سازمان‌یافته‌ی میهن‌پرور گناهی نابخشودنی است.

آموزگاران مکتب سازمان باید مردمی دانشمند، میهن‌پرور، دلیر، فداکار و درست‌کردار باشند تا دیگران به ویژه جوانان از آنان پیروی کنند و بیاموزند.

سازمان سیاسی در آغاز به پول و زور و ساختمان چنداشکوبه نیازی ندارد. همین‌که سازمانی راستین برپا شد خودجوش می‌شود و همه چیز از خود سازمان پدید می‌آید. سازمانی که با پول و زور دیگران برپا شود نمی‌تواند خودسالار باشد و راه میهنی در پیش گیرد چون ناچار است از خواست خداوندان زور و زر پیروی کند.

برخی گمان می‌کنند که هر جا انضباطی آهنین بود آنجا خودکامگی در کار است. این نادرستی از آنجا سرچشمه می‌گیرد که اینان انضباط را با به‌کارگیری زور همراه می‌شمرند و گمان می‌کنند که مردم‌سالاری همان خودسری است. هنگامی که مردمی می‌توانند مردم‌سالاری را در اجتماع خود برپا و آن را نگاه دارند که پیرو انضباطی آهنین باشند. مردم ولنگار نه تنها هیچ‌گاه نمی‌توانند مردم‌سالاری را در جمع خود نگاه دارند که نمی‌توانند آن را برپا دارند.

در دنباله‌ی دسته‌بازی‌ها در درون حزب توده باید یادآور شوم که آقای خلیل ملکی و چند تن پیرامونیانش آقایان احسان‌الله طبری و انورخامه‌ای و جلال آل‌احمد و اپریم و... توانستند با تبلیغات و گفتارهای دهن پرکن خود، گروهی از جوانان را که تازه به عضوی حزب توده و سازمان جوانان آن درآمده بودند و از ماهیت حزب توده و گذشته این آقایان ناآگاه بودند خشنود سازند و به سوی خود بکشانند. و به یاری همین گروه بود که توانستند در تابستان ۱۳۲۶ در

کنفرانس تهران با رأی بیشینه نمایندگان در کمیته‌ی ایالتی تهران راه یابند و به استناد همین عضوی در کمیته‌ی ایالتی تهران بود که پس از جدایی (انشعاب) خود را بیشینه‌ی کمیته‌ی ایالتی تهران و رهبری حزب توده نامیدند.

پیوستن آقای احسان‌الله طبری به گروه خلیل ملکی دو انگیزه داشت. نخست این‌که او به سبب زبونی که در دستگیری گروه پنجاه‌وسه‌نفر در اداره‌ی سیاسی شهربانی و نزد بازرس دادگستری و زندان نشان داده بود با آقایان خلیل ملکی و انور خامه‌ای هم‌درد بود. دو، دیگر این‌که او همواره نان را به نرخ روز می‌خورد، به گمان این‌که دار و دسته‌ی آقای خلیل ملکی رهبری حزب توده را در دست خواهند گرفت و چه بسا او از این نمد کلاهی خواهد داشت، به یک‌باره از نوکری کامبخش و کیانوری و دار و دسته‌ی قزوینی‌ها برید و به آنان پیوست.

اما همین‌که با دو نفر دیگر به نمایندگی از سوی این گروه در سفارت شوروی با نماینده‌ی سازمان امنیت (ام.گ.ب) دیدار کرد و دریافت که آنها روی خوش به این گروه نشان نمی‌دهند، پیش از آنکه اربابان روس در این‌باره آشکارا اظهارنظری کنند خود را کنار کشید و اظهار پشیمانی کرد.

پس از دیدار نمایندگان و آقای خلیل ملکی در سفارت شوروی با نماینده‌ی سازمان امنیت روس، رادیو مسکو از این گروه به زشتی یاد و روش آن‌ها را سخت نکوهش کرد.

این نکوهش رادیو مسکو سبب شد گروهی که به دور این دار و دسته گردآمده بودند از آنان روگردان و پراکنده شدند و جز خود آقای ملکی و انورخامه‌ای و جلال آل احمد و اپریم و چند تن انگشت‌شمار دیگر کسی در دور و ور آنان نماند و انشعاب آنان واژگونه‌ی آنچه خودشان ادعا کردند کاری از پیش نبرد و به جایی نرسید.

ناچار بار دیگر یادآور می‌شوم تا هم‌میهنان و به ویژه جوانان ناآزموده دریابند که همه‌ی این کشمکش‌های درون حزبی، چپی‌های توده‌ای و چریک‌های فدایی و مجاهدین و دیگر خلق پسوندان که به جدایی (انشعاب) و بدگویی از یکدیگر می‌کشد و نام‌های رنگارنگ به خود می‌نهند برای خودنمایی و فریب مردم و جلب توجه اربابان روس و چین و... است، نه آرزوی میهن‌پروری و ایران‌دوستی.

در این گونه نوشته‌ها پاره‌ای از چندگانگی‌های کمونیست‌های ایران و پاسخ‌گویان حزب توده و فرقه‌ی دموکرات یاد شد.

اینان هر جا که گرد آمدند خواه‌ناخواه این چندگانگی‌ها را فراموش نکردند. اما از آغاز در درون حزب توده نابسامانی‌های زننده‌ی دیگری نیز پدید آمد که با ادعاها و لاف و گزاف‌های حزب به اصطلاح طراز نوین مارکسیستی به هیچ رو سازگار نبود چون هم‌دستی با فخرآرایی در تیراندازی به شاه و کشتن محمدمسعود و احمد دهقان و...

گرچه برای پرده‌پوشی با فریب‌کاری و تردستی که ویژه‌ی آقای نورالدین کیانوری است او خود را همواره ناآگاه نشان می‌داد، اما دست‌اندرکاران دستگاه حزب می‌دانستند که سرنخ همه‌ی این تبهکاری‌ها در دست کیست.

از این گذشته پس از برچیده شدن دستگاه فرقه‌ی دموکرات آذربایجان به ویژه گریز رهبران رده‌ی اول حزب توده از کشور چون دست آقای دکتر کیانوری از هر سو چون رهبر یکه‌تاز حزب باز شد و به گفته‌ی پاره‌ای ولیعهد بی‌چون و چرای آقای عبدالصمد کامبخش به شمار آمد از هیچ دزدی و بانک‌زنی و ربودن جنگ‌افزارهای ارتش و آدم‌کشی درون حزبی روگردان نشد. پس از آوارگی اعضاء فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و حزب توده در شوروی نیز این بگومگوها و تنش‌ها در میان آنان بود به نحوی که اربابان روس نیز از این ناخشنودی‌ها و نابه‌سامانی‌های درون حزبی آگاه بودند تا سرانجام در سومین سالی که من در مسکو بودم و هنوز واپسین آزمون‌های مدرسه‌ی عالی حزب را می‌گذراندم، نشستی به نام پلنوم گسترده (وسیع) حزب توده روس‌ها برپا کردند. این نشست در یکی از آسایشگاه‌های کنار مسکو از ۵ تیرماه ۱۳۳۶ تا بیست روز دنباله یافت.

نزدیک دوماه پیش از برپایی این نشست گسترده‌ی ۴ (پلنوم وسیع ۴) دار و دسته‌ی کامبخش و کیانوری به یارگیری پرداختند و تا آنجا که از دستشان برآمد دار و دسته‌ی خود را چون عضو به دست آویز و نام تلاشمندان (فعالین) به درون این پلنوم کشاندند، چون می‌دانستند که در آن‌جا گفتگو و کشمکش بسیار است و سرانجام رأی هر که و هر چه ارزش دارد. کسانی که بیش از همه پیش از پلنوم و در درون آن برای یاری به آقایان کامبخش و کیانوری تلاش می‌کردند بانوان مریم فیروز و اعظم قاسمی (همسر احمد قاسمی) و آقایان احسان‌الله طبری و احمد قاسمی و دکترغلامحسین فروتن را باید نام برد.

همین‌که در نشست کمیته مرکزی حزب توده نام شرکت‌کنندگان پذیرفته شد این جنب و جوش و بند و بست‌ها آشکارتر شد.

در پلنوم گذشته از اعضاء کمیته‌ی مرکزی حزب توده گروهی را بدان‌جا آورده بودند که شرکت در پلنوم با پایه و شخصیت حزبی آن‌ها چندان هماهنگ نبود چون مقصود دسته گرد آوردن و رأی بازی و از نو کمیته‌سازی بود.

چون آن زمان آقایان عبدالرضا آذر و زین‌العابدین قیامی و من، اعضاء کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان در مسکو بودیم، از این‌رو از ما نیز دعوت کردند.

آقای احسان‌الله طبری نوکر و پادوی کیانوری در آستانه‌ی پلنوم به اشاره‌ی آقای کامبخش و به یاری بانوان مریم فیروز، اعظم قاسمی، آقای احمد قاسمی را وادار به آشتی و بند و بست با آقای کیانوری کردند تا در پلنوم در برابر گروه مخالف، میان خودشان دوگانگی نباشد.

روس‌ها می‌گفتند این نشست گسترده‌ی حزب را از آن رو برپا کرده‌اند تا ما به آینده و تلاش‌های آن سروصورتی بدهیم و از ناروایی‌های گذشته اندرز بگیریم تا در آینده از نو دچار آن نشویم. اما هر گروه در پی آن بود تا از این نمد برای خود کلاهی دست و پا کند.

آنچه در این نشست گسترده به میان آمد از دید ارزش چنین بود:

۱ـ تیراندازی به شاه در ۱۵ بهمن ماه ۱۳۲۷ و پی‌آمدهای آن و کشتن محمدمسعود و احمد دهقان؛

۲ـ لو رفتن سازمان ارتشی حزب توده؛

۳ـ دسته‌بازی در حزب توده و پیدایش اندیشه‌های گوناگون؛

۴ـ پیش‌آمد ۲۸ مردادماه ۱۳۳۲ که آن را کودتا می‌نامیدند و برکناری آقای دکتر محمد مصدق از پهنه‌ی سیاست ایران؛

۵ـ فریب‌کاری دیگر آقای دکتر کیانوری پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که بدان نام جبران نهاده بود؛

۶ـ آدم‌کشی دستگاه رهبری در درون حزب؛

۱ـ درباره‌ی تیراندازی به شاه در بهمن‌ماه ۱۳۲۷ به دست آقای فخرآرایی و مسببان او در این نشست به درازا گفتگو شد.

گفته‌های خود آقای دکتر کیانوری آشکارا نشان داد که اگر انگیزه‌های دیگری در کار بوده است، دست‌کم آقای نورالدین کیانوری و همسرش بانو مریم فیروز با فخرآرایی هم‌بستگی نزدیک داشته‌اند و آقای کیانوری و همسرش پیش از

تیراندازی به شاه از آن آگاه بودند، چون آقـای دکـتر رضـا رادمـنش در نشست گسترده در پیش روی آقای کیانوری گفت که ایشان به من مراجعه کردند و گفتند که تو باکشتن شاه و از میان بردن او و دستگاهش موافق هستی یا نه؟ گفتم به من چه ربطی دارد که در این‌باره موافق یا مخالف باشم. او گفت پس اگر کسی یافت شود که شاه را بکشد تو چه نظری داری؟ من گفتم اصلاً به من مربوط نیست تا در آن نظر دهم.

این گفت آقای دکتر رضا رادمنش از این‌رو به میان آمد کـه دکـتر کـیانوری می‌خواست با فریبکاری، تبهکاری خود و همسرش را به دستگاه رهبری حزب توده ببندد تا در گناه پی‌آمدهای آن که به برچیدن دستگاه حزب توده کشانده شد هم‌اندیش و هم‌دست داشته باشد.

اما چه پیش از تیراندازی به شاه و چه پس از آن بانو مریم فیروز همسر آقای دکترکیانوری بارها به کسانی از اعضاء حزب توده و سازمان زنان که با او نزدیک بودند گفته بود که من تا [انتقام] خـون کشـته شـدن بـرادرم نـصرت‌الدوله را از خانواده‌ی پهلوی نگیرم آرام نخواهم نشست.

باز بانوی دیگری که از اعضاء سازمان زنان حزب توده بـود بـه مـن گـفت هنگامی که با بانو مریم فیروز در خانه‌ی او خصوصی گفتگویی داشتم، از او پرسیدم راستی شما را چه به حزب توده؟

او نخست نمونه‌هایی از کسانی که از خانواده‌های رده‌های بالا هستند و در پنجاه‌وسه‌نفر و حزب توده عضوند و تلاش می‌کنند، آورد و سرانجام گفت من باید نشان دهم که دختر فرمانفرما و خـواهـر غـیرتمند نـصرت‌الدوله هستم. نخواهم گذاشت خون آن مرد بزرگ پایمال هوا و هوس رضاخان قزاق شود.

پیش از نشست گسترده ۴ که آقای سغایی افسر توده‌ای نیروی هـوایـی بـه مجارستان گریخته بود به آقای دکتر رضا رادمنش گفته بود که پس از تیراندازی به شاه و کشته شدن آقای فخرآرایی در دادرسی ارتش، دادگاه برپا شد و من چون از داوران این دادگاه بودم همه‌ی پرونده‌های وابسته به این دادرسی را خوانده‌ام از این‌رو دست‌اندرکاری آقای دکترکیانوری و بانو مریم فیروز در این رخداد بی‌چون و چراست.

اما چون بیشتر افسران توده‌ای از آقای عبدالصمد کامبخش شنوایی داشتند و پیروی می‌کردند، با سفارش او آقای سروان سغایی در نشست گسترده‌ی ۴ از بازگو کردن آنچه به آقای دکتررضا رادمنش گفته بود سرباز زد و هنگامی‌که سخن

می‌گفت به نعل و به میخ می‌زد به نحوی که همه‌ی کسانی که در آن نشست بودند دریافتند که او از بازگویی آنچه می‌داند خودداری می‌کند.

در این‌جا شاید برخی از خوانندگان که از چند و چون و آرمان و روش کار حزب توده آگاه نبوده‌اند و نیستند چنین پندارند که گویا دست‌اندرکاران حزب توده از مهری که به شاه و فرمانروایی مشروطه‌ی پادشاهی داشتند از تیراندازی به او ناخشنود بودند. اما به راستی چنین نیست. چون پس از تیراندازی به شاه و کشته شدن فخرآرایی به تیر تپانچه‌ی آقای تیمسار سرتیپ دفتری (رئیس شهربانی) در میان نامه‌هایی که در جیب او یافتند، شناسنامه‌ی عضوی اتحادیه‌ی کارگران حزب توده و نشانی آقای ارکانی دوست نزدیک آقای کیانوری و مریم فیروز، که عضو حزب توده بود به دست آمد، از این‌رو دادرسی ارتش دست‌اندرکاری اعضاء حزب توده و دستگاه رهبری آن را در دژآهنگی (سوءقصد) به شاه انکارناپذیر دانست و حزب توده را غیرقانونی شناخت و باشگاه‌ها و دستگاه‌های وابسته بدان را بست.

از این جا بود که دستگاه رهبری حزب توده همه‌ی این نابه‌سامانی‌ها و پی‌آمدها را از هم‌دستی بی‌جا و ناروای آقای دکتر کیانوری و بانو مریم فیروز با فخرآرایی و همدست او آقای ارکانی می‌دانست.

کوته‌سخن این‌که با بودن همه‌ی دلیل‌های روشنی که از گفته آقای دکتر کیانوری و بانو مریم فیروز و آقای دکتررضا رادمنش به دست آمد، نشست گسترده‌ی ۴ پرسه‌ای به این بزرگی را که انگیزه‌ی غیرقانونی شدن حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران آن و پنهان شدن اعضاء و از هم پاشیدن همه‌ی دستگاه‌های حزب شده بود جدی نگرفت و آن را ماست‌مالی کرد وگرنه اگر به راستی حزب مردمی بود و لگامش به دست خود ایرانیان می‌بود می‌بایستی آقای دکتر کیانوری و بانو مریم فیروز برای همیشه نه تنها از حزب توده برکنار می‌شدند که هیچ حزب دست‌چپی و مردمی دیگر نیز آنها را به عضوی نمی‌پذیرفت، چون سازمان‌های دست چپی دست کم آشکارا ادعای آدم‌کشی نمی‌کنند.

اکنون اگر با موشکافی سوءقصد بهمن ماه ۱۳۲۷ به شاه را بررسی کنیم، درمی‌یابیم که تیراندازی به شاه به دستور دستگاه امنیت انگلستان بود، آن هم نه برای کشتن بلکه برای ترساندن و باج گرفتن از او چون:

الف) بانو مریم فیروز و آقای نورالدین کیانوری جاسوس دوسویه (روس - انگلیس) بودند و امروز پس از گذشت سال‌ها و آشکار شدن بسیاری رازهای

پنهانی دیگر جای دودلی نمانده است.

ب) نقش آقای سیدابوالقاسم کاشانی سردمدار اخوان‌المسلمین و گردانندهٔ روزنامه‌ی پرچم اسلام (کارت خبرنگاری آن در جیب فخرآرایی یافت شد و او به استناد همین کارت توانسته بود به دانشگاه راه یابد و به شاه نزدیک شود) در این سوءقصد آشکارتر از آن است که نیازی به آوردن دلیل باشد و باز اینکه اخوان‌المسلمین از دیرباز (زمان پادشاهی ناصرالدین شاه) دست پرورده‌ی دستگاه دولت انگلستان و دربار آن است جای دودلی نیست.

ج) آقای سرتیپ دفتری و خانواده‌اش همواره اعضاء لژ فراماسونری انگلستان بودند و هستند و نیاز به نشان دادن مدرک نیست.

در اینجا یادآور می‌شوم که آقای تیمسار سرتیپ دفتری که درست پشت سر شاه بود و دید که فخرآرایی همه‌ی فشنگ‌های تپانچه‌ی خود را به کاربرد و دیگر فشنگی ندارد، بازپس از آنکه با زدن دسته‌ی تپانچه به سر او او را به زمین انداخت با تپانچه‌ی خود به او شلیک کرد تا زنده نماند که هر چه هست بازگو کند (این یک گمان است چون چه بسا آقای تیمسار سرتیپ دفتری از آشفتگی و شتابزده‌گی او را کشت).

د) تپانچه‌ای را که به دست فخرآرایی داده بودند لکنته و بی‌کاره و چه بسا بدون خان بود، تا تیری که از آن شلیک می‌شود کشنده نباشد، چون با اینکه او از نزدیک و روبه‌رو همه فشنگ‌های تپانچه را به شاه شلیک کرد و به هدف هم خورد جز چند خراش کاربردی نداشت (مردم نادان آن را معجزه دانستند).

پس دستگاه امنیت انگلستان و غارتگران نفتی از برپایی این صحنه دو آماج داشتند:

الف) ترساندن شاه تا به منافع انگلستان و شرکت‌های نفتی در ایران مانند رضاشاه در واپسین سال‌های شاهی خود آسیبی نرساند.

ب) با دست‌آویز این سوءقصد حزب توده را از صحنه‌ی سیاست برانند.

نکته‌ی دیگری که باید یادآور شوم این است که بانو مریم فیروز و آقای کیانوری از بیکاره بودن تپانچه‌ی فخرآرایی آگاه نبودند چون آرزوی اصلی آنها کشته شدن محمدرضا شاه بود، نه ترساندن او.

۲ـ پروسه‌ی دیگری که در نشست به میان آمد لو رفتن سازمان افسری حزب توده و پی‌آمدهای بسیار ناگوار آن بود که تنها یک بار بیست‌وسه‌نفر ارتشی را

به جوخه نابودی سپرد.

سازمان افسری حزب توده را آقای عبدالصمد کامبخش بنیان نهاد و ستوان سیامک افسر ژاندارمری آن را شاید از سال ۱۳۱۰ آغاز کرد و سپس در مهرماه ۱۳۲۰ که از زندان کرمان بازگشت آن راگسترش داد و آشکار و نهان همه‌کاره‌ی آن بود و چون آن زمان یگانه افسر ارتشی در دستگاه رهبری حزب توده بود با افسران و درجه‌داران ارتش زود هم‌زبان و اخت می‌شد و تا زمانی که افسری خودسر و از خودراضی چون سروان توپخانه آقای خسرو روزبه به عضوی این سازمان درنیامده بود، فرمان و دستورهای آقای کامبخش در آن سازمان بی‌چون و چرا انجام می‌گرفت.

چنان‌که در بخش اول این سرگذشت آمد یاغیگری افسران خراسان حساب شده بود و آقای عبدالصمد کامبخش بود که به دستور دستگاه امنیتی روس در ایران که بر همه‌ی شمال و بخشی از خاور و باختر میهنمان چیره بودند فرمان آن را به توسط سروان پیاده آقای بهرام دانش به افسران لشکر خراسان رساند و پس از پیش‌آمد گنبد کاووس به یاری همان دستگاه امنیت و ارتش روس آن‌ها را از راه کناره‌ی دریای خزر و سپس با کشتی به باکو رساند و سپس از باکو به تبریز آورد و همه را به خدمت ارتش نوپای فرقه‌ی دموکرات آذربایجان درآورد.[۱]

گرچه گویا در بخش اول این سرگذشت یادآور شده‌ام اما باز یادآور می‌شوم که یاغیگری افسران لشکر خراسان و برپایی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان نیز از همان زمان طرح‌ریزی شده بود.

درست به این گفتگوی آقای عبدالصمد کامبخش با من در شامگاه روز ۲۹ مردادماه ۱۳۲۴ که افسران یاغی خراسان پس از دستگیری و زد و خور با دسته‌ی ژاندارم به فرماندهی ستوان حسینی در گنبد کاووس پاره‌ای کشته و دیگران پراکنده شده بودند توجه کنید تا گوشه‌ای از واقعیت و ماهیت کار روشن گردد.

روز ۲۹ مرداد شاید پس از ساعت چهار یا پنج پس از نیم‌روز بود که رادیو تهران چند بار خبر درگیری افسران یاغی را با دسته‌ی ژاندارمری گنبد کاووس و

۱ـ لاف و گزاف و نوشته‌های دروغ آقایان انورخامه‌ای و احسان‌الله طبری که یاغیگری افسران توده‌ای لشکر خراسان را ندانسته موضوعی کوچک و محلی و از خودسری پاره‌ای افسران آن از آن میان سرگرد توپخانه اسکندانی دانسته‌اند بی‌پایه و بی‌مایه است و ستوان پیاده آقای تفرشیان نیز که در این باره نوشته است گرچه خود از همان افسران یاغی خراسان بود اما نمی‌دانست که به دستور چه کسی آن یاغی‌گری انجام گرفت.

کشته شدن چند تن از آنان را بازگو کرد. از این‌رو خانواده‌های افسران سخت غمگین و پریشان شدند. چند تن از همسران و مادران آن افسران که مرا می‌شناختند نزد من آمدند و گریان جویای حال همسران و فرزندان خود شدند. من ناچار به باشگاه حزب توده رفتم تا از آقای عبدالصمد کامبخش واقعیت را جویا شوم و درست بدانم که از افسران چه کسانی کشته شده‌اند و دیگران در کجا و در چه حالند تا بتوانم پاسخ درستی به خانواده‌های آنان بدهم.

آقای کامبخش به من گفت آنچه در گنبد پیش آمده است پی‌آمد ناآزمودگی و غرور خود افسران بوده است، اما به خانواده‌هایی که با تو در تماس هستند اطمینان بده که پیش‌آمد دیگری نخواهد کرد، چون من با کسانی که لازم است گفتگو کرده‌ام و آنها دستورهای لازم را داده‌اند. سپس افزود که تا چند ماه دیگر من دست این افسران را که از خاور ایران رفته‌اند در باختر در دست تو خواهم گذاشت.

من آن روز آن صحبت آقای کامبخش را که با لبخند همراه بود، شوخی پنداشتم. اما به راستی در آذرماه، او دست آن افسران را در آذربایجان در دست ما گذاشت و آنها بودند که ارتش فرقه‌ی دموکرات را پدید آوردند و سامان دادند (خوانندگان توجه فرمایند که آن‌روز نه از فرقه‌ی دموکرات آذربایجان اثری بود و نه در اندیشه‌ی من خطور می‌کرد که به آذربایجان خواهم رفت و پاسخ‌گوی کارهای دولت آن‌جا و معاون آقای پیشه‌وری خواهم شد، چون خود آقای پیشه‌وری در تهران مدیر روزنامه‌ی آژیر بود).

تا زمانی‌که پاسخ‌گوی سازمان افسری حزب توده آقای عبدالصمد کامبخش بود، کارها حساب شده و با احتیاط انجام می‌گرفت، اما همین‌که پس از آقای کامبخش پاسخ‌گویی آن سازمان به آقای دکتر کیانوری واگذار شد چون مردی لگام‌گسیخته و بی‌بندوبار بود کار سازمان نابه‌سامان شد به ویژه این‌که سروان توپخانه آقای خسرو روزبه نیز که در لگام‌گسیختگی و بی‌بندوباری دست کمی از آقای کیانوری نداشت کباده‌ی سردمداری می‌کشید و به دست‌آویز این‌که دکتر کیانوری افسر نیست و از چند و چون ارتش ناآگاه است، افسران را وادار می‌کرد تا از دستورهای او سرپیچی کنند. از این‌رو افسران همواره با دستورهای ناجور و ضدونقیض روبه‌رو بودند.

از آن میان یک شتاب حساب نشده در گسترش دادن سازمان و رخنه در رده‌های افسران و درجه‌داران پدید آمد به نحوی که با هر افسر یا درجه‌داری که

کوچک‌ترین ناخشنودی از کار خود یا دستگاه ارتش داشت بدون درنظر گرفتن وضع خانوادگی و سوابق آنها به بندوبست می‌پرداختند.

در اینجا از خوانندگان پوزش می‌خواهم، گمان نرود که من از لو رفتن سازمان افسری حزب توده ناخشنود و نگرانم و بر جنازه‌ی آن می‌گیرم، نه بلکه بسیار خشنود هم هستم که چنین سازمان و دستگاهی که برای جاسوسی بیگانه و بر باد دادن خودسالاری میهنمان ایران برپا شده بود و تلاش می‌کرد، لو رفت و از هم پاشید. اما دریغ من همواره به زندگی از دست رفته‌ی افسران و به ویژه خانواده‌های آنهاست که هنوز هم تاوان فریبکاری‌های نابکاران و دغل‌بازان حزب توده را می‌پردازند.

این سازمان از آغاز کانونی برای جاسوسی و سود بیگانه و خیانت به ارتش و خودسالاری ایران بود.

در نشست گسترده‌ی چهار به درازا از اینکه سروان نیروی هوایی آقای عباسی سازمان افسری حزب توده را لو داد، با جابه‌جا شدن حساب نشده‌ی آقای سروان خسرو روزبه و با دستورهای ضدونقیض آقای دکتر کیانوری و با بی‌بند و باری دیگران افسران آن را شناساند و به دست رکن دوم ستاد ارتش افتاد گفتگو شد که کاری بیهوده و آب در هاون ساییدن بود.

سازمان افسری حزب توده به راستی از سه سو لو رفت:

۱ـ بودن آقای دکتر کیانوری که خود از ارتش و افسری آگاهی نداشت و از این گذشته جاسوس دوسویه روس و انگلیس نیز بود و هم‌اکنون نیز هست.

۲ـ رخنه‌ی ستاد ارتش و رکن دو آن از زمانی که آقای تیمسار سپهبد حاجعلی رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش بود در سازمان افسری توده که خود پرونده‌ای جداگانه دارد و در این گونه نوشته نمی‌گنجد.

در اینجا یادآور می‌شوم که آقای انورخامه‌ای از نادانی، تیمسار سپهبد رزم‌آرا را هم‌دست سروان توپخانه آقای خسرو روزبه قلمداد کرده است و ندانسته است که بهره‌برداری از خسرو روزبه از کارهای بسیار درست تیمسار سپهبد رزم‌آرا و رکن ۲ ستاد ارتش برای رخنه در دستگاه افسری حزب توده بوده است، نه خیانت به شاه.

۳ـ سرمست شدن پاره‌ای رهبران حزب توده به ویژه افسران وابسته به سازمان افسری آن از موفقیت‌های دروغینی که از ناتوانی دولت آقای

دکترمحمد مصدق به بار آمد.

در این‌جا یادآور می‌شوم که بی‌بندوباری افسران عضو سازمان افسری حزب توده تا بدانجا بود که از همان آغاز سال ۱۳۲۳ در کافه رستوران‌های لاله‌زار و استامبول بحث و گفتگو با کسان ناشناس و افسران غیرتوده‌ای آشکارا انجام می‌گرفت و آن زمان تنها آقای عبدالصمد کامبخش بود که بدین تندروی‌ها لگام می‌زد.

بارها افسران سازمان افسری حزب توده در این کافه رستوران‌ها برای مجاب کردن مخالفین از من که با بیشتر آنها از نزدیک آشنا بودم یاری می‌خواستند.

گو این‌که آن زمان هنوز دستگاه امنیتی و رکن ۲ ستاد ارتش ما رشد و والایشی که پس از آن پیدا کرد نداشت اما خوانندگان به خوبی درمی‌یابند که بدگمان شدن رکن ۲ ستاد ارتش به این افسران توده‌ای و شناخت آنها با آن بی‌بندوباری کار دشواری نبود.

خوانندگان درست به دستورهای آقای نورالدین کیانوری که به افسران و رابط آنها با کمیته مرکزی حزب در دشوارترین و تنگناترین زمان‌ها می‌داد توجه فرمایید تا دریابید که این دژخیمان با میهن ما و فرزندان و افسران آن چه کردند. آنان را نخست گمراه کردند و به درون حزب ساخته و پرداخته‌ی بیگانه کشاندند و سپس کت‌بسته به کشتارگاه روانه کردند.

هنگامی که پس از دستگیر شدن گروهی از افسران سازمان افسری حزب توده، گروهی از افسران وابسته بدان در تلاش بودند تا خود را پنهان کنند تا شاید به دست ستاد ارتش نیفتند، آقای دکترکیانوری که خود را سرپرست آنها می‌دانست نه تنها کوچک‌ترین تلاشی نکرد تا قربانیان جاسوسی و خیانت‌های خود را رهایی بخشد که به آقای صارمی که رابط به شمار می‌آمد و راننده‌ی هیئت اجراییه حزب و از سوی افسران پنهان شده پیام آورده بود که راه چاره‌ای به آنها نشان داده شود، گفت: به آنها بگویید که اکنون هر اندازه خودشان را بیشتر لو دهند و معرفی کنند بهتر است. این را آقای صارمی در نشست گسترده‌ی ۴ در برابر آقای دکتر کیانوری گفت و او هم به گردن گرفت.

آقای دکتر کیانوری در دفاع از خود در نشست گسترده‌ی ۴ گفت که من گمان می‌کردم همین‌که شمار افسران توده‌ای دستگیر شده بسیار شد آنها از ترس نه تنها به آنان گزندی نمی‌رسانند که آزاد هم می‌کنند.

پرسه‌ی دیگری که در نشست گسترده به میان آمد، گروه بازی و دسته‌سازی و پیدایش اندیشه‌های گوناگون در درون حزب توده بود.

من بر سر آن نیستم که در این‌باره که هیچ ارزشی ندارد و نخواهد داشت چیزی بنویسم، اما از آن‌جا که یکی از بزرگ‌ترین نابسامانی‌ها که تنش‌های این دار و دسته‌ها در حزب پدید آورد سردرگمی در ارزش دادن به ملی شدن نفت و کارهای آقای دکتر محمدمصدق بود آن را بررسی می‌کنم.

در این زمان چون در حزب توده رهبری تصمیم‌گیرنده‌ای در کار نبود و بیشتر آنها از ایران گریخته بودند و از سوی دیگر حزب و رهبری آن در اختیار خود حزب نبود، گروه‌ها هر یک اندیشه‌ای جداگانه داشتند و روش خود را دنبال می‌کردند. چون پاره‌ای سر راست و بدون میانجی با کارکنان امنیت و سفارت شوروی در تماس بودند. از آغاز تلاش آقای دکترمحمد مصدق در مجلس شورای ملی دربارهٔ اندیشه و کار و تلاش او در حزب توده چند گروه پدید آمد.

گروه بسیار کوچکی باور داشتند که آقای دکترمحمد مصدق مردی ملی است و نفت را برای خود ملت ایران ملی می‌کند. اما گروه دیگر او را هواخواه آمریکا می‌دانستند و می‌گفتند که نفت را از چنگ انگلیسی‌ها به در می‌آورد تا به کمپانی‌های آمریکایی بسپرد (من در همین کتاب درباره‌ی سیاست دستگاه رهبری فرقه‌ی دموکرات نوشته‌ام). اما گروه سوم که تمام عیار نوکر و سرسپرده روس بود می‌گفت که نفت نباید ملی شود چون روس‌ها خواهان به‌دست آوردن امتیاز نفت شمال ایران هستند. پیداست که چون حزب آشکار و نهان در دست دست‌نشاندگان روس بود و در بسیاری موارد دستور سفارت شوروی و مأمورین امنیت آن سرانجام بی‌چون چرا انجام می‌گرفت، زور این گروه بر گروه‌های دیگر می‌چربید.

آقای دکتر کیانوری یکه‌تاز آن زمان حزب توده چون جاسوس دوجانبه بود و به سود هر دو می‌خواست یک‌جا رفتار کند با ملی شدن نفت و ندادن امتیاز سخت مخالف بود.

این گروه که سردسته‌ی آنها آقای کیانوری بود نه تنها دکترمحمد مصدق را مردی ملی نمی‌شناختند که ادعا می‌کردند که در ایران از بیخ و بن بورژوازی ملی وجود ندارد. آقای کیانوری نادانی سیاسی و هم‌زمان فریبکاری را به‌جایی رساند که از سوی دستگاه رهبری حزب توده به سازمان‌های شهرستان‌ها و بخش‌های آن بخش نامه کرد که در شهرستان‌های خود جستجو کنید و اگر بورژوازی ملی

یافتید با نام و نشان کمیته‌ی مرکزی حزب را آگاه کنید.

من هنگامی که در نشست گسترده‌ی ۴ این بخشنامه را شنیدم به یاد بخشنامه‌های اداره‌ی حفاظت نسل‌های جانداران و جانوران در وزارت کشاورزی افتادم که به شهرستان‌ها بخشنامه می‌کردند که اگر در بیابان‌ها و جنگل‌های شما گرگ سفید و یا روباه سیاه و یا گوزن خالدار دیده شد به این اداره گزارش کنید تا در نگاهداری آنها تصمیم گرفته شود.

این بود اندازه‌ی درک سیاسی ـ اقتصادی گرداننده‌ی حزب به‌اصطلاح طراز نوین که نوکر بی‌چون و چرای بیگانه هم بود. پیداست که از این میان چه می‌توانست برخاست.

در نشست گسترده گفتگویی طولانی درباره‌ی ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲ درگرفت که آن را نادرست کودتای شاه علیه دکتر مصدق و ملت می‌نامیدند. (من در این‌باره کمی پیشتر نوشته‌ام که نام کودتا بر این رخداد نهادن نادرست است).

دستگاه رهبری و تلاشمندان حزب توده می‌دیدند با این‌که حزب در آستانه برکناری آقای دکترمحمد مصدق و دولت او توانا بود و نیروی پشتیبانی از آقای مصدق نخست‌وزیر و دولت او را داشت دست به دست کرد و دم برنیاورد.

پاره‌ای باور داشتند که حزب توده در آن برهه از زمان توان به دست گرفتن فرمانروایی را نیز داشت، چون اعضاء سازمان افسری حزب در آن زمان بیش از ششصدنفر بود و نزدیک به همه‌ی گروه‌های کارگری وابسته به اتحادیه‌ی کارگران حزب بود و اتحادیه‌ی دانشجویان و دانشگاهیان از آن پیروی می‌کرد و در میان آخوندهای ضددولت نیز دست داشت. اما نه تنها کاری انجام نداد که اعضاء ارتشی خود را نیز قربانی کرد.

پیدا بود که همه‌ی این پی‌آمدها و آن‌چه دست داده بود از دو خاستگاه سرچشمه می‌گرفت:

۱ـ آقای دکتر نورالدین کیانوری مردی ترسو و بزدل بود و یارای چنین دلیری و جسارت را نداشت.

۲ـ او جاسوس دوسویه روس و انگلیس بود و در این برهه از زمان روس و انگلیس و سرانجام آمریکا هر سه در براندازی دستگاه دکترمحمد مصدق هم‌داستان بودند و دکتر کیانوری آن را می‌دانست.

چنان‌که من در همین بخش کتاب یادآور شده‌ام، گاهی کسانی بدون این‌که

خود بخواهند نادانسته کاری انجام می‌دهند که به سود مردم و کشور است و این همان کاری است که به سود اربابان خود، کیانوری انجام داد و عملاً به سود استقلال ایران تمام شد، چون اگر به جای کیانوری، مردی دلیر و با ایمان بود، آن زمان به [اندیشه] انقلاب که در همه‌ی ما بود و با آن همه نابه‌سامانی و بی‌بندوباری که دولت آقای دکترمحمد مصدق به بار آورده بود، حزب توده زمام کارها را در دست می‌گرفت و برای همیشه نام ایران چون کشوری خودسالار از تاریخ زدوده می‌شد.

آقای کیانوری در آن نشست بهانه‌های گوناگون آورد که گویا آقای دکترمصدق از یاری حزب توده سرباز زده است اما از بیم اربابان نتوانست واقعیت را بگوید که به اشاره‌ی روس‌ها و به سود انگلیس‌ها و ترسی که ویژه‌گی اوست از یاری به دولت دکترمصدق خودداری کرد.

یادآور می‌شوم که آقای دکترکیانوری برای این‌که مانده‌ی افسران توده‌ای را نیز به کشتن دهد پس از ۲۸ مردادماه ۱۳۳۲ برای این‌که خود را هم از تک و تا نیاندازد دستور داد که توده‌ای‌ها همه جا خود را برای انقلاب کمونیستی و به دست گرفتن فرمانروایی آماده کنند. از آن میان آقای سروان تخشایی توده‌ای با نام مستعار مظفری را به نارنجک و بمب‌سازی وادار کرد که بینوا با ترکیدن یک نارنجک یک دست و یک چشم و یک سوی چهره خود را از دست داد و افسران دیگر را وادار کرد تا از بخش‌های ارتش، جنگ‌افزار و هر چه که در دسترشان هست بدزدند و به انبار حزب توده بیاورند. در این‌باره سروان هوایی عضو سازمان افسری توده که گریخته بود و در مسکو با من درددل می‌کرد گفت رفیق دکتر شما نمی‌دانید ما در چه محظوری گیر کرده بودیم. من می‌بایستی از بخش خودمان نیروی هوایی نارنجک و فشنگ و نوار رگبار، خلاصه هر چه در دسترسم بود بدزدم و بیاورم به حزب. همواره بیم داشتم که دوستان افسرم از بسته‌هایی که با خود از سربازخانه می‌آورم بدگمان شوند و هر روز بخشی از گوشت تنم از بیم آبرو آب می‌شد.

قطعنامه‌هایی که در این نشست گسترده به تصویب رسید، مشتی نوشته‌های صدتا یک غاز بود که در دوران زندگی ننگین خود حزب توده بسیار نشخوار کرده بود. همه‌ی آدم‌کشی‌ها و دزدی‌ها و بانک‌زنی‌ها و دست‌بردهای آقای دکتر کیانوری و همدستانش نادیده گرفته شد. آدم‌کشی‌های حزب که بیشترش به

دستور آقای کیانوری انجام گرفته بود، تنها دریغ و افسوس اعضاء نشست گسترده را برانگیخت و دیگر هیچ. باز همان کسانی که آن همه نابه‌سامانی به بار آورده بودند در دستگاه رهبری ماندند و سرانجام نشست با دعا و ثنا به رهبری بی‌چون و چرای اربابان روس پایان یافت.

اینجا ناچارم آن‌چه را که در همین کتاب چند بار نوشته‌ام باز بنویسم که تنش‌ها در دستگاه رهبری سازمان‌های کمونیستی توده و فرقه‌ی دموکرات و... نه برای خدمت به میهن که برای نزدیکی به اربابان روس بود و هست.

ننگین‌ترین کار سردمداران حزب توده به سردستگی آقای دکترکیانوری آدم‌کشی‌ها بود. گذشته از این‌که پیش از آن و در نشست گسترده چهار آشکار شد که تیراندازی به شاه را آقای کیانوری و همسرش بانو مریم فیروز سازمان داده بودند، از کشته شدن محمد مسعود به دست گروهی که برادران سیفی در آن سردسته بودند و همچنین کشته شدن احمد دهقان سخن به میان آمد.

هنگامی‌که از کشته شدن محمد مسعود سخن به میان آمد چون سردسته‌ی کشندگان آقای سیفی در نشست گسترده حضور داشت و جای انکاری نمانده بود در پاسخ به پرسش‌ها که کشتن محمد مسعود چه انگیزه‌ای داشت و به سود چه کسی بود؟ آقای کیانوری گفت راستش این است که ما خواستیم آزمایش کنیم اگر روزی حزب توده بخواهد دشمن خود را از میان بردارد می‌توانیم بدون آنکه حزب بدنام شود بدان دست زنیم یا نه، وگرنه با محمد مسعود دشمنی و کینه‌ای نداشتیم. از این رو این تنها یک آزمایش بود. خوانندگان به این پاسخ فریبکارانه و ابلهانه‌ی آقای دکتر کیانوری که هم‌زمان نادانی و سنگ‌دلی او را نیز نشان داد درست دقت کنید.

اکنون به گفتهٔ یک آدم‌کش و سنگ‌دل دیگر حزب توده که سبب کشتن محمد مسعود را بیان کرده بود توجه فرمایید:

سروان توپخانه آقای خسرو روزبه یکی از سردمداران سازمان افسری حزب توده که در کشتن محمد مسعود روش کشتن و گریختن را به گفته آقای سیفی به آنها آموخته و تپانچه‌ها را نیز او در دسترس تبهکاران گذاشته بود، گفت ما می‌خواستیم هر جور که هست دربار و شاه و خانواده‌ی او را بدنام کنیم و چون در آن هنگام محمد مسعود در روزنامه‌ی خود به دربار و خانواده‌ی شاه می‌تاخت ما او را کشتیم تا مردمان گمان کنند که به دستور دربار کشته شده است و

حسابمان هم درست ازکار درآمد، چون سال‌ها پس از آن و هنوز هم همه گمان می‌کنند که به دستور شاه کشته شده است.

شگفت اینکه نشست گسترده‌ی به گفته‌ی خودشان حزب پیش‌رو و طراز نوین کارگر، کوچک‌ترین واکنشی در این‌باره جز افسوس از خود نشان نداد.

درباره‌ی کشته شدن احمد دهقان از این هم بدتر بود، چون سرانجام در برابر پرسش‌ها کسی آشکار نگفت که او با چه کسی خرده حساب داشته است که می‌بایستی کشته شود.

اما از همه‌ی این تبهکاری‌ها بدتر و زننده‌تر آدم‌کشی‌های درون خود حزب توده بود، چون کسانی که عضو حزب و به گفته‌ی خودمان رفیق ما و با ما بااطمینان در نشست‌های سازمانی و یاخته‌های حزب گرد می‌آمدند نیز ایمن نبودند، نمونه آقای حسام لنکرانی.

لنکرانی‌ها از آغاز برپایی حزب توده از پرتلاش‌ترین و باوفاترین اعضاء آن حزب بودند و چه یاری‌هایی که آنان تا من در تهران بودم به حزب و اعضاء آن نکردند. پس از برپایی حزب توده من از نزدیک با برادران لنکرانی آشنا شدم و دیدم که آنها از دل و جان تلاش می‌کنند.

لنکرانی‌ها به ویژه در نمایشات خیابانی حزب توده و در برانگیختن مردم کوچه و بازار به سود حزب نقش بسیار ارزنده‌ای داشتند. آنها از شخصیت آقای شیخ حسین برادر بزرگشان و آشنایی خودشان با مردم کوچه وبازار به ویژه از میدان سپه گرفته تا چهارراه پهلوی و خیابان شاهپور و میدان سنگلج و خیابان بوذرجمهری و بازار به سود نمایش‌های خیابانی حزب توده بهره‌برداری می‌کردند.

واپسین بار من آقای حسام لنکرانی را در زنجان دیدم، چون هنگامی که زنجان به دست ما افتاد او به زنجان نزد من آمد و از من تپانچه خواست و من چند تپانچه در اختیار او گذاشتم.

ناکسان ـ به گفته‌ی خودشان هم‌رزمان ـ ناجوانمردانه او را که به راستی همه چیز خود را در راه حزب داده بود، کشتند.

در نشست گسترده‌ی چهار آقای عبدالصمد کامبخش در پاسخ کسانی که از انگیزه‌ی کشتن حسام لنکرانی پرسیدند گفت او بسیاری از اسرار حزب را می‌دانست، چون بیم آن رفت که به دست پلیس افتد از این‌رو دستگاه رهبری بر

آن شد که او را از میان بردارد. من به آقای کامبخش گفتم رفیق کامبخش اگر هر کس که اسرار حزب را می‌داند باید کشته شود شما باید پیش از همه کشته شوید چون بیش از همه رازهای پنهانی و اسرار مگوی حزب را می‌دانید. او با لبخندی گفتگو را به شوخی برگزار کرد.

کشتن اعضاء دیگر حزب پرویز نوایی و داریوش غفاری و فاطری و صالحی و شاید کسان دیگری که تاکنون آشکار نشده است برگ‌های ننگین کارنامه‌ی سیاه حزب توده است.

در همه‌ی این آدم‌کشی‌ها و به دیگر سخن رفیق‌کشی‌ها، آقایان هیئت اجراییه دکتر محمد بهرامی و دکتر حسین جودت و مهندس علی علوی و دکترغلامحسین فروتن و دکترنورالدین کیانوری و محمود بقراطی و احمد قاسمی دست داشتند و هر پیشنهادی که آقای خسرو روزبه می‌کرد و کشتن هر کس را صلاح می‌دانست آقایان موافقت می‌کردند و هم‌داستان می‌شدند.

پس ازکشتن آقای حسام لنکرانی در نشست یاخته‌ی حزبی و به خاک سپردن او در باغچه‌ی همان خانه، شبانه آقای دکتر حسین جودت به آن‌جا می‌رود و از سوی هیئت اجراییه به آقای خسرو روزبه دژخیم حزب توده که این تبهکاری را سامان داده بود شادباش می‌گوید. اندازه‌ی سنگدلی و بی‌شرمی را درست بنگرید.

آقای خسرو روزبه که به هنگام زنده بودن آقای حسام لنکرانی به خانه او می‌رفت و با همسر و فرزندان او آشنا بود، با بی‌شرمی پس از کشته شدن او نیز به خانه‌اش می‌رفته است و همواره فرزندان او از او می‌پرسیدند که عموجان پس بابا کجاست و او می‌گفته که به شوروی رفته است (گفته خود آقای روزبه) با آن‌همه نابه‌سامانی و تبهکاری که دستگاه رهبری حزب توده در ایران به بار آورده بود و درباره‌ی همه در نشست گسترده آشکارا گفتگو شد باز تصمیمی که شایسته‌ی یک سازمان اندیشمند و مردمی باشد گرفته نشد و چنان بود که گویا گله‌گزاری‌هایی بوده که از یکدیگر انجام دادیم و سرانجام برای این‌که لگام دستگاه رهبری را آقای عبدالصمد کامبخش در دست داشته باشد گروهی را نیز به نام نامزدان عضو کمیته‌ی مرکزی به دستگاه رهبری کشاند.

پس از پایان نشست آقای ایرج اسکندری به من نزدیک شد و گفت نه تنها کار مثبتی انجام ندادیم، بیلی هم که برای کشت و کار در دست داشتیم پارو کردیم

(این بخشی از یک افسانه‌ی دینی است).

من در پایان همین نشست پس از اعلان نام اعضاء دفتر سیاسی در پشت تریبون که پاره‌ای چاپلوسان به برگزیدگان شادباش می‌گفتند رفتم و گفتم که این گروه ناهمگون نخواهند توانست یک جا کار کنند.

آماج آقای عبدالصمد کامبخش از این بازی و رهبرتراشی این بود که مخالفین خود را در دستگاه ناچار کند که از او فرمانبرداری کنند. اما پس از زمان کوتاهی که شاید دو سه ماه بیشتر نبود پیروان آقای کامبخش در دستگاه دفتر سیاسی چنان نابه‌سامانی به‌بار آوردند که خود او هم به ستوه آمد و کار به جایی رسید که اربابان حزب توده، روس‌ها نیز به صدا درآمدند و ناچار آن دفتر سیاسی را برچیدند و کارها را به سه تن آقایان دکتر ایرج اسکندری و دکتررضا رادمنش و عبدالصمد کامبخش سپردند و دیگران چون سیاهی‌لشکر عضو بی‌کاره‌ی کمیته‌ی مرکزی ماندند.

آقای عبدالصمد کامبخش پس از رفتن دستگاه رهبری حزب توده از مسکو به لیپزیک باز در مسکو به من گفت که در واپسین دم نشست گسترده چه خوب پیش‌بینی کردی، این‌ها به راستی هنوز درست مانند یک حزبی جانیافتاده‌اند چه برسد به اینکه بخواهند رهبر دیگران باشند، نمی‌دانی چه نابه‌سامانی‌هایی در دفتر سیاسی حزب به بار آوردند به گونه‌ای که هر روزکار ما شنیدن بگومگوهای این‌هاست.

در اینجا یادآور می‌شوم که کمی پس از برگزاری نشست گسترده چهار رهبری حزب توده از مسکو به لیپزیک (آلمان خاوری) رفت و در آنجا دستگاه خود را برپا کرد (در واپسین ماه‌های سال ۱۳۳۷) ناگفته نماند که این جابجا شدن‌ها پی‌آمد دگرگونی سیاست دستگاه رهبری شوروی در ایران بود. چون پس از استالین و سرانجام پس از بر سرکار آمدن خروشف و همکارانش او از همان آغاز برای ایران خط و نشان‌ها کشید. اما چون زود دریافت که دولت ایران نه تنها از نهیب‌های او بیمی به خود راه نمی‌دهد که در پی سامان‌بخشی بیشتری در ارتش است و بیدی نیست که از این بادها بلرزد. از این‌رو ناچار از در سازش درآمد و برای خشنودی دولت ایران و شاه، دستگاه رهبری حزب توده را به لیپزیک روانه کرد و با اینکه دستگاه حزب کمونیست آذربایجان شوروی سرسختی نشان می‌داد و در پشتیبانی از فرقه‌ی دموکرات آذربایجان پایداری می‌کرد، دستگاه

فرقه را نیز از آن هارت و پورت و بیا و برو انداخت و روزنامه‌های روسی نیز نه تنها دیگر به دولت ایران نتاختند و آن را سیب رسیده‌ای که سرانجام بـه دامـن خروشف خواهد افتاد نخواندند که به پاره‌ای چاپلوسی‌ها نیز پرداختند.

در مسکو، استالین‌آباد (دوشنبه تاجیکستان) و ازبکستان و دیگر بخش‌هایی که برخی از ایرانیان زندگی می‌کردند نیز دیگر اجازه‌ی هیچ‌گونه خودنمایی حزبی نمی‌دادند. دستگاه رادیوی حزب توده را نیز از مسکو نخست به لیپزیک (آلمان خاوری) و سپس به صوفیه (بلغارستان) بردند.

با اینکه دستگاه رهبری حزب توده از شوروی به آلمان خاوری رفته بود، باز آقایان دکتر کیانوری و احمد قاسمی و احسان‌الله طبری و بانوان مریم فیروز و اعظم قاسمی و اطرافیان آنان چون بانو صفاحاتمی و... از پای ننشستند و بـه تحریکات پی‌گیر در میان ایـرانـیان آواره در شـهرهای شـوروی و اروپـا چـون چکوسلواکی، مجارستان، رومانی، لهستان، بلغارستان و آلمان خاوری پرداختند و به دستاویزهای بی‌پایه و ساختگی، نادانان را وادار به نامه‌پرانی به کـمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست روس و سازمان امنیت آن می‌کردند. از سوی دیگر رهبر و ارباب غلام یحیی، آقای میرزا ابراهیم‌اف تعزیه‌گردان آن زمان فرقه دموکرات آذربایجان که جمع شدن دست و پای فرقه را در آذربایجان شوروی از کارها و دسیسه‌های آقای عبدالصمد کامبخش می‌دانست، غلام یحیی را که تا آن زمان با آقای کامبخش چون پادویی با ارباب خود رفتار می‌کرد، با او در انداخت و وادار کرد تا خود را به دکتر رادمنش بچسباند و آقای کامبخش که تا آن روز برای او رهبر و سرور بود، به یکباره آدمی فـریبکار شـد و هـمه‌جا مـی‌گفت کـه ایـن شاهزاده‌ها و خان‌ها، کـمونیست نـمی‌شوند. مـقصودش از شـاهزاده‌هـا آقـایان عبدالصمد کامبخش و ایراج اسکندری و مقصود از خان من بودم.

اما رشوه‌دهی حزب کمونیست و دولت شوروی به دولت ایران به ایـن‌جا پایان نیافت. آنها به خوبی می‌دانستند که دولت ایران به ویژه مردم ما به فرقه‌ی دموکرات آذربایجان چون جدایی‌خواه [بوده] بسـیار بـدبینند، از ایـن‌رو بـر آن شدند که آن را به شکلی در زیر سایه‌ی حزب توده پنهان کنند. شاید برخـی از خود بپرسند که چرا آن را به یکباره از میان نبردند.

این از این‌رو بود و هست که گمان می‌کردند و می‌کنند که با دگرگونی شرایط سیاسی و جغرافیایی می‌توانند روزی از آن بهره‌برداری کنند.

این‌که آقای احسان‌الله طبری در ورق پاره‌های خود نوشته است که او و چند تن دیگر در نامه‌ای به کمیته مرکزی حزب کمونیست روس به نظریات لنین استناد کرده‌اند و سرانجام وحدت میان حزب توده و فرقه‌ی دموکرات را به‌وجود آورده‌اند مانند همه‌ی نوشته‌های او فریب است.

این رسم دستگاه رهبری حزب کمونیست روس و سازمان امنیت و دولت آن است که هرگاه تصمیم به انجام کاری بگیرند کس یا کسانی را برمی‌انگیزند تا با نامه‌پرانی و یا در رسانه‌های گروهی بنویسند و آن را از حزب و دولت شوروی بخواهند تا دستاویزی ظاهر فریب داشته باشند و چنین قلمداد کنند که سازمان‌ها یا مردم خودشان خواسته‌اند. در اشغال کشورها و ریختن ارتش روس به سر مردم نیز همین روش و فریب را به کار می‌برند. چنان‌که در اشغال چکوسلواکی نیز گفتند که مردم آنجا از دولت شوروی برای رهایی خود یاری خواسته‌اند. در اشغال افغانستان نیز همین دستاویز و دروغ را به کار بردند.

هنگامی‌که در باکو بودم تصمیم گرفتم که نخست خود را از منجلاب فرقه‌ی دموکرات آذربایجان بیرون کشم و سپس رفته‌رفته از حزب توده نیز کناره‌گیری کنم.

کسانی که از چند و چون سازمان‌های چپی آگاه نیستند، نمی‌دانند که این کار چه اندازه دشوار است، به ویژه اگر کسی تا دستگاه بالای رهبری رفته باشد، آن هم در خاک اتحاد شوروی.

گام نخست را با آموزش در مدرسه‌ی عالی حزب مسکو برداشتم، اما چون هنوز رهبران حزب کمونیست آذربایجان شوروی و دستگاه بالای سازمان امنیت آن از من ناامید نشده بودند و گمان می‌کردند که پس از پایان آموزش مدرسه‌ی حزب به باکو بازخواهم گشت، اندیشیدم که برای رهایی از این بند ناچار باید به دانش پزشکی روی آورم. چون اگر بهانه‌ی دیگری می‌آوردم و خود را سرگرم آموزش دانش‌های اجتماعی ـ سیاسی و فلسفی می‌کردم باز سرانجام می‌بایستی به دستگاه رهبری بازمی‌گشتم، از این‌رو بخشی از پزشکی را که نو و امکان آموزش آن زمان جز در آمریکا و فرانسه و مسکو، آن هم تنها در یک انستیتو نبود، برگزیدم و آن بخش نوین درون‌تراوشی (اندوکرینولوژی) بیماری‌های هورمونی بود که اگر چه دانش پزشکی از دیرباز از آن جسته و گریخته آگاه بود اما تنها پس از جنگ دوم جهانی بود که نصج گرفت.

پس از پایان آموزش مدرسه‌ی حزب روزی مرا به کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی فراخواندند. در آنجا آقایی که پاسخ‌گوی این کارها و مردی نیک‌نفس بود گفت که رفیق آدم مصطفی اف منشی اول حزب کمونیست آذربایجان از ما خواسته است که از شما خواهش کنیم که به باکو بازگردید، چون گفته است که در دستگاه رهبری به وجود شما نیازمند است. من گفتم از نیک‌گمانی رفیق مصطفی اف بسیار سپاسگزارم، اما من نمی‌توانم به باکو بازگردم چون می‌خواهم دانش پزشکی را دنبال کنم. او به کسی که از او برتر بود و رئیس آن اداره به شمار می‌آمد تلفن کرد و او نیز پس از چند دقیقه به آن‌جا آمد. او هم از این‌که رفیق مصطفی اف در نوشته و درخواستش به آنها از من بسیار به نیکی یاد کرده است سخن گفت و یادآور شد که رفیق مصطفی اف بسیار مشتاق همکاری با شما است. سرانجام گفت که دستگاه رهبری ما هم در این‌جا مصلحت می‌داند که شما به آنجا بروید چون به وجود شما آن‌جا نیاز دارند. من گفتم چون می‌خواهم دانش پزشکی را دنبال کنم به باکو نخواهم رفت. اما اگر ماندن من در مسکو را مصلحت نمی‌دانند خواهش می‌کنم دستور بدهید یک روادید برای یکی از کشورهای اروپا شاید فرانسه آماده کنند تا من پس از دریافت روادید از سفارتخانه‌ی آن کشور برای آموزش به اروپا بروم.

آن‌ها که تا آن زمان از هیچ عضو و رهبر حزب توده و فرقه‌ی دموکرات چنین پیشنهادی نشنیده بودند گفتند پس چند دقیقه اینجا بنشینید تا ما بازگردیم. از اتاق رفتند و پس از نیم ساعت بازگشتند و گفتند کمیته‌ی مرکزی ما با خواست شما که کار و آموزش در مسکو است موافقت می‌کنند، ما در این‌باره اقدام خواهیم کرد. من یادآور شدم که می‌خواهم در انستیتوی درون تراوشی (اندوکرینولوژی) کار کنم.

پس از یک ماه و چند روز سرانجام به من تلفن کردند که یک جای کارمند علمی در همان انستیتو آماده شده است و من می‌توانم با رئیس آن دیدار کنم. من با بانو پروفسور واسیکوا رئیس آن انستیتو دیدار کردم و از آبان‌ماه ۱۳۳۷ (اکتبر ۱۹۵۸) در آنجا به کار سرگرم شدم.

در این‌جا یادآور می‌شوم که در این انستیتو که در شوروی یگانه است به‌راستی کارمند علمی شدن کاری دشوار بود و تنها با دستور کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی یا اقدام سازمان امنیت آن می‌توانست انجام پذیرد.

رفتن من به آن انستیتو گله‌مندی چند تن از آن میان آقای دکترغلامحسین فروتن را درپی داشت چون او هم درخواست کرده بود که در انستیتوی زیست شناخت کارمند علمی شود اما نزدیک یک سال به درازا کشیده و هنوز موافقت نشده بود. چون کار یا به آموزش گماردن اعضاء حزب به‌ویژه اعضاء دستگاه رهبری با تلاش کمیته‌ی مرکزی حزب توده انجام می‌گرفت.

از این‌رو آقای دکتر فروتن گمان می‌کرد که کارمند علمی شدن من را آقای دکتررضا رادمنش سامان داده است و اما در کار او تلاشی نمی‌کند. تا جایی که روزی که یک‌جا بودیم آقای دکتر فروتن از آقای دکتررادمنش گله کرد و گفت با این‌که برای دکتر جهانشاه‌لو دیرتر اقدام شد، او اکنون سرگرم کار است، اما من هنوز سرگردانم. ناچار دکتررادمنش به او گفت رفیق فروتن من درباره‌ی کار دکتر جهانشاه‌لو نه چیزی نوشته‌ام و نه با کسی دیداری کرده‌ام. کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست خود اقدام کرده است.

آقای دکتر فروتن نیز پس از مدتی سرانجام در انستیتوی زیست‌شناسی به‌کار علمی سرگرم شد. اما از کارش ناخرسند بود چون می‌گفت این‌ها در زیست‌شناسی بسیار پس افتاده‌اند و کارهای علمی که به من داده‌اند سال‌ها پیش از جنگ دوم جهانی در فرانسه بررسی شده است. اگر من اکنون همه‌ی آزمایش‌هایم درست از کار درآید تازه آزموده‌هایی را از نو آزموده‌ام که هیچ ارزش علمی نخواهد داشت.

روی هم رفته استادان و دانش‌یارانی که در انستیتوی درون تراوشی کار می‌کردند، بیشتر یهودی بودند، از دید درمانگاهی و سرپرستی بخش‌های بستری آزموده بودند، از این‌رو من پس از نزدیک به یک سال توانستم با شناخت بیماری‌های هورمونی و درمان آن‌ها آشنا شوم اما آن‌ها از دید نظری کمی واپس افتاده بودند. من ناچار از تهران به یاری خانواده‌ام کتاب‌هایی در این‌باره به زبان فرانسه و به ویژه دایرةالمعارف پزشکی فرانسه را دریافت کردم که بسیار به من از دید نظری یاری کرد، چون پس از آمریکا که در این رشته از همه‌ی کشورهای دیگر پیش است فرانسه جای دوم را می‌گیرد.

من به یاری کتاب‌های فرانسه پس از چندی در این رشته صاحب‌نظر شدم، به ویژه این‌که این رشته‌ی پزشکی همانند ریاضی بسیار دقیق و شیرین است و آموزنده و کاونده را به سوی خود می‌کشد.

پس از رفتن کمیته‌ی مرکزی حزب توده به آلمان خاوری (لیپزیک)، دستگاه کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی اجازه داد که نشست‌های ماهیانه‌ی حزب توده در مسکو و دوشنبه و کازاخستان پنهانی برپا شود.

در این نشست‌ها دست‌نشاندگان آقای کیانوری و هم‌دستانش همواره گفتگوهایی جنجال‌برانگیز به میان می‌کشیدند و نابه‌سامانی به‌بار می‌آوردند. از سوی دیگر آن‌هایی که پادوهای سازمان امنیت روس بودند از خبرچینی و یک کلاغ چهل کلاغ فروگذار نمی‌کردند.

روزی با زنده‌یاد آقای تیمسار عبدالرضا آذر در نشست یاخته‌ی حزب، پهلوی هم نشسته بودیم. من به شوخی گفتم با دید کوتاهی بنگر که در این گردهم‌آیی کوچک حزبی چند تن پادوی سازمان ام.گ.ب است. شاید پاره‌ای از خوانندگان نتوانند باور کنند که از سی‌وچهارنفر اعضاء حاضر در آن‌جا بیست و یک نفر پادوی آشکار و نهان سازمان امنیت روس بودند، از آن‌هایی‌که پس از پایان نشست باید کوتاه گزارش آن را به گوش اربابان برسانند.

در آن یاخته‌ی ما گویا خبرچین کم بود که آقای اسدی را که از کمونیست‌های قدیمی و سال‌ها بود که نخست در دوشنبه‌ی تاجیکستان (استالین‌آباد گذشته) و سپس در مسکو زندگی می‌کرد نیز با دستور اربابان، عضو حزب توده‌ی یاخته‌ی ما شد. این آقای اسدی که اکنون در گذشته است، در آن زمان پیرمردی بود که خود زندگی و سرگذشتی جداگانه داشت و از سرسپردگان بی‌چون و چرای دستگاه امنیت روس بود که من در یک مورد که با کار من بستگی پیدا کرد از او در همین کتاب نام خواهم برد.

من پس از سرگرمی با دانش پزشکی و رفتن دستگاه رهبری حزب توده به لیپزیک (آلمان خاوری) رفته‌رفته خود را کنار کشیدم و با کارهای حزبی سروکاری نداشتم جز اینکه در نشست‌های ماهیانه مانند دیگران شرکت می‌کردم. آن هم نه برای تلاش سیاسی که خود دیداری بود، چون دستگاه حزب توده را سه‌نفر اعضاء دفتر سیاسی آقایان دکتررضا رادمنش و دکتر ایرج اسکندری و عبدالصمد کامبخش اداره میکردند و هرگاه به مسکو می‌آمدند با من دیداری و یا گاهی تلفنی از لیپزیک گفتگویی می‌کردند و از فرقه‌ی دموکرات آذربایجان هم یکسره بریده بودم. مسئله‌ی دیگری که به یادآوری آن نیاز است یکی شدن حزب توده و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان است که پس از گفتگوهای بسیار در سال

۱۳۳۹ انجام گرفت و چون این تصمیم در نشست نهم حزب توده گرفته شد، آن را پلنوم وحدت نامیدند.

چنان‌که در گذشته نیز کوتاه اشاره‌ای بدان شد، روس‌ها برای گسترش همبستگی‌های خود با ایران پس از سردی طولانی مدت نیازمند آشتی گونه‌ای بودند. برای آماده کردن این آشتی نه تنها دستگاه حزب توده را از مسکو به آلمان خاوری روانه کردند و رادیوی آن را نخست به لیپزیک و سپس به صوفیه (بلغارستان) بردند که فرقه‌ی دموکرات را که در ایران بدنام‌تر از حزب توده و به جدایی‌خواهی به نام بود نیز به سردخانه‌ی حزب توده کشاندند تا برای روز مبادا نیم‌جان بماند. اما چون حزب کمونیست آذربایجان و دستگاه دولت آن برپاکننده و اربابان واقعی فرقه‌ی دموکرات در نگاهداری آن دستگاه چنان که بود پافشاری می‌کردند، به ویژه آقایان آدم مصطفی اف دبیر اول و رهبر حزب کمونیست آذربایجان و میرزا ابراهیم‌اف رئیس‌جمهور آن ازخر آذربایجان یگانه (شمال و جنوب) پایین نمی‌آمدند، ناچار روس‌های دستگاه رهبری شوروی آنها را با دستور وادار به فرمان‌برداری کردند تا به گفته آنها یگانگی انجام پذیرفت (در مردادماه سال ۱۳۳۹).

اما از آنجا که غلام یحیی و همدستانش در دستگاه فرقه‌ی دموکرات به نیروی سردمداران آذربایجان شوروی سخت وابسته بودند و از سوی آنان سخت پشتیبانی می‌شدند، غلام‌یحیی به دستور میرزا ابراهیم‌اف و با نقشه‌ی او پس از یکی شدن با حزب توده با پولی که سازمان امنیت آذربایجان سخاوتمندانه در دسترس او گذاشت، کارگردانان کمیته مرکزی حزب کمونیست و دستگاه امنیت مسکو را که روزانه با رهبری حزب توده سروکار داشتند و دستور ده آنها بودند خریده به گونه‌ای که گذشته از پول‌هایی که میان آنان تقسیم می‌شد روزانه کار علی آبلوج پادوی غلام‌یحیی در مسکو رساندن جعبه‌های کنیاک و بسته‌های خاویار به خانه دست‌اندرکاران روس که با راه‌آهن از باکو می‌رسید، بود.

با این روش رشوه‌دهی و رشوه‌ستانی که کاری عادی و معمول همه‌ی جمهوری‌های اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است، غلام یحیی و همدستانش توانستند عملاً دستگاه رهبری حزب توده را در دست گیرند.

پس از آن چون قیدارعلی‌اف افسر سازمان امنیت روس رهبر حزب کمونیست آذربایجان شد با سروسری که ازگذشته و از تبریز با فرقه‌ی دموکرات

داشت ترک‌تاری غلام یحیی در دستگاه حزب توده شتاب بیشتری گرفت. به ویژه پس از مرگ آقای عبدالصمد کامبخش، غلام‌یحیی که در میان پادوهای سازمان امنیت درون حزب توده از همه کارکشته‌تر و نزدیک‌تر به اربابان بود، دست و بالش بازتر شد. کار به جایی رسید که غلام‌یحیی هر کس را می‌خواست به عضو کمیته‌ی مرکزی حزب توده و نامزدی آن می‌گماشت و با هر کس میانه‌ی خوبی نداشت از آن برکنار می‌کرد. کوته‌سخن به جای این‌که دستگاه فرقه‌ی دموکرات آذربایجان زیر بال حزب توده بخزد و حزب توده فرمانبردار فرقه‌ی دموکرات و همدستانش که همگی پادوهای کوچک و بزرگ و قدونیم ام.گ.ب بودند (ک.گ. ب کنونی) شد.

درست به یاد ندارم که یک سال و یا بیشتر پس از اتحاد حزب توده و فرقه دموکرات، آقای چرنوف که فرمانروای حزب توده و فرقه، در کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی و رئیس اداره‌ی بزرگی بود، درگذشت. آقای دکتررضا رادمنش که به مسکو آمده بود با من در مراسم خاک‌سپاری او شرکت جست. آقای دکتر رادمنش آهسته به من گفت سرانجام این مرد را غلام یحیی با کنیاک‌ها و خاویارهای مفت و پی‌درپی کشت. او و علی آبلوج هر دو در قتل او شریکند.

آقای چرنوف پیش از آنکه درگذرد، روزی با من دیدار کرد و گفت که چون ما از کار رفیق بقراطی ناخشنودیم و او توان انجام کارهای به این دشواری را ندارد، شما کارهای حزب توده را در مسکو به عهده بگیرید، چون رفقای کمیته‌ی مرکزی و هیئت اجراییه‌ی حزب شما نیز خواهان عضو شما در کمیته‌ی مرکزی حزب توده هستند. من به ایشان گفتم نخست اینکه من نمی‌خواهم وظیفه‌ی رفیق محمود بقراطی و عضویت در کمیته‌ی مرکزی حزب توده را بپذیرم. دو، دیگر اینکه چنین پیشنهادی اگر لازم است باید از سوی دستگاه رهبری حزب توده بشود. او گفت شما اگر پیشنهاد مرا بپذیرید باقی کار با خود ماست و همین امشب با تلفن روبه‌راه می‌شود. من باز از پذیرش پوزش خواستم.

خوانندگان درست توجه فرمایید که چگونه آشکارا دستگاه رهبری روس هر کس را می‌خواست و هر طوری که اراده می‌کرد می‌توانست رهبری حزب توده را جابه‌جا کند.

پس از اینکه آقای چرنوف از من ناامید شد، به صلاحدید غلام یحیی، آقای احمدعلی رصدی، سروان توپخانه و عضو سابق سازمان افسری توده و افسر

ارتش فرقه‌ی دموکرات را بدین کار به جای آقای بقراطی گماشت.

پیش‌آمد دیگری که در همه‌ی جهان کمونیسم از آن میان در سازمان‌های کمونیستی و نیم‌کمونیستی اثر گذاشت دوگانگی و همستاری (تضاد) روزافزون دستگاه‌های رهبری حزب کمونیست روس و چین بود.

در این‌باره رسانه‌های عمومی کشورها، به ویژه کشورهای اروپای باختری و آمریکا نظریه‌های گوناگون نوشته‌اند و به درازا بررسی شده است. اما اگر کسی چنان‌که هست با سیاست روس‌ها و آرزوهای سلطه‌جویی آنان آشنا نباشد، چه بسا از همه‌ی آنچه تاکنون نوشته و گفته‌اند نتیجه‌ی درستی نتواند به دست آورد.

پس از انقلاب بزرگ چین و سرکار آمدن حزب کمونیست آن، روس‌ها که به رهبری استالین در یاری به کمونیست‌های آن برای به دست گرفتن فرمانروایی تلاش بسیار کرده بودند می‌پنداشتند که دستگاه حزب کمونیست چین و گردانندگان آن نیز مانند دست‌اندرکاران دیگر کشورهای اروپای خاوری و کمونیست‌های به فرمانروایی رسیده و نرسیده‌ی آسیا، اروپا، آفریقا و آمریکای لاتین بی‌چون و چرا فرمانبردار آنان خواهد بود. اما گذشت زمان نشان داد که چین چنین نیست و دستگاه رهبری و دولت و مردم آن آماده نیستند تا به فرمان دیگران، اگر چه نام برادر و هم باور را یدک می‌کشند گردن نهند.

روس‌ها و چینی‌ها هر دو به ظاهر پس از آشکار شدن دوگانگی آن را پی‌آمد نادرستی روش‌های حزبی دیگری و کژاندیشی آن و برداشت‌های نادرست از نظریه‌ی رهبران کمونیسم مارکس و انگلس و لنین و استالین قلمداد کردند و هریک دیگری را به نوبررسی و نواندیشی متهم ساختند (رویزیونیسم).

جای شگفتی است کسانی که از یک‌سو خود را پیرو مکتب دیالکتیک و دگرگونی همیشگی به شمار می‌آورند، از سوی دیگر بررسی نو و نواندیشی را گناه می‌شمارند. من در همین سرگذشت هنگامی که از شوروی و مکانیسم و نظریه‌های مارکس می‌نویسم از این پرسه نیز یاد خواهم کرد.

اما واقعیت جز این است که دو سوی کشمکش روس و چین در ظاهر می‌گویند.

برای این‌که برای خوانندگان انگیزه‌ی کشمکش‌ها کمی روشن شود ناچار برخی برخوردهایی را که میان گردانندگان روس و چین رخ داده است می‌نویسم.

هنگامی که از چین برای استالین از نمونه‌ی میوه‌های آن آوردند، استالین

دستور داد به دولت چین پیشنهاد کنند که اجازه دهند تا شوروی در چین کارخانه‌های کنسروسازی برپا کند و میوه‌های چینی را که شاید در بسیاری از کشورها به ویژه اروپا یافت نمی‌شود چون کنسرو به فروش برسانند. اما مائوتسه تونگ در پاسخ نوشت که مردم چین انقلاب کردند که از بهره‌کشی اروپایی رها شوند. اما اکنون شما می‌خواهید از ما بهره‌کشی کنید و جای سرمایه‌داران انگلیس و فرانسه را بگیرید، اگر به مردم چین مهری دارید و ما را هم‌باوران خود و هم‌رزمان خود می‌پندارید به ما پول وام بدهید تا کارخانه‌های کنسروسازی برپا کنیم و با فروش فرآورده‌های آن پول و سود آن را به شما بپردازیم.

آنچه بیش از هر چیز برای دستگاه حزب کمونیست روس و دولت آزمند آن ناخوشایند بود و هست، این است که دولت و حزب کمونیست چین سرزمین‌هایی را که در طول سال‌ها رفته رفته از چین، دولت تزاری جدا کرده و به کشور روسیه پیوند داده است از آن خود می‌دانند و می‌گویند اگر درگذشته شما به دستاویز این‌که مردم چین خود فرمانروایی کشور خویش را در دست ندارند و خودسالار نیستند از واگذار کردن زمین‌های اشغالی به صاحبان اصلی آن که ما هستیم خودداری کرده‌اید، شاید تا اندازه‌ای موجه بوده است. اما اکنون که مردم چین خود فرمانروای کشور خود می‌باشند و سرنوشت خود را خود در دست دارند شایسته است که سرزمین‌های ما را به ما بازگردانید، چون ما صلاحیت اداره‌ی مردمی که از ما هستند بیش از شما داریم.

کوته‌سخن اینکه چینی‌ها از باب بیرنگ و شبه جزیره ساخالین تا دورترین نقاط سیبری را به حق از آن خود می‌دانند. چینی‌ها چند گامی از این‌هم پیش‌رفته‌اند و می‌گویند مردم مغول و قرقیز و اوزبک و ترکمن و باشگیر و قره قالپاق و تاتار همه و همه با ما هم‌نژاد و از یک خون و رنگ‌اند. اکنون اگر این مردم و ملت‌ها شایستگی اداره‌ی خود را دارند چرا آنها را آزاد نمی‌گذارید تا هر یک کشوری جداگانه و خودسالار برپا دارند و اگر هنوز چنین توانی را به گفته‌ی شما ندارند سرپرستی و راهنمایی آنها به ما بیشتر برازنده است تا شما، که از هیچ جهت با آنها همانندی ندارید.

کوته‌سخن اینکه دوگانگی و همستاری چین و شوروی پرسه‌هایی ساده و چنان که ادعا می‌شود وابسته به نگره‌های (فرضیه‌ها) مارکسیستی نیست تا بتوان

آن را با یک یا چند نشست و گفتگو از میان برداشت، بلکه ریشه‌های اقتصادی، سیاسی و سرزمینی بسیار ژرف دارد که روزبه روز پیچیده‌تر و دشوارتر می‌شود.

از این گذشته تا استالین (یوسف و یسار بیونویچ) زنده بود آقای مائوتسه تونگ با همه‌ی ناخشنودی‌هایی که از حزب کمونیست روس و دولت آن داشت چون او را پیش‌کسوت به شمار می‌آورد خاموش بود و بردباری نشان می‌داد، از این‌رو دوگانگی‌ها و همستاری‌ها آشکار نبود.

اما پس از یوسف استالین آقای مائوتسه تونگ، خروشف را به حق به چیزی نمی‌گرفت، چون خود را پس از استالین پنجمین پیش‌کسوت جهان کمونیسم (مارکس ـ انگلس ـ لنین ـ استالین ـ مائوتسه تونگ) می‌دانست. از این‌رو تا جایی که خروشف از او شنوایی داشت، با او مدارا کرد اما همین‌که از سال ۱۳۳۷ (۱۹۵۸) در برخی گردهم‌آیی‌ها دارو دسته‌ی روس و نمایندگان خروشف به خرده‌گیری و سرزنش نمایندگان چین و روش آن‌ها پرداختند آقای مائوتسه تونگ دوگانگی و همستاری چین با شوروی را آشکار کرد. به ویژه اینکه رهبران چین دریافتند که دستگاه رهبری حزب و سازمان امنیت روس (ام.گ.ب) با کسانی از دولت‌مردان و رهبران حزب کمونیست چین سروسری به هم زده و آنها را چون دستاویزی برای روزهای مبادا و رخنه‌ی همه‌سویه در چین به جاسوسی واداشته‌اند.

از آن میان آشکار شد که روس‌ها با ژنرال پینگ دهخوای امیر ارتش انقلاب بزرگ چین و وزیر جنگ و عضو کمیته‌ی مرکزی و دفتر سیاسی حزب چین پنهانی بندوبست کرده‌اند و از او چون جاسوسی آگاه و دست‌اندرکار در دستگاه رهبری و دولت و ارتش بهره‌برداری می‌کنند و اسرار ارتش چین را از او پی‌گیر به دست می‌آورند و هم اوست که گفتگوهای پنهانی نشست‌های کمیته مرکزی حزب و دفتر سیاسی چین و تصمیم‌های آن را به آگاهی روس‌ها می‌رساند.

این فریبکاری‌ها و ناروهای حزب کمونیست و دولت روس در کردار که در گفتار خود را به دروغ همواره برادر وهم‌رزم مردم و حزب و دولت چین می‌خواندند، مائوتسه تونگ و دیگر رهبران چین را سخت خشمگین ساخت و بر آن داشت که همستاری و دوگانگی خود را با آنان آشکار کنند.

همین‌که اختلاف‌های چین و روس آشکار شد، حزب کمونیست چین و دولت آن همه‌جا مشت بسته و نیم بسته‌ی روس‌ها را باز کردند و رازهای

نیم‌پنهان آن‌ها را آشکار ساختند و به تلاشی پیگیر در درون سازمان‌های کمونیستی دیگر کشورها پرداختند. تا جایی که توانستند در بسیاری از این سازمان‌ها جدایی افکنند (انشعاب)، گرچه گروه‌های جدا شده در پاره‌ای سازمان‌ها به ویژه آنها که وابستگی بسیاری به روس‌ها داشتند کوچک بود، اما از این راه گوشمالی بزرگی به حزب کمونیست روس و رهبران آن دادند، چون برای نخستین‌بار آن را از کرسی رهبری کمونیسم جهانی که یکه‌تاز آن بودند فروآوردند و با هم‌آوردی توانا و دلیر و سرسخت و پایدار روبه‌رو کردند.

(در اینجا یادآور می‌شوم که کمی پیش از آن در زمان رهبری یوسف استالین نیز دستگاه امنیت روس با به کار بردن همین روش‌های آقای بریوزتیتو را که مردی میهن‌پرور بود به جدایی واداشت).

کوته‌سخن در نزدیک به همه‌ی سازمان‌های کمونیستی و نیم کمونیستی گروه جدایی‌خواه پدید آمد که کمونیست‌های روسی آنها را مائویی نامیدند. از آن میان در سازمان کمونیستی ایران حزب توده نیز نغمه‌ی کوچکی آغاز شد.

آقای احمد قاسمی که همواره آرزوی رهبری را در خواب خوش خود می‌دید و در این راه به هر دری روی می‌آورد، از روزنه‌ای که پس از نشست گسترده‌ی چهارم حزب برایش پیدا شده بود به زودی ناامید شد و هیئت اجراییه‌ی گویا برگزیده آن از میان رفت. از دوگانگی که در سازمان‌های کمونیستی پدید آمده بود خرسند شد و بدون آنکه شرایط آوارگی و وابستگی به روس را درنظر گیرد، صدوهشتاد درجه گردش کرد و به یکباره ارادتمند رهبران چین و پیشوای آنان مائوتسه تونگ از آب درآمد و در کمیته مرکزی حزب توده نغمه‌ی هواخواهی چین را سرداد.

نخست به همه‌ی هم‌دستان و هم‌اندیشان خود، دکترنورالدین کیانوری و مریم فیروز و احسان‌الله طبری و علی امیرخیزی و چند تن دیگر روی آورد تا شاید به یاری آنان دسته‌ای بزرگ پدید آورد و هیاهویی به راه اندازد. اما به زودی دریافت که بسیاری از آنان به امید سفره‌ی هفت‌رنگ نسیه‌ی چین نمی‌خواهند نان و پیاز نقد روسی را از دست بدهند.

از میان همه کسانی که بدانان روی آورد تنها آقایان دکترغلامحسین فروتن و سغایی به او روی خوش نشان دادند.

چون آقای دکترغلامحسین فروتن چنان‌که درگذشته از او و اندیشه‌اش یاد

شد هنوز مهر ایران در دل داشت و از روس‌ها و روش خشن و اشغالگری و برتری‌جویی آنها دل‌آزرده بود و آقای سغایی گرچه کوته‌اندیش و سست اراده بود به اغوای بانواعظم قاسمی و همسرش (خواهر بانو اعظم قاسمی) با آقای قاسمی هم‌پیمان شدند. گروه‌های دست نشانده آقایان کامبخش و کیانوری و طبری و قاسمی و بانو مریم فیروز هم در دوشنبه (استالین‌آباد تاجیکستان) و مسکو نخست در یاخته‌های حزب توده کمی جنب وجوش کردند و سروصدا به سود دارودسته‌ی جدایی خواه به راه انداختند (چون آگاهانه یا ناآگاه از روس‌ها دل پری داشتند). اما همین‌که روس‌ها را بسیار خشمگین دیدند و دریافتند که ممکن است نه تنها نان بخور و نمیر خود را از دست بدهند که به کازاخستان و سیبری روانه گردند، خاموش شدند.

بدین گونه همه‌ی کسانی که روزی در گفتار تا پای جان هم‌اندیشان و همدستان آقایان قاسمی و دکترفروتن بودند از پشتیبانی و هم‌گامی آنان سرباز زدند.

روس‌ها برای این‌که ته‌مانده‌ی اندیشه‌ی مائویی و گرایش چینی را در همه‌ی شاخه‌های حزب توده ریشه‌کن کنند در هر شهری که در شوروی به گونه‌ای چندنفر ایرانی توده‌ای بود، نشستی برپا داشتند تا همه خواه ناخواه روش آقایان قاسمی و فروتن و خود حزب کمونیست چین و رهبر آن مائوتسه تونگ را نکوهش کنند، این نشست‌ها را من به شوخی نشست‌های بیعت نامیدم. در این گیرودار غلام یحیی و هم‌دستانش که از دارودسته‌ی آقایان کامبخش و کیانوری و از آن میان آقای احمد قاسمی دل پری داشتند و همواره در پی فرصت و دستاویزی بودند از این رخداد بیشینه‌ی بهره‌برداری را کردند و طومارها به دستینه هزاران نفر آواره‌ی ایرانی از باکو و دیگر بخش‌های آذربایجان در سرزنش و دشنام به قاسمی و فروتن و سغایی و مائو و حزب کمونیست چین و هر چه چینی بود روانه‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی کردند و آقایان احمد قاسمی و دکتر غلامحسین فروتن و همدستان آنان را زندیک و نمک‌نشناس نامیدند.

برای اداره‌ی نشست‌های جمهوری‌های دیگر شوروی جز آذربایجان، گویا آقای دکتر حسین جودت را فرستادند؛ اما چون روس‌ها می‌دانستند که بیشتر پیش‌کسوتان و رهبران حزب توده گذشته از لیپزیک در مسکو هستند و

هم‌دستان بانوان مریم فیروز، اعظم قاسمی و آقای قاسمی در آنجا کم نیستند و بیم آن می‌رفت که نشست یاخته‌ی مسکو در این‌باره جنجالی و پرگفتگو باشد، آقایان دکتررضا رادمنش و عبدالصمد کامبخش و دکتر ایرج اسکندری اعضاء دفتر سیاسی حزب را به مسکو فراخواندند. در این نشست آقای سمیننکو که از اعضاء تیزهوش سازمان امنیت روس دستگاه حزب کمونیست بود نیز شرکت کرد.

پیش از آغاز و رسمیت یافتن نشست آقایان عضو دفتر سیاسی حزب توده و سمیننکو به من گفتند که چون ممکن است این نشست ناآرام باشد و آقای بقراطی و دیگر رفقا توان اداره‌ی آن را نداشته باشند، از این‌رو اداره‌ی آن را شما بپذیرید. من پذیرفتم و برداشت و طرح پرسه را به نحوی سامان دادم که کسی را یارای تخطئه نماند. تنها چندنفر از دوستان نزدیک جدایی‌خواهان پیشنهادهایی بر پایه‌ی هم‌دردی دادند. از آن میان خواستند تا به جدایی‌خواهان فرصت داده شود تا از آهنگ خود بازگردند و پوزش بخواهند و مانند آن‌که چون من یادآور شدم که در نشست‌های کمیته‌ی مرکزی حزب این فرصت‌ها داده شده و همانند این پیشنهادها شده است و چون آقایان همچنان بر باور و روش خود پابرجا هستند از این‌رو این پیشنهادهای امروز تکرار است و رد می‌شود.

نشست با اینکه نزدیک پنج ساعت به طول کشید اما چنان‌که دفتر سیاسی حزب توده و آقای سمیننکو می‌خواست پایان یافت.

آقای سمیننکو که از همبستگی‌های این دارودسته در گذشته با گروه کامبخش و کیانوری آگاه بود، از آغاز نشست با آقای کامبخش به سردی برخوردکرد. پس از پایان نشست و نوشتن قطعنامه‌ای علیه جدایی‌خواهان و روش حزب کمونیست چین، چون آقایان ایرج اسکندری و دکتررضا رادمنش ناچار برای پاسخ‌گویی به برخی پرسش‌های اعضاء حزب در آنجا ماندند قرار شد که آقایان عبدالصمد کامبخش و سمیننکو و من به میهمان‌سرای حزب کمونیست که در آنجا منزل داشتند برویم و منتظر آن‌ها باشیم.

آقایان سمیننکو و کامبخش و من بیرون آمدیم و دیدیم که واژگونه‌ی گذشته‌ها اتومبیلی برای رفتن بدان‌جا نیست (چون همواره این گونه رفت‌و آمدها با اتومبیل‌های ویژه‌ی کمیته مرکزی حزب کمونیست روس انجام می‌گرفت). من به آقای سمیننکو گفتم گویا اتومبیلی نیست، او بهانه آورد که گویا تلفن کرده، اما

هنوز نیامده است. گفتم پس با تاکسی می‌رویم. گفت نه راهی نیست پیاده می‌رویم. امّا راه دور بود و به ویژه برای آقای کامبخش که سخت به بیماری آسم دچار بود و پس از پنج ساعت نشست حال بدی داشت، به نحوی که زیر بازوی او را من گرفته بودم و به من تکیه کرده بود. کوته‌سخن این‌که با رنج بسیار راه دور را پیاده رفتیم و آقای کامبخش را به مهمان‌سرای حزب رساندیم. در راه چند گامی آقای سمیننکو با ما فاصله پیداکرد من آهسته به آقای کامبخش گفتم گمان می‌کنم تو را امروز تنبیه کردند. گفت آری گوشی دستم است. (آقای سمیننکو فارسی می‌داند.)

در اینجا یادآور می‌شوم که در زندگی حزبی که من کم‌وبیش با آقای عبدالصمد کامبخش بودم، چه در ایران و چه چند سالی در آذربایجان شوروی و چه در مسکو، همواره بلندپایگان و رهبران حزب کمونیست روس و سازمان امنیت آن به کامبخش مانند یکی از رهبران و افسران بلندپایه‌ی خود احترام می‌گذاشتند، آن روز نخستین بار بود که من چنین رفتاری از سوی یک کارمند حزب کمونیست روس و مأمور امنیتی آن نسبت به آقای کامبخش که از بیماری آسم سامان نفس کشیدن درست نداشت، دیدم.

پس از برگزاری نشست یاخته‌های حزب توده و فرقه‌ی دموکرات و بررسی تصمیم‌ها، کمیته مرکزی حزب توده در مسکو گردآمد تا موقعیت رهبری و حزبی آقایان قاسمی و دکترفروتن و سغایی را بـه گـفتگو و تـصمیم بگذارد (چنان‌که در پیش گفتم در این هنگام یگانگی حزب توده و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان انجام گرفته بود و نمایندگان فرقه در کمیته مرکزی حزب توده عضو بودند.) در این نشست آقای احسان‌الله طبری که از هم‌دستان گروه کیانوری و قاسمی و مریم فیروز و... بود برای این‌که از شمار رأی هم‌دستانش در کمیته‌ی مرکزی کم نشود پیشنهاد کرد که این سه تن (قاسمی ـ فروتن ـ سغایی) اگر چه با خط پویش حزب با سازمان‌های کمونیستی دیگر موافق نیستند، اما اگر در همه‌جا فرمان‌بردار تصمیم‌های حزب باشند می‌توانند همچنان عضو کمیته‌ی مرکزی حزب بمانند. این پیشنهاد آقای احسان‌الله طبری با رأی همدستانش تصویب شد، اما غلام یحیی که نوکر سینه چاک روس بود برآشفت و پس از داد و فریاد و دشنام‌های بسیار به موافق‌ها از نشست بیرون شد و چندتن دیگر نیز از او پیروی کردند.

در اینجا یادآور می‌شوم که پیشنهاد آقای احسان‌الله طبری که همیشه در زندگی‌اش نعل وارونه زده است مخالف مبانی تشکیلاتی همه‌ی سازمان‌های چپی و راستی است. چون کسانی که در سازمانی با اصول موافق نیستند، نه تنها در دستگاه رهبری که عضو ساده‌ی سازمان هم نمی‌توانند باشند، خواه آن اصول درست یا نادرست باشد. مگر کسانی که اصول و مبانی را بپذیرند و تنها در روش انجام و شگرد به‌کارگیری نظرهای دیگری داشته باشند که در این هنگام هم باید از روش بیشینه‌ی دستگاه پیروی کنند.

پس از اینکه گروهی از نشست بیرون رفتند و آشفته شد پیشنهاد شد که اعضاء در بیرون از نشست با یکدیگر به رایزنی پردازند.

در این هنگام نمایندگان حزب کمونیست روس که چون مهمان‌دار در بیرون از نشست فرآیند آن را از بلندگویی می‌شنیدند خشمگین شدند و آقای عبدالصمد کامبخش را فراخواندند و ناخشنودی خود را از پیشنهاد طبری و رأی کسانی که با آن موافقت کرده بودند به او گوشزد کردند. از این‌رو آقای عبدالصمد کامبخش از نو پیشنهاد برپایی نشست راکرد و چون کسانی که به پیشنهاد طبری رأی داده بودند از ترس روس‌ها رأی خود را پس گرفتند. از نو پیشنهادی به برکناری آن سه تن به میان آمد که تصویب شد و بدین‌گونه آقایان قاسمی و فروتن و سغایی نه تنها از عضو کمیته‌ی مرکزی که از حزب توده نیز برکنار شدند.

غلام یحیی که در این گیرودار مدرک به‌دست آورده بود، دامنه‌ی تبلیغات ضدمائویی را به مبارزه با دارودسته‌ی کامبخش و کیانوری کشاند و همه‌جا چنین جلوه می‌داد که پشتیبانان این گروه کامبخش و دارودسته‌ی او و به ویژه کیانوری و مریم فیروزاندو در مسکو در دیداری که با من داشت گفت برای من شکی نمانده است که کیانوری گمارده و جاسوس دستگاه امنیت انگلستان در درون حزب ماست.

اما آقای عبدالصمد کامبخش با گذشته‌ی بسیار دور و استواری که در دستگاه امنیت روس (سرهنگ قنبراف) و حزب کمونیست آن داشت توانست با بردباری و زیرکی رفته‌رفته این تهمت را رفو کند.

پس از سرگرمی از نو با دانش پزشکی و رفتن دستگاه رهبری حزب توده به لیپزیک من رفته رفته خود را از کارهای حزبی کنار کشیدم، جز اینکه در نشست‌های ماهیانه مانند دیگران شرکت می‌کردم، کار سیاسی دیگری نمی‌کردم.

این نشست‌های ماهیانه به راستی دیداری بود با رفیقان و دوستان چون دستگاه حزب توده را سه نفر اعضاء دفتر سیاسی اداره می‌کردند و کسی را با ما کاری نبود و از فرقه‌ی دموکرات آذربایجان هم یک‌سره بریده بودم.

در این اوان گویا سال ۱۳۴۵ (۱۹۶۶) بود که دستگاه حزب کمونیست روس و سازمان امنیت آن در اندیشه‌ی برپایی سازمان‌هایی به نام جمعیت پناهندگان از مردم آواره‌ی ایران و اسپانیا و یونان در شوروی افتادند.

دستگاه حزب کمونیست روس و امنیت آن از برپایی این جمعیت‌ها دو آماج داشتند. نخست این‌که چون دولت‌های ایران و اسپانیا و یونان به هیچ رو به سازمان‌های کمونیستی آن کشورها به ویژه اینکه در شوروی آواره و زیر نظر روس‌ها بودند روی خوش نشان نمی‌دادند.

روس‌ها می‌خواستند به دست‌آویز این‌که این جمعیت‌های غیرحزبی و غیرسیاسی هستند، شاید بتوانند کسانی یا گروه‌هایی را که دست‌پرورده خودشان بودند به آن کشورها روانه کنند و در آنجا به کارهای سیاسی و شاید جاسوسی بگمارند.

دو، اگر دست دهد از کسانی به نام نمایندگان این جمعیت‌ها در گردهم‌آیی‌ها و سازمان‌های بین‌المللی به سود تبلیغات خود بهره‌برداری کنند.

هیئت اجراییه حزب توده (آقایان دکتر رادمنش و دکتر ایرج اسکندری و عبدالصمد کامبخش) و رهبران دستگاه کمونیست روس و امنیت آن با رایزنی در مسکو مرا برای سرپرستی این گروه به نام صدرجمعیت پناهندگان ایرانی ساکن شوروی نامزد کردند.

آقایان هیئت اجراییه حزب توده در مسکو در این‌باره با من به رایزنی پرداختند. من نخست از پذیرش آن پاسخ‌گویی سرباز زدم، چون دریافتم که زیر این کاسه بی‌گمان نیم‌کاسه‌ای است و از نو دامی است برای مردم آواره و ملت ایران. اما آن‌ها ایستادگی کردند و گفتند که در این‌باره دستگاه حزب کمونیست و امنیت شوروی و ما تنها تو را برازنده‌ی این وظیفه می‌دانیم چون باور داریم که از عهده‌ی کس دیگری برنمی‌آید و از این گذشته در ایران شناخته شده هستی چون بی‌گمان سروکار این دستگاه با دولت ایران خواهد بود.

چون من نام چندنفر چون آقایان دکترکیانوری و محمدرضا قدوه و احسان‌الله طبری را پیشنهاد کردم، آنها بهانه آوردند که این کسان بیشتر در ایران به

سبب دست داشتن در آدم‌کشی‌ها و مسائلی مالی در پیگرد هستند و به هیچ رو سرپرستی آنها مورد پذیرش دولت ایران قرار نخواهد گرفت. از این گذشته هیچ یک از این‌ها توانایی شناساندن این دستگاه را ندارند. چـون مـن در نـپذیرفتن پافشاری کردم و گفتم که این دستگاه بی‌گمان برای دادوستدهای سیاسی است و سودی برای این مردم آواره نخواهد داشت، آنها واژگونه پافشاری کردند که این یگانه دستگاهی است که برای بازگرداندن مردم آواره و خانواده‌های سرگردان به میهن می‌توان به آن امید بست. اگر بتوانی این خانواده‌های آواره و ناخشنود را به میهن بازگردانی خدمت تاریخی بزرگی کرده‌ای.

سرانجام من تن دردادم و این جمعیت برپا شد و قرار گردید که از ایرانـیان آواره در آذربایجان شوروی چون بیشترند دو نماینده و از مسکو و تاجیکستان و کازاخستان هر یک، یک نماینده در مرکز این دستگاه شرکت کنند.

از همان آغاز من به این آقایان گوشزد کردم که اگر بازکسانی مانند غلام یحیی بخواهند در این کار دست داشته باشند من کناره‌گیری خواهم کرد.

قرار بر این شد که همبستگی من چون صدر دستگاه تنها با سه نفر اعـضاء هیئت اجراییه حزب توده و کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی باشد و بس.

در ساختمانی که برای حزب توده در مسکو پنهانی آماده شده بود بخشی را هم در دسترس من گذاشتند، من آزاد بودم و می‌توانستم هر زمانی که کار سیاسی دارم به انستیتو نروم و از این گذشته ماهیانه‌ای هم افزون بر ماهیانه‌ی دریافتی از انستیتو از اداره‌ی صلیب سرخ دریافت کنم.

من از همان آغاز از دریافت این ماهیانه‌ی دوم سرباز زدم و آن را به خـود جمعیت برای برگزاری جشن‌های میهنی چون نوروز و سده و مهرگان واگـذار کردم.

از سوی ایرانیان آواره‌ی آذربایجان شوروی به نام بـرگزیده، آقـای سـهراب زمانی و علی آبلوج نماینده شدند که به راستی گمارده‌ی غلام یحیی بودند. این آقایان هر دو از پادوهای بسیار لچر و ناتوی سازمان امنیت آذربایجان شوروی بودند که نامی از هر دو در بخش‌های نخست و دوم این سرگذشت آمده است. اینان هم‌زمان از سوی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان چون دو گوینده‌ی زبان آذری در دستگاه رادیویی که در مسکو سرگرم پرت و پلاگویی و دشنام به شاه و دولت

ایران بود، گمارده شده بودند.

از دوشنبه (استالین‌آباد تاجیکستان) آقای سیداحمد طباطبایی که یک آواره‌ی دیگر از ایرانیان بود و به دعوت روابط فرهنگی ایران و شوروی آقای ملک‌الشعرای بهار به شوروی آمد (زمان آن را به یاد ندارم) همراه او به شوروی آمد و در آنجا رسوب کرد، نماینده شد.

از کازاخستان آقای کباری که از کمونیست‌های قدیمی و پس از شهریور ۱۳۲۰ در اتحادیه‌ی کارگران حزب توده در تهران سرگرم کار بود، نماینده برگزیده شد.

این گروه چهارنفری-در آغاز در همه‌ی پرسه‌ها با من هماهنگ بودند و به راستی چیزی هم برای گفتن نداشتند.

من کار را آغاز کردم و نامه‌ای به محمدرضاشاه نوشتم و از او خواستم که به خانواده‌های آواره‌ی ایرانی توجهی کنند و اجازه دهند که به میهن بازگردند و از این گذشته یادآور شدم که اکنون وضع کشور و پیشرفت آن به نحوی است که نیاز به مردم آموزش دیده و کارشناس بسیار است و چون در طول چند سال جوانان آواره‌ی ایرانی در شوروی آموزش‌های فنی و علمی دیده‌اند و آماده‌ی خدمت به میهن می‌باشند، اگر از این کارشناسان ایرانی که مهر میهن در سردارند به جای کار شناسان و کارگردانی که از کشورهای همسایه و دور دست استخدام می‌شود بهره‌برداری شود، سزاوارتر است.

هم‌زمان نامه‌ای هم به نخست‌وزیر، امیرعباس هویدا، نوشتم که همان مضمون نامه‌ی شاه را داشت. پس از چندی پاسخی از سوی آقای نخست‌وزیر به من (بدون نام جمعیت) از راه سفارت ایران در مسکو رسید که خواسته بودند تا نام کارشناسان، پیشه و کارشناسی آنان را به نخست‌وزیری بفرستم تا درباره‌ی آنان اقدام شود.

من آقای دکتر رضا رادمنش را در لیپزیک با تلفن از دریافت نامه‌ی نخست‌وزیر آگاه کردم. ایشان به من گفتند که هم امشب به مسکو پرواز خواهم کرد. فردای آن روز او به مسکو آمد و بسیار شاد بود که توانسته‌ام برای رابطه با دولت ایران راهی باز کنم و هم‌زمان ما دونفر تصمیم گرفتیم که نام جوانانی را که توانسته‌اند هنرستان‌ها و دانشکده‌های فنی و کشاورزی و پزشکی و دندان‌پزشکی و داروسازی را به پایان رسانند، برای نخست‌وزیری روانه کنیم.

از این‌جا درگیری من با غلام یحیی و همدستان او و از همه بدتر با دستگاه رهبری روس آغاز شد. چون به راستی روس‌ها و بیش از همه گردانندگان حزب کمونیست آذربایجان شوروی و امنیت آن و دارودسته‌ی فرقه که قره نوکرهای بی‌اراده‌ی آنان بودند از این‌که ایرانیان آواره بتوانند روزی به میهن خود باز گردند سخت ناخشنود بودند.

حزب کمونیست روس و سازمان امنیت آن در دیداری که در این‌باره با من داشتند آشکارا گفتند که تنها نام کسانی را باید به نخست‌وزیری ایران بفرستم که پس از رفتن به ایران دوستان ما باقی بمانند و از دستورهای حزب توده و دموکرات آذربایجان سرپیچی نکنند و در راه انقلاب ایران گام بردارند، اما دستگاه حزب کمونیست آذربایجان شوروی و سازمان امنیت آن از بیخ و بن با دادن نام ایرانیان به دولت ایران مخالفت کرد. غلام یحیی با تلفن به من گفت که رفیق دکتر ما که این جوانان را پرورش ندادیم تا نوکری شاه را بکنند. اگر چه من به او گوشزد کردم که نخست این‌که این‌ها حاصل رنج من هستند که همه را با دشواری‌های بسیار به آموزش گماردم و از این رو حق اظهارنظر درباره‌ی سرنوشت آنها را از دیگران بیشتر دارم، دوم این‌که این‌ها اگر بتوانند به ایران بروند، برای میهنمان کار خواهند کرد و نوکر شاه نخواهند بود. چون شاه هم یک ایرانیست و نیازی به نوکری اینها ندارد. پیداست که دم گرم من در آهن سرد پادوی سینه چاک و بی‌سواد سازمان امنیت روس اثری نداشت.

در این گیرودار من دریافتم که شاید دستگاه حزب کمونیست و سازمان امنیت روس و به ویژه از آن میان آذربایجان شوروی گمان نمی‌کردند که از سوی ایران به نامه‌های من روی خوشی نشان داده شود به ظاهر موافق بودند و چه بسا در کمین بودند تا همین‌که دولت ایران روی خوش نشان نداد برای تاختن بدان مدرک تازه‌ای داشته باشند.

پس از رسیدن این نامه نمایندگان غلام یحیی، آقایان سهراب زمانی و علی آبلوج به دستور اربابان خود با دادن نام ایرانیان کارشناس بـه دولت در نشست مرکز جمعیت مخالفت کردند. من در آن نشست از این گماردگان غـلام یـحیی پرسیدم پس این دستگاه جمعیت را ما برای چه برپا کرده‌ایم و پشتوانه نظر خود اساسنامه و مرامنامه جمعیت را گوشزد کردم. اما آنـها پـاسخی نـداشـتند کـه بگویند چون از اربابان خود هنوز چیزی نیاموخته بودند. آقـایان طـباطبایی و

کباری نه تنها موافق بودند که از دریافت نامه‌ی نخست‌وزیر بسیار خشنود و شاد هم شدند.

من با بیشینه‌ی سه رأی در برابر دو رأی در مرکز جمعیت به تصویب رساندم که باید نام جوانان کارشناس ایرانی که اکنون در شوروی آواره‌اند به نخست‌وزیر ایران فرستاده شود.

آقای دکتر رادمنش و من با دست‌اندرکاران حزب کمونیست روس دیداری کردیم. آنها گفتند رفیق جهانشاه‌لو باید دقت کنید که در میان نام‌هایی که به نخست‌وزیری ایران می‌فرستید نام کسانی که به‌گونه‌ای از ما ناخشنوداند و پس از رفتن به ایران ممکن است به رده‌های مخالفین ما بپیوندند، نباشد.

غلام یحیی که آن زمان صدر فرقه‌ی دموکرات آذربایجان بود پس از دستور و فشار هیئت اجراییه‌ی حزب توده، نام کسانی را چون کارشناس به مرکز جمعیت به مسکو روانه کرد. او نام چاقوکشان حرفه‌ای و ولگردان و پادوهای سازمان امنیت را فرستاد، که در برابر نامشان در جای پیشه و حرفه بیشتر نوشته شده بود کبابی و آشپز و سبزی‌فروش و شاگرد راننده و مانند آنها.

اما من دور از چشم غلام یحیی و همدستانش به یاری ایرانیان میهن‌پروری که در آذربایجان شوروی آن زمان کم نبودند و بدون آگاهی فرقه درخواست بسیاری از جوانان را که در آرزوی بازگشت به میهن می‌سوختند دریافت کردم و همه را بدون مشورت با دیگران برای نخست‌وزیری روانه کردم.

در این هنگام نه تنها همه‌ی ایرانیان آواره‌ی مسکو و دیگر جمهوری‌های شوروی جز آذربایجان نام و مدارک آموزش‌دیدگان را روانه کردند که از آلمان خاوری و چکسلواکی و مجارستان و لهستان نیز مدرک با نامه‌های درخواستی پی‌گیر رسید. درخواست جوانان بیشتر با نامه‌هایی چنین همراه بود: *راستی رفیق دکترجهانشاه‌لو ما کی به وطن بازمی‌گردیم و شما کی مژده‌ی اجازه‌ی بازگشت را به ما می‌رسانید، فراموش نکنید که ما روزشماری می‌کنیم و چشم انتظاریم.*

در این گیرودار دشواری دیگری پیش آمد و آن این‌که دستگاه فرقه دموکرات آذربایجان به سردستگی غلام یحیی به دو تن نمایندگان خود آقایان علی آبلوج و سهراب زمانی دستور داد که برای گفتگو با سفارت ایران و دادن نام ایرانیان کارشناس آنها نیز مرا همراهی کنند. اما من این پیشنهاد را نپذیرفتم. پادوی کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست روس که در این زمان آقایی به نام ماکریاک بود

پی‌درپی از من می‌خواست که نمایندگان فرقه را با خود به سفارت ایران ببرم و به کاردار بشناسانم تا آنها نیز در جریان کار باشند. من به او گوشزد کردم که همراه بردن آنها با گذشته‌های بسیار بدی که در ایران دارند به هیچ‌رو درست نیست. چون غلام یحیی نیز پی‌درپی از باکو تلفن می‌کرد و اصرار می‌ورزید من ناچار آقایان عضو هیئت اجرائیه حزب توده را با تلفن از جریان آگاه کردم. آنها پس از سه روز به مسکو آمدند و ما چهارنفر تصمیم گرفتیم که به هیچ رو کس دیگری به ویژه نمایندگان فرقه‌ی آذربایجان را در این کار شرکت ندهیم و من در زندگی نخستین بار بود که پس از سال‌ها از آقای عبدالصمد کامبخش نظری مخالف نظر کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست روس و سازمان امنیت آن شنیدم، چون او در این‌باره بیش از همه پافشاری می‌کرد و به من می‌گفت خواست‌های مأمورین شوروی را پشت گوش بیندازید چون اگر این دارو دسته، دست‌اندرکار شوند همه‌ی امید بازگشت این آوارگان بر باد خواهد رفت.

در این هنگام چون پاسخ‌گوی جمعیت آوارگان شهر مسکو آقای محمدزاده‌ی رشتی نیز از خواست‌های غلام یحیی پشتیبانی می‌کرد، در گردهمایی با یک پیشنهاد او را برکنار و بانو هلن ژاله را که میهن‌پرور و دانشمند بود به جای او پیشنهاد کردم که با رأی همگان تصویب شد. این کار توفان تازه‌ای برانگیخت. چون پاسخ‌گویان حزب کمونیست روس مرا بـه کـمیته مـرکزی آن فراخواندند و ناخشنودی خود را از ایـن پیش‌آمد آشکار کـردند. آنـان از مـن خواستند که پیش از هر اقدامی نخست با آنها مشورت کنم و در کارها صلاح‌دید آنان را به کار بندم.

من گفتم البته در کارهایی که به شما بستگی دارد این روش را به کار خواهم بست، اما در کارهای درون‌سازمانی خود ما چون جمعیت و حزب گمان نمی‌کنیم نیازی به یاری و مصلحت شما باشد، چون دست‌کم من در کارهای خودمان از شما آگاه‌ترم و توانایی و ایمان و درستی اعضاء خودمان را بهتر از شما می‌دانم. این پاسخ من به آنها سخت گران آمد و یکی از آن‌ها که ارشدتر بود گفت شما همیشه ما را در برابر کارهای انجام یافته می‌گذارید. آنها در دیدارشان با هیئت اجرائیه‌ی حزب توده نیز ناخشنودی خودشان را بازگو کردند.

پس از گذشت چهار سال که گویا آغاز سال ۱۳۴۹ (۱۹۷۰) بود چون از نو می‌بایستی اعضاء هیئت و صدر جمعیت پناهندگان برگزیده شوند روزی

نماینده حزب کمونیست روس و آقای دکتر رضا رادمنش که برای همین کار به مسکو آمده بود با من دیداری داشتند و پافشاری کردند که من از نو صدارت جمعیت پناهندگان را بپذیرم. اما من از پذیرفتن آن سرباز زدم و چون نماینده‌ی کمیته‌ی مرکزی شوروی اصرار می‌کرد که سبب نپذیرفتن را بازگو کنم، گفتم در دستگاهی که غلام یحیی دست‌اندرکار باشد و دسیسه کند، جای من نیست و خود را به یک‌باره از این نابه‌سامانی نیز رهانیدم. (آقای دکتر رادمنش پیش از آن دیدار از نظر من آگاه بود).

چون در گذشته یکبار از مرزشکنی گماشتگان روس نوشتم و در آنجا یادآور شدم که پس از رفتن از باکو در مسکو پیش‌آمدی شد که از آن بیشتر آگاه گشتم اکنون آن پیش‌آمد را می‌نویسم:

روزی بانویی با تلفن خود را منشی دستگاه جمهوری آذربایجان شوروی در مسکو معرفی کرد و گفت که به دستور دستگاه کاری است که به مشورت شما نیاز دارم، از این‌رو زمانی را معین کنید تا نزد شما بیایم.

در اینجا یادآور می‌شوم که جمهوری‌های شوروی هر یک در مسکو دستگاه نمایندگی دارند که پاره‌ای کارهای آن جمهوری‌ها به یاری آن دستگاه‌ها انجام می‌گیرد.

من روزی را تعیین کردم. آن بانو که اکنون نامش را به یاد ندارم به خانه‌ی من آمد و با خود پرونده‌های بسیاری همراه داشت و گفت چون مشاور ما در این گونه کارها، آقای اسدی است و ایشان اکنون به مرخصی رفته‌اند و کارها پنهانی و از اسرار است، از این‌رو مقامات مربوطه به ما دستور دادند که تنها با شما می‌توانیم موضوع این پرونده‌ها را درمیان بگذاریم. اداره‌ی ما از این بابت به شما پولی نیز خواهد پرداخت.

من به ایشان یادآور شدم که در برابر چنین کارهای اجتماعی مزد نمی‌ستانم.

آن بانو نزدیک به بیست پرونده و شاید بیشتر را یک یک با من درمیان گذاشت و پاسخ و مشورت مرا به روسی یادداشت کرد.

پرونده‌ها از آن ایرانیانی بود که در آذربایجان شوروی درگذشته به کار مرزشکنی سرگرم و هر یک به گونه‌ای سربه نیست شده بودند. سربه نیست شدگان هر یک از خود همسر و چند فرزند و عده‌ای مادر و خواهر بی‌سرپرست به جای گذاشته بودند. آنها در نامه‌های خود که به رئیس‌جمهور و سازمان امنیت

و حزب کمونیست شوروی و رهبر آن آقای برژنف نوشته شده بود از سازمان امنیت آذربایجان شوروی شکایت کرده بودند که به معرفی غلام یحیی سرپرست خانواده‌ی آنها را به کار مرزشکنی گماشته و چند سال است که سربه نیست شده‌اند و آن‌ها زندگی بسیار دشوار و غم‌انگیزی را می‌گذرانند و دستگاه آذربایجان شوروی و فرقه کوچک‌ترین کمکی به بازماندگان قربانیان خود نمی‌کنند و بسیاری شکایت‌های دیگر.

هم‌میهنان به ویژه جوانان ما که در آینده چه بسا در راهشان چنین دام‌هایی گسترده خواهد شد درست توجه فرمایند که کارهای نادرست من و همکاران و همگامانم که در برپایی حزب توده و فرقه دموکرات آذربایجان دست داشتیم چه پی‌آمدهای شومی برای هم هم‌میهنانمان به بار آورد و چه جوانانی را که سرمایه‌های ارزنده و گرانبهای میهن ما بودند به رایگان به کشتن داد و چه خانواده‌هایی را بی‌سرپرست و بی‌سروسامان کرد.

ما که به گمان خود می‌خواستیم زندگی هم‌میهنان خود را بهبود بخشیم، دانسته و ندانسته آنان را در پرتگاه‌هایی بیمناک رها کردیم.

به دیگران کاری ندارم، اما من در برابر سروش درون خود بسیار شرمنده‌ام. چون تنها این بیست واندی خانواده نبود که از حزب بازی و فرقه‌تراشی ما به دست بیگانگان از میان رفت بلکه مسیر زندگی هزاران خانواده‌ی دیگر را نیز دگرگون کرد و چه بسا آن‌ها را به روز سیاه نشاند.

باز در اینجا برای پندآموزی جوانان میهن سرگذشت جوانان دیگری را یادآور می‌شوم. نام او را نمی‌خواهم بنویسم، چون چه بسا زنده است و در سراشیبی زندگی دچار بی‌مهری و خشم گردانندگان دستگاه روس می‌شود.

او جوانی بود خوش‌سیما، سیه چرده و نازک‌اندام و بسیار چالاک و ورزشکار. او از شهر تبریز بود. در آذرماه ۱۳۲۵ که ما آذربایجان را رها کردیم، او نیز که آن زمان نوجوانی بود، با دیگران به آذربایجان شوروی آمد. نخست در یکی از بخش‌ها بود. هنگامی‌که به یاری گردانندگان شوروی به ویژه آقای میرجعفر باقراف جوانان را به آموزش گذاشتیم، او نیز در باکو در یکی از هنرستان‌ها به آموزش سرگرم شد و خوب آموزش می‌دید.

من در آن زمان عضو دفتر سیاسی فرقه و دبیر تبلیغات آن بودم وآموزش‌ها نیز زیر نظر من بود. روزی پاسخ‌گوی آن هنرستان با تلفن به من یادآور شد که آن

جوان در پاره‌ای درس‌ها حاضر نمی‌شود. من او را برای بررسی کارش به فرقه خواندم. اما پیش از آن‌که او بیاید آقای سرهنگ سراجعلی اینسکی که بیشتر روز را در دستگاه فرقه دموکرات می‌گذراند و از او چند بار یاد کرده‌ام به من یادآور شد که آن جوان را به سبب غیبت در درس‌ها سرزنش نکنم، چون آن‌ها از او برای کارهای ارزنده‌ی دیگری بهره‌برداری می‌کنند. من دریافتم کـه آن جـوان از بـیم نکوهش من از آنها خواسته است تا عذر موجهش را به من یادآور شوند.

هنگامی که او نزد من آمد گفت رفیق دکتر می‌دانم که شما برای غیبت‌هایی که در درس‌ها دارم مرا فراخوانده‌اید. اما به راستی من خود نیز ناخشنودم، چون هر بار که چند روز غیبت می‌کنم ناچار باید با کار بیشتر درس‌های واپس‌مـانده را بیاموزم. گفتم خوب چاره نیست برو و سرگرم کار خود باش.

او گفت رفیق دکتر چون می‌دانم شما از کارهای دوستان تا اندازه‌ای آگاهید، اجازه بدهید کمی شما را از آن آگاه کنم، چون کاری است که شاید با پیش‌آمدی به یک‌باره جانم را از دست بدهم، از این‌رو دست‌کم شما بدانید که چگونه از میان رفته‌ام.

او گفت چون ورزیده و بسیار چابک است و می‌تواند به هر قطار راه‌آهنی که تند در حرکت است سوار و پیاده شود، هرگاه که دوستان (دستگاه امنیت روس) به سندی یا چیزی از یک مسافر خودی و بیشتر بیگانه نیازی دارند، او چـنین وظیفه‌ای را انجام می‌دهد. برای نمونه کیف‌دستی یک مسافر را در قطار می‌زنم. آن‌ها پس ازعکس‌برداری و بررسی به آن مسافر منتی هم می‌گذارنـد کـه آن را یافته‌اند و اگر نیاز باشد اصلاً دیگر به او آن را پس نمی‌دهند.

آن جوان چنان ورزیده و چالاک و ماهر بود که شاید اگر در میهن آموزش هنرپیشگی می‌دید، یکی از بزرگ‌ترین و به‌نام‌ترین هنرپیشگان جهان می‌شد. اما افسوس که ما زندگی او را تباه کردیم و آلت بی‌اراده‌ی بـیگانگان شـد. اکـنون نمی‌دانم زنده است یا در گذشته است. اگر زنده است شاید شصت واندسال از عمرش می‌گذرد.

این‌ها را از این‌رو در این سرگذشت آوردم تا مایه‌ی عبرت جوانان ما شود و در آینده فریفته‌ی در باغ سبزهایی که بیگانگان سرخ و سیاه و دست‌نشاندگان آنان نشان می‌دهند نشوند و از راه راست میهن‌پروری و ایران دوستی گامی به راست و به چپ برندارند و زندگی خود و دیگر هم‌میهنان را تباه نکنند.

اکنون بازمی‌گردم به وضع حزب توده در آن زمان.

پس از آن‌که دفتر سیاسی حزب توده به آقایان عبدالصمد کامبخش و دکتررضا رادمنش و دکتر ایرج اسکندری واگذار شد، کسانی که بارها ناشایستگی خود را نشان داده بودند از داعیه‌ی رهبری دست نکشیدند و از انگیزش‌های گوناگون و فریبکاری باز نه‌ایستادند. آقایان کیانوری و احسان‌الله طبری و هم‌دستان بزرگ و کوچکشان چون آقایان اردشیر آوانسیان و میزانی و بهزادی و بانو مریم فیروز و... همچنان به خرده‌گیری و کارشکنی سرگرم بودند، به ویژه اینکه کار حزب در ایران تنها به دکتررضا رادمنش واگذار شده بود (اگر بتوان آن را کار و تلاش حزبی نامید) و این دارودسته را با آن سر و کاری نبود.

چون گویا سال ۱۳۴۰ کارگزاران شوروی در ایران کسی را به نام عباس شهریاری یافتند و او را به دکتررادمنش برای کار حزبی در ایران معرفی کردند تا از نوهسته‌ی حزب توده را پدید آورد.

این‌که آقای عباس شهریاری چگونه و از چه راهی با روس‌ها آشنا شد، روشن نیست چون چنان‌که یک بار نیز در سرگذشت از آن یاد کرده‌ام، روس‌ها همواره در کشورهای دیگر حتی در کشورهای کمونیستی به گفته‌ی خودشان برادر نیز دور از چشم همگان از این دست‌نشاندگان خرد و بزرگ دارند و از آنها به هنگام نیاز بهره‌برداری می‌کنند.

به هر حال آقای عباس شهریاری دست به کار شد و به یاری کسانی از نو یاخته و یا یاخته‌های حزب توده را پدید آورد و آقای دکتررضا رادمنش به دستور روس‌ها هر چند یک بار به بغداد سفر می‌کرد، چون دیدار او با آقای دکتر رضارادمنش و دریافت گزارش‌ها و دادن دستورهای حزبی در آنجا انجام می‌گرفت.

آقایان کیانوری و همدستان و دارودسته‌اش با این‌که به خوبی می‌دانستند که رفتن دکتر رادمنش به بغداد جز با دستور روس‌ها انجام‌پذیر نیست، باز برای گمراه‌کردن اعضاء حزب توده و بدنام‌کردن او در این‌جا و آن‌جا خرده می‌گرفتند و چنین وانمود می‌کردند که گویا دکتررادمنش برای خوشگذرانی خودسر به این سفرها می‌رود.

کسانی که کوچک‌ترین آگاهی از روش روس‌ها و دیگر دستگاه‌های کشورهای دست‌نشانده‌ی آنها دارند می‌دانند که مسافرت به بیرون از این کشورها

و حتی از کشور دست نشانده‌ای به دیگر کشور دست نشانده‌ی روس جز با بررسی سازمان امنیت و اجازه‌ی آنها امکان‌پذیر نیست تا آنجا که خرید بلیط هواپیما و راه‌آهن و کشتی و... جز با اجازه‌ی سازمان امنیت برای چنین مسافرت‌هایی دست نمی‌دهد.

گرچه در بخش اول این سرگذشت یادی از بستگی‌های شوروی و دولت عراق شده است اکنون باز از آن بیشتر یاد می‌کنم.

پس از دگرگونی روش فرمانروایی عراق و برچیده شدن دستگاه شاهی و سرکار آمدن ارتشی‌ها، از آن میان آقای قاسم، بستگی‌های نزدیک روس و دولت عراق آغاز شد و از همان زمان جز کارمندان رسمی سفارت روس کس یا کسانی را آنها به دست‌آویزهای گوناگون روانه‌ی عراق کردند، از آن میان آقای مراد رزم‌آور، سروان توپخانه و عضو سازمان افسری حزب توده و افسر ارتش فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را که کرد کرمانشاهی و از پادوهای کارکشته‌ی سازمان امنیت روس ام.گ.ب بود، وادار کردند تا از آقای ملامصطفی بارزانی که پس از دگرگونی در عراق به دعوت آقای قاسم رهسپار آنجا بود چون یک تن کرد درخواست کند که او را نیز برای یاری به عراق ببرد.

پس از زمان کوتاهی آقای بارزانی برای او روادید فرستاد و او روانه‌ی عراق شد. آقای رزم‌آور که در این گونه کارها آموزش دیده و ورزیده بود به زودی توانست در دستگاه امنیت عراق نیز برای خود جایی جدا از بارزانی‌ها دست و پا کند. او در همین هنگام سروسری هم با سازمان امنیت انگلستان در عراق پیدا کرد. (آیا این سروسر به دستور روس‌ها بود و یا دور از چشم آنها بر من روشن نیست، اما گمان من این است که در آغاز به دستور روس‌ها بود اما سپس سروسری جداگانه شد).

آقای مراد رزم‌آور با دستگاه عراق چنان نزدیک شد که همه‌ی سلاح‌هایی را که روس‌ها روانه عراق می‌کردند در بندر بصره او چون نماینده و کارشناس عراق تحویل می‌گرفت و آن را بررسی می‌کرد. (او هم افسر و هم به زبان روسی آشنا بود).

به دیگر سخن او در آنجا هم گماشته‌ی روس بود و هم نماینده‌ی دولت عراق، پس از دگرگونی تازه در عراق و کشته شدن قاسم مدتی به مسکو آمد، اما باز دوباره با بندوبست‌های تازه به دستور روس‌ها رهسپار عراق شد.

همبستگی روس‌ها و عراق و شاید درست‌تر باشد که بنویسم وابستگی عراق به روس‌ها از زمان سرکار آمدن آقای حسن‌البکر تکریتی و سپس پسرخوانده‌ی او آقای صدام حسین رونق بیشتری گرفت و به اوج خود رسید. از این‌رو روس‌ها در مسکو رفتارشان با سفارت عراق همانند رفتار آنها با سفارتخانه‌های کشورهای دست نشانده‌ی خاور اروپا بود.

از سوی دیگر چون خواست و ادعاهای بی‌پایه‌ی عراق مناسبات آن را با دولت ایران تیره کرد، روس‌ها بغداد را بهترین جا برای بندوبست‌های حزب توده با درون ایران دانستند.

از آن‌چه نوشته آمد آشکار می‌گردد که مسافرت اعضاء حزب توده به عراق و جای گیر شدن عده‌ای از آنها به هیچ رو نه سر خود بود و نه تصادفی، بلکه همه وهمه از سوی دستگاه رهبری حزب کمونیست روس و سازمان امنیت آن حساب شده بود.

چنانکه یک بار یادآور شدم، در این هنگام دستگاه رهبری حزب کمونیست روس از من خواست که به عراق بروم و آقای تیمور بختیار را که پیش از آن دژخیم می‌نامیدند به مسکو دعوت کنم که من نپذیرفتم و همین زمان بود که باز در یک مهمانی یکی از پاسخ‌گویان حزب کمونیست روس به من گفت که اگر شما بخواهید به عراق بروید با آن موافقیم.

آقای دکتر کیانوری و همدستانش همواره چشم به راه دست‌آویزی برای تاختن به دکتر رادمنش بودند، تا آنکه شاید پاییز سال ۱۳۴۰ که دکتر رادمنش برای انجام پاره‌ای گفتگو و کارها به مسکو آمده بود، برادران یزدی آقایان حسین و فریدون، پسران آقای دکترمرتضی یزدی که خویشاوند همسر دکتررضا رادمنش بودند، از نبودن او بهره‌برداری کردند و شبانه به صندوق مدارک حزب توده که در خانه‌ی او بود، دستبرد سیاسی زدند. از دیگران به گونه‌های جور واجور شنیده شده است. من که آن روز با آقای دکتر رادمنش در مهمان‌سرای حزب کمونیست در مسکو بودم می‌توانم تا اندازه‌ای چگونگی پیش‌آمد را بنویسم. هنگامی که در اتاق مهمانسرای حزب با آقای دکتر رادمنش گفتگو می‌کردیم، تلفن او زنگ زد و آقای دکتر ایرج اسکندری او را از اینکه آقایان حسین و فریدون یزدی شبانه صندوق حزب را باز و سندها را برده‌اند آگاه کرد و گفت که سازمان امنیت و پلیس آلمان خاوری از آن آگاه و تلاش را آغاز کرده

است. آقای دکتر رادمنش سخت آشفته شد و با این‌که من او را دلداری می‌دادم سودی نمی‌بخشید. تا این‌که پس از زمانی که اکنون آن را به یاد ندارم، شاید چند ساعت به درازا کشید، آقای ایرج اسکندری از نو با تلفن آگاه کرد که آقای حسین یزدی هنگام بازگشت به لیپزیک بازداشت شده است، اکنون مأمورین امنیتی به همراهی آقای هوشنگ گرمان برای بازپس گرفتن سندها به برلن باختری رفته‌اند، و بازپس از یک یا دو ساعت آگاه کرد که همه‌ی سندها را از بانو، خاله‌ی آقایان یزدی‌ها پس گرفته‌اند و جای نگرانی نیست.

این پیش‌آمد برای دکتررضا رادمنش بسیار گران تمام شد. گرچه همسر او را پلیس آلمان خاوری پس از یک بازپرسی آزاد کرد. اما روس‌ها به هشیاری و کاردانی او سخت بدگمان شدند و زبان خرده‌گیران به ویژه آقای کیانوری و دارودسته‌اش دراز شد.

نکوهش‌ها و کشمکش‌های درون حزبی کم و بیش دنباله داشت تا یاخته‌هایی که حزب در ایران برپا داشته بود به دست سازمان امنیت (ساواک) افتاد.

هیاهویی که دارودسته‌ی کیانوری در این‌باره برپا کردند و آقای دکتر رادمنش را گناهکار جلوه دادند، پاره‌ای هم‌میهنان کنجکاو را برانگیخت تا از چگونگی پیش‌آمد آگاه شوند.

آنان‌که سودای رهبری حزب بی‌سروسامان توده را همواره در سر داشتند به گمان این‌که عباس شهریاری گمارده‌ی دکتر رادمنش است و اوست که او را برای برپایی یاخته‌های حزب توده برگزیده است، از آغاز آن را به باد نکوهش گرفتند و عباس شهریاری راکه به هیچ رو نمی‌شناختند، آدمی ناجور خواندند. اما روس‌ها که خود معرف آقای عباس شهریاری بودند به آن گفته‌ها و گزارش‌ها وقعی ننهادند و با فرستادگان گروهی چون آقایان هوشنگ حکمت جو و علی خاوری و محمود پازوکی و ولایتی و معصوم‌زاده و... نیز موافقت کردند تا اینکه سازمان نوپا لو رفت. چندتن گریختند و چندتن دیگر دستگیر شدند.

این‌که از چه زمانی سازمان امنیت ایران به برپایی مجدد حزب توده پی برد، تنها کسانی که به پرونده‌ها دسترسی دارند و یا خود دست‌اندرکار بوده‌اند می‌توانند آن را به درستی بازگو یا بازنویس کنند. اما آنچه که آشکار است این است که در آن زمان شرایط در ایران به‌گونه‌ای بود که برپایی یک سازمان سیاسی

پنهانی و ایمن نگاه داشتن آن کار آسانی نبود، چون از یک سو دستگاه سازمان امنیت ایران بسیار گسترش یافته و نیرومند شده بود و از سوی دیگر برنامه و کارهای حزب توده باوجود افراد نادان و بی‌بندوباری در کمیته مرکزی آن نمی‌توانست پنهان بماند، به ویژه این‌که آقای دکترکیانوری و همسرش بانو مریم فیروز جاسوسان دوسویه از همه‌ی رازهای حزب توده (اگر بتوان آنها را راز نامید) آگاه بودند و همواره در اروپا و آمریکا با کسان و خویشاوندان و نزدیکان خود که گماردگان غیررسمی سازمان امنیت ایران بودند، چون آقای سیف پورفاطمی و بانو مهرانگیز دولتشاهی و... دیدار می‌کردند و آنها را از چند و چون حزب آگاه می‌ساختند.

من در این‌باره مدرکی در دست ندارم تا به خوانندگان ارائه دهم، اما چنان‌که رونوشت گزارش پاسخ‌گوی سازمان امنیت در آلمان خاوری نشان می‌دهد و در بخش اول آمده است، سازمان امنیت ایران همواره ناسرراست و گاهی سرراست با آقای دکتر کیانوری و بانو مریم فیروز در ارتباط بوده است و گمان می‌کنم آقای کیانوری و همدستانش که از آغاز تلاش می‌کردند به روس‌ها وانمود کنند که دکتررضا رادمنش ناهشیار و ولنگار است و آقای عباس شهریاری آدم مطمئنی نیست، او را آگاهانه به یاری کسانی که مأمورین رسمی و غیررسمی سازمان امنیت ایران بودند به آن سازمان شناساندند.

آقای دکتر کیانوری و بانو مریم فیروز همین روش را در لو دادن سازمان افسری حزب توده و چند نفر از اعضای حزب که پنهان به سر می‌بردند چون دکترمرتضی یزدی و دیگران نیز در گذشته، به کار بستند.

در این‌جا گمان نرود که من به آقای سیف پورفاطمی و یا بانو مهرانگیز دولتشاهی و یا دیگران ایرادی دارم، نه چون آنها وظیفه‌ی میهنی خود را در آشکار ساختن دشمنان استقلال و آزادی ایران خوب انجام دادند.

چون هر هم‌میهن باید همواره سرباز و کارآگاه میهن خود باشد. اما گفتگو درباره‌ی کسانی چون آقای دکترنورالدین کیانوری و بانو مریم فیروز است که هم از آخور سرخ می‌خوردند و هم سری در توبره‌ی سیاه و سفید داشتند و به دیگر سخن جاسوس دوسویه بودند و آنچه در اندیشه آنها راه نداشت و ندارد مهر ایران بود و هست.

پس از لو رفتن یاخته‌های نوساز حزب توده در ایران، میدان رجزخوانی برای

آقای کیانوری و احسان‌الله طبری و همدستان دیگرشان باز شد و غلام یحیی که تا آن زمان سر ارادت در آستان دکتر رادمنش می‌سایید، به اشاره‌ی اربابان روس خود به آقای ایرج اسکندری روی آورد.

در اینجا باید یادآور شوم که دستگاه رهبری روس چه درباره‌ی خودی‌ها و چه درباره‌ی کسانی که به گونه‌ای فرمانبردار آنان‌اند هیچ‌گاه دلیری و شهامت برگردن گرفتن گناهان و لغزش‌های خود را ندارند. گام به گام به دیگران دستور می‌دهند و از همه بی‌چون و چرا فرمانبرداری می‌خواهند. اما همین‌که نابسامانی به بار آمد، فرمانبرداران را چون گناهکاران سپر بلای لغزش‌های خود می‌کند. اگر دستگاه در زمان فرمانروایی یوسف استالین نادرست و خودکامه بود، تنها استالین و چندتن دیگر نبودند که گناه کردند، بلکه همه‌ی یاران کلان و خرد او در دستگاه رهبری گناهکار بودند، اما دیدید که جز چندنفر که دلیر بودند همه خود راکنار کشیدند و گویا تنها استالین و چندتن انگشت‌شمار دیگر بودند که گناهان را انجام دادند. مردم شوروی خوب می‌دانند و هنوز بازگو می‌کنند که استالین خود از بسیاری از نابه‌سامانی‌ها جلوگیری می‌کرد، چون در دستگاه رهبری و امنیت روس آن زمان و هم‌اکنون کسانی هستند که اگر فرمان آوردن کلاهی به آنان داده شود آنها به جای کلاه سرمی‌آوردند.

کوته‌سخن اینکه دستگاه رهبری روس که خود معرف آقای عباس شهریاری بود (به گفته‌ی خود آقای دکتررضا رادمنش) و گام به گام دستگاه امنیتش در ایران کار او را زیرنظر و دکتر رادمنش را آگاه می‌کرد و دستورهای تازه‌ای به او می‌داد، یک باره لغزش‌ها را از دکتر رادمنش دانست و چون کس دیگری را آن زمان برای صدارت حزب توده صلاح نمی‌دانست به آقای دکتر ایرج اسکندری روی آورد. پیش از آنکه آقای دکتررادمنش برکنار شود روس‌ها با آقای ایرج اسکندری در این‌باره گفتگو کردند و به او تمایل نشان دادند و ناخشنودی خود را از دکتر رادمنش با او درمیان گذاشتند. در این هنگام آقای دکتر ایرج اسکندری به مسکو آمد و از من خواست که با او دیداری کنم. این دیدارها بیشتر در خانه‌ی من و یا در مهمان‌سرای حزب کمونیست بود. من به دیدار ایشان به مهمان‌سرای حزب کمونیست رفتم. ایشان به من گفت که می‌خواهم درباره‌ی دستگاه رهبری حزبمان که اکنون گره خورده است با هم مشورت کنیم. من با اشاره به ایشان یادآور شدم که در این اتاق درست نیست، بهتر است در بیرون از این ساختمان در

باغچه‌ی نزدیک راه برویم و گفتگو کنیم. شب هنگام به باغچه‌ای که در نزدیکی مهمانسرا بود رفتیم. آقای اسکندری گفت که رفقای روس از دکتر رادمنش ناخشنود و مرا به صدارت حزب دعوت می‌کنند، تو چه نظری داری. من به ایشان گوشزد کردم که بهتر است به این آقایان امکان ندهیم که کسان دستگاه رهبری حزب ما را هر زمان که اراده کردند، هر جوری که می‌خواهند جا به جا کنند. درست است که ما اکنون در اینجا در بند و اسیریم، اما اگر تو نپذیری و از رادمنش و درستی کار او دفاع کنی او به جای خود خواهد ماند. اما آقای اسکندری باور داشت که اگر او صدارت حزب را نپذیرد، آنها کیانوری و یا کسانی چون غلام یحیی را خواهند آورد، از این‌رو بهتر است او بپذیرد. من به ایشان گفتم که شرایط چنین است که اینها نه اینکه نمی‌خواهند بلکه نمی‌توانند کیانوری و یا کسی همانند غلام یحیی را به صدارت حزب توده بگمارند، چون روس‌ها اکنون از هارت و پورت افتاده‌اند و در بهبود مناسباتشان با ایران سخت می‌کوشند. از این رو آقای کیانوری که در تیراندازی به شاه آشکارا دست داشت تا زمانی‌که محمدرضاشاه در ایران شاه است روی صدارت حزب توده را نخواهد دید و کسانی چون غلام یحیی را با آن سوابق و بدنامی اگر چه نوکران بی‌چون و چرای آنها هستند به صدارت حزب توده نخواهند گماشت. باز یادآور شدم که اگر تو نپذیری ناچار دکتر رادمنش به جای خود خواهد ماند. برای من صدارت تو و رادمنش یکسان است چون هر دو دوستان نزدیک من هستید، اما از دید اصولی باید به این رفقا فهماند که در حزبی که دست‌کم به ظاهر از آن ماست و گویا استقلال داریم نباید بدون مشورت و اراده‌ی ما لگام‌گسیخته هر کس را بخواهند با بی‌شرمی جابه‌جا کنند. نخست فرمان بدهند و سپس گناه انجام فرمان را به پای ما بنویسند. به یاد دارم که به ایشان گفتم که گمان مکن که اینها به تو اطمینان دارند، اگر بپذیری دیری نخواهد پایید که همین رفتاری را که امروز با رادمنش می‌کنند با تو خواهند کرد. چون اینها مخدوم بی‌عنایت‌اند و درست به یاد دارم که زبانزد مردم کوچه و بازار تهران خودمان را که اینها گوسفند امام‌رضا را هم تا چاشت نمی‌چرانند بر زبان آوردم.

آقای اسکندری گفت تو هم در جای خود اشتباه کردی که خواست‌های آنها را نپذیرفتی، هنگامی‌که به تو پیشنهاد کردند و خواستند تو را به عضو کمیته‌ی مرکزی حزب و پاسخ‌گوی سازمان ما در مسکو بگمارند و ما هم از آن استقبال و

از تو پشتیبانی کردیم اگر پذیرفته بودی دست‌کم برای ما یک یار و یاور در برابر این گروه نوکرمنش بی‌همه چیز بودی. اشتباه دومت این بود که از صدارت جمعیت پناهندگان سرباز زدی. روس‌ها گر چه به تو و گذشته‌ات احترام می‌گذارند اما از تو رنجیده‌اند و چندین بار به ما سه نفر (آقایان کامبخش - رادمنش - اسکندری) این مراتب را یادآور شده و از تو گله کرده‌اند. با این‌که ما از تو دفاع کرده‌ایم و تلاش کردیم که دلیل نپذیرفتن تو را که ناهماهنگی با روش نادرست و بی‌بندوباری این گروه‌هاست به آنها بقبولانیم باز هنوز از تو ناخشنودند. اکنون اگر من صدارت حزب را نپذیرم نسبت به من هم همان نظری را پیدا خواهند کرد که نسبت به تو دارند. از یاد نبریم که ما در اینجا و به اینها از ناچاری پناه آورده‌ایم و چون چاره‌ی دیگری نداریم باید به نحوی بسازیم که کارها بدتر از این نشود. از سوی دیگر اینها ضدامپریالیسم که هستند و ما هم که انترناسیونالیسم را پذیرفته‌ایم.

من گفتم ما که خودمان در فلسفه به دیگران خرده می‌گیریم که با نام‌ها و کلمه‌ها بازی می‌کنند و به گفته‌ی فرهنگی‌ها نومینالیست هستند اکنون خودمان از آنها بدتر و گمراه‌تر شده‌ایم، باور کرده‌ایم که در جهان از یک سو امپریالیسم و از سوی دیگر سوسیالیسم است و همه چیز را از پشت همین عینک نگاه می‌کنیم. این‌ها که از هر امپریالیستی امپریالیست‌تراند. در کشورشان استثمار سخت و دزدی و چاخان که رواج دارد و خودت به چشم خود می‌بینی که دست‌اندرکاران و ریزه‌خواران سفره‌ی آنها همه به عیش و نوش سرگرم‌اند و چیزی که به خاطرشان خطور نمی‌کند درد و رنج و نیازمندی‌های مردم است. اشغالگر که هستند، سلاح که به کشورهای سرمایه‌داری بی‌مهابا برای به دست آوردن ارز و برپایی جنگ صادر می‌کنند. اگر به افتخار سران همان کشورهای سرمایه‌داری پانزده و یا بیست تیر شلیک می‌کنند برای محمدرضاشاه هنگام پیاده شدن و سوار شدن هر بار بیست‌وچهار تیر توپ شلیک می‌کنند و همه‌ی این بده‌وبستان‌ها را برای فریب مردم خودشان و ما، همزیستی مسالمت‌آمیزی نامند. تنها یک چیز از سرمایه‌داران کم دارند و آن خواروبار و آسایش مردم است و آنچه بیشتر از آنها دارند لاف و گزاف و وعده و وعید و ادعاست. نزدیک شصت سال است که فرمانروایی را در دست دارند و هنوز نتوانسته‌اند به مردمشان نان و سیب‌زمینی سیر برسانند.

پس از همه‌ی این گفتارها باز آقای اسکندری عقیده داشت که ما باید تلاش کنیم به رفقای بالای دستگاه رهبری و کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست روس بفهمانیم که دستگاه امنیت و شاید پاره‌ای دست‌اندرکاران دیگرشان دور از چشم آنها نابه‌سامانی‌ها پدید می‌آورند. گفتم ایرج دوست من چرا نمی‌خواهی واقع‌گرا باشی، مگر سازمان امنیت اینها و یا فلان دستگاهشان از کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیستشان جداست. اینها با هم همه همکار و هم رازاند و همه عقربه‌ها و پیچ و مهره‌های یک ساعت‌اند. نام چندتن از کسانی را که با کار ما و خود ما سروکار داشتند و او می‌شناخت یادآور شدم که گاهی کارمند ک.گ.ب هستند و زمانی در کمیته مرکزی حزب کمونیست کار می‌کنند و گه‌گاه از وزارت خارجه سردرمی‌آورند.

به آقای اسکندری گفتم که من چگونه در یک سال فرمانروایی فرقه در آذربایجان و پس از آن از آذرماه ۱۳۲۵ تا شهریورماه ۱۳۳۲ هفت سال از نزدیک با بزرگان و رهبران اینها کار کرده‌ام و آنها چنان به من اطمینان داشتند که چیزی را پنهان نمی‌کردند. در این کشور بدون هم‌اندیشی و مشورت و تصویب کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست و سازمان امنیت آن‌جا هیچ کار خرد و بزرگی انجام نمی‌گیرد. ما هستیم که بیهوده خودمان را فریب می‌دهیم که گویا فلان نابسامانی را تنها سازمان امنیت اینها به‌بار آورده است و کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست آن آگاه نیست. این نادرستی‌اندیشه‌ی ماست و در بیرون از آن واقعیت ندارد. اینها سروته یک کرباسند، از این گذشته آنچه ما نابه‌سامان می‌پنداریم آنها به سامان می‌دانند و از همین روست که به کار می‌بندند.

سال‌هاست ما مسائلی را به خودمان تلقین کرده‌ایم و نمی‌خواهیم بپذیریم که اشتباه کرده‌ایم و دست‌کم در باورهای نادرست خود تجدیدنظر کنیم. ما هنوز کشورمان پادشاهی مشروطه است و به زیر پرچم سرخ درنیامده است، اینها با ما این جور رفتار می‌کنند که بدون دستور آنها اجازه‌ی آب خوردن هم نداریم. غلام یحیی آدم‌کش بی‌سواد و نادان را نه تنها به حزب ما چون رهبر تحمیل می‌کنند که آقای ما هم شده است، پس فردا که با پشت‌کار من و تو و تلاش دیگر فریب‌خوردگان کشورمان به گفته‌ی آنها سوسیالیستی شد و جزو گروه اینها شدیم، حساب کن که چه مصیبتی در پیش خواهیم داشت. کسانی که اینجا را ندیده‌اند و هنوز مزه‌ی تازیانه‌ی انترناسیونالیسم و اربابان روس را نچشیده‌اند

حق دارند که گمان کنند علی‌آباد هم‌شهری است، اما من و تو که با چشم خود می‌بینیم و همه‌چیز را می‌دانیم چرا خودمان را فریب دهیم و گوسفندوار خود و هم‌میهنان را به کشتارگاه بکشانیم. ما که سایه‌ی شاهین را بالای سر خود نمی‌توانستیم ببینیم، اکنون کارمان به جایی کشیده است که زیر سایه فلان خزنده‌ی نادان کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست بیگانه و یا فلان پادوی سازمان امنیت آن خزیده‌ایم، ما که رهبری محمدرضاشاه را نپذیرفتیم، اکنون رهبرمان غلام یحیی دزد آدم‌کش بی‌سواد شده است، اما هنوز باز دست از خودفریبی نکشیده‌ایم و دلمان را به این خوش کرده‌ایم که مارکسیست و انقلابی هستیم وناممان کبوتر حرم است، آن هم حرم بیگانه؛ به راستی خوش گفته است که:

هر که گریزد ز خراجات شاه   جورکش غول بیابان شود

و اما اینکه گفتی که من در نپذیرفتن عضویت کمیته‌ی مرکزی حزب و پاسخ‌گویی مسکو و صدارت جمعیت پناهندگان اشتباه کرده‌ام درست نیست. گمان می‌کنم با آنچه تاکنون گفته شد آشکار گشت که حق با من بودکه نپذیرفتم، اما باز این بیت خواجه شیرازی را به یادت می‌آورم تا شاید تو هم آنچنان کنی که من کردم:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم   که گه‌گاه در آن دست اهرمن باشد

سرانجام آقای اسکندری گفت که باید دربارهٔ پیشنهاد تو بیشتر بیاندیشم، اکنون نمی‌توانم تصمیم بگیرم. من دریافتم که آقای اسکندری که از دیگر دوستان دلیرتر است در این‌باره سخت محتاط شده است.

آقای ایرج اسکندری گرچه آن شب نظر مرا سرانجام پذیرفت، اما چنان که باید رفتار نکرد و پس از اینکه پادوهای سازمان امنیت روس با پیشنهاد آقای کیانوری و طبری، دکتررضا رادمنش را برکنار کردند، صدارت حزب توده راکه از سوی روس‌ها به او پیشنهاد شده بود پذیرفت (شاید واپسین ماه‌های سال ۱۳۴۸ بود) و آقای دکتر رادمنش به خواست خودش در انستیتوی فیزیک آلمان خاوری به کار علمی پرداخت.

همین‌که آقای ایرج اسکندری صدر حزب توده شد دارودسته‌ی آقای کیانوری، طبری و دیگران در برابر او صف‌آرایی کردند و بانو مریم فیروزکه تا آن زمان آقای اسکندری را پسر عموجان می‌خواند، به یکباره به دشمنی آشکار با او

برخاست.

در اینجا گمان نرود که آقای احسان‌الله طبری کسی بود که اراده‌ای از خود داشت، چون او همواره آلت دست این و آن بود و هست و همیشه در پی این است که نان را به نرخ روز بخورد و نوکری کسی را بپذیرد که نان و آبش بریده نشود. او آدمی است ترسو و شکم‌پرست و همه‌ی سوادش در این خلاصه می‌شود که چه کسی درباره‌ی چه چیزی و در کجا نوشته است و یا گفته است تا بدان استناد کند و به رخ این و آن بکشد وگرنه چون از دانش‌های ریاضی و طبیعی از بیخ و بن دست تنگ است توان درک دانش‌های فلسفه و اقتصاد و سیاست را ندارد. این روشی است که از چاخان‌های روسی و میرزا قلمدون‌های آنها آموخته است که گفت مارکس و انگلس و لنین را اگر چه نادرست و بی‌پایه باشد از بر کند و بدان استناد ورزد. او در فلسفه سال‌ها درجا زد و چیزی دستگیرش نشد و همچنان نادان ماند. او تا واپسین روزهایی که من او را دیدم هنوز مبحث جبر و اختیار را که یکی از مسائل بزرگ فلسفه است درنیافته بود و همواره می‌گفت از دکتر ارانی درشگفتم که با آن همه دانش اختیار را نمی‌پذیرفت. او بزرگ‌ترین آیین هستی را که انگیزه و پی‌آمد (قانون علیت) است سرانجام درک نکرد و نفهمید که جهان هستی همواره و همه‌جا از یک الکترون تا بزرگ‌ترین کهکشان در گرو آیین انگیزه و پی‌آمد (قانون علیت) است و هیچ هستی از آن جدا نیست و جبر در فلسفه به معنی عامیانه‌ی آن زور نیست بلکه همه‌گیری (تعمیم) آیین انگیزه و پی‌آمد است.

گرچه در بخش اول این سرگذشت از انگیزه‌ی برکناری آقای ایرج اسکندری از صدارت حزب توده و سرکار آمدن آقای کیانوری سخن رفته و خود آقای اسکندری نیز جسته و گریخته در گفتارهای خود آن را بازگو کرده است، باز چون پاره‌ای هم میهنان و آشنایان کنجکاو از من واقعیت را پرسیده و نامه نوشته‌اند آن را کمی گسترده‌تر می‌نویسم:

حزب توده از سال‌های ۱۳۲۳ با پاره‌ای روحانیون ناآرام سروسری داشت، رابط با روحانیون در آغاز آقای رضا روستا صدر اتحادیه‌ی کارگران حزب توده بود. اما سپس این مأموریت به آقای محمدرضا قدوه واگذار شد، چون از یک سو آخوندزاده بود و سواد آخوندی هم داشت و از سوی دیگر پاسخ‌گوی بخش هواخواهان صلح در حزب به شمار می‌آمد.

کوته‌سخن اینکه چون از همان زمان از میان روحانیون [آیت‌الله] روح‌الله خمینی بیش از دیگران مخالف شاه و دستگاه دولت بود، دستگاه رهبری حزب توده در اندیشه‌ی نزدیکی به ایشان افتاد.

گذشته از آقایان رضا روستا و محمدرضا قدوه، آقای نورالدین کیانوری از آنجا که فرصت‌جوست به دست‌آویز خویشاوندی با ایشان در تماس بود. (شیخ فضل‌الله نوری پدربزرگ آقای کیانوری گویا عمو یا دایی مادر [امام] آقای خمینی به شمار می‌آید).

هنگامی که [امام] خمینی از ایران تبعید شد این تماسها بیشتر گردید به نحوی که زمانی‌که آیت‌الله خمینی در پاریس در نوفل‌لوشاتو بودند آقای کیانوری و همسرش بانو مریم فیروز آشکارا چندبار از برلن خاوری به زیارت و دستبوس او به پاریس شتافتند.

دستگاه رهبری حزب کمونیست روس و سازمان امنیت آن که در آن زمان لاف و گزاف‌های آقای کیانوری و راهنمایی‌های نادرست آقای ژنرال علی‌اف را باور کرده و در پی فرصت بود همین‌که دریافت که دولت آمریکا از پشتیبانی محمدرضا شاه در ایران دست کشیده است و او رفتنی است، در اندیشه‌ی خام انقلاب سرخ در ایران افتاد و پنداشت که یک انقلاب ضدشاه و امپریالیسم در ایران از سوی گروه‌های گوناگون شکل گرفته است و به دیگر سخن [امام] خمینی ضدامپریالیسم و به‌ویژه ضدآمریکا می‌باشد و با نزدیکی به ایشان همین‌که دستگاه مشروطه پادشاهی برچیده شد، چون آنها توان فرمانروایی ندارند و دیگر گروه‌ها سازمان یافته نیستند می‌توان به آسانی حاکمیت را که در ایران بی‌صاحب است به دست‌پاچه ورمالیده‌های حزب توده تصرف کرد، یادآور می‌شوم که سپس در افغانستان نیز با همین حساب‌های نادرست همین رویه را به کار بستند.

کوته‌سخن این‌که روس‌ها با حساب نادرست پنداشتند که به زودی از دو سو (ایران و افغانستان) به شاخ‌آب فارس و دریای عمان دست خواهند یافت و شکستی را که در عمان دست‌نشاندگان ظفارشان از محمدرضاشاه خوردند جبران خواهند کرد، و چون شاه رفتنی بود در روی کار آوردن مرد بی‌بندوبار و دریده و خودفروش سیاسی ـ کیانوری که خود را خویشاوند رهبر معرفی می‌کرد درنگ نکردند و غلام یحیی را که آن زمان در کمیته‌ی مرکزی حزب توده

سرپادوی سازمان امنیت آنها بود وادار کردند تا در نشست دستگاه رهبری که از پایه برای گفتگوی دیگری برپا شده بود بدون مقدمه و بیان دلیل و انگیزه‌ای، پیشنهاد برکناری آقای ایرج اسکندری را از صدارت حزب و برگماری آقای کیانوری را به میان بگذارد و شگفت اینکه به پیشنهاد غلام یحیی بدون گفتگو و بحث همه‌ی اعضاء دستگاه رهبری حاضر جز آقای علی امیرخیزی رأی موافق دادند.

برای اینکه خوانندگان دریابند که چگونه در دستگاه رهبری حزبی که خود را طراز نوین و پیشرفته و خودگردان می‌نامید در آن نشست جز آقای علی امیرخیزی یک نفر منش این را نداشت که به آن پیشنهاد بی‌مقدمه و بی‌دلیل و بی‌سروته غلام یحیی که با همه‌ی مبانی سازمانی و اساسنامه‌ی خود حزب توده مخالف بود اعتراض کند. یادآور می‌شوم که کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست روس و دستگاه امنیت آن برای به دست گرفتن لگام هر حزب یا سازمانی روش‌هایی دارند که کم و بیش همانند است.

اگر سازمان در بیرون از شوروی خواه در کشورهای دست‌نشانده و خواه سرمایه‌داری باشد نخست کسانی از اعضاء آن سازمان‌ها را با دسیسه‌های گوناگون می‌خرند و سپس به آنها می‌آموزند که چگونه خود را با ایمان و پرتلاش جلوه دهند تا بتوانند رفته‌رفته در دستگاه رهبری رخنه کنند و به دیگر سخن رهبر شوند آنها با شکیبایی این روش را دنبال می‌کنند تا دست‌کم بیشینه‌ی دستگاه رهبری آن سازمان دست نشانده و فرمانبردار آنها شوند، همین که بیشینه‌ی دستگاه رهبری را در اختیار خود گرفتند دیگر رهبران را که سر ناسازگاری با سیاست زورگویی آنها دارند از دستگاه به یاری دست نشاندگان خود برکنار می‌کنند نانوشته نگذارم که از این دست‌نشاندگان در درون این سازمان‌ها بهره‌برداری جاسوسی و خبرچینی نیز می‌شود، به گونه‌ای که گام‌به‌گام از آن‌چه در آن سازمان‌ها می‌گذرد آگاه می‌شوند و روش همه را به یاری دیگران زیرنظر دارند، آن چنان که رفته‌رفته نه تنها بیشینه که همه‌ی دستگاه رهبری گوش به فرمان آنها می‌شود.

اما سازمان‌های آواره مانند سازمان حزب توده و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و حزب کمونیست اسپانیا و یونان که در شوروی و یا اروپای خاوری نان‌خور روس هستند، سرنوشتشان از آنچه در بالا نوشته آمد هم شوم‌تر است.

آنها با دستور، هر کس را که سر میهن‌پروری و نافرمانی داشته باشد، برکنار و هر ناکسی از پادوهای گوش به فرمان خود را که لازم دیدند بدان پیوند می‌دهند. امیدوارم از آن‌چه نوشته آمد، هم‌میهنان و دوستانی که هنوز معتقد به مبانی مارکسیستی هستند و گمان می‌کنند در ایران می‌توان حزب کمونیست خودگرانی برپا داشت که فرمانبردار روس نباشد، پند گیرند و بدانند که نه تنها حزب کمونیستی بلکه هر حزب دست‌چپی در میهن ما که به ویژه با روس مرزی دور و دراز دارد برپا شود دیر یا زود زمامش در کف سازمان امنیت روس خواهد افتاد. از این‌رو تا سرزمین‌مان به گفته‌ی محمدرضا شاه ایرانستان نشده است از این اندیشه‌ی خام درگذرند.

پس از آن‌که آقای ایرج اسکندری صدر حزب توده شد، در یکی از سفرهایش به مسکو که درد دل می‌کردیم، از ایشان پرسیدم که ملاک این کسان کم سابقه و بی‌مایه چیست که یکی پس از دیگری عضو کمیته‌ی مرکزی حزب و نامزد آن می‌شوند و یا به عضو هیئت اجرائیه می‌رسند. این حزب آواره‌ی دربه‌در که در میهن‌مان نیست و به راستی کاری هم انجام نمی‌دهد و رهروانی هم ندارد، این همه رهبر راه‌نشناس را برای چه گرد می‌آورد. یک پول جگرک که سفره قلمکاری نمی‌خواهد. آقای اسکندری گفت اینها را دوستان (روس‌ها) پیشنهاد می‌کنند و ما ناچار می‌پذیریم.

من به ایشان یادآور شدم که این دستگاه رهبری اکنون دربست در اختیار روس‌هاست، به‌گونه‌ای که هر زمان هر چه اراده کنند به آسانی می‌توانند تحمیل کنند. اما او از خوش‌باوری گفت که آن اندازه‌ها هم که تو گمان می‌کنی نیست، چون بیشتر این‌ها که بدان‌جا راه یافته‌اند از من شنوایی دارند.

خوانندگان داوری فرمایند که آیا پیش‌بینی من درست بود یا خوش‌باوری آقای اسکندری. آقای ایرج اسکندری نه تنها دانشمند و میهن‌دوست که مردی باانصاف بود. او در یکی از دیدارهایش پس از انقلاب در برلن باختری به من گفت آن‌چه تو می‌گفتی درست بود و من باور نمی‌کردم که اینها تا این اندازه بی‌شرم و بی‌همه چیز باشند.

آقای ایرج اسکندری دوبار پیش از انقلاب و سه بار پس از آن در برلن باختری از من دیدار کرد. چند بار از لیپزیک و دوبار از وین با تلفن با من گفتگو داشت. من در دیدارها به او گوشزد کردم که زمان می‌گذرد، بر هر یک از ماست که

هر چه می‌دانیم در دسترس هم‌میهنانمان بگذاریم، چون از گذشته دست‌آوردهای بسیار تلخ و ناگواری داریم که بازگو نکردن و ننوشتن آنچه بر سر ما میهنمان آمده است را اگر نتوان خیانت به میهن و ملت ایران نامید دست‌کم باید آن را انجام ندادن وظیفه‌ی میهنی خواند. من یقین دارم اگر مردم ما به ویژه جوانان از واقعیت‌ها آگاه شوند و بدانند که چه دام‌هایی در سر راه زندگی است چه بسا خطاهای ما را تکرار نخواهند کرد. او گفت تو اکنون آزادی، اما من هنوز دربندم، همسر و دختر کوچکم در لیپزیک‌اند و خودم با همه‌ی تلاش‌هایی که کرده‌ام هنوز نتوانستم در باختر پایگاهی به دست آورم، از این‌رو و چگونه می‌توانم واقعیت‌ها را که به روس‌ها برمی‌خورد بنویسم، تو که خوب میدانی من در چه محظوری هستم.

واپسین بار که از وین از خانه دختر بزرگش تلفن کرد گفت که کتاب تو رسید آن را چند بار خواندم. همه را چنان که بود و هست نوشته‌ای و شگفت این‌که همه را خوب به یاد داری. من اکنون همسر و دخترم را آورده‌ام که شاید بتوانم در اینجا بگذارم و خودم هم تلاش می‌کنم شاید در پاریس اجازه‌ی اقامت بگیرم، همین‌که هر دو روبه‌راه شد، آن‌چه آرزوی توست انجام خواهم داد و به سهم خود آن‌چه بر ما گذشته است خواهم نوشت.

در واپسین روزهای زندگی از بیمارستان آلمان خاوری به من تلفن کرد و گفت که بستری هستم و امید هست که به زودی بهبود یابم، همین‌که بیرون آمدم نزد تو خواهم آمد.

من بر سر آن نیستم که اشتباه‌های آقای اسکندری را نادیده بگیرم، اما باید درک کرد او در چه محظورهایی بود. او با این‌که زیر نظر و در دسترس سازمان امنیت روس و همدستان آن دستگاه امنیت آلمان خاوری بود، درگردهم‌آیی‌های دوستان در اینجا و آنجا پاره‌ای واقعیت‌ها را بازگو کرد. این خود بی‌گمان نشان دلیری و میهن‌پروری او بود. دریغ که پس از یک عمر رنج و ناکامی درگذشت.

پس از شهریورماه ۱۳۲۰ و برپایی حزب توده و اتحادیه‌های کارگری در میان پاره‌ای هم‌میهنان به ویژه جوانان ما که جویای نام آمده‌اند، خود را پیرو نگره‌های مارکس نشان دادن و بدان بالیدن تازه مُد روز شده است به نحوی که بیشتر بدون آگاهی از چند و چون ماهیت آن خود را وابسته بدان می‌دانند و با آموختن و به کار بردن چند نام و یا جمله‌ای چون پرولتر و کارگر و برده‌داری و فئودال و

بورژوا و سرمایه‌دار و امپریالیسم، بورژوازی کمپرادور، انقلاب کمونیست و فاشیست و بهره‌کشی و جنگ طبقات و قیام مسلح و... خود را سیاست‌پیشه و کشوردار و آن همانند می‌دانند.

در این‌جا یادآور می‌شوم که من در این سرگذشت از این‌رو به نوشتن این جستار می‌پردازم که پاره‌ای هم‌میهنان به ویژه جوانان بارها از من خواسته‌اند که آموخته‌ها و دیده‌های سیاسی خود را در دسترس آنها بگذارم.

در این‌جا از این‌که برخی تعریف‌ها را ساده می‌نویسم از دانشمندانی که در این‌باره صاحب‌نظرند پوزش می‌خواهم، چون این ساده‌نویسی برای کارگران و جوانان نوآموز است نه استادان فن.

پیش از آن‌که به خودنگره‌های مارکس بپردازم نیاز است که از برخی تعریف‌ها و زبان‌زدها (اصطلاح‌ها) یاد شود:

کار: هر تلاشی که سرراست یا ناسرراست (مستقیم یا غیرمستقیم) برای فرآوردن (تولید) چیزی انجام گیرد که در زندگی مردمان سرراست یا ناسرراست به کار آید، کار است.

پرولتر: مارکس می‌گوید پرولتر کارگری است که برای کار هیچ‌گونه افزاری از خود ندارد وافزار کار همه و همه از آن کارفرما است.

با این تعریف کارگری که بیل و کلنگ و یا مته و آچار از آن خود دارد، پرولتر نیست و واژگونه مهندس یا سرمهندسی که با دست تهی به کارخانه می‌رود و پس از کار از آن بیرون می‌آید، پرولتر است و از همین روست که مارکس دهقانان راکه دست‌کم از خود بیل و داس و گاهی برای نوشیدن، شیر بز یا میشی دارند پرولتر نمی‌شناسد.

کالا (متاع): آنچه که مردمان در زندگی بدان نیازمندند و از کار پدید آمده است، کالا نام دارد. با این تعریف ماهی دریا و رودخانه و آهوی بیابان و مرغ هوا و میوه‌ی خودروی جنگل کالا نیست، اگر چه می‌تواند نیازمندی‌های مردمان را برآورد، مگر این‌که کسی با تلاش خود شکار و یا گردآوری کند که از این پس آن چیز به کالا دگرگون می‌شود. چون کار شکار کننده و یا فراآورنده در آن متبلور است و هم از این دم است که هر کس بخواهد از آن بهره گیرد باید بخشی از کار خود راکه هم‌سنگ کار متبلور در آن کالاست به گونه‌ی فرآورده و کالا یا پول که نمایانگر آنست در برابر آن کار متبلور بپردازد.

ارزش: ارزش هر کالا برابر کار متبلور در آن کالاست که می‌تواند با کارهای متبلور در کالاهای دیگر مبادله شود. از این‌رو قیمت باارزش فرق دارد چون قیمت ممکن است برابر یا بیشتر و یا گاهی کمتر از ارزش باشد.

ارزش اضافی: تفاوت میان ارزش و قیمت اگر نابرابر باشد، ارزش اضافی و بسیار نایاب ارزش کاهشی است. به دیگر سخن اگر کسی کالایی را بیش از آن‌چه برای فرآوردن آن به کار رفته است بفروشد و یا مبادله کند، ارزش اضافی به دست آورده و از آن کارگر یا کارگرانی که آن کالا را پدید آورده‌اند به اندازه‌ی آن ارزش اضافی بهره‌کشی کرده است. (استثمار)

روشنگری: باید یادآور شوم که کار کسی که کالا را به بازار می‌آورد نیز باید به کار متبلور در آن کالا افزوده کرد، همچنان است کرایه‌ی ترابری و جایی که در آنجا به فروش می‌رسد.

اکنون که بهره‌کشی (استثمار) را دانستیم یادآور می‌شوم که در کشورهای سرمایه‌داری کنونی جز برخی کارگران باسواد و باهوش از واقعیت بهره‌کشی و اندازه‌ی آن آگاه نیستند، چون تبلیغ‌کنندگان پیرو مارکس برای برانگیختن کارگران واقعیت‌ها را بسی بزرگ‌تر از آنچه هست جلوه می‌دهد.

من و هم‌اندیشانم در ایران پس از برپایی حزب توده و اتحادیه‌های کارگری همواره بهره‌کشی را بسیار بزرگ‌تر از آنچه مارکس گفته بود به رخ کارگران می‌کشیدیم.

برای نمونه به کارگران کفش‌دوزی که روی‌هم رفته در روز دست‌دوزشان یک جفت کفش بود و مزدی برابر سی‌ریال، پول آن روز، دریافت می‌کردند، می‌گفتی که کفشی را که برای دوخت آن سی ریال کارفرما به شما می‌پردازد، در بازار به دویست ریال می‌فروشد و از این راه از هر یک از شما روزانه صدوهفتاد ریال بهره‌برداری می‌کند. این صدوهفتاد ریال دست رنج شماست که به شما نمی‌دهند. هنگامی که واقعیت نه چنین بود، چون چرم و نخ وافزارکار و سرپناه کارگر و روشنایی و... همه دست‌رنج دیگران بود که کارفرما قیمت آنها را پرداخته و برای دوخت کفش در دسترس کارگر کفش‌دوز گذاشته بود و هیچ یک از آنها دسترنج این کارگر کفش‌دوز نبود. و اگر به راستی همه‌ی آنچه را که دسترنج دیگران بود و کارفرما برای آماده شدن یک کفش می‌پرداخت از آن صدوهفتاد ریال که به دست آورده بود که می‌شد شاید چیزی برابر نیم مزدی که به کارگر

کفشدوز پرداخته بود و شاید کمتر ارزش اضافی باقی می‌ماند نه صدوهفتاد ریال.

این را در این‌جا از این‌رو یادآور شدم تا جوانان و کارگران ما با شنیدن حساب‌های نادرست برانگیخته نشوند و بدانند که گفته‌های پرزرق و برق و دهن پرآب کن مارکسیست‌های مبلغ چون آن ماستی است که غریبی پیش می‌آورد و دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ.

به ویژه این‌که پس از آن همه گفت و شنودها و تلاش و انقلاب‌ها هنگامی‌که کارگر با فریب روشنفکران لاف‌زن دستگاه سرمایه‌داری را درمی‌نوردد و فرمانروایی کارگری برپا می‌دارد تازه درمی‌یابد که سرابی بیش نبوده است و مزد روزانه‌اش بسی از مزدی که در دستگاه سرمایه‌داری دریافت می‌کرد کمتر است و بسیاری محرومیت‌های تازه‌ای گریبانگیرش شده و آزادی‌هایی را که در دستگاه سرمایه‌داری چون حق اعتصاب و اعتراض و... داشت همه را به یکباره از دست داده است.

کارل مارکس و هم‌اندیششِ فردریک انگلس به دو پرسه (مسئله) که پایه‌ی دیگر نگره‌های آنهاست توجه کردند:

۱ـ هازمان آغازی (اجتماع اولیه یا کمون اولیه) پس از تک زندگی در غارها پدید آمد که در آن هر کس به اندازه‌ی توانش کار می‌کرد و همه به اندازه امکان از تلاش همگان بهره‌مند می‌شدند. اما نطفه‌های بهره‌کشی در همین هازمان پدید آمد، چون توانمندان (از دید توان اندیشه و توان تن و نیرو) از کار دیگران بهره‌برداری آغاز کردند. از این‌رو رفته رفته پایه‌ها (طبقات) پیدا شد و هازمان‌ها به ویژگی‌های خود یکی جانشین دیگری شد.

۲ـ نیروی دگرگونی هر هازمان (اجتماع) به هازمان دیگری در درون خود آن اجتماع است و از تضادی که میان پایه‌ها (طبقات) وجود دارد پدید می‌آید. به دیگر سخن دگرگونی اجتماع مانند خود جهان هستی پیروی آیین اپایستگی (جبر) است و از آن گریزی نیست، از این‌رو تلاش پایه‌ها (طبقات) برای نگاهداری وضع موجود خود و جلوگیری از دگرگونی و والایش تنها می‌تواند زمان دگرگونی را کند یا تند کند وگرنه در سرنوشت اجتماع که اجتناب‌ناپذیر است نقشی ندارد. (چون دگرگونی‌های چونی همواره پی‌آمد ناگزیر دگرگونی‌های چندی است).

این آیین را که آیین دیالکتیک در اجتماع است آنان جبر تاریخ نامیدند. با اینکه در سرزمین‌های گوناگون در پیدایش هازمان‌های گوناگون و دگرگونی‌های آنها یکی به دیگری و والایش‌ها ناهمانندی‌های چشم‌گیری هست، مارکس و انگلس با اتکا به پاره‌ای همانندی‌ها آنها را در همه‌جا به پنج دوره تقسیم کرده‌اند:

۱ـ هازمان آغازی (کمون اولیه)
۲ـ بزرگ مالکی و برده‌داری (فئودالیسم)
۳ـ سرمایه‌داری
۴ـ سوسیالیسم
۵ـ کمونیسم

بررسی نگره‌های مارکس و انگلس و پی‌آمدهای آن را می‌توان به سه بخش کرد:

۱ـ بررسی کوتاه نگره‌های مارکس و انگلس؛
۲ـ بررسی‌ها زمان‌ها و کشورهایی که برپاکنندگان و گردانندگان آنها خود را پیروان نگره‌های مارکس می‌دانند و اجتماع خود را سوسیالیستی می‌نامند.
۳ـ بررسی کامیابی‌ها و ناکامی‌های هازمان‌هایی که به گفته‌ی گردانندگانشان سوسیالیستی هستند.

آنچه را که مارکس و انگلس ارزش اضافی و بهره‌کشی نامیده‌اند درست است و در همه‌ی هازمان‌ها کم وبیش هست و انجام می‌گیرد، به شکلی که می‌توان بدون دودلی گفت که هم‌اکنون در این زمین خاکی ما هیچ هازمان و یا کشوری نیست که در آن به گونه‌ای بهره‌کشی میان مردمان نباشد، و تنها نمود این بهره‌کشی‌ها با یکدیگر تفاوت دارد و دگرگون شده است. اما ماهیت آن (بود) همچنان به جای خود هست. اما آن‌چه که مارکس و انگلس جبر تاریخ نامیده‌اند و پی‌آمدهای آن را دگرگونی‌های مناسبات تولید و تقسیم پنداشته‌اند، چنانکه ادعا کرده و نوشته‌اند انجام نپذیرفته است. آنها باور داشتند که دگرگونی هازمان‌های سرمایه‌داری به سوسیالیستی در کشورهای صنعتی پیشرفته روی می‌دهد. و در این اجتماع‌های طبقاتی دوطبقه‌ی استثمار شونده و بهره‌کش سرانجام در برابر یکدیگر قرار می‌گیرند و فاصله‌ای میان آن دو رفته رفته بیشتر می‌شود. از یک سو سرمایه‌ی سرمایه‌دار روز به روز فزونی می‌یابد و از سوی

دیگر کارگر صنعتی روز به روز به سرمایه وابسته‌تر و بی‌چیزتر می‌گردد و بر پایه‌ی اصل دیالکتیک با دگرگونی‌های چندی به دگرگونی‌های چونی سرانجام انقلاب کارگری فرا می‌رسد و کارگر با نیروی انقلاب مناسبات تولید و تقسیم را دگرگون می‌کند و به جای سرمایه‌داری اجتماعی سوسیالیستی پدید می‌آید.

از هنگامی‌که مارکس و انگلس نگره‌های خود را گفتند و نوشتند تا کنون چنین دگرگونی در هیچ یک از کشورهای صنعتی پیشرفته پدید نیامده است و نشانه‌ای هم که نویددهنده‌ی چنین دگرگونی‌ها در آینده باشد به هیچ رو پدیدار نیست، چون واژگونه کارگران کشورهای صنعتی به دو سبب نه تنها وابسته‌تر و بی‌چیز نشده‌اند و نمی‌شوند که زندگی آنان روزبه روز بهبود می‌یابد. به‌نحوی که اندیشه انقلاب و دگرگونی اگر در گذشته در میان آنها رواج داشت اکنون ارزش خود را از دست داده است و دیگر مسئله‌ی روز برای آنان نیست.

یکی از این دو سبب پیشرفت تند دانش و دگرگونی‌های چشم‌گیر در گونه‌های تولید است که فرآورده‌ها را بهتر و ارزان‌تر و فراوان‌تر در دسترس کارگران می‌گذارد (نسبت به مزد)، به‌شکلی که یک کارگر راستین صنایع (نه ولگرد و بیکاره و به گفته‌ی اهل فن لومپن) امروزه فراخور زندگی خود و خانواده‌اش خانه‌ای در اختیار دارد و نزدیک به همه‌ی آنها از نیازمندی‌های زندگی در خانه برخوردارند و از دید بهداشت و بازنشستگی نیز تأمین می‌باشند.

دیگر اینکه در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی رفته‌رفته با رشد اندیشه‌های اجتماعی و سیاسی مردم و سرکار آمدن دولت‌های نسبتاً مردم سالار و دریافت مالیات‌های سنگین و بالارونده (تصاعدی) از سرمایه و درآمد، همواره بخشی از ارزش اضافی به گونه‌ای به دستگاه‌های آموزش و پرورش و بهداشت همگانی و دگریاری‌های اجتماعی داده می‌شود که از این راه دوباره به خود کارگر و فرزندان و خانواده‌اش بازمی‌گردد. برنامه‌های مالیاتی و بهداشت و درمان و آموزش رایگان از دبستان تا بالاترین پایه‌های دانشگاه در کشورهایی چون سوئد و آلمان باختری گواه این مدعا است.

ایراد فلسفی دیگری که بر نگره‌ی مارکس و انگلس و پی‌آمدهای آن وارد است، این است که چرا آنها اجتماع کمونیستی را که به پندار خودشان پس از سوسیالیستی پدید می‌آید واپسین گونه‌ی اجتماعی می‌پندارند و می‌گویند که از دید همبستگی‌های تولید و تقسیم همچنان پابرجا می‌ماند و در آن دگرگونی‌های

پایه‌ای رخ نمی‌دهد و تنها والایش می‌یابد و چرا آیین دیالکتیک که بر همه‌ی جهان هستی همواره فرمانرواست به یکباره در آن اجتماع کاربرد خود را از دست می‌دهد و دیگر در آن اجتماع از دگرگونی‌های چندی و چونی نیست. به ویژه این‌که مارکس و انگلس سبب دگرگونی اجتماع آغازی (کمون اولیه) را که بی‌طبقات بود به طبقات بزرگ مالکی نابرابری خرد و نیروی تن مردمان دانسته‌اند و نیاز به بازنوشتن و اثبات نیست که این نابرابری و تضاد در اجتماع کمونیستی نیز همچنان باقی خواهد ماند و بر پایه‌ی همین استدلال اجتماع بی‌طبقات کمونیستی نیز باید مانند اجتماع بی‌طبقه‌ی آغازی به اجتماع طبقاتی دگرگون شود. به دیگر سخن اجتماع مردمان همواره دستخوش تسلسل و ترامی خواهد بود.[1]

از این رو اگر کسی همه‌ی نگره‌های مارکس و انگلس و پی‌آمدهای آن را بپذیرد، چون مردمان همواره خواه از دید خرد و خواه از دید نیروی بدنی نابرابر خواهند ماند، نمی‌توان اجتماع کمونیستی را واپسین بپذیرد و ناچار است دگرگونی دیالکتیکی آن را از دید فلسفی به اجتماع دیگر طبقاتی ناگریز بداند.

نکته دیگری را که دانسته یا ندانسته کارل مارکس و فردریک انگلس در نگره‌های خود از یاد برده‌اند ویژگی زیست‌شناختی (بیولوژیکی) مردمان است که در طول صدها میلیون سال از تکه یاخته‌ای تا پستانداران رده‌ی بالا بر پایه‌ی دوری از زیان و کشش به سوی سود پدید آمده و در سایه‌ی آن پرورش و والایش یافته است، به دیگر سخن همه چیز را برای هستی خود می‌خواهد و بس. روی آوردن مردمان به هازمان (اجتماع) و هازمانی شدن خود یکی از نمودارهای بزرگ ویژه‌ی این زیست‌شناختی است، چون مردمان از این‌رو اجتماعی شده‌اند که بازده تلاش آنها در اجتماع فزونی می‌یابد و این فزونی به خود آنها بازمی‌گردد.

از ویژگی‌های دیگر زیست‌شناختی خواست دارندگی (حس تملک) است که کم‌وبیش در همه‌ی جانداران به ویژه مردمان از هستی آنها جدا نیست، به نحوی که دارندگی همگانی نمی‌تواند جایگزین آن شود و تاکنون با این‌که در پاره‌ای هازمان‌ها به زور خودکامگی (دیکتاتوری) دارندگی‌های همگانی برپا کرده‌اند

۱ـ این دو زبانزد از متکلمین اسلامی است و هر دوی آن را حکمیون باطل می‌دانند.

نتوانسته‌اند از کشش مردم بـه سـوی دارنـدگی خـودی (مـالکیت خـصوصی) جلوگیری کنند و شگفت این‌که برپا کنندگان این هـازمان‌ها کـه رهـبران نـامیده می‌شوند همه چیزشان در زندگی ویژه (خصوصی) است نـه هـمگانی، حـتی فروشگاه‌هایی که از آنها خرید می‌کنند.

این‌که پیروان مارکس ادعا می‌کنند همین که روابط اجتماعی دگرگون شد بر بست (خصلت) مردمان نیز با آن خو می‌گیرد و دگرگون می‌شود، ارزش علمی ندارد، چون در دانش اصلی است که برای دگـرگونی بـربستی (خـصلتی) بـاید نخست نیروی برابر آن‌چه آن را پدید آورده است در جهت مخالف و برابر همان زمان پیدایش به کار رود تا آن به حالت پیش از آن بازگردد و تا سپس با نیروی دیگران بتوان بربست نویی در آن پدید آورد.

آشکار است که بربست‌هایی راکه برای پیدایش و والایش آنها صدها میلیون سال نیرویی با شدت ویژه‌ای به‌کار رفته است نمی‌توان با به‌کارگیری زور و ترس و پند و اندرز و نویدهای پوچ حتی در طول یک میلیون سال هم از میان برد و بربست‌های دلخواه و دستوری را جانشین آن کرد.

اکنون که با نگره‌های مارکس و انگلس آشنا شدیم هر چه هست درست یا نادرست بنگریم که اینان که خود را پیروان آن نگره‌ها می‌دانند و دگرگونی‌هایی را که در هازمان‌ها پدید آورده‌اند پی‌آمدهای آن قلمداد می‌کنند، آیا به راستی از آن نگره‌ها پیروی کرده‌اند و چنانکه ادعا می‌کنند هستند یا نه.

چنان‌که یک بار یادآور شدم مارکس تنها کارگرانی راکه از خودافزار کار ندارند پرولتر می‌خواند و تنها آنان را انقلابی و پیشتاز و انقلاب آنها را سوسیالیستی به شمار می‌آورد. مارکس دهقانان را نه تنها انقلابی نمی‌داند که مرتجع می‌خواند.

با این تعریف آشکار چگونه می‌توان انـقلاب‌های ۱۹۱۷ روسـیه و ۱۹۴۱ چین راکه یکی را روشنفکران ناخشنود و وابسته به بورژوازی و حتی رده‌های بسیار بالاتر اجتماع و سربازان خسته و ناخشنود از جنگ که نزدیک بـه هـمه دهقانان بودند برپا کردند و دیگری راکه از بیخ و بن یک جنبش دهقانی در برابر ستم بیگانگان در سرزمین چین بود، انقلاب‌های پرولتری و سوسیالیستی نامید و به نگره‌های مارکس و انگلس چسباند.

انقلاب‌های روسیه و چین هیچ یک از انقلاب‌های پرولتری و سوسیالیستی که مارکس گفت نبود و نیست چون مارکس و انگلس نگره‌های خود را بـرپایه

هازمان‌های پیشرفته صنعتی بنیان نهاده‌اند. روسیه تزاری اجتماع کشاورزی واپس افتاده و چین به تمام معنی کشاورزی آغازی را با انقلاب پرولتری و سوسیالیستی مارکس چه کار. در این کشورها تنها انقلاب بورژوازی امکان پذیر بود نه انقلاب سوسیالیستی.

بهترین شاهد مدعا کشور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است که روز به روز از سوسیالیسم ادعایی دورتر و فرآورده‌ها هر سال کمتر و زندگی مردم هر روز غم‌انگیزتر می‌گردد.

در اینجا یادآور می‌شوم که بلشویک‌ها نه تنها روسیه‌ی واپس افتاده‌ی کشاورزی را به گفته‌ی خودشان به انقلاب سوسیالیستی کشاندند، که مردمی چون ازبک و قرقیز و باشگیر و ترکمن و قره قالپاخ و کازاخ را که هنوز بزرگ مالکی (فئودالیته) در اجتماع آنها پا نگرفته بود و کوچ‌نشین و بیابان‌گرد بودند نیز با خود یدک کشیدند و پی‌آمدهای نادرست پنداری آنان را زمان روزبه‌روز آشکارتر می‌سازد.

لنین در برابر پرسش‌ها و اعتراض روشنفکران انقلابی و بلشویک‌ها که به نگره‌های مارکس استناد می‌کردند و انقلاب خود را سوسیالیستی نمی‌دانستند می‌گوید: آری گفت مارکس درست است، اما زنجیر اسارت در آنجا که سست‌تر است زودتر پاره می‌شود، به راستی این پاسخ لنین که دیدمان پردازان کمونیست همواره بدان می‌نازند به یک گفت شاعرانه بیشتر همانند است تا یک پاسخ علمی و منطقی. اما در کشورهای اروپای خاوری: لهستان، چکوسلواکی، مجارستان، رومانی، بلغارستان و آلمان خاوری انقلابی روی نداد تا بتوان ماهیت آن را بررسی کرد. پس از آن‌که پیشنهاد خردمندانه و حساب شده‌ی نخست‌وزیر تیزهوش انگلستان وینستون چرچیل در بازکردن جبهه‌ی دوم جنگ اروپا از بالکان را رئیس‌جمهور ناآگاه آمریکا فرانکلن روزولت نپذیرفت و مهار ارتش سرخ را رها کرد، کشورهای اروپای خاوری یکی پس از دیگری به زیر چکمه‌ی سربازان روس درآمد. هر جا که رسیدند فرمانروایی آن سرزمین را به دست چندتن کمونیست سپردند و به زور مردم را به فرمانبرداری از آنان واداشتند و روشی را که بیست وچند سال با خودکامگی در روسیه به کار بسته بودند قالبی در این کشورها نیز پیاده کردند و اکنون سال‌هاست که بر مردم این کشورها که روزگاری آزاد بودند همان می‌گذرد که بر مردم روس و منضمات آن

در طول هفتاد سال گذشته است و تاکنون همواره کوچک‌ترین اعتراض مردم این سرزمین‌ها با سرنیزه‌ی سربازان روس و گاهی توپ و تانک آنان روبه‌رو شده است که می‌توان سرکوبی‌های جنبش کارگران آلمان خاوری در سال ۱۹۵۳ و مردم مجارستان را در سال ۱۹۵۶ و مردم چکوسلواکی را در ۱۹۶۸ و ملت لهستان را در ۱۹۸۲ به یاد آورد.

پروسه‌ی دیگری را که نمی‌توان از آن سرسری گذشت دیکتاتوری پرولتاریاست. مارکس و انگلس باور داشتند که پرولتاریا که روزی بیشینه‌ی نیرومند کشورهای صنعتی پیشرفته می‌شود پس از انقلاب و به دست گرفتن فرمانروایی برای این‌که بازماندگان سرمایه‌داری نتوانند از نو دولت را در دست گیرند یک دیکتاتوری به نام پرولتاریا برای زمان کوتاهی برپا می‌دارد و چون فرمانروایی و دیکتاتوری بیشینه (اکثریت) اجتماع بر کمینه (اقلیت) است پذیرفتنی است.

اما آن‌چه در کشورهای شوروی و چین و کشورهای اروپای خاوری دیکتاتوری پرولتاریا نامیده‌اند به راستی دیکتاتوری پرولتاریا نیست، چون بر پایه‌ی آن‌چه نوشته آمد در این کشورها پرولتاریا انقلاب نکرد تا بتوان دیکتاتوری آنان را از پرولتاریا دانست.

از سوی دیگر دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری بیشینه بر کمینه باید باشد نه خودکامگی کمینه (اقلیت) بر بیشینه (اکثریت). از این گذشته به گفته‌ی مارکس دیکتاتوری پرولتاریا تنها برای زمان کوتاهی می‌تواند فرمانروا باشد نه هفتاد سال (هنوز هم دنباله دارد).

کوته سخن این‌که آن‌چه در این کشورها دیکتاتوری پرولتاریا می‌نامند دیکتاتوری یک کمینه برای سرکوبی بیشینه این هازمانها است که به راستی می‌توان آن را دیکتاتوری پلیسی نامید.

اگر ادعای مارکس و پیروان آن راکه دیکتاتوری پرولتاریا را برای پاک‌سازی بازمانده‌ی طبقه‌ها لازم می‌پندارند بپذیریم و همچنین سخن فرمانروایان کشورهای سوسیالیستی به ویژه روسیه‌ی شوروی راکه می‌گویند در قلمرو آنان دیرگاهی است طبقه و مبارزه طبقاتی وجود ندارد باور کنیم، چگونه می‌توان دیکتاتوری حزبی و پلیسی راکه در این کشورها هنوز سخت برپا است و روز به روز هم سخت‌تر و ستمگرتر می‌شود توجیه کرد.

در این‌جا یادآور می‌شوم آنهایی که خوش‌باوراند و هنوز خواب مدینه فاضله‌ی مارکس را می‌بینند و اجتماع بی‌طبقات را مزمزه می‌کنند باور دارند که این گردانندگان کشورهای سوسیالیستی که خود را پیروان مارکس می‌نامند لاف‌زن و دروغ‌پرداز هستند و نگره‌های مارکس را سپر کرده‌اند تا تبهکاری‌های روزافزون خود و ناکامی‌های ملت‌های دربند و سوسیالیسم زده را موجه جلوه دهند.

بخش دیگری که مارکس و پیروان او از آن سخن می‌رانند دولت است. مارکس و هم اندیشان او می‌گویند دولت در هازمان‌ها وسیله‌ی به کارگیری زور در دست طبقه‌ی فرمانروا و بهره‌کش بر دیگر طبقه‌های فرمانبردار است، از این‌رو در هازمان‌های سرمایه‌داری نخستین آماج طبقه‌ی کارگر و رهبران کمونیست را مبارزه با دولت و سرانجام براندازی آن به شمار می‌آورند.

مارکس و پیروانش ادعا کرده‌اند که پس از انقلاب سوسیالیستی که طبقه‌ها سرکوب می‌شوند، دولت روز به روز ناتوان‌تر و بیکاره‌تر می‌گردد، تا جایی که با از میان رفتن طبقه‌ها و مبارزه‌ی طبقاتی خود به خود نیازی بدان به جای نمی‌ماند و دستگاه آن برچیده می‌شود.

با اینکه گردانندگان کشورهای سوسیالیستی به ویژه روسیه‌ی شوروی، دیرگاهی است ادعا می‌کنند که طبقه‌ها را سرکوب کرده‌اند و هازمان‌های آنها بی‌طبقه است و تضاد طبقاتی از کشورهای آنان رخت بربسته است، باز نه تنها دولت در این کشورها همچنان برجاست که روز به روز خودکامه‌تر و زورگوتر نیز می‌شود، به نحوی که دولت در این کشورهای کمونیستی بر همه‌ی شئون زندگی مردم خود چیره است.

این دولت‌ها با بهره‌گیری از دستگاه‌های پلیس و ارتش که پدید آورده‌اند بسیار نیرومند و فراگیر و از دید سیاسی و اقتصادی چون توری همه‌ی هازمان‌ها را دربرگرفته است و به راستی غدارترین دولت‌هایی هستند که در درازای تاریخ زندگی مردمان پدید آمده است.

دیدمان پردازان کمونیست برای این‌که تناقض ادعاهای خود را ماست‌مالی کنند می‌گویند که چون دولت‌های سوسیالیستی را دولت‌های سرمایه‌داری و امپریالیست‌ها گرد گرفته‌اند، و همواره بیم دست‌اندازی برای براندازی آنها می‌رود از این‌رو برای ایستادگی در برابر ستیز آنها و تدارک پدافندی دولت‌های

کشورهای سوسیالیستی باید هم‌چنان پابرجا بماند.

آنها دو وظیفه را که یکی درونی و دیگری بیرونی است و می‌توانند دو دستگاه جداگانه هر یک از آنها را اگر نیاز باشد انجام دهد دانسته همواره یک‌جا بررسی می‌کنند تا تناقض ادعاهای خود را پرده‌پوشی کنند.

چون اگر به راستی چنین ادعایی درست و بیم دست‌اندازی به کشورهای سوسیالیستی کنونی در کار باشد و نیازی به سرکوبی مردم خود نباشد این وظیفه‌ای است بیرونی که می‌تواند دستگاهی که سرکوبگر مردم بی‌نوای درون این کشورها نباشد آن را به آسانی انجام دهد.

اما به راستی واقعیت چنین است که در این کشورها انقلاب پرولتری و سوسیالیستی بر پایه‌ی نگره‌های مارکس انجام نگرفته است و کمینه‌ای ستمگر بر بیشینه‌ای درمانده فرمانرواست از این‌رو همواره نیازمند به کارگیری زور و خشونت است تا آزادی سیاسی و اقتصادی را از مردم بگیرد و به آن فرصت واکنش و جنبش ندهد.

آنچه نیاز به یادآوری است این است که درکشورهایی که اکنون سوسیالیستی نام دارد، انقلاب‌کنندگان خود وابسته به یک طبقه (پرولتر) نبودند تا پس از سرکوبی طبقه‌های گویا غیرانقلابی، اجتماعی بی‌طبقه پدید آورند. بلکه خود گروه‌هایی وابسته به طبقه‌های گوناگون بودند (چون انقلاب پرولتری نبود). از این‌رو همین‌که ضدانقلابی‌ها را سرکوب کردند، از همان روزهای نخست در درون خودشان طبقه‌ها پدید آمد و چنان طبقه‌هایی سر برآورد که همانند آن هیچ‌گاه در گذشته دیده نشده است.

هم‌اکنون در کشورهای سوسیالیستی کسانی که سرراست یا ناسرراست به هیچ رو در تولید دستی ندارند و از ارزش اضافی کار کارگران و کشاورزان و روشنفکران زحمت‌کش زندگی مرفهی دارند و انگل جامعه‌اند، بسیارند. این‌ها همه وابسته به دستگاه فرمان روا و دولت سرمایه‌دار و گروه‌های کوچکتر ریزه‌خواران سفره آنانند. چون در این کشورها به جای سرمایه‌داران گذشته یک سرمایه‌داری زورمندتر و غدارتر پدید آمده است که همان دولت سوسیالیستی است و بهره‌کشان این سرمایه‌داری بزرگ گردانندگان دستگاه رهبری حزب و فرمانروایان دولت و پلیس و بزرگان ارتش‌اند که بدون هیچ رنجی از دسترنج کارگران و کشاورزان بیشینه‌ی بهره‌برداری را می‌کنند. از همین روست که

دست‌مزد دریافتی کارگران و کشاورزان مزدور که تولیدکنندگان در این کشورها هستند در سنجش با درآمد کارگران و کشاورزان کشورهای سرمایه‌داری به مراتب کمتر و زندگانی آنها غم‌انگیز است.

هرگاه بیگانه‌ی تازه‌واردی از این کشورها بازدید کند، پادوهای دستگاه امنیتی زندگی ریزه‌خواران سفره‌ی بزرگان را به رخ آن بیگانه می‌کشند و چنین وانمود می‌کنند که همه کشاورزان و زحمت‌کشان آنجا از چنین زندگی برخوردارند.

کوته‌سخن این‌که در این کشورها سرمایه‌داری دولتی فرمانرواست از این‌رو نه کارگر صاحب‌افزار تولید شده است و نه کشاورز مالک زمین.

رهبران بزرگ و کوچک حزب کمونیست و دولت‌مردان برحسب پایه‌ی خویش بهره‌کشان کلان و خرد این دستگاه هستند.

چیرگی آنها بر افزار تولید و زمین نه تنها همانند سرمایه‌داران کشورهای سرمایه‌داری است که بسی از آنها پیشی گرفته‌اند. در کشورهای سرمایه‌داری کارگر و کشاورز و کسانی که به گونه‌ای از آنها بهره‌کشی می‌شود با مزدی که سرانجام دریافت می‌دارند می‌توانند آزادانه نیازمندی‌های خود و خانواده‌ی خویش را برآورده سازند. اما در این کشورهای سوسیالیستی نه تنها بهره‌کشی سخت‌تر است که کالا برای خرید نیازمندی‌های روزانه مردم کوچه و بازار در دسترس آنها به اندازه‌ی کافی نیست و فروشگاه‌های آنها با فروشگاه‌های طبقه‌ی بهره‌کش و وابستگان آنها جداست. این فروشگاه‌ها را در این کشورها فروشگاه‌های دربسته می‌نامند، چون بدون نشان دادن کارت که ویژه‌ی رهبران و دولت‌مردان و کارمندان پایه‌های بالای دستگاه دولت و... است، کسی را در آنها راهی نیست.

شگفت اینکه بهره‌کشان نیز پایه‌بندی شده‌اند چنان‌که رهبران پایه‌ی یک همه چیز را بار کرده، در خانه‌ی خود دریافت می‌کنند و در فروشگاه‌های رهبران پایه‌ی دو و دولت‌مردان بزرگ راهی برای رهبران پایه‌های پایین‌تر نیست، بلکه فروشگاه‌های آنها نیز جداست و از دید کالا و قیمت هم یکسان نیست.

برای کسانی که در این کشورها زندگی نکرده‌اند و از نزدیک با چند و چون آنها آشنا نیستند، گمان چنین بهره‌کشی‌ها و تفاوت‌ها و پایه‌بندی‌ها نیز دشوار است. در کشورهای سرمایه‌داری کارگران و کشاورزان و کارمندان از حقوقی چون اعتصاب و اعتراض و تعطیل و نمایش خیابانی برخوردارند. هنگامی که در این

کشورهای سوسیالیستی همه‌ی این امتیازها از میان رفته است و اگر کارگری شکوه‌ای بکند، ضد اجتماع و دشمن سوسیالیسم شناخته می‌شود و چه بسا کاری را که بدان سرگرم است و نان بخور و نمیری به دست می‌آورد از دست می‌دهد.

در اینجا نمونه‌هایی را یادآور می‌شوم تا خوانندگان دریابند که در آن بهشت موعود چه می‌گذرد:

هنگامی که من در مدرسه حزب کمونیست باکو سرپرست گروه دانشجویان ایرانی بودم، دانش یاری در مدرسه حزب اقتصاد سیاسی درس می‌داد به نام آقای اعلام بیک‌اف که از لزگی‌های داغستان و مردی باسواد و پاک‌دل و دلیر بود و به نگره‌های مارکس و انگلس و لنین و استالین و آینده‌ی کمونیسم سخت باور داشت، اما چون خود از یک خانواده‌ی کارگر بود، درد کارگران و محرومیت‌های آنان را خوب درک می‌کرد.

روزی پس از درس در اتاق کار من نشسته بود که آقای شاه‌تختی[1] اینسکی که آن زمان پاسخ‌گوی یکی از بخش‌های کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست آذربایجان بود به آنجا آمد. آقای اعلام بیک‌اف از این فرصت سود برد و به او اعتراض کرد و گفت: شما که در کمیته‌ی مرکزی رئیس یک بخش هستید چرا از این همه نابسامانی‌ها و نارواییی‌ها جلوگیری نمی‌کنید. اگر در این سرزمین انقلاب کارگری شده است و فرمانروایی به راستی دز دست کارگر است، پس این همه محرومیت کارگر چیست. در شهر، در رستوران‌ها و مهمان‌خانه‌ها برای پول‌داران و مفت‌خواران همه‌جور وسیله‌ی آسایش و عیش و نوش فراهم است، اما کارگران که از کارخانه خسته و کوفته و تشنه بیرون می‌آیند آبجو و آبی که بتواند سرپا دست کم تشنگی آنان را فرونشاند نیست. زمان استالین، در بخش‌های شهر که مرکز کارخانه‌ها است همواره ارابه‌های بشکه‌ای آب‌جو ارزان در دست‌رس کارگران بود، اما پس از مرگ او همه برچیده شده است (چون این پیش‌آمد در زمان رهبری خروشف بود) سرانجام ما با این بی‌سروسامانی و بی‌بندوباری به کجا می‌رویم.

آقای شاه‌تختی اینسکی که به ظاهر مردی باسواد و روشن فکر بود سخت به

۱ـ شاه تخت نام یکی از شهرک‌های آذربایجان شوروی است و نامی است فارسی.

او تاخت و گفت که من تاکنون گمان نمی‌کردم که شما این اندازه یاوه‌سرا (دماگوگ) هستید، شما با این اندیشه‌های نادرست و پریشان که دارید شایستگی دانش‌یاری مدرسه‌ی حزب را ندارید.

یک هفته پس از آن آقای اعلام بیک‌اف را از دانش یاری مدرسه حزب برداشتند و خواننده‌ی آگاهی‌های سیاسی بخش‌های دوردست آذربایجان شد (در شوروی کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست برای تبلیغات در میان مردم بخش‌ها و کشاورزان و کارگران گوینده‌هایی دارد که همواره از بخشی به بخش دیگر سفر می‌کنند و برای مردم سخن‌رانی‌های سیاسی و اقتصادی انجام می‌دهند).

آقای اعلام بیک‌اف برای خداحافظی نزد من آمد و گفت رفیق جهانشاه‌لو گفتگوی آن روز من با رفیق شاه‌تختی اینسکی برای من بسیار گران تمام شد و اکنون باید همواره در سفر چون آوازه‌خوان‌های دوره‌گرد از این شهر به آن روستا بروم و برنامه‌ی تبلیغاتی انجام دهم.

کوته‌سخن، این شمه‌ایست از مصیبتی که پیروان نگره‌های مارکس و شیفتگان مدینه‌ی فاضله برای مردم ارمغان آورده‌اند.

بهره‌کشی بی‌مرز و لگام‌گسیخته و دست‌مزد و ماهیانه‌ی کم در کشورهای سوسیالیستی دو پی‌آمد بسیار ناگوار به بار آورده است: اول این‌که مردم به ویژه کارگران و کشاورزان چون به اندازه گذران ساده نیز بازده کارشان به خودشان بازنمی‌گردد و چاره‌ی دیگری ندارند ناچار به کم‌کاری و بدکاری می‌پردازند به نحوی که با همه‌ی تلاشی که حزب کمونیست و دولت می‌کنند هر سال فرآورده‌های کشاورزی و تولید کالاهای صنعتی و کارخانه‌ها از دید چندی و چونی کم‌تر و پست‌تر می‌گردد.

دوم این‌که تولیدکنندگان هر چه در دسترس دارند و می‌توانند دور از چشم فرمانروایان بزرگ و کوچک غیرقانونی (مطابق قانون آنجا) برای گذران خود و خانواده‌ی خود برمی‌دارند. باید فراموش نکرد که کارگران بعضی از کارخانه‌های صنایع سنگین چون فرآورده‌ها به‌نحوی است که در بیرون خریداری ندارد و یا نمی‌توان به بیرون از کارخانه برد، با مزد بسیار کم گذران می‌کنند و به مراتب زندگی آنها از کشاورزان و کارگران کارخانه‌هایی چون پارچه‌بافی و چرم‌سازی و افزارهای الکتریکی و مانند آن بدتر و دشوارتر است.

برای اینکه خوانندگان به کم‌کاری و بدکاری و برداشت‌های غیرمجاز تا

اندازه‌ای در این کشورها پی‌ببرند چند پیش‌آمد را یادآور می‌شوم.

هنگامی که در مدرسه‌ی عالی حزب کمونیست در مسکو دانشجو بودم، روزی گروه ما را که رهبران حزب کمونیست ایتالیا و من بودیم برای دیدن کار کشاورزان نخبه به یکی از روستاها که اقتصاد شورایی (ساوخوز) می‌نامند، بردند.

زمان گردآوری سبزی‌ها و سیب‌زمینی و کلم بود. در یک کشتزار بزرگی بسیار کلم و برگ کلم پخش شده بود. چون دخترخانم سرگروه (بریگاد) گفت که فرآورده‌ی این کشتزار را جمع کرده‌ایم. من از او پرسیدم پس چرا این کلم‌ها و برگ کلم‌ها جمع نشده است. او پرسید شما از کجا هستید. گفتم من ایرانی هستم. همین‌که مطمئن شد که از رهبران خود شوروی نیستم، گفت چندگامی با من بیایید. از گروه کمی دور شدیم (نمی‌خواست در حضور دیگران چیزی بگوید) گفت آنچه صرف می‌کرد و ناچار بودیم گرد کردیم، اما گرد آوردن آن چه در زمین مانده است دیگر صرف نمی‌کند. چون اگر کلم‌های باقی‌مانده و برگ‌هایی را که همه‌ی کشتزار را پوشانده است بخواهیم جمع کنیم دست‌کم من و شش دختر دیگری که به سرپرستی من کار می‌کنند باید سه روز رنج بکشیم و خم شویم، تازه سهم ما هر یک از این همه کلم اگر جمع شود تنها برابر یک کلم خواهد شد. آدم باید دیوانه باشد که برای مزدی برابر یک کلم سه روز در این کشتزار دولا و راست شود.

زمانی که در انستیتوی درون‌تراوشی (آندوکرینولوژی) در مسکو کار می‌کردیم، مدیر یکی از کارخانه‌های شراب‌سازی گرجستان بیمار من بود. او گاهی با من درددل‌های سیاسی نیز می‌کرد، چون گرجی‌ها به ایرانی‌ها مهر ویژه‌ای دارند. روزی از او پرسیدم که چرا رهبران شوروی از شما گرجی‌ها ناخشنود اند و می‌گویند که شما بیشتر با دست چپ کار می‌کنید (این زبان‌زد دست‌چپ را رهبران و دولتمردان روس برای کار کسانی به کار می‌برند که از راه‌های غیرمجاز پول به دست می‌آورند و به فرآورده‌های دولتی و همگانی که در دسترشان است دستبرد می‌زنند) و غیرقانونی زندگی کردن و خوش‌گذرانی در میان شما رواج دارد. گفت رفیق دکتر می‌دانم شما کمونیست هستید اما خواهش می‌کنم این حرف مرا نشنیده بگیرید. دزد کسی است که از دسترنج دیگران برداشت کند آیا زردها (گرجی‌ها و آذربایجانی‌ها با طعنه روس‌ها را که بیشتر موی بور و زرد

دارند زردها می‌نامند) که فرآورده‌های کشاورزی و صنعتی ما را هر سال میلیاردها به غارت می‌برند، دزدند یا ما که می‌خواهیم دست‌کم از دست‌آورد خودمان بهتر زندگی کنیم، دزدیم. شما با وجدان خودتان داوری کنید.

تنها از کارخانه‌های شراب و کنیاک‌سازی گرجستان که من رئیس یکی از آنها هستم، این زردها سالیانه با فروش در بازارهای اروپا و آمریکا، ارز هنگفتی به چنگ می‌آورند که همه دست‌رنج مردم ماست. هنگامی که ما کوچک‌ترین نیازی به این‌ها نداریم. اینها به سر ما منت می‌گذارند که گویا به ما فرهنگ ارزانی می‌دارند. آیا فرهنگ ما که با فرهنگ ده هزار ساله‌ی شما خویشاوندی نزدیک دارد بالاتر است یا فرهنگ این زردها که هنوز هم آداب ساده‌ی معاشرت را نیاموخته‌اید. آن زمان‌ها که ما گرجی‌ها و شما ایرانیان تمدنی بس درخشان داشتیم اینها هنوز مانند چهارپایان بیابانی در استپ‌ها علف می‌خوردند. ما با این زردها یک‌کجا نمی‌جوشیم و هر چه زمان بیشتر می‌گذرد، نفرت ما از این‌ها و روش فرمانروایی‌شان افزون‌تر می‌گردد. بدبختی مردم گرجستان از زمانی آغاز شد که ما از شما ایرانیان بریدیم و با این بربرهای بی‌معرفت سرنوشتمان گره خورد.

کشاورزی در شوروی بر پایه‌ی برنامه‌ای (پلان) که حزب کمونیست و دولت می‌دهد کشت می‌شود، به نحوی که کشاورز مزدور است و حتی حق ندارد چیزی بکارد که در برنامه پیش‌بینی نشده است مگر این‌که با سردمداران و دست‌اندرکاران بالا هم‌دست شود.

یک پزشک آذربایجانی که از خانواده‌ی کشاورز بود می‌گفت رفیق دکتر در کلخوزی (نام کوتاه یگان کشاورزی است که برگردان آن به فارسی اقتصاد دسته‌جمعی و گروهی است) که پدر و مادر و خانواده‌ی من در آن کشاورزند و سرگروه نیز به شمار می‌آیند در گرمای تابستان حسرت یک خیار و یک دسته سبزی را داریم، چون آب تنها باید برای کشت پنبه به کار رود، تا اندازه‌ی پنبه‌ای که کلخوز ما باید هنگام برداشت فرآورده تحویل بدهد کم نیاید. اگر کسی بوته‌ای سبزی کنار در یا درون خانه بکارد و صدر کلخوز آگاه شود می‌آید و با دادن صدها دشنام رنگارنگ آن را ریشه‌کن می‌کند.

وای به روز کلخوز یا بخش و استانی که اندازه‌ی پنبه یا فرآورده‌های صنعتی یا کشاورزی دیگری که باید برداشت کند و تحویل دهد در پایان سال کمتر از

اندازه‌ی تعیین شده در برنامه باشد. چون بدون چون و چرا اندازه‌ی گوشت یخ‌زده و کالباس و کره و توشه‌ها و فرآورده‌های بخور و نمیر دیگری که سالیانه فروشگاه‌های آن کلخوز و بخش و استان می‌تواند از دولت برای فروش دریافت کند بسیار کاهش خواهد یافت.

باور من چنین است که پیروان نگره‌های مارکس و پیشگامان انقلاب‌هایی که سوسیالیستی نام گرفته‌اند همه به اینکه انقلاب آنها پرولتری و آنچه که مارکس پیش‌بینی کرده است نبود آگاه بودند و به خوبی می‌دانستند که در نگره‌های پیشوای خود مارکس تجدیدنظر کرده‌اند و باز می‌دانستند که با اینکه با زور و خودکامگی طبقه‌های سرکار اجتماعات را سرکوب می‌کنند چون خود انقلاب‌کنندگان وابسته به طبقه‌های گوناگون‌اند، رفته‌رفته از نو طبقه‌های نوی پدید خواهد آمد و رنجی را که برای برپایی انقلاب کشیده‌اند به هدر خواهد رفت، از این‌رو هر یک به اندازه خرد و آشنایی خود از هازمان در اندیشه چاره‌ای افتادند.

لنین برای این‌که هازمان از راهی که در پیش گرفته است برنگردد و به انقلاب واقعی آن روز روسیه که می‌بایستی انقلاب سرمایه‌داری و بورژوازی باشد روی نیاورد، پیشنهاد کرد که رهبران حزب بلشویک و دستگاه دولت پی‌گیر به تنقید از کارها به ویژه به خود تنقید پردازند. اما خود لنین هم که مردی تیزهوش بود بی‌گمان می‌دانست که پیشنهادش عملی نیست چون با کمی اندیشه می‌توان دریافت که این پیشنهاد گرچه پدرانه است اما به هیچ رو ضامن اجرا ندارد. چنان‌که زمان نشان می‌داد، پس از لنین به جای تنقید از خود تهمت زدن به دیگران رواج گرفت و برنامه‌ی روز شد. تا جایی که آشکارا به جان یکدیگر افتادند و از آن روز تاکنون در طول هفتادسال فرمانروایی حزب کمونیست در شوروی یک تن رهبر هنوز از خود تنقید نکرده است و نایاب و انگشت‌شمار کسانی هم که دلیری کردند و از کارهای ناروا و ویران‌گری‌های رهبران تنقید کوچکی کردند جان خود را از دست دادند.

اما تروتسکی که یکی از باهوش‌ترین پیشگامان انقلاب روسیه بود، آشکارا گفت که اگر این انقلاب را همین‌جا و در روسیه پایان یافته انگاریم، این اجتماعی که برپا داشته‌ایم نخواهد پایید و دگرگون خواهد شد. از این‌رو باید همواره و پی‌گیر با نیرویی که اکنون در اختیار داریم انقلاب را به کشورهای دیگر بکشانیم.

او این روش را انقلاب پی‌گیر (رولوسیون پرمانانت) نامید.

اما استالین که مردی کاردان و پرتلاش و سنگ‌دل بود، راه عملی دیگری را برگزید و با برپایی دستگاه امنیتی بسیار نیرومند و فراگیر و ارتشی سربه فرمان تسمه از گرده‌ی همه‌ی روشنفکران و کارگران و کشاورزان و انقلابی و ضدانقلاب کشید و تا زنده بود کسی را یارای دم زدن و بر زبان آوردن آنچه را که می‌دید و می‌دانست نماند. اما باید پذیرفت و انصاف داد که مردی تشکیلات دهنده بود، به گونه‌ای که همه دستگاه حزب و دولت در کشور پهناور شوروی مانند یک ساعت کار می‌کرد.

اما مائوتسه تونگ برای این‌که از پاشیده شدن پی‌آمدهای انقلاب دهقانی - سربازی که خود و یارانش برپا داشتند جلوگیری کند، روشی به نام انقلاب فرهنگی را پیشنهاد کرد که به راستی روشی بسیار خشن و توان‌فرسا بود. او گمان می‌کرد که اگر هر چند یک بار به نام انقلاب فرهنگی کسانی را که به گمان او باورهای ضدانقلاب دارند و یا با روش کار رهبران حزب کمونیست و دولت هماهنگ نیستند سرکوب کند و از گردونه‌ی اجتماع بیرون ریزد دستگاهی که برپا شده است می‌تواند ادامه یابد.

خوانندگان می‌توانند آشکارا دریابند که راه‌هایی را که این پیشگامان اندیشیدند و سفارش کردند، هیچ کدام نتوانسته است کامیاب گردد، چون هازمان‌هایی که به نام سوسیالیستی و بی‌طبقات برپا کردند، با گذشت زمان هر یک به گونه‌ای از راهی که آنها آرزو داشتند روگردان شد و راه‌های نوظهور سرمایه‌داری دولتی را در پیش گرفت که سرنوشتشان آن اندازه‌ها هم روشن نیست.

از چگونگی چین کمونیست و دگرگونی‌هایی که در این واپسین سال‌ها برای آزادی کشاورزان و کشش به سوی مالکیت خصوصی انجام گرفته است آگاهی درستی ندارم. اما آنچه به تواتر رسیده است، این است که زندگی و آسایش مردم در چین به ویژه پس از سرگذاردن موج انقلاب بیمناک فرهنگی از زندگی انقلاب‌زدگان شوروی بهتر و به ویژه فرآورده‌های کشاورزی فراوان و ارزان در دسترس مردم است.

پیوست

چند تن از دوستان و آشنایان و پاره‌ای هم‌میهنان ناشناخته با تلفن و نامه درباره‌ی نوشته‌های آقایان انورخامه‌ای و احسان‌الله طبری از من پرسش‌هایی فرموده‌اند که چون پاسخ جداگانه به هر یک از هم‌میهنان دشوار است در اینجا در کوته‌نوشته‌ای آنچه می‌دانم، می‌نویسم.

اگر کسی بخواهد نوشته‌های آقای انورخامه‌ای را نقد و بررسی کند دست‌کم به نوشتن کتابی جداگانه نیاز است. از این‌رو من بر سر آن نیستم که به نوشته‌های ایشان گسترده بپردازم. اما در این نوشته‌ها بسیاری نادرستی‌هاست که از پاره‌ای از آنها نمی‌توان سرسری گذشت. من در اینجا تنها برخی از آنها را گذرا یاد خواهم کرد.

روی هم رفته سه کتاب نوشته‌ی ایشان را گذشته از تکرارهایی که خوانندگان بدان‌ها توجه و اشاره کرده‌اند، می‌توان سه بخش کرد:

۱ـ گزاره‌ها و آگاهی‌هایی که از رسانه‌هایی که در دسترس داشته نقل کرده است.
۲ـ تجربه و تحلیل‌های سیاسی.
۳ـ اظهارنظر درباره‌ی کسان.

آنچه گزاره‌ها و آگاهی‌های سیاسی است که از رسانه‌ها آورده است مورد بحث من نیست.

اما تجزیه و تحلیل‌های سیاسی ایشان و اظهارنظرهایی که کرده‌اند، پر است از نادرستی‌هایی که به راستی مانند ماستی است که به گفته شیخ اجل آن غریب پیش آورد. او در این بررسی‌ها همه‌ی خدمتگزاران و دیوان مردان و دست‌اندرکاران ایران را خائن و دست‌نشاندگان انگلیس و آمریکا و... قلمداد کرده

است. چون به نظر او در پهنه کشور ایران از این چند ده میلیون مردم، تنها چند تن کمونیست، آن هم نه همه‌ی کمونیست‌ها، بلکه تنها اردشیر آوانسیان و خلیل ملکی و داداش تقی‌زاده و زوبولون فلسطینی خدمتگزار بوده‌اند و بس.

کسانی که آقای انورخامه‌ای را می‌شناسند و شاید از چند ده نفر تجاوز نکنند و می‌دانند که او سراپا گره‌های روانی است که از آغاز نوجوانی به سبب محرومیت‌ها انباشته شده است در شگفت نمی‌شوند و نوشته‌های او را به چیزی نمی‌گیرند. اما دیگران چه بسا یکه می‌خورند و شگفت‌زده می‌شوند که ایران عجیب کشوری است و شگفت مردمی دارد که همه نوکر و جیره‌خوار و دست نشانده‌ی بیگانه‌اند. از شاه تا پاسبان و رفتگر و از استاد دانشگاه تا دانشجو و وزیر و نماینده‌ی مجلس شورا و سنا تا کارفرما و کارگر.

من خود از نوشته‌های آقای خامه‌ای در شگفت نشدم، چون به دروغ‌پردازی‌ها و بلندپروازی‌ها و لاف و گزاف‌های او دیرگاهی است آشنا هستم.

او و یاران هم‌اندیشش در زندان در طول چهار سال و شش ماه که من در زندان بودم از بامداد که برمی‌خاستند تا نیمه شب که سر بر بالین نهند، پی‌گیر با دیگران و با یکدیگر به ویژه با پاسبانان و کارمندان زندان در زد و خورد و داد و فریاد بودند و از نادانی همه‌ی کشمکش‌ها را به حساب مبارزه‌ی پرولتاریا با دستگاه ارتجاع می‌گذاشتند.

نخستین دروغ بزرگی که به هیچ رو قابل چشم‌پوشی نیست تهمتی است که برای سرپوش گذاشتن به زبونی خود در برابر پلیس به آقای دکتر تقی ارانی زده است.

او در بخش نخست نوشته‌ی خود چنین وانمود کرده است که گویا در مواجهه‌ای که او را با آقای دکتر ارانی در اداره‌ی سیاسی شهربانی داده‌اند، آقای دکتر ارانی به گونه‌ای به او فهمانده است که پلیس همه چیز را می‌داند، از این‌رو تو هم برو همه را بگو و بنویس.

این تهمت او به آقای دکتر ارانی که از مفاخر کارنامه‌ی درخشان میهن ما ایران است جز این‌که آقای خامه‌ای را در نظر خوانندگان پست و بی‌مایه‌تر کرده، چیزی بر او نیفزوده است.

آقای انورخامه‌ای چنان‌که خود نیز به آن اشاره کرده است هنگام دستگیری به سبب ضعف نفس و ترس آن چنان خود را گم کرده بود که در همان ساعت

نخست در پیش بازپرس اداره‌ی سیاسی نه تنها هر چه می‌دانست گفت و نوشت که از احتمالات و گمان و قیاس هم خودداری نکرد و همه را یک جا در دسترس بازپرس اداره‌ی سیاسی گذاشت. به گونه‌ای که روز پس از آن هر یک از ما را که برای بازپرسی به اداره سیاسی شهربانی می‌بردند با به رخ کشیدن و خواندن پرونده‌های آقایان انورخامه‌ای و تقی مکی‌نژاد و احسان‌الله طبری می‌خواستند ما را وادار به اقرار کنند.

آنچه را که آقای انورخامه‌ای پس از روز و حتی ساعت نخست دستگیری نوشته و گفته است همه و همه خوش رقصی‌هایی است که نه تنها ایشان که همانندهای ایشان آقایان تقی مکی‌نژاد و احسان‌الله طبری و خلیلی ملکی و مجتبی سجادی و... نیز برای خوش‌آیند پلیس انجام داده‌اند.

دیگر این‌که آقای دکتر ارانی که تا واپسین روز زندگی در زندان‌های تاریک و تنگ و نمناک زیست و سرانجام هم جان خود را از دست داد و در همه‌جای پرونده‌اش یک جمله‌ای که دلیل اقرار او به سازمان و سازمان‌دهی و کار سیاسی خود و دیگران باشد به چشم نمی‌خورد و همه‌ی همبستگی‌های سیاسی خود با دیگران را انکار و نه تنها از خود که از دیگران نیز یک به یک دفاع کرد، آیا منطقی است که چنین مرد دلیر و با وجدانی که خود مرد و چیزی به زبان دیگری ننوشت و نگفت به آقای انورخامه‌ای بگوید پلیس همه چیز را می‌داند، تو هم برو و بنویس و بگو.

از سوی دیگر همه‌ی کسانی را که نه یک بار بلکه چندین بار (به گفته‌ی خود آقای دکتر ارانی) با آقای دکتر ارانی مواجهه دادند کسانی بودند که براساس نوشته‌ها و گفته‌های خودشان می‌بایستی رو در روی دکتر ارانی بایستند و با افشاگری‌ها او را وادار به اقرار در برابر پلیس کنند.

خوانندگان درست توجه فرمایند که آقای دکتر ارانی را یک بار هم با آقایان ایرج اسکندری و علی‌نقی حکمی و محمدرضا قدوه و ابوالقاسم اشتری و من و دیگر کسانی که در پرونده‌های خود اقرار به سازمان و فعالیت سیاسی و تعلیمات سیاسی دکتر ارانی نکرده بودند، مواجهه ندادند. برای اینکه چیزی نگفته و ننوشته بودیم تا دکتر ارانی را به دستاویز آن بتوانند وادار به نوشتن کنند.

از آنجا که دروغ‌نویس حافظه ندارد، آقای انورخامه‌ای می‌نویسد که مأمورین اداره‌ی سیاسی او را پس از شکنجه (دروغ بزرگ) کشان‌کشان به طبقه‌ی بالا بردند

تا در اتاق دیگر اداره‌ی سیاسی او را با آقای دکتر ارانی مواجه کنند.

او فراموش کرده است که اداره‌ی سیاسی آن زمان همه در طبقه دوم ساختمان قدیمی شهربانی بود و تنها همان طبقه در اختیار اداره‌ی سیاسی بود. چون طبقه اول اداره‌ی راهنمایی و طبقه‌ی سوم اداره‌ی نگارشات شهربانی بود.

آقای انورخامه‌ای در بخشی از نوشته‌های خود خشنودی نشان داده‌اند از این‌که پرونده‌ی ۵۳ نفر به‌دست دستگاه‌های شوروی افتاده است. این شادی آقای خامه‌ای گذران است چون من به آگاهی ایشان می‌رسانم که تنها رونوشت پرونده‌ها در دست دستگاه امنیت شوروی است نه خود آن، و از سوی دیگر اگر روزی خود پرونده‌ها از میان برود، هنوز کسانی از ۵۳ نفر زنده‌اند که اقرارها و لاف و گزاف‌ها و رفیق‌فروشی‌های آقایان خامه‌ای و تقی مکی‌نژاد و احسان‌الله طبری و خلیل ملکی و مجتبی سجادی و... را بازگو و بازنویس کنند.

آقای خامه‌ای دروغ دیگری در زندان به دکتر ارانی بسته است، او می‌نویسد هنگامی که زندانیان سیاسی اعتصاب غذا کردند دکتر ارانی خود به بندها و رفقا سرکشی و آنها را تشویق به مبارزه می‌کرد.

باید به یاد ایشان بیاورم که آن زمان آقای دکتر ارانی در یک اتاق در بند ۹ زندان قصر، زندان انفرادی بود و کلید در آهنین اتاق هم به دستور آقای سرگرد نیرومند رئیس زندان در جیب سرگروهبان راهروی ۷ و ۸ و ۹ بود که جز هنگام غذا دادن باز نمی‌کرد.

این موضوع را آقای انورخامه‌ای جعل کرده است تا گناه آن همه تبهکاری‌ها و نادانی‌های آقای اردشیر آوانسیان را در برانگیختن مردم به اعتصاب غذا که تاوان آن را سرانجام دکتر ارانی به قیمت جان خود پرداخت پرده‌پوشی کند.

آقای انورخامه‌ای در نوشته‌های خود آورده است که گویا هنگامی که به تبریز مسافرت کرد، آقای عبدالصمد کامبخش پیامی توسط او برای پیشه‌وری فرستاد.

در آذربایجان آقای پیشه‌وری رهبر فرقه و نخست‌وزیر بود. من معاون ایشان بودم. آقای عبدالصمد کامبخش هر هفته و دست‌کم دو هفته یکبار با پوشاک افسری روس در تبریز با ما دیدار می‌کرد. آیا این باورکردنی است که کسی که پی‌گیر با ما دیدار داشت، توسط شخص دیگری آن هم آقای انورخامه‌ای با آن گذشته‌ی سیاسی ننگین که هنوز عضو حزب توده نیز نبود، پیام سیاسی برای آقای پیشه‌وری بدهد.

آقای انورخامه‌ای به تبریز آمد، من او را نپذیرفتم. او از آقای پیشه‌وری خواهش کرد به او در آذربایجان کاری بدهد. اما او عذر آورد، از این‌رو او به تهران بازگشت. آنچه او درباره‌ی فرقه نوشته است نادرست و از ناآگاهی و سوءنظر اوست. اگر فرقه و تشکیل آن از بیخ و بن نادرست بود، باید آن را نوشت و گفت تا مردم ما و به ویژه جوانان بدانند و به چنین کارهایی که دست بیگانگان در آن است در میهن خود دست نزنند وگرنه دروغ سرهم کردن و نادرست نوشتن‌ها جز اینکه مردم ما را گمراه کند چه سودی می‌تواند به بار آورد.

او نوشته است که گویا در شهر تبریز با داداش تقی‌زاده دیدار کرده و او از کار خود شکوه‌ها کرده است. این نوشته نیز نادرست است چون آقای داداش تقی‌زاده از آغاز فرمانروایی فرقه‌ی دموکرات در آذربایجان نظر به سوابق حزبی و مبارزه‌اش به سمت فرماندار یکی از شهرهای آذربایجان باختری گمارده شد (اکنون نام شهر را به یاد ندارم) و تا واپسین روزی که ارتش به آذربایجان رسید در آنجا بود. از این رو او در تبریز نبود که در کلبه‌ای با آقای خامه‌ای دیدار کند. خوانندگان خود داوری فرمایند که آیا در یک دستگاه می‌توان به کسی چون آقای داداش تقی‌زاده که سواد خواندن و نوشتن ساده نیز نداشت، اگر چه مردی پاک و مبارز بود، بیش از فرمانداری یک شهر داد و آیا آن هم بیش از گنجایش او نبود.

دروغ دیگری که آقای انور خامه‌ای از قول آقای سیدباقر امامی ساخته است، عیاشی و خوش‌گذرانی آقای پیشه‌وری و دیگر رهبران فرقه‌ی دموکرات در تبریز است که گویا رهبران فرقه در تبریز عشرتکده داشتند و با پری رخان سرگرم مغازله و معاشقه بوده‌اند.

جریان آذربایجان نادرست و ساخته‌ی بیگانگان بود و من در بخش اول همین سرگذشت از آن به تفصیل یاد کرده‌ام و باز هم باید نوشت. اما نادرست و دروغ چرا؟ آقای پیشه‌وری که مردی پیر و بیمار بود کجا حال عیاشی داشت. آقای پیشه‌وری در تبریز روزانه از ساعت هشت بامداد تا نزدیک نیمه شب پی‌گیر با من و چند نفر دیگر کار می‌کرد و خانواده‌ی او هم در تبریز بود، کجا وقت خوشگذرانی داشت.

آقای انورخامه‌ای در دنباله‌ی همین نادرست‌بافی‌ها می‌نویسد که مأمورین تهران پس از تاختن به آذربایجان آقای فرضی دهقان را کشتند و تن او را با گلوله سوراخ سوراخ کردند. هنگامی که فرضی دهقان در آذرماه ۱۳۲۵ با ما به

آذربایجان شوروی آمد و در شهرستان قوبا که یکی از بخش‌های میوه‌خیز آذربایجان است رئیس یک کلخوز (یکان زراعی) بود و چندین بار به دیدار من به باکو آمد و سرانجام شاید سال ۱۳۴۳ یا ۱۳۴۴ بود که در سن هشتادواند سالگی درگذشت.

در جای دیگر آقای خامه‌ای نوشته است که گویا روس‌ها، اردشیر آوانسیان را که در میهمانی شب سفارت شوروی در تهران در نوشیدن عرق زیاده‌روی کرد و در حال مستی به سفیر روس تاخت زندانی و سپس آزاد کردند.

آدم باید بسیار از عرف میان دولت‌ها و مناسبات روس‌ها با کمونیست‌ها و پادوهای خودشان ناآگاه باشد تا بتواند چنین موضوعی را بسازد و بنویسد.

آقای اردشیر آوانسیان یکی از پادوهای دون پایه‌ی سازمان امنیت روس بود و هست و او را اجازه‌ی این نیست که با کارگزاران روس، آن هم در حضور دیگران، درشتی کند. از این‌رو او را پس از شبی که آقای خامه‌ای یاد کرده است به یکی از آسایشگاه‌های سازمان امنیت شوروی در قفقاز روانه کردند. اکنون برای اینکه خوانندگان دریابند که آقای اردشیر آوانسیان مسافرت کرد و زندانی نبود ناچار کمی بازتر می‌نویسم:

سازمان امنیت روس در همه‌جا آسایشگاه‌های ویژه برای کارمندان پایه‌های گوناگون خود و پادوها (کارمندان غیررسمی) هر گروه جداگانه دارد، که آنها را هر چندگاه یک بار برای آسایش و آموزش آموزه‌های نو و یا یادآوری اشتباهات به آنجاها روانه می‌کند.

آقای اردشیر آوانسیان از نادانی در آن شب که آقای خامه‌ای نوشته است در میهمانی سفارت شوروی رفتاری کرد که نیاز به سرزنش و آموزش داشت:

۱ـ در حضور دیگران الکل نوشید و زیاده‌روی هم کرد.

۲ـ با مأمورین شوروی با خشونت گفتگو کرد.

۳ـ موضوعی را که نباید در حضور نامحرمان مطرح شود به میان کشید.

از این‌رو او را برای مدت گویا یک ماه به آسایشگاه روانه کردند و آموزش دادند و بازگشت و پس از آن چنان محتاط و سربه راه شده بود که با همه به آهستگی و ادب گفتگو می‌کرد و دیگر نه تنها از آذربایجان و فرآیند آن تنقید نکرد که از پشتیبانان استوار آن شده بود وگرنه کارگزاران دولت شوروی هیچ گاه کسی را در کشور دیگر بازداشت نمی‌کنند مگر این‌که به دلائلی کسی را سربه نیست

کنند. آن هم دشمن‌ها را نه اردشیر آوانسیان پادوی امنیت و سفارت خودشان را، چون دولتمردان شوروی در رعایت مبانی بین‌المللی و عرف همگانی بسیار دقیق و محتاط‌اند.

در جای دیگر از نوشته‌ی آقای خامه‌ای چنین برمی‌آید که پس از شهریور ۱۳۲۰ که آقای عبدالصمد کامبخش آزاد شد و به تهران بازگشت، گویا چون مزاحم حزب توده بود آقای ایرج اسکندری به یاری آقایان رضا روستا و قازار سیمونیان در نزد کارکنان روس دسیسه‌های او را خنثی می‌کرد و سرانجام روس‌ها وادار شدند او را از ایران دور کنند.

آقای انورخامه‌ای مدت‌ها پس از شهریور ۱۳۲۰ نیز هنوز به سبب گذشته‌هایش به حزب توده پذیرفته نشد، از این‌رو از آن چه به ویژه پنهان می‌گشت ناآگاه بود. اما از آنجا که او برای جبران خود کوچک‌بینی‌ها می‌خواهد همه جا خود را از همه چیز آگاه نشان دهد، ناچار بی‌پروا به جعل مطالب می‌پردازد و ره افسانه می‌زند.

هنگامی که آقای عبدالصمد کامبخش از زندان کرمان به تهران بازگشت (پس از شهریور ۱۳۲۰) چون جنگ جهانی دوم به بیشینه‌ی شدت خود رسیده بود و نقش رادیوها و رسانه‌های گروهی شوروی به زبان‌های بیگانه همه‌جا برای تبلیغات بسیار ارزنده بود و آقای عبدالصمد کامبخش در زبان‌های فارسی و روسی استاد و به ترکی و فرانسه نیز آشنا و از دید آگاهی‌های سیاسی مورد اطمینان آنان بود و چون افسر بود و با زبان‌زدهای ارتشی نیز آشنایی نزدیک داشت، روس‌ها او را به مسکو فراخواندند و نظارت و اداره‌ی دستگاه رادیو شرق نزدیک و میانه را به او واگذار کردند. او بیشتر در مسکو و گاهی در باکو به سر می‌برد، اما همین‌که وضع جنگ به سود شوروی روبه‌راه شد و از سوی دیگر او چند نفر به‌عنوان دستیار آموزش داد و به جای خود گذاشت به تهران بازگشت.

آقای عبدالصمد کامبخش در نزد دستگاه‌های حزبی و امنیتی روس آن‌چنان منزلتی والا داشت که مقایسه شخصیت او با آقایان رضا روستا و قازار سیمونیان و اردشیر آوانسیان مانند سنجش یک امیر ارتش با یک سرجوخه است. از این‌رو بدگویی چنین کسانی که مایه و پایه‌ی آنها بر رهبران روس آشکار بود، نمی‌توانست کوچک‌ترین بازنمودی در مناسبات او با روس‌ها داشته باشد.

در نوشته‌های خود آقای خامه‌ای نیز مانند آقای احسان‌الله طبری یاغیگری

افسران خراسان را بدون آگاهی آقای عبدالصمد کامبخش و دستگاه شوروی قلمداد کرده است.

کسی از دستگاه حزب توده به ویژه حاشیه‌نشینی چون آقای انورخامه‌ای از اصل موضوع یاغیگری افسران لشکر خراسان و برپایی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان جز آقای عبدالصمد کامبخش آگاه نبود و پس از آن هم چنانکه رسم پنهان‌کاری است همچنان ناگفته و نانوشته ماند.

گرچه در بخش اول و دوم این سرگذشت من به این رخداد گسترده پرداخته‌ام اما باز بدان اشاره می‌کنم.

روس‌ها پس از آنکه در شمال و شمال خاوری و باختری میهنمان در انتخابات نمایندگان مجلس شورای ملی اعمال نفوذ کردند، اما در مجلس نتیجه‌ی مطلوب را نگرفتند و تلاش آقای کافتارادزه معاون وزارت خارجه‌ی آنها در تهران نیز برای به دست آوردن امتیاز نفت شمال ایران به جایی نرسید، نخست یاغیگری افسران توده‌ای لشکر خراسان و سپس دستگاه فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را سامان دادند.

شگفت نیست اگر افسرانی که خود یاغی شدند ندانند که دستور از کجا بود و آماج چه بود (آقای ستوان تفرشیان) چون این نشانه‌ای از تشکیلاتی آهنین و پنهان کار و ورزیده است.

روس‌ها پس از بررسی و آگاهی دقیق و آماری گام به‌گام از سازمان افسری حزب توده، که از آقای عبدالصمد کامبخش دریافت می‌کردند دریافتند که در لشکر خراسان اعضاء سازمان افسری حزب توده از همه‌جا بیشتر و نیرومندتر و بیشتر کارهای مهم و حساس لشکر در دست آنان است.

(در لشکر خراسان دو نفر سرهنگ دوم ستاد، دو نفر سرگرد ستاد، یک نفر سرگرد توپخانه و چندین نفر سروان و ستوان رده‌های گوناگون و چند درجه‌دار که کفالت تیپ تربت‌جام و ریاست تدارکات و امور مالی و رکن ۲ ستاد لشکر و باربری و نظام وظیفه و... همه را در دست داشتند توده‌ای بودند). از این‌رو دست به کار شدند و آقای عبدالصمد کامبخش توسط سروان پیاده بهرام دانش دستور یاغیگری را به سرگرد ستاد آقای اسکندانی که پاسخ‌گوی سازمان افسری حزب توده در لشگر خراسان بود رساند. از این‌رو یاغیگری افسران خراسان حساب شده و گام به‌گام زیر نظر روس‌ها و آقای عبدالصمد کامبخش انجام گرفت.

پس از اشتباه افسران در گنبد کاووس و پراکنده شدن آنها، روس‌ها بودند که آنها را از نو گردآوردند و نخست به ابه‌های ترکمنان دست نشانده‌ی خود و سپس از راه کناره‌ی دریای خزر سرانجام به باکو رساندند و در آنجا در آسایشگاهی زیبا در مردکان از آنها پذیرایی کردند و سپس در آذربایجان (تبریز) برای برپایی ارتش فرقه به ما تحویل دادند.

آیا این واقعیتی که از آغاز تا پایان من خود گواه آن بودم نمی‌رساند که آقایان انورخامه‌ای و احسان‌الله طبری حتی شخصیت آن را ندارند که دست‌کم درباره‌ی مسائلی که از آن به هیچ رو آگاه نیستند اظهارعقیده نکنند و باعث گمراهی مردم نشوند.

آقای خامه‌ای در دنباله این نوشته‌ها در صفحه ۱۸۵ می‌نویسد که گویا افسران یاغی و متواری توده‌ای لشکر خراسان در گرگان دست به دامان آقای قاسمی که پاسخ‌گوی تشکیلات حزب توده‌ی آنجا بود شدند و از او یاری و چاره خواستند، این نیز نادرست دیگری است.

آقای عبدالصمد کامبخش غروب ۲۹ مرداد ۱۳۲۴، غروب روزی که افسران در گنبد کاووس در نتیجه‌ی اشتباه و زدوخورد با دسته‌ی ژاندارم پراکنده شدند، در باشگاه حزب توده به من گفت که با مقامات لازم گفتگو کرده است و همه آنها جمع‌آوری خواهند شد. آقای سرهنگ ستاد نوایی که در آذربایجان سرتیپ ارتش فرقه بود، خود به من گفت که هنگامی که پس از متواری شدن سرانجام خود را به گرگان رساندم و با دیدن تابلوی حزب توده به درون ساختمان رفتم آقای قاسمی گفت که ما دو روز است در جستجوی شخص شما هستیم اکنون یک دم اینجا بنشینید تا من باز گردم. هنگامی که بازگشت گفت به کماندانت (دژبان ارتش روس) خبر رسیدن شما را دادم و او تصمیم لازم را گرفته است. از اینجا آشکار می‌شود که گفت آقای عبدالصمد کامبخش در باشگاه حزب توده سخنی گزاف نبوده است.

آقای خامه‌ای در جلد سوم کتاب خود می‌نویسد که در پاییز سال ۱۳۲۲ تصمیم گرفتیم که سازمان مطمئنی برای فعالیت اصلاح‌طلبانه بدهیم و شکی نبود که محور اصلی فعالیت و نقطه‌ی اتکای همه‌ی ما آرداشش (مقصود آقای اردشیر آوانسیان) بود.

به راستی هنگامی که کسانی مانند آقای خامه‌ای و هم‌اندیشانش بخواهند

سازمانی سیاسی و اصلاح‌طلبانه پدید آورند، باید هم محور اصلی و نقطه‌ی اتکای آنها آقای اردشیر آوانسیان کم‌سواد و لاف‌زن و پادوی بی‌مایه‌ی سازمان امنیت بیگانه باشد.

از این گذشته به نوشته‌ی خود آقای خامه‌ای افتخار دیگری نیز نصیب ایشان شده که معرف و مدافع ایشان در حزب توده آقای محمدپژوه بوده است. آقای محمدپژوه که یکی از پنجاه‌وسه‌نفر است، بیماری روانی بود و تا آنجا که من آگاهم سه بار در تیمارستان تهران بستری شد (پیش از دستگیری پنجاه و سه نفر و در زندان موقت به یاری اداره‌ی زندان و پس از شهریور ۱۳۲۰) تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. آقای انورخامه‌ای در نوشته‌های خود از دیدارش با آقایان پیشه‌وری و کامبخش در باکو یاد می‌کند.

این دیدار ساخته‌ی خود آقای خامه‌ای است. او می‌نویسد که گویا آقای عبدالصمد کامبخش تلاش می‌کرد تشکیلات فرقه‌ی دموکرات در ایران را از دست آقای پیشه‌وری درآورد و به دست رهبران حزب توده بسپارد.

در این دیدار ساختگی و فرآیند آن، آقای خامه‌ای چند دروغ را پشت سرهم جور کرده است و چون همه‌ی آن کسان درگذشته‌اند گمان کرده است که این راز ناچار سر به مهر خواهد ماند.

نخست این که آقایان کامبخش و پیشه‌وری، آقای انورخامه‌ای را آن‌چنان خوب می‌شناختند که ممکن نبود با او دیدار کنند چه رسد به این‌که با او رازی سیاسی و تشکیلاتی را در میان گذارند. دوم این‌که آقای کامبخش در باکو هنوز پنهان بود و خانه‌ای نداشت و از سوی سازمان امنیت آنجا در خانه‌ی یکی از کسان مورد اطمینان سازمان آقای غلام محمدلو (روزنامه نویس) پنهان بود و زندگی می‌کرد.

سوم این‌که تشکیلات فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ایران پس از ما از هم پاشیده شده بود و آنچه که ناشناخته باقی مانده بود و تشکیلات فرقه‌ی آذربایجان زیرزمینی به شمار می‌آمد در باکو ما با نظارت آقای ژنرال آتاکشی‌اف همه را در دسترس سازمان امنیت شوروی گذاشتیم تا جایی که ما از آنچه بر آنها می‌گذشت به هیچ رو آگاه نبودیم و پیش‌آمدهای تازه‌ی آذربایجان ایران را روس‌ها به آگاهی ما می‌رساندند و ماهیانه‌ای را نیز که ما برای آقای تیمسار درخشانی (فرمانده لشکر تبریز) به عهده گرفته بودیم توسط دستگاه امنیت

روس پرداخت می‌شد. از همه‌ی اینها گذشته از چند و چون این رازها جزء به جزء آقای عبدالصمد کامبخش بهتر از هر کس آگاه بود. به دیگر سخن ما چیزی در اختیار نداشتیم که به آقای عبدالصمد کامبخش و حزب توده واگذار کنیم.

دستگاه امنیت آذربایجان شوروی و رهبر یکه‌تاز آن آقای میرجعفر باقراف جز شخص آقای کامبخش به هیچ یک از رهبران حزب توده اطمینان نداشت و آنها را به چیزی نمی‌گرفت و ممکن نبود به همکاری چنین دارو دسته‌ای که تنها در مخیله‌ی آقای خامه‌ای خطور کرده است، تن دهد.

در جای دیگر، گویا در صفحه ۱۵۴ می‌نویسد که آقای پیشه‌وری گناه پیش‌آمد لیقوان در آذربایجان را به گردن اردشیر آوانسیان انداخت. آقای اردشیر آوانسیان و چند غداره‌بند دیگر چون زوبولون فلسطینی در شهرک لیقوان آشکارا آقای حاج احتشام پیرمرد و فرزند و گماشته‌اش را کشتند و بهتر است بنویسم قصابی کردند و از این‌رو در پیگرد ژاندارمری و دادگستری قرار گرفتند. تبهکاری تا آن اندازه آشکار بود که حزب توده و روس‌ها نیز نتوانستند آن را پرده‌پوشی کنند و ناچار اردشیر تبریز را ترک گفت. این تبهکاری آشکار اردشیر و هم‌جرمانش چه ربطی به آقای پیشه‌وری دارد. همچنین باز در صفحه‌ی ۱۹۴ نوشته است که پیشه‌وری آقای علی امیرخیزی را از تبریز تبعید کرد. از آنجا که آقای انورخامه‌ای از پیش‌آمدهای درون حزب توده همواره ناآگاه بود و از سوی دیگر آقای پیشه‌وری او را در آذربایجان نپذیرفت و تقاضایش را برای کار کردن برآورده نساخت و به کاری نگماشت هر جا کمیت دروغ‌پردازی او لنگ می‌شود به سراغ آقای پیشه‌وری و آذربایجان می‌رود. آقایان علی امیرخیزی و خلیل ملکی و دکتر حسین جودت را سازمان امنیت روس به سبب ناهماهنگی آنها با اتحادیه‌ی کارگران از آذربایجان راند و به هیچ‌رو پیشه‌وری در آن دستی نداشت، به ویژه این‌که آقای علی امیرخیزی از دیرباز با آقای پیشه‌وری دوست نزدیک بود. یکی دیگر از بدخویی‌های آقای خامه‌ای این است که هر گاه تیر تهمت سیاسی دیگری در ترکش نداشت به تهمت‌های جنسی دست می‌برد تا جایی که اگر به خود شخص تهمتی نچسبد به سراغ همسر و فرزندش می‌رود...

به راستی تا چه اندازه این روش از مردمی دور است.

او به همسر دوستش آقای رضا ابراهیم‌زاده تهمت بی‌عفتی می‌زند تا شاید پیشه‌وری را بدنام کند وگرنه پیشه‌وری را با همسر رضا ابراهیم‌زاده چه کار.

هم‌میهنانی درباره‌ی آقای احسان‌الله طبری و روش نوشته‌های او پرسش‌هایی فرموده‌اند. گرچه در بخش اول و دوم، ما و بیگانگان هر جا که دست داد از او و کارهای او یادکرده‌ام، در اینجا نیز به پاره‌ای از آنها می‌پردازم.

آقای احسان‌الله طبری در گروه پنجاه‌وسه نفر تلاش سیاسی ارزنده‌ای نداشت. اما همین‌که دستگیر شد نه تنها اگر چیزی می‌دانست در بازپرسی اداره‌ی سیاسی شهربانی گفت و نوشت که از هر کس به گونه‌ای چیزی شنیده بود نیز چون واقعیت مسلمی نوشت و نام هر کس راکه تنها یک بار شنیده بود بدون این که او را دیده و یا با باورهای او آشنا باشد چون کمونیست بیمناکی به بازپرس اداره‌ی سیاسی شناساند تا جایی که در پرونده‌اش همانند این گزاره‌ها بسیار است:

از خامه‌ای شنیدم که اشخاص مفصل‌الاسامی ذیل نیز تمایلات کمونیستی دارند.

با این‌که چند نفر از پنجاه‌وسه نفر که از گفته‌ها و نوشته‌های خود در اداره‌ی سیاسی شهربانی پشیمان شده بودند در برابر بازپرس دادگستری و دادگاه آنها را نادرست خواندند. آقای طبری در برابر بازپرس دادگستری و دادگاه همچنان به رفیق‌فروشی و دروغ‌پردازی ادامه داد تا جایی که دروغ‌هایی را نیز که در اداره‌ی سیاسی ساخته بود تأیید کرد و در دادگاه هم با زبونی و ندبه انزجار همه را برانگیخت.

او در همه‌ی زندگی خود یک ساعت کار مثبت برای میهن و مردم ایران ندارد. همواره به گمراه کردن این و آن و دورویی بلکه ده رویی و نعل وارونه زدن سرگرم بوده است که اکنون نیز به گونه دیگری بدان مشغول است. همواره نان را به نرخ روز می‌خورد و به شکمش بسیار علاقمند است. از این‌رو همین‌که نان و آب خود را وابسته به کس و یا دستگاهی دید نه تنها خود را با مذاق آن دستگاه هماهنگ می‌کند که در چاپلوسی و نوکری مرزی نمی‌شناسد.

هنگامی که در میان چند گروه ناهماهنگ باشد، به همه‌ی گروه‌ها روی خوش نشان می‌دهد، تا اگر یکی از آنها بر دیگران پیروز شد، او برکنار نماند و مخالف به شمار نیاید. این روش را از سال ۱۳۱۶ که من او را می‌شناسم تاکنون همه‌جا به کار بسته است.

در دوران آوارگی در شوروی و آلمان خاوری چون آقای عبدالصمد کامبخش